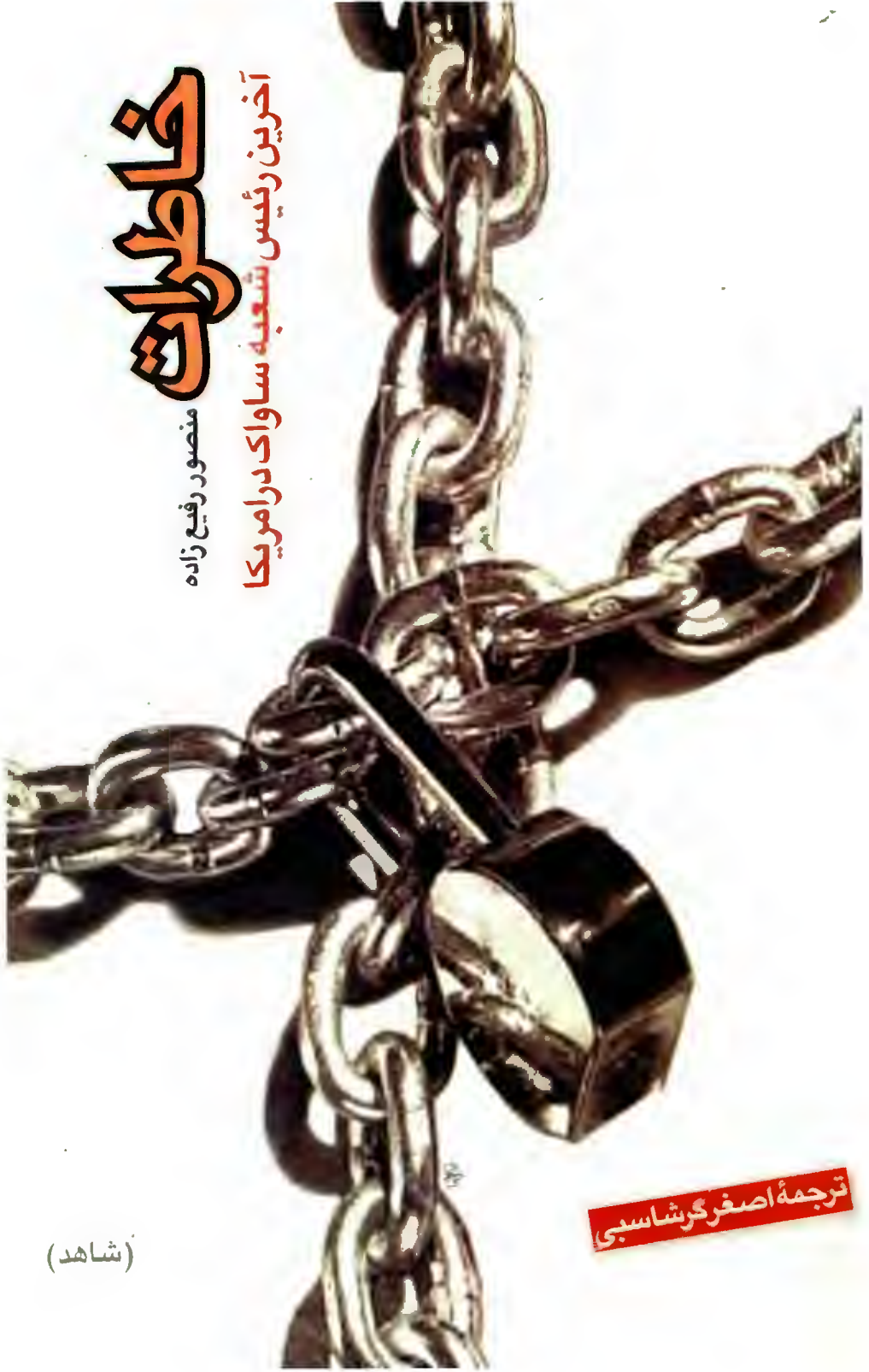


خاطرات

منصور رفيع زاده

آخرين رئيس شعبه ساواک در امريکا



(شاهد)

ترجمة اصغر گرشاسبی

سلسله انتشارات اهل قلم

۳۶

تاریخ/۲

شابک ۹۶۴-۵۵۶۸-۳۳-۱
ISBN 964-5568-33-1

الطبع

۱۸۰۰۰ ریال

(شاهد)

خطرات

منصور رفیع زادہ

آخرین رئیس شعبہ مساواک در امریکا

ترجمہ اصفیٰ گرشاسبی

عقلم

۲

۱۲۰

۲

۲۱



خاطرات

منصور رفیع زاده

فائل
۱۳۷۶

تابستان ۱۳۷۶

WITNESS

From the SHah to
the Secret Arms Deal,
An Insider's Account
Of U.S. Involvement
in Iran

Mansur Rafizadeh
Former Chief of SAVAK

William Morrow and Company, Inc.
New York. 1987



انتشارات اهل قلم

نام کتاب: خاطرات منصور رفیع زاده

آخرین رئیس شعبه ساواک در آمریکا

(ترجمه کتاب شاهد)

مؤلف: منصور رفیع زاده

مترجم: اصغر کرشاسبی

نوبت چاپ: اول - دی ماه ۱۳۷۶

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: جدیت

صحافی: یگانه

نشانی: تهران صندوق پستی ۱۵۸۷۵-۳۹۶۸

هرگونه برداشت و استفاده منوط به اجازه ناشر است.

شابک ۱-۲۳-۵۵۶۸-۹۶۴-۱-۳۳-5568-964-ISBN

فهرست

۷	پیشگفتار.....
۳۵	مقدمه.....
۴۱	فصل اول.....
۵۶	فصل دوم.....
۶۸	فصل سوم.....
۷۸	فصل چهارم.....
۸۰	فصل پنجم.....
۱۰۱	فصل ششم.....
۱۲۲	فصل هفتم.....
۱۲۸	فصل هشتم.....
۱۳۷	فصل نهم.....
۱۵۱	فصل دهم.....
۱۵۸	فصل یازدهم.....
۱۶۸	فصل دوازدهم.....
۱۷۲	فصل سیزدهم.....
۱۸۳	فصل چهاردهم.....
۲۰۲	فصل پانزدهم.....
۲۰۹	فصل شانزدهم.....
۲۲۸	فصل هفدهم.....

۲۳۸	فصل هیجدهم
۲۴۴	فصل نوزدهم
۲۵۶	فصل بیستم
۲۶۶	فصل بیست و یکم
۲۸۳	فصل بیست و دوم
۲۹۶	فصل بیست و سوم
۳۰۲	فصل بیست و چهارم
۳۱۵	فصل بیست و پنجم
۳۲۵	فصل بیست و ششم
۳۳۰	فصل بیست و هفتم
۳۴۰	فصل بیست و هشتم
۳۴۵	فصل بیست و نهم
۳۵۲	فصل سی ام
۳۵۸	فصل سی و یکم
۳۶۵	فصل سی و دوم
۳۷۱	فصل سی و سوم
۳۸۱	فصل سی و چهارم
۳۹۲	فصل سی و پنجم
۴۰۴	فصل سی و ششم
۴۱۵	فصل سی و هفتم
۴۲۱	فصل سی و هشتم
۴۲۵	فصل سی و نهم
۴۳۲	فصل چهلم
۴۳۴	فصل چهل و یکم
۴۴۴	فصل چهل و دوم
۴۵۶	فصل چهل و سوم
۴۶۳	فصل چهل و چهارم
۴۷۴	فصل چهل و پنجم
۴۹۹	پایان راه

پیشگفتار ناشر

تاریخ، جامعه‌دیروز است و جامعه، تاریخ فردا و بدین جهت جامعه و تاریخ دو روی یک سکه‌اند. آنچه را که تاریخ برعهده دارد بیان حال و شرح وضعیت جوامع گوناگونی است که در گذشته بوده‌اند. تاریخ آینه‌ای است که در آن سیر قافله بشری را در طول زمان می‌توان مشاهده نمود و به وسیله تاریخ است که در می‌یابیم جوامع گوناگون چگونه و چرا و در کجا به وجود آمدند و چه روابط و تضادهایی از لحاظ اقتصادی و فرهنگی بین آنها بوده است و چگونه برای خود آداب و سنتی تعیین نمودند که در عین دست و پاگیری و سلب آزادی‌های مطلق، به جامعه وحدت و انسجام و هماهنگی و در نتیجه قابلیت بقا می‌داد. اما، بقا و استقلال هر جامعه همواره مورد تهدید عوامل داخلی و خارجی بوده است. در بسیاری از موارد وقتی که این تهدیدات ریشه‌یابی شوند به نوعی به اقتصاد مربوط

می‌گردند. یعنی منافع مادی، گروهی را - در داخل یا خارج از جامعه - بر آن داشته تا نظم و انسجام حاکم بر جامعه را به ضرر خود تشخیص داده و در نتیجه بر علیه آن اقدام کرده‌اند. از این رهگذر تنش‌ها و درگیری‌هایی - که بسیار زیاد هستند - همواره در طی بقای جوامع روی داده است. این وقایع حجم زیادی از تاریخ را به خود اختصاص داده‌اند.

چنان که می‌توان گفت تاریخ انعکاسی است از درگیری‌ها و مبارزات جوامع مختلف بشری با یکدیگر که بر اساس تضاد منافع و یا تضاد ایدئولوژی به وقوع پیوسته که البته گاهی هم مجرد افزون‌طلبی و خودخواهی سبب به وجود آمدن درگیری‌ها بوده است.

نهایتاً می‌توان گفت که تاریخ جز حوادث و رویدادهای جامعه‌ها چیز دیگری نیست و جریانی است که از جامعه سرچشمه می‌گیرد. بدین ترتیب به دور از افسانه بافی‌ها، اسطوره‌سازی‌های کاذب، گزافه‌نویسی‌های نویسندگان کم مایه، تاریخ امروز، همان جامعه دیروز است و جامعه امروزی ما تاریخ فردا؛ ارمغان تاریخ همواره دو چیز است: «عبرت» و «آموزش». تاریخ گنج شایگان تجربیات انسانی است و ما باید تجربیات خود را با اطلاعات تاریخی تکمیل کنیم؛ چرا که تاریخ ارائه دهنده تجربیات نسل گذشته و نسل‌های پیشین است.

برای آن که تاریخ این اثر و خاصیت اساسی و مهم خود را از دست ندهد و به مجموعه‌ای گمراه‌کننده و ابزاری برای تسلط و تحمیت توده‌ها تبدیل نگردد، لازم است که مورد نقد و بررسی و پژوهش قرار گیرد تا سره از ناسره جدا گشته و حقایق واضح و آشکار گردند. این است که وظیفه مورخان بی‌غرض و منصف و آگاه سنگین می‌شود. متفکران و صاحبان عقل و اندیشه باید وقایع تاریخی را اندازه‌گیری کنند و با تدبر و سنجش‌های لازم، ضوابط و معیارهای کلی را از بطن تاریخ بیرون بکشند

و در جامعه خود آن را مورد استفاده قرار دهند و تاریخ را برای پویایی «تفکر جامعه» ارائه دهند.

مسلماً نظر کسانی که در اصالت تاریخ دچار تردید شده‌اند و آن را چیزی جز تکرار یک سلسله حوادث «مبتذل» و «کذب» و «بی‌فایده» که یا برای سرگرم کردن مردم یا به سود زورمندان و جباران و زراندوزان است ندانسته‌اند، نتیجه تاریخی است که در کودکی به‌عنوان کتاب درسی خوانده‌اند؛ که عموماً غلط و غرض‌آلود یا نهایتاً برای تیرنه شاهان و حاکمان طاغی بوده است و تحت عنوان «تاریخ ملی» ذهن کودکان و نوجوانان را نسبت به «اساس تاریخ» و «جایگاه آن در علوم انسانی» و «کاربردش در زندگی بشری» مغشوش نموده است.



روش قرآن در بیان وقایع و حوادث تاریخی نشان دهنده اهمیت «تاریخ درست» است. در قرآن تاریخ جنبه سرگرمی و تفریح ندارد بلکه آن قسمت از وقایع تاریخی انتخاب می‌شود که انسان را به تفکر و تدبیر وادارد و عطش او را در جستجوی حق بیش‌تر کند. تحقیقاً قصص قرآنی برای اندیشه و تدبر انسان‌هاست. هدف از طرح و بیان داستان‌های زندگی حضرت نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و ... و نیز اقوام و ملل گذشته، بیداری و بالا بردن تجربیات جامعه است و این که چه عواملی موجب اوج و یا انحطاط اشخاص یا اقوام و ملل مختلف بوده‌اند.

در سرگذشت بنی اسرائیل و یا قوم عاد و ... ما از «علت نابودی» و «عدم توجه به نصایح و تذکرات پیامبران» و «بی‌توجهی به رهبری و راهبری رسولان» و نهایتاً عذاب و سختی که در اثر آن بی‌توجهی، در آن روز «نحس» و «شوم» اتفاق افتاد، آگاه می‌شویم. چنین است که به‌خاطر وقوع حوادث مهمی، «روزی نحس» و «روزی متبرک» گردیده است. در

این وضعیت توجه ما به نقش پیامبران و رسولان جلب می‌شود. نقش بسیار مهم و سرنوشت‌ساز پیامبران - که باید با نگرش عمیق، خط فکری انبیاء را در تاریخ دنبال کرد و به نقش تعیین‌کننده آنان در جریانات تاریخی توجه خاص نمود - آنگاه مشخص می‌شود که بدانیم قسمت اعظم تاریخ را در واقع پیامبران الهی رقم زده‌اند.

اینجاست که نقش اشخاص در تاریخ روشن می‌شود و معلوم می‌گردد که تاریخ آن‌گونه که ایدئولوژی‌های منحرف سعی در معرفی کردن آن دارند، جریانی جبری که اشخاص تابع آن هستند نیست بلکه مجموعه‌ای است از عملکرد افراد و سرگذشت جوامعی که آحاد بشری تشکیل دهنده آنها بوده‌اند. انسان همواره سرنوشت خود را خود ساخته است.

□

اما در مورد نویسنده کتاب؟

منصور رفیع‌زاده در سال ۱۳۰۹ در کرمان متولد شد. در سال ۱۳۲۷ گواهی‌نامه سوم متوسطه و در سال ۱۳۳۰ دیپلم گرفت. در همین سال عضو سازمان نظارت ملی کرمان، وابسته به دکتر مظفر بقایی بود. در سال ۱۳۳۰ به تهران آمد و عضویت حزب زحمت‌کشان ملت ایران را قبول نموده و مسؤول تشکیلات سازمان جوانان مرکز، مسؤول مالی شهرستان‌های حزب و عضو شورای شهرستان تهران گردید.

در دوران نهضت ملی شدن نفت در کنار دکتر بقایی بود و در سال ۱۳۳۶ به مدت بیست و چهار ساعت از سوی فرمانداری نظامی تهران بازداشت شد که پس از مشخص شدن سوء تفاهم (۱) آزاد گردید.

رفیع‌زاده در تهران با روزنامه شاهد همکاری می‌کرد و روابط نزدیکی از طریق دکتر بقایی با تیمسار حسن پاکروان و سرهنگ فضل‌الله مقدم به هم زد.

از دوستان نزدیک حزبی وی، علاوه بر دکتر بقایی، می‌توان از حسین بنکدار و علی زهری نام برد.

رفیع‌زاده در سال ۱۳۳۴ از دانشکده حقوق تهران فارغ‌التحصیل شد و سپس برای ادامه تحصیل راهی آمریکا گردید و در سال ۱۳۳۸ از دانشگاه کمبریج ماساچوست دکترای اقتصاد گرفت. از سوی دیگر، او با دانشجویان ساکن آمریکا رابطه داشت و زمانی (۱۳۳۹) عضو هیئت رئیسه سازمان دانشجویان مقیم آمریکا شد. این سمت را قبل از او برادر دکتر حسین فاطمی داشت. این در حالی بود که وی در سال ۱۳۳۸ طی نامه‌ای به دکتر منوچهر اقبال تقاضای کمک هزینه نموده و خواسته بود که این کمک «بنا بر امر شاه» انجام گیرد. ساواک نیز، براساس معرفی او از سوی دکتر بقایی، بر این امر واقف بود. در حقیقت رفیع‌زاده از تاریخ ۱۳۳۸/۸/۱ به صورت رسمی به استخدام ساواک درآمد که مقارن با تحصیل او در آمریکا بود و به این ترتیب ساواک وی را به عنوان مأمور مخفی در میان دانشجویان تلقی می‌نمود. او تجربه حزبی و کار سیاسی داشت و به خاطر شناخت قوی از تشکیلات و شیوه‌های آن در خارج از کشور از سوی ساواک بهترین عضو شناخته و معرفی شد.

فعالیت وی از سال ۱۳۴۸ گسترش زیادی پیدا کرد. در سال ۱۳۵۴ با مسافرت اشرف پهلوی به آمریکا، رفیع‌زاده به‌عنوان مشاور و مترجم، همراه او بود و در همین سال محمدرضا پهلوی نیز به آمریکا سفر کرد و در این میان، رفیع‌زاده به‌خاطر خدمات چاکرانه مفتخر به دریافت نشان درجه پنجم «تاج» شد. خاطر خطیر ملوکانه نیز از وی رضایت کامل داشت. رفیع‌زاده در سال ۱۳۵۷ از سوی ساواک بازنشته شد اما مسؤول ساواک با این ادعا که وی هنوز جوان است و از انرژی لازم برخوردار می‌باشد از این امر ممانعت کرد و حتی اردشیر زاهدی اعلام نمود که

رفیع‌زاده عنصری مفید برای سفارت و دستگیری مناسب برای وی می‌باشد.

این در حالی است که رفیع‌زاده در عین همکاری با ساواک، با سیا نیز ارتباط داشته و در راستای سیاست آمریکا در ایران به ارائه خدمات غلام‌مآبانه به آن سازمان می‌پرداخت. در گزارش «اسناد لانه جاسوسی» پیرامون خصوصیات رفیع‌زاده آمده است:

«همان‌طور که می‌دانید حدود یک هفته پیش من با منصور رفیع‌زاده، یک دانشجوی ایرانی که به ایالات متحده باز می‌گردد تا درسش را در فوق‌لیسانس اقتصاد تمام کند ملاقات کردم. رفیع‌زاده معاون رئیس گروه ملی دانشجویان ایرانی در ایالات متحده که سازمان دانشجویان حامی دکتر مظفر بقایی است، می‌باشد.

او هم چنین یک روزنامه‌ماهیهانه (که به زودی هر دو هفته یک‌بار منتشر می‌شود) که از نظرات و سیاست‌های دکتر مظفر بقایی حمایت می‌کند و بین چهارهزار دانشجوی ایرانی در ایالات متحده و کشورهای اروپای غربی توزیع می‌شود منتشر می‌کند.

از آنجایی که او یک شخص جالب و مطبوع است و خواهر زن من و شوهرش را در ایالات متحده می‌شناسد، من او را به خانام دعوت کردم که همسرم را ملاقات کند و پیش از بازگشتن به ایالات متحده مشروبی (با ما) صرف نماید.

او بعداً به من تلفن زد که بگوید که چون می‌خواهد به منزل دکتری از دوستانش برود قادر به آمدن نخواهد بود و از من و همسرم دعوت کرد که او را همراهی کنیم. من موافقت کردم و یک‌شنبه (۳ ژوئن ۱۹۶۲) او را در سفارت در حدود ساعت ۹ بعدازظهر ملاقات کردیم و ماشینم را در آنجا گذاشتم و به وسیله تاکسی به خانه دوست او رهسپار شدیم. پس از ورود

به آنجا من حیرت زده شدم وقتی که دیدم دوست او دکتر بقایی است. من گمان می‌کنم وقتی مرا دعوت کرد این را به من گفته بود، ولی من متوجه نشدم که به خانه چه کسی می‌روم. ما حدود سه ساعت در خانه بقایی به خوردن و نوشیدن و صحبت کردن گذرانیدیم. علاوه بر صحبت‌های متفرقه زیاد، مطالب زیر مطرح شد که ممکن است مورد علاقه شما باشد:

- امینی و گروه امینی را صادق ولی ناتوان و نه در موقعیتی که بتواند نیازهای ایران را برآورده کند می‌بینند. در هر صورت حزب بقایی علناً بر علیه امینی مبارزه نمی‌کند. حتی روزنامه گروه دانشجویان ملی در ایالات متحده در حال حاضر به امینی و به سیاست‌های او حمله نمی‌کند.

- آشوب‌های دانشگاهی و آشوب‌های اخیر که منجر به بسته شدن دانشگاه تهران شد، نتایج تحریکات ژنرال بختیار بود.
- من چنین تصور کردم که اگر بقایی در قدرت باشد به شاه اجازه خواهد داد که سلطنت کند نه حکومت.

- حزب بقایی به شدت از اصلاحات در ایران طرفداری می‌کند.
- حزب او هیچ معامله‌ای با روس‌ها نمی‌خواهد صورت دهد و از نفوذ یا سلطه آنها در ایران می‌ترسد.

- او به شدت طرفدار آمریکا است و اگر دولتی تشکیل داد انتظار حمایت و همکاری ایالات متحده را دارد.

در مقدمه میهمانی من برای بقایی توضیح دادم که خیلی کم در مورد کشور او، مردمش و آداب و رسومش می‌دانم و در محل کارم در قسمت کنسولی به نظرات سفارت یا سیاست‌ها در مورد هر مسئله‌ای آگاه نیستم. فقط می‌توانم مشاهدات خصوصی خود را ابراز دارم.»

□

حال ببینیم مظفر بقایی که یک آمریکایی این‌گونه در مورد او قضاوت کرده و مراد رفیع‌زاده - نویسنده کتاب - است، کیست؟^(۱)

۱- مظفر بقایی از چهره‌های سیاسی «جنگالی» در دهه‌های بیست و سی و «حاشیه‌نشین» در دهه‌های چهل تا شصت بوده است. یک اصل مسلم در جامعه ما وجود دارد و آن این است که «محیط سیاسی ما آلوده است.» در گذشته این آلودگی در وابستگی به محافل «غربی» یا «شرقی» بوده. از عصر قاجار تا پایان عصر پهلوی رجال سیاسی، وابسته به محافل ماسونری و غربی و شرقی بودند و می‌دانستند تا با سفارت‌خانه‌ها و سازمان‌های جاسوسی و محافل ماسونری مرتبط نباشند نمی‌توانند در صحنه سیاست حضور یابند. دستگاه‌های جاسوسی شرق و غرب نیز به این نکته واقف بودند. این وابستگی در سه مرحله بود: اول؛ وابستگی فکری. عموماً رجال سیاسی ما یا تحصیل‌کردگان مدارس آمریکایی، فرانسوی و... بودند یا تحصیل‌کردگان لندن و پاریس و واشنگتن و مسکو و... لذا به لحاظ فکری نوعی علاقه و کشش در آنها نسبت به شرق و غرب وجود داشت. دوم؛ آنها به لحاظ شخصیت و توان کاری افرادی فعال، با نبوغ و مستعد بودند و دستگاه‌های جاسوسی شرق و غرب با شناسایی و برنامه‌ریزی منظم توانستند بسیاری از آنها را صید نمایند. چه «شکار جاسوس» و «جذب عناصر مستعد» از کارهای عمده سفارت‌خانه‌های کشورهای خارجی در ایران بود.

در یکصد و اندی سال گذشته ما شاهد ظهور و حضور رجال سیاسی و فکری پرتوانی بودیم که جملگی جذب محافل خارجی گردیدند. دکتر مظفر بقایی نیز از جمله آنها بود. او فردی جاه‌طلب، مقام‌پرست و شهرت‌دوست بود و این نقاط ضعف باعث شد که دشمن در وی نفوذ کند. او اگرچه شعار «فعالیت در چهارچوب قانون» را سر می‌داد اما این قانون را در راستای حفظ نظام شاهنشاهی و نگه داشتن حرمت شاه قبول داشت و گرنه به مانند بسیاری از هم‌مسلمانان خود قانون‌ستیز بود. او برای حفظ خود، در داخل به ساواک و در سطح جهانی به محافل آمریکایی وابسته بود. چنین بود که حزب زحمت‌کشان ملت ایران را، که اصلاً حزب نبود، بیش‌تر برای وارد آوردن فشار و زور علیه مخالفانش راه انداخته بود.

در حقیقت دکتر بقایی مأموریت داشت که در هر زمان حساس و خاص وارد فضای سیاسی جامعه شده و حرکت‌های سیاسی را که تهدیدی برای نظام بودند منحرف و متوقف سازد. (در تأسیس حزب دمکرات قوام‌السلطنه، در تأسیس جبهه ملی، در نهضت ملی شدن نفت، در نهضت امام خمینی(ره)، در دوران انقلاب اسلامی و بالاخره در

پدر دکتر مظفر بقائی از انقلابیون عصر مشروطه بود. او در دوران تجدید حرکت می‌کرد و در مجلس پنجم به نفع تغییر سلطنت رأی داد. مظفر بقائی در دوره پانزدهم مجلس جزء اکثریت بود. او مدافع دولت

قضایی که منجر به دستگیری و زندانی شدن عده‌ای شد... حزب زحمت‌کشان ملت ایران ابتدا توسط جلال آل احمد و خلیل ملکی و جمعی از انشعاییون حزب توده با همکاری مظفر بقائی تأسیس شد. این حزب در واقع از نیروهای فکری و تئوریک استفاده می‌کرد و از طریق خلیل ملکی تریبون مجلس در اختیار امثال بقائی بود.

بقائی پس از پایان تحصیلاتش از اروپا به ایران بازگشته و مشغول به تدریس گردید. پس از شهریور ۱۳۲۰ به فعالیت گسترده‌تر روی آورد و وارد حزب دمکرات قوام شد و به شهرت رسید. سپس به مجلس رفت و با همکاری علی زهری روزنامه شاهد را نشر داد. او به زد و بند با دربار و محافل آمریکایی مشغول شد اما به ظاهر خود را مدافع حقوق مردم معرفی می‌کرد. حتی خود را درکنار چهره‌هایی چون آیت‌الله کاشانی قرارداد در حالی که معتقد به جدایی دین از سیاست بود. نیز هم او بود که موجبات قتل «افشارتوس» را فراهم آورد. پس از کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد بقائی به میدان آمد. در این دوره سعی بر این بود که با صحنه‌سازی ارتش و دستگیری و تبعید او به زاهدان از او چهره‌ای انقلابی و مبارز ترسیم نمایند. در سال‌های ۱۳۳۹ تا ۱۳۴۳ او با راه‌اندازی سازمان نگهبانان آزادی، به حمایت از قانون اساسی شاهنشاهی پرداخت. در جریان قیام پانزده خرداد ۱۳۴۲ - از قبل تا بعد از آن - سعی زیادی در ایجاد تنش در بین رهبران قیام و به انحراف کشاندن ذهن و توجه مردم نمود. اما در این کار توفیق چندانی نیافت و تنها توانست سه چهار اعلامیه منتشر کند که در میان انبوه بیانیه‌ها و اعلامیه‌ها محو گردیدند.

پس از انقلاب نیز او سعی کرد در بین انبوه جمعیت‌ها و دسته‌ها و گروهک‌های سیاسی، به فعالیت بپردازد اما چراغ حزب او رو به خاموشی نهاد. او به تنظیم وصیت‌نامه سیاسی پرداخت که در واقع دفاعیه از کارتر بود و در مطبوعات مورد انتقاد شدید قرار گرفت. پس از آن در سال ۱۳۶۵ راهی آمریکا شد و در آنجا با گردانندگان مجموعه «تاریخ شفاهی» و نیز با منصور رفیع‌زاده ارتباط برقرار کرد و سپس به ایران بازگشت. با اطلاعاتی که مسئولین از او و فعالیت‌هایش داشتند، دستگیر و زندانی گردید. اما بعد از مدت کوتاهی به خاطر کهولت و بیماری راهی بیمارستان شد و سرانجام درگذشت. با مرگ او دیگر نه نامی از حزیش باقی ماند و نه کسی کار و راهش را ادامه داد. اما مشکل محیط سیاسی جامعه ما همچنان وجود دارد: روحیه وابسته به غرب.

ساعد و هزیر بود و حتی به آنها رأی موافق داد. سپس در جریان تأسیس حزب دموکرات قوام السلطنه عضو فعال حزب بود.

درست با آغاز فعالیت گسترده آیت‌الله کاشانی و سازمان فداییان اسلام، بقایی چهره عوض می‌کند. او حزب زحمت‌کشان را با خلیل ملکی و گروه انشعابی حزب توده ایران تأسیس نمود. در داخل حزب دو جناح وجود داشت، یک جناح مارکسیست به رهبری خلیل ملکی و جناح دیگر بقایی و شمس قنات آبادی. از زمان رزم‌آرا تا پایان حکومت دکتر مصدق (۱۳۳۲ - ۱۳۲۸) اوج فعالیت بقایی است؛ یعنی درست در زمانی که آمریکاییان در ایران برای خود جولان‌گاهی داشته و کفه قدرت از انگلیس به سود آمریکا به سنگینی می‌گراید.

در جریان ۳۰ تیر ۱۳۳۰ بقایی به دنبال «تضعیف نهضت ملی شدن نفت» و اختلاف میان کاشانی و مصدق بود؛ گرچه دکتر محمد مصدق به عنوان یک لیبرال - غرب‌گرا - ملی‌گرا دارای تفکرات جدایی دین از سیاست بود و حتی طرفدارانش نیز در این زمینه افراط می‌کردند. از سوی دیگر آیت‌الله سید ابوالقاسم کاشانی به عنوان مدافع مذهب، طرفدار تلفیق دین و سیاست بود. اما در جریان حرکت انقلابی مردم چهره بقایی را می‌توان به عنوان عنصری مشکوک دانست.

بزرگ‌ترین افتخار بقایی و یارانش این بود که: «ما در عصر پهلوی مبارزه کرده‌ایم؛ به خصوص در سال‌های ۱۳۲۴ تا ۱۳۳۲ و ۱۳۳۹ تا ۱۳۴۴. با نگاهی گذرا به حوادث آن دوران و نحوه مبارزه دکتر بقایی و مشی مبارزان دیگر درمی‌یابیم که مبارزات بقایی نه تنها ضد استعمار و ضد استبداد بوده، بلکه حرکتی در جهت ابقا و حفظ رژیم بوده است. از جمله منابع مطمئن برای شناخت خط مشی حزب زحمت‌کشان و دکتر بقایی کتاب «در پیشگاه تاریخ چه کسی منحرف شد» می‌باشد.

درست در دورانی که حرکت انقلابی مردم می‌رفت تا بساط سلطنت را از میان بردارد و جای پای استعمار را ناهموار کند آقای دکتر بقایی در اندیشه مبارزه در چارچوب قانون اساسی و تعدیل قدرت دولت و زیر سؤال بردن مسئولان رده‌های سوم و چهارم نظام بود. بیانات دکتر بقایی در عدم صلاحیت دادگاه - چون که دادگاه وی را ضد سلطنت می‌داند و او این اتهام را رد می‌کند و معتقد است که بر طبق قانون عمل کرده است، چون در تشکیل پرونده علیه بقایی رعایت اصول و موازین قانونی نشده است، چون او در موقع انتخابات دست به فعالیت سیاسی زده است و ... - مؤید این حرکت مشکوک او است.

انتقاد ایشان به دکتر اقبال نیز جالب است؛ به اقبال خرده می‌گیرد که چرا خود را غلام خانه‌زاد! می‌داند؛ چرا که عموماً غلامان خانه‌زاد به ارباب خود خیانت می‌کنند!

کیانوری در مورد موضع بقایی نسبت به قوام معتقد است که: «بقایی در ابتدا عضو حزب دمکرات قوام‌السلطنه و تشکیل دهنده شعبه حزب قوام در کرمان بود. قوام نزدیک‌ترین فرد به او بود. این که کسانی ادعا می‌کنند او از قوام دور شد نادرست است.»^(۱)

در سال ۱۳۳۱ بقایی در طی سخنرانی خود، به شریف امامی حمله می‌کند و او را متهم به نقض قانون اساسی می‌نماید. این در دورانی است که آمریکا به دنبال تحول و تغییر سیاست جهانی خود، بالاخص در ایران بود. هدف غرب فقط حفظ موقعیت خود در منطقه و پیدا کردن فرد لایقی بود که در اطاعت و مأموریت قوی‌تر از محمدرضا باشد. در چنین موقعی رهبر سازمان «نگهبانان آزادی» به میدان می‌آید. اما او حدود خود را

۱- گفتگو با تاریخ - کیانوری - تهران - صفحه ۲۷۵

می‌داند و باید باقی بماند. وی در ۲۲ شهریور دستگیر و مطبوعات رژیم با طمطراق خاصی موضوع را اعلام می‌کنند. در ۱۴ تیر ۱۳۳۹ بقایای آزاد می‌شود و در ۱۵ بهمن همان سال به کرمان می‌رود و در حوزه انتخاباتی خود علیه دولت وقت مطالبی می‌گوید. پس از بیست و چهار ساعت بار دیگر دستگیر و به اصطلاح روانه زندان و در خرداد ۱۳۴۰ در دادگاه نظامی محاکمه می‌شود. او در دفاعیات خود بحث آزادی را مطرح و می‌گوید: «تلگرافی از کرمان به پیشگاه اعلی حضرت همایونی مخابره کردم...»^(۱) در دادگاه سرهنگ امین پور مدافع بقایی می‌شود و اتهامات را رد و او را تبرئه می‌کند. اما وی در دفاعیاتش مسائل انتخابات را مطرح و اعتراض به محاکمه در دادگاه نظامی می‌کند و می‌گوید: «من نه اهانت به ارتش و نه به مقام سلطنت نمودم.»^(۲) اما اتهام اصلی وی اهانت به... دکتر اقبال است که امید ساقط شدنش را داشت...»^(۳) وی در تلگرافش به شاه راجع به لزوم حسن جریان انتخابات^(۴) می‌گوید و شاه پاسخ می‌دهد: «تأکید کنید بر حسن جریان...» وی در نامه‌ای که به شاه می‌نویسد، از مهندس شریف امامی گلایه دارد که: «قانون اساسی را زیر پا می‌گذارد.»^(۵) و سپس اضافه می‌کنند که «اعلی حضرت! در جایی که اعلی حضرت همایونی تا این حد به حفظ قانون اساسی اصرار می‌فرمایند دولت جناب آقای مهندس شریف امامی بدون رأی مجلس و با فرمان اعلی حضرت به روی کار آمده و بالطبع هر نوع عمل ایشان بیش‌تر به شاهنشاه نسبت داده می‌شود...»^(۶) وی در مورد تفاوت سازمان «نگهبانان

۱- چه کسی منحرف شد - بقایی - صفحه

۲- همان مأخذ - صفحه ۲۲

۳- همان - صفحه ۲۶

۴- همان - صفحه ۱۰۱

۵- همان - صفحه ۴۸۳

۶- همان - صفحه ۴۸۴

آزادی» و «حزب زحمت‌کشان» اشاره‌ای به سوابق حزب نموده که «یک مبارزه سیاسی، مسلکی نیست بلکه این حزب زحمت‌کشان ملت ایران است که مخالفت خود را با مرام کمونیسم اعلام داشته است. از پیشگاه اعلی حضرت همایونی استدعا دارد به دولت جناب مهندس شریف امامی تفهیم فرمایید که در نتیجه اختلاط اشتباه‌آمیز فعالیت سازمان «نگهبانان آزادی»، رشوه‌ای به همسایه شمالی باشد...»^(۱) بقایای خود از یک سوی به دنبال نام و شهرت است و از سوی دیگر رژیم تلاش می‌کند او را سوپاپ اطمینان قرار دهد تا شاید از این رهگذر مبارزه اصولی و زیربنایی روحانیت در برابر رژیم «کم رنگ و بی اثر» جلوه کند.

اگر تمامی نطق‌ها و بیانیه‌های دکتر بقایی یا سازمان نگهبانان آزادی یا حزب زحمت‌کشان ملت ایران را جمع کنیم چیزی فراتر از انتقاد «یک روزنامه نگار به عملکرد سطحی مسئولین» نمی‌باشد. اما وی در لباس لیدر حزب و یک عنصر سیاسی که نزدیک به دو دهه در صحنه سیاست بوده، سعی داشت افکار عمومی را به سوی مسائل فرعی منحرف نماید. غافل از آن که از ابتدای دهه چهل جریانات سیاسی همه به بن بست رسیدند و رهبران سیاسی و احزاب توان رهبری و هدایت مبارزه را نداشته و ملت، گمشده خود را در میان علما و مراجع می‌جستند.

در واقع مظفر بقایی با تشکیل «حزب زحمت‌کشان ملت ایران» و «سازمان نگهبانان آزادی» سعی می‌کرد خود را رهبری بی‌بدیل و متفکری بزرگ و سیاستمداری قوی جلوه دهد.

پس از اخراج خلیل ملکی و یارانش از حزب در سال ۱۳۳۱، در حقیقت از حزب زحمت‌کشان جز نامی باقی نماند. او دیکتاتوری بود

خود رأی که هیچ‌گاه حاضر نبود به انتقادات و پیشنهادات همان تعداد اندک در تشکیلات پاسخ دهد. او «می فرمود» و اعضای حزب که عموماً از سی، چهل نفر تجاوز نمی‌کردند می‌بایست اطاعت کنند. حزب حالت محفل داشت: هفته‌ای یک جلسه صرف چای و صحبت از اطراف. قبلاً در دهه بیست و سی به دلیل وضعیت خاص سیاسی او توانست بر موج اعتراضات و عصیان مردم سوار شده و بتازد. در حقیقت بقایی پایگاه و جایگاه خاص در میان مردم نداشت بلکه موقعیت سیاسی مملکت (به خصوص سال‌های ۱۳۲۵ تا ۱۳۳۲ و در سال‌های ۱۳۳۸ تا ۱۳۴۲) یک موقعیت استثنایی فعالیت بود که امثال بقایی با استفاده از آن فرصت برای خود پایگاه و جایگاه درست می‌کردند. در سال ۱۳۳۹ نیز فعالیت سازمان نگهبانان آزادی در همین راستا بوده است.

نکته دیگر، چهره «درونی» و «برونی» بقایی است. او در انظار مردم به عنوان «آزادی خواهی» و در درون حکومت «دوست سرلشکر پاکروان - ریاست ساواک» بوده و در پشت این با سفارت آمریکا (لانه جاسوسی) نیز ارتباط داشته است. اسناد به جای مانده از ساواک نشانگر آن دوستی‌ها است و اسناد لانه جاسوسی ارتباط تنگاتنگ و عملکرد سیاسی وی از سال‌های ۱۳۲۵ تا ۱۳۶۵ و گرایش بقایی به آمریکا را نشان می‌دهد.

دکتر بقایی در سال‌های ۱۳۳۸ و ۱۳۳۹ با توجه به سوابق نادرست و افشای ماهیت حزب زحمت‌کشان ملت ایران، سازمان نگهبانان آزادی را تأسیس و با تشکیل اجتماعات در تهران و کرمان سعی نمود موقعیت بلندی به دست آورد.

چه او می‌خواست با روش مبارزه پارلمانتاریسم به مجلس راه یابد. او دولت فلج و ضعیف اقبال را بهانه‌ای برای دست‌یابی به اهداف خود قرار داد.

قابل ذکر است که در همین دوران جبهه ملی و عناصر سیاسی بار دیگر فرصتی به دست آورده بودند تا وارد صحنه سیاسی شوند.

چهره سیاسی مظفر بقایی مورد نقد و بررسی و تحلیل و تخطئه اکثر جریان‌های سیاسی و انقلابی قرار گرفته. شاید در یک کلام بتوان گفت که وی مورد حمله همه نیروهای سیاسی، ملی، چپ، شاهنشاهی، اسلامی ... است و این نقادی‌ها یک سویه و یک گونه نیست. بلکه هر کسی با نگاه خاص خود به وی نگریسته است.

دسته‌ای او را «مزدور انگلیس» دانسته و از موضع «چپ» یا «راست» وی را مورد نقادی خود قرار می‌دهند.

گروهی وی را «جاسوس آمریکا» معرفی نموده و شواهد و قرائنی بر این رابطه‌های پنهان نشان می‌دهند.

جمعی از او عنصری «ساواکی» و «درباری» ترسیم نموده و ارتباط تنگاتنگش با پاکروان و درباریان را دلیل نوکری و مأموریت خاص وی می‌شمارند.

عده‌ای از او عنصری «فرصت طلب» و «مقام پرست» ترسیم کرده که بر مرکب نفس و مقام پرستی سوار شده و بر مزارع قیام و انقلاب تاخته و زمین را آماده سیلاب کرده.

مردانی وی را عنصری ملی و شخصیتی سیاسی و مربی اخلاق معرفی کرده و چون سالکی برگرد مراد گشته‌اند.

ما در این میان باید او را از لابلای غبارهای «اسناد» و «مدارک» و «قضاوت»‌ها و «تحلیل‌ها» بیرون آورده و شناختی نسبتاً واقع بینانه از او ارائه دهیم و دور از هرگونه حُب و بُغض موقعیت وی را در پنج دهه (۱۳۲۰ - ۱۳۶۵) درگذر قضاوت تاریخ‌نگاران و یاران نیمه راه و دوستان عهدشکن و رفقای همراهش که در مقاطع خاصی یا به دلیل «عدم

شناخت» و «عدم درک» از وضعیت یا به هر صورت با انشعابات و ... راه را به سوی دیگری رفتند، قرار دهیم.

دکتر مظفر بقایی را می‌توان در دادگاه تاریخ مورد محاکمه قرار داد که از سوی افراد، جریان‌ات، احزاب، سازمان‌ها و شخصیت‌های گوناگون متهم است به انواع و اقسام اتهامات.

سازمان فداییان اسلام وی را متهم به توطئه در جدایی افکندن میان آیت‌الله کاشانی با روحانیون و مردم متدین می‌کند.

مورخان و تحلیل‌گران مذهبی وی را از مصادیق عناصر نفوذی در بیت آیت‌الله کاشانی می‌دانند که نه تنها توانسته بود به نام آن بزرگوار کارهایی انجام داده، بلکه فرزندان وی را مرید خود سازد.

حزب توده ایران از موضع منافع اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و جهان کمونیسم او را مزدور آمریکا و حرکتش را در راستای منافع غرب می‌شمرد.

طرفداران خلیل ملکی که در ابتدا با وی ائتلاف و حزب زحمت‌کشان ملت ایران را تأسیس نموده بودند، او را متهم به خودخواهی و غرور و انحصار طلبی کرده که در راه رسیدن به مقام به نهضت ضربه وارد آورد. میلیون و طرفداران دکتر محمد مصدق او را متهم به تکروری، فردگرایی، توطئه، درگیری در درون جبهه ملی و نهضت ملی شدن نفت نمودند که به خاطر حفظ منافع انگلستان وی همچون مزدوری در راه ابقای منافع انگلیس حرکت کرد.

طیف شاهنشاهی و مروجان و مدافعان رژیم پهلوی او را متهم به فرصت‌طلبی و سرپیچی از تمامی اوامر «ملوکانه» کرده و اینکه چرا مثل «شعبان بی‌مخ» و ... مطیع نبوده است و می‌بایست همواره در راه بقای رژیم علناً کار می‌کرد.

مورخان او را عنصری مشکوک و آدمی متضاد می‌دانند که در هر فرصت و موقعیتی برای رسیدن به اهداف و خواسته‌های خود دست به انواع کارهای غیر مشروع زده و برخلاف عرف و منافع ملی حرکت کرده است و هم‌سویی او را با رژیم و غرب و ضرباتی که در حساس‌ترین مواقع بر پیکر انقلابیون وارد آورده، غیرقابل توجیه می‌دانند و تا منتشر نشدن تمامی اسناد و مدارک ساواک و انقلاب اسلامی و غرب، او را در هاله‌ای از ابهام تصویر می‌کنند.

دکتر مظفر بقایی پس از انقلاب کتابی منتشر نمود به نام «شناخت حقیقت یا دکتر مظفر بقایی کرمانی در پیشگاه تاریخ». کتاب بالغ بر پانصد و پنجاه صفحه، در قطع وزیری است و مجموعه‌ای از اعلامیه‌ها و بیانیه‌ها و نامه‌ها و مصاحبه‌ها و دفاعیات و نطق‌های حزب زحمت‌کشان ملت ایران و دکتر بقایی می‌باشد. این کتاب به نوعی در راستای اعاده‌ی حیثیت برای فردی است که چهره‌های متضاد و معارض داشته و در لباس آزادی‌خواهی و دفاع از آزادی ملت ایران در جهت منافع غرب، خاصه آمریکا و دربار حرکت می‌کرد.

به‌ظاهر وی منتقد سیاسی بود اما این انتقاد حتی‌المقدور در سطوح پایین یا در مورد بعضی از کارگزاران دست دوم و سوم بود. چه مشی بقایی دفاع از دربار، شاه و خاندان پهلوی و مبارزه در چارچوب قانون اساسی بوده و هیچ‌گاه نه به‌خود اجازه می‌داد و نه به اطرافیان که علیه محمدرضا پهلوی و نظام شاهنشاهی مبارزه کنند. او اسائنه ادب به ساحت اعلی حضرت را دوست نمی‌داشت. ارتباط مستقیم با ساواک و پاکروان از یک سوی و مرتبط بودن با لانه جاسوسی آمریکا در ایران از سوی دیگر برایش مرزهای ممنوعه به‌شمار می‌رفت. حتی این مشی را پس از پیروزی انقلاب اسلامی حفظ نمود.

این کتاب علی‌رغم حجم بالا، به جهت محتوای نطق‌ها، معمولی و شاید گاهی عوام‌فربانه باشد.

این تصویری، هر چند ناقص و قابل بحث، است از دکتر مظفر بقایی که رفیع‌زاده او را بسیار ستوده است.

و اما ساواک؛ بستر فعالیت‌ها و اعمال رفیع‌زاده ساواک بود. او در کتاب همواره بر این تأکید می‌کند که هیچ علاقه‌ای به ساواک و کار در آن نداشته و حتی از همه چیز آن متنفر بوده است و برای ضربه زدن به رژیم به همکاری با آن پرداخته. این جای تأمل و تفکر دارد و سؤالات زیادی در ذهن برمی‌انگیزد که صحت این ادعا را به شدت مشکوک می‌نماید. شاید نگاهی به چگونگی و اهداف تشکیل ساواک بتواند فضای روشن‌تری را برای بررسی این مسئله ایجاد کند.

□

سازمان اطلاعات و امنیت چرا تشکیل شد؟ تشکیل این سازمان آغازی بود برای سلطه و سانسور و ایجاد رعب و وحشت در بین مردم. رئیس سازمان از نظر نمودار اداری و تشکیلاتی حکومت، زیر نظر نخست‌وزیر بود اما در واقع رسماً زیر نظر شاه کار می‌کرد. این سازمان می‌باید همه مأموران دولت، نشریات و مطبوعات و جمعیت‌ها و هیئت‌های مذهبی و... را زیر نظر می‌داشت. هیچ یک از نمایندگان مجلس شورای ملی بدون نظر این سازمان نمی‌توانست وارد مجلس شود. در واقع ایران زندانی بزرگ شده بود که ساواک در آن به بهانه امنیت کشور، دست به هر کاری می‌زد. در خارج از ایران نیز باک.گ.ب. و سیا و موساد همکاری داشت. با کشورهای هم‌جوار مبادله اطلاعات می‌کرد و در منطقه خاورمیانه پایگاه خود را لبنان قرار داده بود. محمدرضا با غرور به داشتن چنین سازمانی افتخار می‌کرد. این در حالی بود که در سال ۱۳۵۴

سیا بیش از پنج هزار جاسوس در ایران داشت و این به آن جهت بود که آمریکا پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ قدرت جایگزین انگلیس در ایران شده بود و برای منافع خود با برنامه‌ای وسیع پا به میدان گذاشته بود و ایران را به عنوان یک جزیره ثبات در منطقه می‌خواست تا بتواند خواسته‌هایش را پیش ببرد. تشکیل ساواک نیز در این راستا بود.

در سال ۱۳۳۵ لایحه تشکیل ساواک - سازمان اطلاعات و امنیت کشور - توسط مجلس شورای ملی تصویب و این سازمان در سال ۱۳۳۶ رسماً تأسیس گردید. سازمان ساواک مأمور سرکوب و مقابله با مخالفان رژیم و مبارزات اسلامی بود. ساواک با سیا - سازمان امنیت آمریکا - و موساد - سازمان امنیت اسرائیل - ارتباط داشت و به تدریج به یک سازمان مخوف تبدیل گردید. این سازمان که در واقع اداره مرکزی سیا در خاورمیانه بود تیم‌های تعقیب و مراقبت متعدد داشت. نخست برای به دست آوردن اطلاعات، دستگیر شدگان را به شکنجه‌گاه‌ها روانه می‌کردند و سپس آنها را به دادگاه‌های فرمایشی می‌سپردند و پس از حکم دادگاه، که از قبل مشخص و معلوم بود، متهمان را به زندان‌های مخوف محکوم می‌کردند. قساوت و بی‌رحمی ساواک بدان حد بود که دبیر کل سازمان عفو بین‌المللی در سال ۱۳۵۴ اعلام کرد: «کارنامه هیچ کشوری در جهان سیاه‌تر از کارنامه ایران در زمینه حقوق بشر نیست ... جلادان ساواک علاوه بر شوک الکتریکی و ضرب و شتم مخالفین، از انواع وحشی‌گری‌ها استفاده می‌کردند ...»

اعمال و رفتار ساواک از دید شاه پنهان نبود. این سازمان در سال ۱۳۵۷ به دست مردم مسلمان ایران از میان رفت و شکنجه‌گران آن در دادگاه‌های انقلاب به کیفر رسیدند.

فردوست در خاطرات خود پیرامون ساواک و آموزش پرسنل آن

می‌گوید:

«طبق دستور محمدرضا نظرم بر این بود که ساواک را به عالی‌ترین سطح ارتقاء دهم ... طی پنج سال که از تأسیس ساواک می‌گذشت هیئت مستشاری آمریکا آموزش‌هایی داده بود که به هیچ‌وجه کفایت نمی‌کرد ... اسرائیل یک سفارتخانه غیررسمی در تهران داشت (۱۳۴۵) و مسؤول اطلاعات آن سرهنگ دوم یعقوب نیمرودی بود ... به کمک نیمرودی آموزش ساواک را سازمان دادم ... در آنجا دو یا سه تیم و هر تیم مرکب از حدود ده نفر از ادارات کل عملیاتی (دوم - سوم - هشتم) برای آموزش به اسرائیل اعزام شدند. مدت آموزش هر تیم بین یک تا دو سال و نتیجه آموزش عالی بود. این نشان می‌داد که اسرائیلی‌ها برای دوستی با محمدرضا بهای زیادی قائلند و روی نقش ساواک در آینده منطقه حساب جدی باز کرده‌اند. سپس ترجیح دادم که استادان اسرائیلی را به تهران بیاورم. به تدریج موارد مورد نیاز را از شخص نیمرودی می‌خواستم و او نیز به سرعت استاد مربوطه را به تهران دعوت می‌کرد و در هر کلاس سی و پنج نفر انتخاب شده و شرکت می‌کردند ...

اساتیدی که از اسرائیل می‌آمدند و به خاطرمان مانده، همه اساتید برجسته‌ای بودند. استاد امینی، ورزیده‌ترین فردی بود که تا آن زمان در رشته خود در اسرائیل دیده شده بود و بعدها از اداره کل هشتم شنیدم که وی به قائم مقامی ریاست سازمان امنیت اسرائیل رسیده ... استاد بازجویی نیز در اسرائیل کم نظیر بود ... استاد اطلاعات خارجی ساواک نیز رئیس پایگاه برون مرزی اسرائیل در خوزستان بود ...»

مارگارت لاینگ پیرامون «ساواک» و روحیه شاه می‌نویسد:

«اگر قبول کنیم که سیاست خارجی محمدرضا پهلوی بر محور ترکیبی از تملق و نیروی قدرت لنگر انداخته است، این عوامل برای زیر نفوذ نگه

داشتن مردم نیز کارگر افتاده‌اند. شاه همیشه عقیده دارد که باید از موضع قدرت حرف بزند.

ایران از طرف هیچ یک از سازمان‌هایش مانند ساواک (سازمان امنیت و اطلاعات کشور) در مرکز مستقیم تقاطع شرق و غرب درگیر نشده و از هر طرف به شکل اُرب جبر داده نمی‌شود. ساواک در سال ۱۳۳۲، پس از کودتای دکتر مصدق و فرار شاه و ضد کودتای ۲۸ مرداد آمریکا در ایران، تأسیس یافت و با کمک سازمان سیای ایالات متحد و سازمان جاسوسی و ضد جاسوسی موساد اسرائیل، اکنون قوی‌ترین و کاراترین سازمان‌های دنیاست که در آن مجال است دستوری صادر شود و به نحوی در سراسر دنیا اجرا نگردد (قتل ژنرال بختیار در کوهستان‌های عراق مثال بدی نیست). یک متخصص انگلیسی در این رشته می‌گوید: آنها در نهایت درجه مؤثر و کارآمد هستند و مطمئناً خشن‌ترین پلیس مخفی جهان. به طوری که شاه با احساسی دردناک اعتراف می‌کند: هر کشوری تاریخ خشونت خود را دارد. در شرق، به خصوص در خاورمیانه خشونت با افراد بشر، هنوز به طور کلی ممنوع نشده و حتی در بعضی مذاهب و عقاید درد کشیدن و رنج دادن و خون ریختن و حتی مرگ تأیید شده است. حدود صد سال پیش، آرتور آرنولد اشاره می‌کند که در بسیاری از موارد، این دولت نیست که خطاکاران یا جانان یا متهمین را کیفر می‌دهد، بلکه احکام و سنت‌های آیینی و عقیدتی هستند.

این بدان معنی است که در ایران برحسب سنت، انواع شکنجه و به درجات مختلف وجود داشته است. چون رژیم‌های شاهنشاهی و دیکتاتوری‌های فردی چنین ایجاب می‌کند. اما ساواک امروز یک ارتش است در پشت سر ارتش شاهنشاهی ایران. رهبری سازمان شامل سه رده جدا از هم است. محمدرضا پهلوی می‌گوید: من از معتقدین پروپاقرص

نحوه جریان سیستم اداری متعدد هستم، که اطلاعات اداری از کانال‌های متعدد در دسترس قرار گیرد.

در رده بالا اداره امور کل سازمان ساواک در دست تیمسار نعمت‌الله نصیری است. بالاتر از این رده رهبری ارگان بازرسی شاهنشاهی وجود دارد که وظایفش بازرسی و پی‌گیری کار و زندگی مقامات بالای کشوری است.

بالاتر از فردوست، رده آخر کنترل قرار دارد با کد «۲ - جی» یا «اداره کل اطلاعات نیروهای مسلح شاهنشاهی» که این ارگان نیز توسط یک افسر ارشد، زیر نظر شخص شاه اداره می‌شود ...

در ایران ساواک کوشیده است برای خود وجهه مبارزه با فساد در دستگاه‌های دولتی را بیوراند، حال آن که در خارج بزرگ‌ترین وجهه ساواک ایران سرکوبی و خفه کردن مخالفین دولت است و به‌ویژه شکنجه (و در داخل شدیداً رعب و وحشت و رجوع داشته، اما کسی را یارای افشاء و انتقاد نبود...) (۱)

هیكل پیرامون عملکرد ساواک، سیاست رژیم و موقعیت نصیری می‌نویسد:

«ژنرال نعمت‌الله نصیری، رئیس ساواک از ۱۹۶۵ تا ژوئن ۱۹۷۸، یک شخص فریبنده و مهربان قابل اعتماد شاه بود. او به نشانه تسکین و آرامش اوضاع از کار برکنار گردید و به عنوان سفیر به پاکستان فرستاده شد. زندان‌های نصیری پر از زندانی بود. عفو بین‌المللی در سال ۱۹۷۶ تعداد زندانیان سیاسی در ایران را هفت هزار و پانصد نفر ذکر کرد. اما حدسیات دیگر هم زده می‌شد که تعداد آنها را به ده هزار نفر می‌رساند. شاه

۱- مصاحبه با شاه - ترجمه اردشیر روشنگر - تهران، البرز - ۱۳۷۱

خودش هرگز تعداد بیش از سیصد نفر را نمی‌پذیرفت. اما در سال ۱۹۷۵ ارقام رسمی وزارت کشور تعداد چریک‌های جوان شهری، چه دختر و چه پسر را که توسط دادگاه‌های مخفی محاکمه شده بودند، یکصد و هفتاد و چهار نفر ذکر نمود.

نمی‌توان به روی این حقیقت سرپوش گذاشت که ساواک برای سودمندی کار خودش به نحو زیادی از قتل و شکنجه استفاده می‌کرد. ساواک هم چنین یک کمپانی انحصاری ساختن قفل و کلید را تحت کنترل خود داشت. در هنگام اقامت در تهران یکی از فیلم‌های ساخته شده ساواک را به من نشان دادند. بازجویی از یک زن جوان ... با شکل فجیع ... که به آموزش دیگر مقامات ساواک کمک کند و این فیلم به سیا داده شد و سیا نیز نسخه‌هایی از آن را در تایوان و فیلیپین و اندونزی به عنوان بخشی از کمک تکنیکی به دوستان خود، توزیع کرده بود. همکاری میان ساواک و دیگر سرویس‌های اطلاعاتی از جمله سرویس‌های فرانسه و اسرائیل و نیز سیا، برای شاه خرج زیادی برداشت، اما بهره‌هایی نیز به دست داد.^(۱)

در مورد ساواک نظریات و قضاوت‌های متعددی از سوی صاحب نظران داخلی و خارجی شده است. نشریه کوریر دِ رپوبلیک می‌نویسد: «در سال ۱۹۷۶ میلادی، صد و شصت و چهار نفر از کارمندان ساواک، در آموزشگاه‌های سازمان سیا، واقع در ورجینیای آمریکا آموزش دیده‌اند و در سال‌های قبل نیز هر سال تعدادی از آنها، از این آموزشگاه فارغ‌التحصیل شده‌اند.»
فولادزاده می‌نویسد:

۱- ایران روایتی که ناگفته ماند - تهران - ۱۳۶۲ - صفحه ۲۱۹ - ۲۲۰

«مدارک ساواک نشان می‌دهد که ژنو - پایتخت سوییس - یکی از مراکز تماس ساواک با سازمان‌های جاسوسی جهانی، بالاخص سازمان سیا بود. دفتر ساواک در ژنو، مرکز اروپایی ساواک به‌شمار می‌رفت و عملیات از آن شهر در سرتاسر اروپا هدایت می‌گردید که پس از انقلاب به وسیله دانشجویان ایرانی خارج از کشور به اشغال درآمد.»

روزنامه نیویورک مورخ ۱۸ سپتامبر ۱۹۷۸ چاپ آمریکا پیرامون پلیس مخفی شاه مقاله‌ای به قلم «گریگوری رز» چاپ کرد و در آن از شخصی به نام «احمد» که در حقیقت مرتبط با منصور رفیع‌زاده بود نام برده بود. مقاله مزبور برای رفیع‌زاده عنوان «عضو هیئت نمایندگی ایران در سازمان ملل» به کار برده بود که هدفش «جاسوسی» و «شکار دانشجویان» است. نیز در این مقاله اسناد و مدارکی از ارتباط منصور با ثابتی و ساواک ارائه شده بود. مقاله اشاره می‌کرد که شخصی به نام «هوشنگ نامور تهرانی» که شوهر خواهر رفیع‌زاده است در منطقه «من ویل» مزرعه‌ای خریداری نموده و به دامداری و تولید لبنیات مشغول است و گمان بر این است که این منطقه محلی برای کارهای جاسوسی و... باشد. در مقاله به پایگاه‌های دیگر ساواک در نیویورک، واشنگتن، شیکاگو، سانفرانسیسکو و... اشاره شده است. جالب این است که این مقاله در نیمه دوم سال ۱۳۵۷ نگاشته شده است! گویی که مطبوعات آمریکا تا آن زمان از کارهای ساواک بی‌اطلاع بوده‌اند.

روزنامه هرالڈ تریبون نیز در ۲۳ نوامبر ۱۹۷۷ در صفحه اول خود مطلبی تحت عنوان «چرا ایرانیان اقدام به ساختمان اصطبل‌های بزرگ در نیویورک می‌کنند؟» درج نمود و در آن به این موضوع اشاره کرد که صاحب زمین این اصطبل‌ها شوهرخواهر رفیع‌زاده است و یکی از سهام‌داران آن خود رفیع‌زاده می‌باشد و این همان شخصی است که

مراقب ایرانیان مقیم آمریکا است. این روزنامه شایعه‌مربوط به این اصطبل را که قرار بوده تبدیل به زندان بشود تأیید می‌کند. اما رفیع‌زاده در تماس با دفتر این روزنامه حتی ساواکی بودن خود را انکار کرده بود. به موازات انتشار این اخبار، واشنگتن پست نیز در ۷ آبان ۱۳۵۶ چنین نوشت: «مأموران ساواک در آمریکا به گوش کردن مکالمه تلفنی و ورود غیرمجاز به منازل اشخاص و جعل اوراق و اسناد متهم شده‌اند.» سپس مدارکی را ارائه می‌کند و تصریح می‌نماید که این اقدامات تحت ریاست منصور رفیع‌زاده صورت می‌گیرد. فولادزاده اشاره می‌کند:

«ساواک، در خارج دست به تشکیل سازمان‌های دانشجویی می‌زد. این سازمان‌ها موظف بودند تا در مخالفت‌های دانشجویان کارشکنی کنند و با آنها درگیر شوند و با پلیس آن کشور و ساواک در شناسایی، دستگیری، قتل و یا تحویل دادن به ایران همکاری نمایند. نقش ساواک، مخلوطی از نقش سازمان سیا و اف.بی.آی و دیگر سازمان‌ها، با وحشی‌گری بیش‌تر بود.

گردانندگان ادارات جاسوسی غرب، برای مدیران ساواک اهمیت زیادی قائلند و به‌ویژه در بخش اطلاعات مربوط به خاورمیانه و خلیج فارس و مصر و لبنان. این سرویس مخفی ایران تنها در کشورهای همسایه مشغول فعالیت نمی‌باشد، در اروپا هم فعالیت‌هایی دارد.»^(۱)

مقاله مفصلی پیرامون اطاق تمشیت به قلم (م.ج) در نامه انقلاب اسلامی^(۲) بهمن ۱۳۶۰ در رابطه با «جنایات ساواک» و وضعیت سلول‌ها نگاشته شده است که این نمونه می‌تواند نشانه‌ای از عملکرد این

۱- شاهنشاهی پهلوی در ایران (جلد ۳) - عبدالامیر فولادزاده - تهران

۲- نشریه فارسی برای ایرانیان خارج از کشور - انتشارات وزارت ارشاد اسلامی -

تشکیلات جهنمی باشد. نویسنده میان دو طیف، مأموران قسی القلب و زندانیان و متهمان آرمان‌گرا، مقایسه نموده و نشان می‌دهد که کارمندان چگونه با رذالت و پستی نسبت به متهمان برخورد نموده و هر روز شاهد دستگیری شکنجه، آزار و اذیت دستگیر شدگان، به‌خصوص جوانان برومند بود و از سوی دیگران مأمورانی چون منوچهری و مصطفوی و حسنی و دکتر خراسانی و ... در حال مستی و پستی نسبت به دستگیر شدگان با مشت و لگد و کابل، ... رفتار می‌کردند؛ نه یک مورد که مواردی متعدد و نه فقط جوانان که پیرمردان و دختران و زنان نیز در دست آن گرگ‌صفتان در امنیت نبودند.

حسنین هیکل پیرامون همکاری ساواک و موساد می‌نویسد: «... اکنون به موضوع دیگری رفتم و آن همکاری میان ساواک و موساد، سرویس اطلاعاتی اسرائیل بود. شاه در این موضوع نیز با صراحت سخن می‌گفت که اگر در نظر بگیریم با یک روزنامه‌نگار عرب صحبت می‌کند، بسیار غیرعادی است. او گفت: همکاری ما با اسرائیل تنها محدود به اطلاعات نیست. خیلی وسیع‌تر از آن است. من عناصری از تمام شاخه‌های ارتش و امور غیرنظامی برای آموزش به اسرائیل فرستاده‌ام. او که احساس کرد این موضوع احتیاج به تأیید و توجیه دارد، ادامه داد: بگذار از تو سؤال بکنم، تو دوست جمال عبدالناصر بوده‌ای. می‌توانی به من بگویی که چرا رفتار او با ترکیه با رفتارش با من متفاوت بود؟ از زمان تأسیس اسرائیل، ترکیه با آن در سطح سفیر رابطه داشته است. در ابتدا روابط ما با اسرائیل بسیار محدود بود، اما هنگامی که روابط را افزایش دادیم (ولی نه در سطح سفیر) ناصر بسیار عصبانی شد و روابط دیپلماتیک را با ما قطع کرد. چرا او با ترکیه این کار را نکرد؟»

شاه ضمن پرسش و پاسخ‌های دیگر از هیکل سعی می‌کرد خود را

مستقل نشان دهد! و از اینکه وی را عروسک دست نشاندۀ آمریکا معرفی کرده بودند عصبانی بود ... آنچه در مصاحبۀ هیکل با شاه جلب توجه می‌کند، داشتن روابط وسیع و گسترده و جلسات مخفی با رهبران اسرائیل در ایران بوده است.

حسین هیکل در کتاب «ایران: روایتی که ناگفته ماند» پیرامون سلطۀ آمریکا در ایران و اطاعت شاه از مأموران سیا می‌نویسد:

«در حال حاضر برای هیچ‌کس جای سؤال نیست که در سال ۱۹۵۳ در اثر مداخلۀ سیا شاه به تخت سلطنت بازگشت. تمام سفرای آمریکا که بعد از آن به ایران آمدند ارتباطاتی با سیا داشتند. در ۱۹۷۳ این استدلال به نتیجه رسید و ریچارد هلمز رئیس وقت سازمان سیا به‌عنوان سفیر آمریکا در تهران منصوب گردید. در ابتدا شاه هر هفته یک بار با رئیس دفتر سازمان سیا در تهران ملاقات می‌کرد و ساعت ۹ صبح روز شنبه به‌عنوان وقت ملاقات دو ساعته آنها معین شده بود. اما به همان ترتیب که شاه گستاخ‌تر می‌شد، روابط بین او و سفارت دچار تحول می‌گردید.

ژنرال نصیری رئیس ساواک - پلیس مخفی شاه - بعد از انقلاب دستگیر و تیرباران شد. او کوشش کرد تا با اعتراف کامل، جان خود را نجات دهد. اما قضاوت‌هایش درست از کار در نیامد. به‌هرحال، یکی از اسراری که او برای دستگیر کنندگان خود فاش کرد، نام عامل ساواک در داخل سفارت آمریکا بود.

سفارت آمریکا در تهران تبدیل به مرکز کنترل تمامی منطقه (خاورمیانه) شد. وقتی که ایران آغاز به ایفای نقش پلیس در منطقه خلیج فارس نمود، این سفارت آمریکا بود که به ایستگاه پلیس مبدل گردید. وظیفۀ کارکنان سفارت تنها حفظ روابط دیپلماتیک با دولت شاه نبود، بلکه آنها بیش‌تر به‌عنوان حافظان رژیم عمل می‌کردند.

مفهوم این امر آن است که گر چه قدرت بین شاه در کاخ نیاوران و آمریکایی‌ها تقسیم می‌شد، اما این سفارت بود که در حقیقت مهم‌ترین نقطه واحد در کل ایران به شمار می‌آمد، جای تعجب نیست که عامل «سیا» در میان کارکنان سفارت بسیار مشخص بود.^(۱)

سیا در تحکیم پایه‌های قدرت رژیم پهلوی نقش اساسی داشت. چنان که در ماجرای کودتای ۲۸ مرداد شاه را دوباره به سلطنت بازگرداند و این از آشکارترین دخالت‌های سیا و آمریکا در ایران به نفع رژیم پهلوی بود. در واقع می‌توان چنین گفت که فعالیت‌های سرویس اطلاعاتی آمریکا از بدو پیدایش با تاریخ سرزمین ما گره خورده است و ایران یکی از عرصه‌های اصلی عملیات مداخله‌گرانه و جاسوسی آن بوده است. سه چهره اصلی سیا در تحکیم سلطنت پهلوی نقش تعیین‌کننده‌ای داشتند:

۱- ریچارد هلمز، مقام عالی‌رتبه سیا که مدت‌ها لقب سلطان جاسوسان آمریکا را یدک می‌کشید و سال‌های طولانی نقش تعیین‌کننده‌ای در تحکیم رژیم پهلوی ایفا کرد.

۲- کریمیت روزولت که رهبری کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ را به دست داشت و در مطبوعات غرب از او به عنوان «آقای ایران» یاد می‌کردند.

۳- گراتیان یاتسویچ که در سال‌های بحران امنیتی با جانب‌داری از محمدرضا پهلوی به او یاری رسانید تا این خطر را از سر بگذرانند و با جلب حمایت مجدد آمریکا رفرم «انقلاب سفید» را در راستای اهداف و

۱- ایران روایتی که ناگفته ماند - حسنین هیکل - ترجمه حمید احمدی - انتشارات الهام، ۱۳۶۲

منافع آمریکا تحقق بخشید.

هلمز هفت سال، از ۱۳۴۵ تا ۱۳۵۱، فعالیت گسترده‌ای در ایران داشت که این دوره، زمان صعود و به اصطلاح ثبات حکومت شاه است. فردوست در خاطرات خود می‌نویسد که ریچارد هلمز در سال‌های ۱۳۴۱ تا ۱۳۴۵ که معاون سیا بود و هم در دوران ریاست سیا یعنی سال‌های ۵۱-۱۳۴۵ مسافرت‌هایی به ایران داشته است.

البته سفارت آمریکا در تهران به عنوان مرکزی برای جاسوسی و تماس گسترده با شخصیت‌های سیاسی و به اصطلاح ملی فعالیت می‌کرد. اصل چهار ترومن، گروه صلح، گروه تسلیح اخلاقی، مؤسسه فرانکلین، انجمن ایران و آمریکا، کنسول‌گری‌های تبریز و شیراز و... همه و همه کارشان جاسوسی و جمع‌آوری اطلاعات و جذب افراد مستعد و کارآمد برای منافع آمریکا و نهایتاً سلطه آمریکا در منطقه بود.

پیرامون جنایت‌ها و جاسوسی سیا در ایران طی بیست سال گذشته در داخل و خارج کتاب‌های مهمی منتشر شده که هرکدام به نحوی دخالت‌های سیا را در ایران نشان می‌دهد.

سیا به سرپرستی و آموزش «ساواک» و ارتش - مخصوصاً نیروی هوایی - و اعزام مستشاران نظامی آمریکایی و... و نیز ارسال سلاح‌های مختلف مبادرت می‌ورزید تا ایران را به عنوان جزیره ثبات منطقه در آورده و از آن در راستای اهداف گوناگون آمریکا بهره‌برداری کند. چرا که با در دست داشتن ایران، می‌توانست فعالیت وابسته‌هایش را در آسیای میانه، خاورمیانه و حتی آسیای دور نظارت و هدایت کند.

□

رضاخان از ابتدا عامل انگلیس بود و در این تردیدی نیست. کودتای ۱۲۹۹ طبق اسنادی که منتشر شده و موضوع ژنرال آبرون سایید انگلیسی

و ملاقاتش با رضاخان آن هم با حضور سیدضیاءالدین طباطبایی برنامه‌ریزی شد و پس از کودتا هم قریب به پنج سال طول کشید تا رضاخان به سلطنت برسد. در این مدت از یک سوی لژهای ماسونری و از سوی دیگر رضاخان سردار سپه، وزیر جنگ و نخست‌وزیر شد و توانست با ارباب و تطمیع، وکلای مجلس را مرعوب و نمک پرورده خود کند. شاپور جی واسطه انگلیس‌ها با رضاخان بوده و همواره میان شاه و لندن واسطه‌هایی وجود داشته و سفارت انگلیس نیز بی‌کار نبوده است.

در زمان اوج قدرت نازی‌ها در آلمان به دستور رضاخان در ایران یک کابینه جوان به نخست‌وزیری دکتر احمد متین‌دفتری (۴۳ ساله) روی کار آمد. وظیفه این دولت نزدیک شدن به آلمان بود. گسترش روابط تجاری و صنعتی بین دو کشور توسعه یافت. با شکست آلمان رضاخان عنصری انگلیسی (منصورالملک پدر حسنعلی منصور) را به نخست‌وزیری برگزید و بیش از ششصد کارشناس آلمان را ظرف یک روز با کامیون از ایران به ترکیه تحویل دادند. شاید انگلیس‌ها راضی شوند! ولی در روز ۳ شهریور ۱۳۲۰ نیروهای متفقین (انگلیس و شوروی و آمریکا) وارد خاک ایران شدند و رضاخان را از ایران به آفریقای جنوبی بردند!

تلاش‌های آخرین روزهای شاه بی‌نتیجه ماند. فقط غرب موافقت کرد که محمدرضا به جای پدر بر تخت سلطنت تکیه زند. محمدعلی فروغی رئیس لژ ماسون و از چهره‌های مشهور وابسته به انگلیس مأمور این کار شد و با سرعت استعفا را از رضاخان گرفت و او را با جواهرات و کلی ثروت مردم از مملکت خارج و فرزندش را به مجلس شورای ملی معرفی نمود و طرفداران انگلیس رأی موافق دادند. اما ارتباط محمدرضا با سفارت انگلیس محکم‌تر گردید و فردی به نام ترات مأمور ملاقات و آموزش و مرتبط با محمدرضا شد. چه او رئیس اطلاعات انگلیس در

ایران و مقام دوم سفارت بود.

رضاخان در طول عمرش علاوه بر جنایات و قتل‌ها و مزدوری‌ها و... ثروت و دارایی انبوهی انباشته بود. به‌خصوص املاک مرغوب شمال را که به زور سرنیزه گرفته بود و مدت‌ها مطبوعات بعد از شهریور ۱۳۲۰ بدان می‌پرداختند. در یک سرشماری کلی در سال ۱۳۱۹ عایدات سالانه رضاخان از املاک شصت و دو میلیون تومان بود.

دوران محمدرضا با فراز و نشیب‌هایی روبه‌رو بوده و می‌توان آن را در چهار دوره بررسی کرد:

- ۱- از شروع سلطنت تا خروج کامل نیروهای متفقین.
 - ۲- از خروج نیروها تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و کودتای آمریکایی.
 - ۳- از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تا نهضت امام خمینی در ۱۵ خرداد ۱۳۴۲.
 - ۴- از ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ تا ۲۲ بهمن ۱۳۵۷.
- در دوره اول، محمدرضا به نیروهای مسلح انگلیس و آمریکا در ایران اتکا داشت و در حقیقت دولت‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و میان انگلیس و آمریکا کشمکش بود.
- در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ آمریکا بر انگلیس پیروز و زمام امور به دست آمریکایی‌ها افتاد. لژها به سرعت به سوی آمریکا می‌رفتند و آمریکایی‌ها نهادهای سیاسی - اطلاعاتی خود را محکم و به تشکیل مراکز فرهنگی می‌پرداختند.
- دوره سوم سلطه مطلق آمریکا با اعلام طرح کاپیتولاسیون و اصلاحات ارضی ... و فاسد شدن صد درصد جامعه بود. حضور بیش از یکصد هزار مستشار و نظامی آمریکا در ایران و حضور بیش از پنج هزار جاسوس سیا در تهران برای سلطه بر خاورمیانه و مقاومت امام خمینی و روحانیت در برابر این سلطه‌تنگین و کشتار وسیع مردم مسلمان در پانزده خرداد از

مشخص‌ترین جریانات این دوره است.

دوره چهارم از ۱۵ خرداد آغاز می‌شود. سلطه اقتصادی و سرمایه‌گذاری وسیع آمریکا و اسرائیل و بالاخص که موساد، تهران را میدان تلاش خود می‌دید و شاه چون انسانی بی‌اراده در رأس حکومت مشغول عیش و نوش بود و درباریان نیز. خاندان پهلوی هر یک به دنبال غارت اموال مردم و به دست آوردن امکانات بیش‌تر برای عیاشی و هوس رانی‌های خود بودند. دولتمردان و رجال سیاسی نیز بدین وادی افتادند. ثروت عظیم امیراسدالله علم و منوچهر اقبال و خاندان مسعودی و مصباح‌زاده و ارتشیان و سران نظامی ... نشان‌دهنده عمق فساد و تباهی حکومت شاه است.

حیف و میل در دوران سیزده ساله حکومت هویدا حد و نهایت نداشت. مافیای موادمخدر در دربار، فساد مالی و اختلاس، زمین‌خواران و سرمایه‌داران تازه به دوران رسیده ... همه و همه در پانزده سال آخر سلطنت محمدرضا به شدت گسترش یافتند و جامعه ایران به بشکه باروتی آماده انفجار تبدیل نمودند. و شاید این همه در برابر اینکه رژیم پهلوی، پایگاه جاسوسی غرب در ایران شده بود و عمال انگلیس و اسرائیل و آمریکا در ایران هر کدام دفتر ویژه اطلاعات داشتند چیزی نباشد. سازمان‌های جاسوسی از یک سوی و لژهای ماسونی از سوی دیگر در پی رسوخ و نفوذ هر چه بیش‌تر در بافت قدرت و ساختار حکومت بودند و تا حدود زیادی - خیلی زیاد - به این هدف رسیدند. رشد و تقویت بهائیت به عنوان مرکزیت تلاش‌های استعمار قدیم و جدید برای نابود کردن روحیه مذهبی و انقلابی مردم شیعه ایران مورد توجه خاص سلطه‌گران و مزدورانشان بود. سازمان اطلاعات و امنیت رژیم - ساواک - که از یک سوی دست‌پرورده سیا و موساد و از سوی دیگر جاده

صاف‌کن غرب در خاورمیانه و آسیای میانه و قفقاز ... بود و حوزه‌های مأموریتی آن از تیمور بختیار تا پاکروان و نصیری و در خارج از کشور سرلشکر قدر در لبنان و کشورهای عربی و نیز خوانساری در اروپا و بالاخره منصور رفیع‌زاده در آمریکا ... گسترش پیدا کرده بود ابزار اجرای سیاست‌های توسعه‌طلبانه و سلطه‌گرانه قدرت‌های غربی و مخصوصاً آمریکا گردید.

جالب آن که در میان تمامی رجال سیاسی وابسته و چهره‌های ساواک، تنها منصور است که اعتراف می‌کند به سازمان جاسوسی سیا پیوسته و با آن همکاری می‌نموده و مسلماً هنوز هم در راستای اهداف آمریکا گام برمی‌دارد و دیگران این همکاری را یا مخفی نموده یا انکار کرده‌اند.

به نظر ما منصور تمامی حقایق را نگفته و آنچه از یادداشت‌ها و حافظه خود ارائه داده کم‌تر از ده درصد از کل اطلاعاتش می‌باشد. و ای کاش او آن مردانگی را می‌داشت تا میان مثلث بقایی - ساواک - سیا و حلقه اتصال خود حقایق پشت پرده را با ملت خود صادقانه می‌گفت و اسرار ارتباط بقایی با ساواک و سیا و کارنامه سی ساله خود را با مردمش در میان می‌گذاشت. شاید طفره رفتن‌ها و حاشیه‌پردازی‌ها باعث شک و شبهه بیش‌تری شود و هر سیاستمدار و تحلیل‌گر سیاسی می‌داند و می‌فهمد که حوزه کار منصور به همین چند نکته که در خاطرانش بدان بسنده کرده نیست.

بلکه او وقایع و حقایق پشت پرده بسیاری را از توطئه‌های آمریکا، کارنامه ساواک، مأموریت و عملکرد حزب زحمت‌کشان ملت ایران و نهایتاً ترسیمی از موقعیت و به اصطلاح حلقه وصل که خودش بود ... می‌داند که در این کتاب نیاورده است.

نکته آخر در مورد ترجمه حاضر است؛ متن کتاب حاضر را ما تماماً

ترجمه نموده و فقط سه مورد آن حذف گردید. مورد اول مربوط به شرح اولین تجربه جنسی رفیع‌زاده است که همشهریان و مردم محترم کرمان را متهم نموده و آن فساد را تعمیم به منطقه داده که هم شکل موضوع و هم نتیجه‌گیری خلاف واقع بوده و حذف آن ضروری می‌نمود...

دوم پیرامون روحانیت کرمان و واقعه‌ای که وی از پدرش نقل می‌کند، مسلماً موضوعی ساختگی و در راستای ضدیت با روحانیت و از میان بردن قداست و حرمت علمای دینی بود. شکل موضوع فقط می‌تواند در نیویورک و واشنگتن و ... مصداق داشته باشد!

سوم در مورد موضوع ارتباط و هم‌جنس‌بازی محمدرضا و علم بود که وی به‌عنوان شاهد در هتل دیده ... این موضوع به حدی مبتذل بوده و خلاف عرف که ما از نقل آن خودداری کردیم ...

امید است در آینده شاهد «کتابی صادقانه و محققانه» از رفیع‌زاده پیرامون دشمنان ایران و کارنامه رژیم پهلوی و توطئه‌ها و دخالت‌های بیگانگان باشیم.

مقدمه

من شاهد دست اول یک دوره وحشت بودم و نقش منحصر به فردی را در طی یک برهه زمانی بسیار مهم ایفا نمودم. به تعبیر واضح تر من در طول سلطنت محمدرضا پهلوی در ایران، ریاست شعبه ساواک در ایالات متحده را بر عهده داشتم. با گذشت زمان، من از فردی که حکومت مرفقی و روشن شاه را تحسین می کرد و حتی می پرستید تبدیل به یک مأمور دو جانبه شدم و به میل خود به عنوان مخبر سیا فعالیت کرده و با جدیت برای به زیر کشیدن شاه تلاش نمودم.

به جهت داشتن نقش دو جانبه در پلیس مخفی شاه، عمر مفیدم را با وحشت دائمی لو رفتن سپری کردم و کماکان با این وحشت زندگی می کنم. اما به اعتقاد من دنیا باید واقعیت را بداند و من وظیفه خود

می‌دانم تا شرح دقیق‌تری از وقایع ایران ارائه دهم. من روابط نزدیکی با شاه و خانواده وی داشتم و این امکان برایم بود که او را در تمام بحران‌هایی که منجر به سقوط حکومت وی گردید زیر نظر داشته باشم. در آن سال ۱۵، به‌عنوان افسر رابط ساواک با سیا و اف.بی.آی. روابط نزدیک خود را با دولتمردان رژیم شاه، از جمله رؤسای ساواک در تهران، حفظ نمودم.

زندگی من در ظاهر شبیه به یک معماست. چگونه به‌عنوان رئیس شعبه ساواک در آمریکا، که شاید پلیدترین و اهریمنی‌ترین پلیس مخفی در تاریخ معاصر باشد، می‌توانستم مدعی طرفداری از اصول مبارزه منفی باشم؟ از طرفی چطور می‌توانستم با علم به وحشیگری‌های زیان‌زد شاه باز هم برای رژیم او کار کنم؟

پاسخ این سؤالات را باید در عقاید ابتدایی من و آمال و آرزوهای یک مرد جوان و جاه‌طلب یافت. به‌عنوان یک جوان واقعاً معتقد بودم که با فعالیت در نظام حاکم، من و امثال من بالاخره شاهد روزی خواهیم بود که در آن پادشاه مشروطه است و ما رهبران جدید اولین دولت دمکراتیک ایران می‌باشیم.

به‌هرحال سرنوشت این فرصت را به من نداد، اما در عوض از یک موقعیت استثنایی جهت مطالعه یک حکومت استبدادی افسار گسیخته برخوردار گشتم.

در اکتبر ۱۹۸۲ یک تلفن فوری از واشنگتن داشتم. تلفن کننده به من گفت: «ما باید فردا شما را ببینیم. مسئله مرگ و زندگی در میان است.» هنگامی که روز بعد در نیویورک هم‌دیگر را ملاقات نمودیم، رابط من با سیا، به من گفت که بنابر گزارشات منابع اطلاعاتی، من به همراه تیمسار غلام‌علی اویسی و رضا پهلوی جزو شش نفری هستیم که در لیست ترور

رژیم جدید ایران قرار دارند. وزارت دادگستری قبلاً اف.بی.آی. و پلیس محلی را در جریان قرار داده بود. یکی از مأموران سیا به من گفت: «بیشتر احتیاط کن و تا حد ممکن در اماکن عمومی ظاهر نشو. البته شما قبلاً رئیس ساواک بوده‌اید و می‌دانید که چطور باید از خودتان مراقبت نمایید.» من با این مسئله خیلی راحت برخورد کردم و به آن مأمور گفتم: «آدم یک‌بار که بیش‌تر نمی‌میرد. یک‌بار مردن بهتر از روزی صد بار از ترس مردن است.» مأمور سیا از این پاسخ من عصبانی شد و گفت: «این نگرش فلسفی شما شرقی‌هاست. منصور! تو باید درک کنی که این مسئله جدی است. آنها می‌خواهند ترا بکشند و این‌طور که تو بی‌خیال اینجا و آنجا می‌روی، بالاخره این‌کار را می‌کنند. منصور، مراقب باش! این خبر از چندین کانال تأیید شده. ما مطمئن هستیم که آنها به‌طور جدی دنبال این قضیه هستند.» وقتی که بعد از این ملاقات به خانه برگشتم، برادر کوچکم - مظفر - بانگرانی منتظرم بود و می‌خواست در جریان این ملاقات اضطراری قرار بگیرد. او از من پرسید: «حالا می‌خواهی چکار کنی؟» گفتم: «چکار می‌توانم بکنم؟ کل چیزی که آنها از من خواستند این بود که بیش‌تر مراقب خودم باشم و به اویسی خیر دهم که او نیز در لیست ترور می‌باشد. سیا قبلاً با چهار نفر دیگر تماس گرفته و آنها را در جریان قرار داده است.»

مظفر^(۱) با اعتراض به من گفت: «خوب حالا آمدیم و کشته می‌شدی،

۱- دکتر مظفر بقایی کرمانی در سال ۱۲۹۱ شمسی در کرمان متولد شد. پدرش میرزا شهاب از رجال عصر مشروطه بود. مظفر دارالفنون را به پایان رساند و سپس راهی پاریس شد و در رشته فلسفه در سوربن تحصیل نمود. در سال ۱۳۱۷ به ایران بازگشت و پس از خدمت نظام و با آغاز جنگ جهانی دوم، در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران به تدریس مشغول شد. در سال ۱۳۲۰ ازدواج نمود اما پس از مدتی این زندگی به جدایی انجامید.

چی می شد؟ هیچ. تنها یک قربانی دیگر. منصور اجازه نده چنین اتفاقی

در سال ۱۳۲۳ ریاست فرهنگ کرمان را به عهده گرفت و با تشکیل حزب دمکرات قوام السلطنه به وی پیوست. در دوره پانزدهم به مجلس شورای ملی راه یافت و وارد صحنه سیاسی شد.

روزنامه شاهد را با زهری انتشار داد و با آغاز نهضت ملی شدن نفت وارد صحنه سیاسی شد. در تشکیل جبهه ملی از یاران مصدق بود. همراه با خلیل ملکی و گروه انشعابیون حزب توده ایران «حزب زحمت‌کشان ملت ایران» را تأسیس نمود. وی بین سال‌های ۱۳۲۴ تا ۱۳۳۴ از جمله بازیگران بازار سیاست و چهره‌های مشکوک و وابسته بود که سعی در گسترش اختلاف میان انقلابیون با طرح مسائل فرعی در دوران مبارزه داشت و نهایت خیانت به نهضت ملی شدن نفت را بروز داد.

با آن که سعی می‌نمود خود را همراه آیت‌الله کاشانی نشان دهد، همواره مورد نفرت فداییان اسلام و نیروهای مذهبی بود. در دوران مبارزات ضد استعماری وی به درگیری‌های داخلی مشغول بود که خلیل ملکی و آل‌احمد انشعاب نمودند و از حزب زحمت‌کشان جز اسمی باقی نماند و همین تابلو و نام را وی تا سال ۱۳۶۵ یدک می‌کشید، در صورتی که حزب به شکل یک محفل خصوصی درآمد و برای گپ‌های هفتگی چراغی روشن می‌شد.

پس از کودتای ۲۸ مرداد، در سال ۱۳۳۵ رژیم با صحنه‌سازی وی را دستگیر و مدت‌ها محاکمه نظامی وی ادامه داشت. در صورتی که دستگیری و اعدام رهبران فداییان اسلام با آن همه اهمیت، کم‌تر از یک هفته تیتیر مطبوعات بود، اما محاکمه وی بیش از یک ماه به طول انجامید. شاید رژیم فکر می‌کرد او برای بعدها می‌تواند مؤثر باشد. در سال‌های ۱۳۳۹ تا ۱۳۴۳ بار دیگر نام حزب زحمت‌کشان تبلیغ شد. اما کسی جذب نگردید.

بقایای سازمان ننگهبانان آزادی را تأسیس کرد اما این نام بی‌مسما نیز خاصیت نداشت و با آغاز نهضت اسلامی از سال‌های ۱۳۴۰ و تحولات سیاسی در مملکت، بقایای همچون بسیاری از رجال ملی بایگانی شد. اما وی سعی داشت در صفوف روحانیت بار دیگر حاضر و به تشتت و اختلاف دست یازد اما بیداری و آگاهی علماء توطئه وی را نقش بر آب نمود (گرچه با یکی از روحانیون که بعدها او هم افشاء شد در خفا به دستور ساواک جلساتی تشکیل داده و تصمیماتی گرفتند، ولی به زودی رسوا گشتند).

بقایای در دوران انقلاب سعی نمود در حفظ نظام شاهنشاهی تلاش و با طرح شعار اجرای قانون اساسی، حفظ میراث مشروطیت، حفظ اساس مملکت ... تشتت و اختلافی ایجاد

بیفتد. حال که فرصت داری آنچه را که می دانی بنویس.»

من نیز با بی میلی تصمیم گرفتم زندگی نامه خود را بنویسم. چندین بار اشتیاق خود به این مسئله را از دست دادم و کار را کنار گذاردم، اما مظفر مدام با این پرسش که خاطرات کدام سال را دارم می نویسم، مرا به ادامه کار تشویق می کرد.

صبح روز هشتم فوریه ۱۹۸۴، در حالی که کم تر از یک سال و نیم از هشدار سیا به من گذشته بود مظفر به اتاقم آمد و پرسید: «چند صفحه نوشته ای؟» جواب دادم: «زیاد نوشته ام.» مظفر بلافاصله گفت: «بہتر است عجله کنی. اویسی در پاریس به قتل رسیده است.»

بعد از دو سال و نیم زندگی در مزرعه ام در اطراف نیویورک، جهت تکمیل نوشته هایم، دیدن ناشر، بررسی زمینه کارهای تجاری تازه و بالاخره بهره مندی از زندگی آرامی که خانواده و دوستان از آن برخوردار بودند به شهر باز گشتم. این دوره کوتاه آرامش در دهم مارس ۱۹۸۶ به سر آمد.

هنگامی که از نیویورک عازم فلوریدا بودم تلفنی از من خواسته شد به خانه برگردم. هنگامی که به خانه رسیدم با کمال تعجب دریافتم که تلفنی از سوی یکی از مقامات ارشد سیا داشته ام. از سال ۱۹۸۳ که تمامی ارتباطاتم را با سیا قطع نموده بودم وی را ندیده بودم.

بلافاصله به او تلفن زدم و جویای امر شدم. هنگامی که او گفت «آیا با

نمایند ولی غافل از آن بود که دیگر پایگاه و جایگاهی در جامعه ندارد. او پس از انقلاب با نوشتن وصیت نامه سیاسی، به ظاهر از حزب که فقط یک نام بود استعفا و نسبت به دستاوردهای انقلاب مطالبی گفت و در سال ۱۳۶۵ راهی آمریکا و تماس با مراکز ... گردید. در بازگشت دستگیر و راهی زندان شد. اما سنین کهولت و مریضی او را از پای درآورد و کم تر از یک ماه در بیمارستان بستری بود و در سال ۱۳۶۶ درگذشت.

فردی صحبت می‌کنم که در آستانهٔ تبدیل شدن به مشهورترین نویسندهٔ جهان است؟» قلبم فرو ریخت.
 سیا می‌خواست به هر قیمت که شده جلوی انتشار این کتاب را بگیرد. در وهلهٔ اول آنها سعی نمودند مرا تطمیع نمایند. اما پس از ناکامی در این امر، مرا تهدید به قتل نمودند. انگیزهٔ آنها، در داستان زندگی من که پیش رو دارید روشن خواهد شد.^(۱)

۱- البته کاملاً واضح است که این ادعایی بیش نیست و این کتاب بدون خواست و موافقت سیا هرگز چاپ نمی‌شد.

فصل اول

دوران کودکی؛ بی‌عدالتی بی‌حد و مرز و امیدهای پایدار

در سال ۱۹۴۴، هنگامی که سیزده ساله بودم در یکی از روستاهای متعلق به اقوام مادرم در حال گردش و تفریح خبردار شدم که یکی از دهقانان از انبار مزرعه ارباب خود چند کیلو گندم دزدیده است. انباردار که متوجه سرقت گندم شده بود دستور داد مرد دهقان را برای محاکمه و مجازات به میدان ده بیاورند. دهقان بیچاره ضمن اعتراف به دزدی گفت که این‌کار را بدین دلیل انجام داده که دیگر تحمل دیدن گرسنگی خانواده خود را نداشته است. همسر و سه فرزند او نیز قسم خوردند که وی راست می‌گوید. همسر دهقان حتی اعتراف نمود که وی از گندم دزدیده شده

یک وعده غذا درست کرده است.

نگهبان انبار با اظهار اینکه گرسنگی نمی‌تواند دلیل موجهی برای دزدی باشد، دهقان را به یکصد ضربه شلاق محکوم کرد. من قبلاً گداهایی که انگشت‌ها یا دستشان قطع شده بود و نیز مجازات شدنشان به خاطر دزدی را دیده بودم اما تا آن وقت شاهد شلاق خوردن کسی نبودم. پس از چند ضربه شلاق، آه و ناله دهقان درآمد و با التماس از انباردار تقاضای بخشش نمود. همسر وی نیز به دست و پای انباردار افتاده و ملتسانه می‌گفت: «شما را به خدا بس است، الان می‌میرد، شما را به خدا مرا به جای او بزنید. مقصر اصلی من هستم. ما گرسنه بودیم و از او خواستیم برایمان غذا تهیه کند. شما را به دستان بریده حضرت عباس قسم می‌دهم، بس است.»

صدای گریه بچه‌های دهقان نیز با صدای مادر درآمیخته بود: «خدایا به پدرمان رحم کن، خدایا به پدرمان کمک کن.» اما انباردار با صدایی بلندتر از صدای گریه زن و بچه‌ها مدام فریاد می‌زد: «بزنیدش، محکم‌تر! محکم‌تر!»

چند لحظه بعد خون از بدن دهقان بیچاره جاری شد. فریادهای ناشی از درد او به تدریج تبدیل به ناله و ناله‌ها تبدیل به سکوت گشت. سرانجام انباردار دستور داد دست و پای دهقان را باز کنند. هنگامی که مرد از جای خود تکان نخورد، انباردار فریاد کشید: «بلند شو، خودت را به موش‌مردگی نزن. نمی‌توانی مرا گول بزنی.» اما دهقان بینوا جان به جان آفرین تسلیم نموده بود. سکوت بر میدان ده حاکم بود و کسی لب به اعتراض نگشود.

هنگامی که ژاندارمری کرمان از جریان مطلع شد، تحقیق پیرامون این واقعه را آغاز نمود. انباردار و چهار نگهبانی که مرد دهقان را شلاق زده

بودند برای بازجویی به کرمان اعزام شدند. اما بعد از چند هفته همه آنها را آزاد کردند.

بعداً از پدرم پرسیدم که چرا این قاتل‌ها آزاد شدند. پدرم جواب داد: «اینکه چیزی نیست منصور، تو نمی‌دانی، اما بی‌عدالتی‌های بزرگ‌تری در این مملکت وجود دارد.»

به پدرم گفتم: «از این بدتر هم می‌شود؟ فریادهای آن دهقان هنوز در گوشم است. آنها با وحشیگری مرد بیچاره را کتک زدند. آنقدر او را شلاق زدند تا مُرد.»

پدرم در پاسخ گفت: «پسرم، در این مملکت فساد و بی‌عدالتی از بالاست. آن بالایی‌ها باید عدل و انصاف داشته باشند و تابع و مجری قانون باشند. آیا باید یک دهقان گرسنه را به خاطر دزدیدن غذا کشت؟ شکم گرسنه دین و ایمان سرش نمی‌شود. حتی انسان‌ها، که خود را اشرف مخلوقات می‌خوانند، هنگام گرسنگی هم دیگر را می‌خورند.»

- «خوب نتیجه چه شد؟ خانوادهٔ مرد دهقان هیچ اعتراضی نکردند؟»
 - «چرا، انباردار، خانوادهٔ مرد را به خانهٔ خودش برد و به آنها دستور داد ساکت بمانند. مگر کار دیگری هم می‌توانستند بکنند؟ به کجا می‌توانستند شکایت کنند؟ البته انباردار صد تومان به عنوان خون‌بها به خانوادهٔ مرد پرداخت.»

- «چی؟ یعنی آن زن از فردی که قاتل شوهرش بود پول قبول کرد؟»
 - «خوب، آره، اگر آنها این‌کار را نمی‌کردند، این‌طور مطرح می‌شد که دنبال انتقام هستند. آنها چارهٔ دیگری نداشتند.»

- «رئیس ژاندارمری، که مسئول تحقیقات بود چه؟ او الان کجاست و چکار می‌کند؟»

- «کجا می‌خواستی باشد؟ پشت میز است و به شکایات مردم

رسیدگی و از جان و مال و ناموس آنها حفاظت می‌کند!»
 - «اما تکلیف خانواده آن مرد چی می‌شود؟ ما چکار می‌توانیم برای او بکنیم؟»

- «دعا کن.»

لحن صدای پدرم این‌بار خالی از طعنه بود: «برایشان دعا کن! منصور، اگر فکر می‌کنی کار دیگری از دستمان برمی‌آید، به من بگو.»
 برای چند ثانیه ساکت ماندم و سپس یک مرتبه گفتم: «می‌شود یک کار کرد! ما می‌توانیم کل جریان را بنویسیم. بعد طوماری تهیه می‌کنیم و از روستاییان امضاء می‌گیریم و بعد...»
 پدر حرفم را قطع کرد: «امضاء؟ چه امضائی؟ آنها خواندن و نوشتن بلد نیستند.»

- «راه دیگری برای گرفتن امضاء از آنها وجود ندارد؟»
 - «یک نفر می‌تواند طومار را برای آنها بخواند و آنها زیر آن را انگشت بزنند.»

- «بسیار خوب! همین کار را می‌کنیم و بعد طومار را برای شاه (ظل‌الله) می‌فرستیم. ما باید فردی را بیاییم تا به تهران برود و طومار را به کاخ سلطنتی برساند.»

در اینجا پدرم زد زیر خنده: «طومار؟ آن‌هم برای شاه؟ سایه خدا؟»
 من که می‌دیدم پدرم آن‌طور به من می‌خندد، خیلی رنجیدم: «خوب تو بگو چه کار باید کرد، پدر. جز دعا برای آنها چه راه حلی به نظرت می‌رسد؟»

پدرم گفت: «بیا کمی قدم بزنیم.»

پس از چند دقیقه پدرم سکوت را شکست: «خیلی ساکتی.»
 من که هنوز ناراحت بودم سری تکان دادم.

- «منصور، حقیقت این است که کاری از دست شاه در مورد این

بی عدالتی بر نمی آید.»

- «پس به نظر شما، شاه هم عادل نیست؟»

- «منصور، بی عدالتی ریشه در جهل و بی سوادی مردم ما دارد و

مادامی که این جهل و بی سوادی از بین نرود بی عدالتی نیز از بین نخواهد رفت. اگر مردم ما باسواد بودند، نه فقط از سرنوشت آن دهقان بیچاره، بلکه از شرایط اسفبار اجتماعی ما، رسوایی های دولت ما و فقر فلاکت بار ما با خبر بودند، اوضاع طور دیگری بود. اما در همین کرمان با شصت هزار جمعیت، فقط چند هفته نامه دو یا چهار صفحه ای منتشر می شود. چطور مردم آگاه شوند؟ چطور در جریان مسائل قرار گیرند؟ تعداد مدارس بسیار اندک است. حتی اگر مدرسه هم بیشتر داشتیم، مردم استطاعت مالی نداشتند تا فرزندان خود را به مدرسه بفرستند. بچه ها لباس مدرسه نیز ندارند. مردم بچه های پنج - شش ساله خود را سر کار می گذارند چون به چند ریالی که آنها درمی آورند نیاز دارند. من هم قبول دارم که باید کاری کرد و تو می توانی در این زمینه کمک کنی. یکی از دوستان می خواهد روزنامه تهران را برایم بفرستد. تو خواندن و نوشتن بلدی. از تو می خواهم به عنوان یک وظیفه اجتماعی اخبار روزنامه را برای کسانی که خود قادر به خواندن نیستند بخوانی. البته این راه حل مقطعی است اما می تواند تا حدودی از جهل ما بکاهد، چون آدم بی سواد مانند یک فرد کور می باشد. با خواندن اخبار روزنامه تو به آنها بینایی می بخشی.»

آنچه که پدرم مطرح می کرد چیز تازه ای نبود. من از ده سالگی همانند

بسیاری از هم مدرسه ای های خود برای مردم می خواندم و می نوشتم.

مردم به دیده احترام به ما می نگریستند، چون باسواد بودیم.

البته باسواد بودن یک وظیفه اجتماعی را برای ما ایجاب می نمود. گاهی اوقات ادای این وظیفه طاقت فرسا بود، اما من از آن لذت می بردم. من اغلب به اکبر آقای بقال و دیگر مغازه داران در رسیدگی به دخل و خرج ماهیانه اشان کمک می کردم. این فعالیت ها باعث شد که من با زندگی روزمره، مسائل خانه و کسب و کار افرادی آشنا شوم که نحوه زندگی آنها با ما کاملاً متفاوت بود. من هر روز دوستان جدیدی می یافتم و با ماجراهای تازه ای روبرو می شدم. روز به روز بیش تر از فقر و فلاکت کرمان و محرومیت اسفانگیز مردم آن آگاهی می یافتم.

اما، با وجود این که احساس می کردم پیشنهاد پدرم بجاست، با وجودی که در مورد این احساس وظیفه با پدرم هم عقیده بودم، با وجودی که می خواستم وی را راضی نمایم، احساس می کردم برای انجام این وظیفه آمادگی لازم را ندارم پدرم اغلب پذیرای میهمانانی بود که اکثراً تحصیل کرده، مطلع و دنیا دیده بودند. ما حتی به سخنان آنهايي که با لفت و لعاب چرند می گفتند با حوصله گوش می دادیم و سعی می کردیم کوچک ترین نکته به درد بخور یا چیز تازه را به خاطر بسپاریم. من معمولاً به این جمع ها دعوت می شدم و به حرف های نسنجیده مدعوین در مورد اخلاق، سیاست و مذهب گوش فرا می دادم. البته من نیز از عدم آگاهی خود نسبت به کشورهای خارجی آگاه بودم.

با این احوال اشتیاق من برای یادگیری زیاد بود. من همواره مصمم بودم در مدرسه شاگرد ممتاز باشم، هر چند شرایط همواره مساعد نبود. کلاس بدون بخاری ما به قدری سرد بود که پاهایم اغلب از سرما یخ می زد. اما در همین وضع من و دانش آموزان دیگر و خود معلم مجبور بودیم دو زانو روی زمین سرد و کثیف بنشینیم.

هر روز صبح معلم جغرافی وارد کلاس می شد و مستقیم پای تخته

می‌رفت و با حروف پررنگ و بزرگ می‌نوشت: «خدا، شاه، کشور». خدا در رأس مثلث و شاه سمت چپ و کشور در سمت راست قرار داشت. همه ما با صدای بلند قسم را تکرار می‌کردیم. خانم معلم سپس ادامه می‌داد: «ایالات متحده؛ پایتخت، واشنگتن؛ چهل و هشت ایالت دارد و بسیاری از ساکنین آن را مهاجرین تشکیل می‌دهند. آمریکا کشور پهناوری است. آرژانتین؛ پایتخت، بوی‌نس آیرس. برزیل؛ پایتخت، ریودوژانیرو.» یک بار هنگامی که کلاس تمام شد و ما به سرعت آماده ترک کلاس بودیم، خانم معلم خطاب به ما با آب و تاب گفت: «از پشت همین نیمکت‌ها دولتمردان آینده وارد جامعه می‌شوند. دولتمردان دانایی که سرنوشت کشور ما را رقم می‌زنند.» لبخندی بر لب‌هایم نقش بست و به فکر آخرین انشای خودم افتادم که بدون شک ثابت نمود که نوک قلم از تیغ شمشیر تیزتر است. در این افکار بودم که ضربه محکم دست مبصر کلاس به سرم خورد. برای چند لحظه جایی را نمی‌دیدم. با نازاحتی لب به اعتراض گشودم. من که شاگرد خوبی بودم، تکالیفم را انجام داده بودم و سر کلاس شلوغ نمی‌کردم. اما خانم معلم توجهی نکرد و خطاب به کلاس گفت: «معلوم است که منصور از جمله آن افراد نخواهد بود. منصور یک احمق است.»

تنبیه من در واقع تنبیه خفیفی بود. اگر دانش‌آموزی مرتکب چنین بی‌انضباطی کوچکی می‌شد به فلک بسته می‌شد. البته چوب و فلک تنها وسیله تنبیه دانش‌آموزان بی‌انضباط نبود. خطاهای کوچکی، نظیر بلند خندیدن در کلاس، تعریف عادات بد معلم (مانند نحوه تمیز کردن بینی) و یا خندیدن به او و یا حاضر نکردن درس می‌توانست تنبیهات مختلفی را به دنبال داشته باشد. دانش‌آموزان متخلف را در اتاق‌های تاریک و نمناک که در آنها موش‌ها رژه می‌رفتند محبوس می‌کردند. گاهی اوقات این افراد

را با کابل و قلاب کمر بند می زدند. بعضی وقت ها معلم قلم لای انگشتان دست دانش آموز خاطی می گذاشت و فشار می داد. گاهی نیز لای گوش متخلفین هسته خرما قرار می داد و می پیچاند که درد زیادی داشت. معمولاً در جیب معلم ها چند هسته خرما پیدا می شد. روز بعد، پس از تمام شدن مراسم صبحگاهی که شامل درود فرستادن بر شاه و دعا و سرود ملی می شد مدیر مدرسه اسامی افراد خاطی را که روز قبل تنبیه شده بودند می خواند. این عده را مقابل دیگر دانش آموزان می آوردند و آنها سه بار دسته جمعی متخلفین را هو می کردند.

در زادگاه من راهزنان و قاتلین در ملاء عام اعدام می شدند. در ابتدای سپیده دم مردم جمع می شدند و قربانی بر روی سکوی اعدام قرار می گرفت. دست های فرد نیز از پشت بسته می شد. طناب دار دور گردن مجرم قرار می گرفت و ... معمولاً جنازه تا چند ساعت بر طناب آویزان می ماند و بچه ها در سر راه خود به مدرسه به اجساد می که در هوا تاب می خوردند خیره می شدند. گاهی اوقات دو تا سه نفر با هم دیگر اعدام می شدند. چندین بار شنیدم که پدرم و برخی دوستان به اعدام افراد در ملاء عام و خصوصاً بر سر دار ماندن اجساد اعتراض می کردند.

به هر حال این خشونت ها، چوب و فلک و حتی ریشخندهای هم شاگردی ها و «خرخوان» نامیدن من به خاطر جدی بودنم در درس ها نمی توانست مرا از یادگیری باز دارد. من در مقابل این حرف ها با گفتن اینکه «موقع امتحان ها برای گرفتن جزوه هایم به التماس خواهید افتاد» از خودم دفاع می کردم. من به مدرسه عشق می ورزیدم، اما آن طور که حرف های پدرم در من تأثیر داشت، حرف های معلم به گوشم نمی رفت. پدرم می گفت: «منصور، انسان می تواند جز خدا همه چیز شود. می گویند خدا عادل است.

بعد از چند هفته کارگران از من خواستند در حدود بیست دقیقه برای آنها روزنامه بخوانم و سپس به سؤالاتشان پاسخ دهم. این یکی را هرگز نمی توانستم بپذیرم! اولاً روزنامه‌هایی که من می خواندم تاریخشان گذشته بود. ثانیاً در مورد بسیاری از مطالب اطلاعات من کم بود؛ مثلاً در مورد کشورهای خارجی، اینکه رئیس فلان دولت چه کسی بود و چه مدت بر سر کار بود چیزی نمی دانستم. اما آنها مدام خواهش و تمنا می کردند و من نیز از روی نگرانی نزد پدرم رفتم. قرار شد پدرم مقداری کاغذ، که در آن ایام از لوازم التحریر بسیار نادر و با ارزش بود، در اختیارم قرار دهد تا سؤالاتی که پاسخشان را نمی دانستم یادداشت کنم و بعداً جواب‌های آنها را بیابم.

کاغذ سفید در کرمان گران و کمیاب بود، خصوصاً در پایان جنگ جهانی دوم که من به مدرسه ابتدایی می رفتم. بسیاری از دانش آموزان از کاغذهای دولتی برای نوشتن تکالیف خود استفاده می کردند. کاغذهای باطله برای جلوگیری از آلوده شدن ترازوها توسط ظرف‌های نجس کفار نیز مورد استفاده قرار می گرفت. مایحتاجی که به حالت مایع بودند (ماست، روغن، شیر، خرما، شیر و نفت سفید) در ظرفی که مشتری‌ها با خود می آوردند ریخته می شد. مشتریان مسلمان مشکلی در این زمینه نداشتند، اما مشتریان یهودی که نجس محسوب می شدند واقعاً دردسر داشتند. مغازه‌دار برای اینکه دستش به ظرف نجس تماس پیدا نکند، یک قطعه کاغذ باطله روی ترازو پهن می کرد و مشتری یهودی نیز ظرفش را روی آن قرار می داد. در صورتی که مقدار بیش‌تری جنس در ظرف می ریخت، مشتری بیچاره چاره‌ای جز پرداخت اضافه بها نداشت، چون آن مقدار نیز با ظرف نجس تماس پیدا کرده و نجس شده بود و اگر آن را برمی داشتند و در ظرف اصلی مغازه می ریختند باقی جنس نیز به کلی

نجس می‌شد. بعد مشتری یهودی باید به آرامی لبه‌های کاغذ را به دست می‌گرفت و با احتیاط ظرف خود را برمی‌داشت؛ مبادا که دستش به ترازو بخورد. یک بار من از اکبرآقا پرسیدم: «چطور شما به پول‌های یهودیان دست می‌زنید، فکر نمی‌کنید آنها نیز خیلی نجس هستند؟» اکبرآقا با اطمینان جواب داد: «روی این پول‌ها عکس اعلی‌حضرت نقش بسته است.»

پدرم علاوه بر فراهم نمودن کاغذ، یک معلم خصوصی نیز برایم گرفت. این معلم خصوصی کمک خوبی برای من محسوب می‌شد. پدرم از این جهت وی را انتخاب نمود که او در بیمارستان مبلغین مذهبی پروتستان در کرمان کار می‌کرد. به عقیده پدرم ارتباط این فرد با کارکنان عمدتاً انگلیسی بیمارستان وی را با دنیای خارج آشنا می‌کرد و این آشنایی برای اینکه من نیز درک بهتری از اخبار خارجی داشته باشم می‌توانست مفید باشد. من نیز در جلسات خود با معلم خصوصی اطلاعات خود را تازه می‌کردم و برای مواجهه با مخاطبین خود در کوچه و بازار از آمادگی بهتری برخوردار می‌شدم. آنها همیشه برای شنیدن اخبار تازه نظیر فعالیت‌های شاه و مسائل جهان، اشتیاق داشتند.

یک روز یکی از اهالی از من پرسید: «تو چرا این‌طور روزنامه می‌خوانی؟ از صفحه اول به صفحه آخر می‌پری؟ آقامیرزا هر هفته به خانه ما می‌آید و روزنامه را مثل کتاب می‌خواند.» من کاملاً گیج و منگ شده بودم. نمی‌توانستم به وی توضیح دهم که مجبورم ادامه اخبار صفحه اول را در صفحه آخر بیابم. چطور می‌توانستم وی را متقاعد کنم که نحوه درست روزنامه خواندن همین است.

وقتی مسئله را با پدرم مطرح نمودم او گفت: «لازم نیست به آنها توضیح بدهی. من میرزا را می‌شناسم و با نحوه خواندن او آشنا هستم. او

سواد زیادی ندارد. اما او را مسخره نکن. این کار او را دلسرد می‌نماید و باعث متوقف شدن یک کار با ارزش می‌شود. مهم نیست کار وی چقدر کوچک است. هر کاری که نفعش به مردم ما برسد ولو آنکه کوچک باشد، از دست روی دست گذاشتن بهتر است.»

به خاطر جوسازی آن دوران سؤالات سیاسی مردم عمدتاً در مورد سه قدرت بزرگ دنیا و رهبرانشان دور می‌زد: «چرچیل چقدر در قدرت باقی می‌ماند؟ آیا رابطه روزولت^(۱) با او خوب است؟ آیا استالین از هیتلر بهتر است؟»

ظاهر افراد تأثیر زیادی بر نحوه قضاوت آنها داشت. استالین، با آن یونیفرم، کلاه لبه‌دار و سیبش یک آدم خشن و بی‌رحم به نظر می‌آمد و مسلماً آدم غیر قابل تحملی بود. چرچیل مکار و چاق که دائم در حال سیگار دود کردن بود درست یک سیاستمدار به نظر می‌رسید. به نظر آنها

۱- کرمیت روزولت، که دوستانش به او کیم می‌گفتند، در سال ۱۹۱۶ در بوینس آیرس متولد شد. تحصیل را در سطوح دانشگاهی به پایان برد و به‌عنوان دانشیار تاریخ به تدریس پرداخت. رساله او درباره «فنون تبلیغات در جنگ داخلی انگلیس» بود. از سال ۱۹۴۱ در سازمان اطلاعاتی ویژه رئیس جمهوری آمریکا به کار مشغول شد. سه ماه پس از «کنفرانس تهران» در سال ۱۳۲۲ نخستین سفر خود را به ایران انجام داد. در جریان فتنه آذربایجان وارد ایران شد. پس از ملاقات با شاه، عازم جنوب گردید و با «ناصر خان و خسرو خان و ملک منصور» (پسران صولت الدوله) ملاقات کرد! در دوران دولت رزم‌آرا فعال بود و تا جریان کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در ایران ماند.

با تأسیس سازمان جاسوسی «سیا» در سال ۱۳۲۶ وی یکی از پایه‌گذاران آن شد. وی در ابتدای امر مسؤول مستقیم «ریچارد هلمز» بود و انجمن آمریکایی دوست‌داران خاور نزدیک را اداره می‌کرد.

پس از کودتا پیوند روزولت با ایران قطع نشد. بلکه ابعاد وسیع‌تری پیدا کرد. در سال ۱۳۳۷ از سازمان سیا کناره‌گرفت و به استخدام کمپانی گلف درآمد و بر دوستی خود با محمدرضا پهلوی استمرار داد.

وی با آن پیشانی بلند، قطعاً آدم خوش‌شانسی بود، مردم آمریکا خیلی عاقل هستند که او را انتخاب کرده‌اند!
 یک نفر از من پرسید: «اگر آمریکایی‌ها از حال و روز ما اطلاع داشتند، ساکت می‌نشستند؟»

پاسخ دادم: «نه.» من واقعاً معتقد بودم که آمریکایی‌ها بعد از جنگ به کمک‌های خود به ایران ادامه می‌دهند. این امر قبلاً به اثبات رسیده بود. در لابلای سؤال‌هایی که حکایت از بی‌اعتمادی دیرینه مردم نسبت به انگلیس‌ها و روس‌ها داشت، علاقه مردم به آمریکایی‌ها که به نظر آنها مردمی منضبط، سخت‌کوش، نوع‌دوست و مهم‌تر از همه دست و دل‌باز و سخاوتمند بودند نیز قابل درک بود. آمریکایی‌ها سخاوتمندی خود را به مردم کرمان نشان داده بودند. یکی از تجار فرش در سفر به کرمان که شاهد فقر و فلاکت مردم بود در بازگشت به آمریکا لباس‌هایی جمع‌آوری کرده و با کشتی به ایران ارسال نموده بود. این لباس‌ها با کامیون به کرمان حمل شده بودند. حال اگر این لباس‌ها دست دوم هم بودند چه اشکال داشت؟

هر یک از ساکنین اجازه داشت یک بار به انبار مملو از انواع البسه برود و لباس‌های مورد علاقه‌اش را انتخاب کند. در انبار انواع و اقسام کت و شلوار و کراوات و لباس‌های زنانه وجود داشت. برخی بلافاصله از کراوات‌ها به‌عنوان کمر بند استفاده می‌نمودند. بچه‌ها نیز بی‌سر و صدا جیب‌های لباس‌ها را برای یافتن سکه می‌گشتند. هر سکه‌ای که می‌یافتند برایشان تماشایی بود؛ اما نتیجه خیلی جالب بود. در بین جمعیت می‌شد مردی را دید که با پای برهنه، کت و شلوار و جلیقه به تن دارد و سوار بر خرش که آن نیز کراواتی دورگردنش داشت این طرف و آن طرف می‌رفت. هرچیز آمریکایی نشان فضل و برتری بود! برخی مردان ناخودآگاه

لباس‌های زنانه به تن کرده بودند. پدرم می‌گفت: «نخند منصور. بالاخره یک چیزی نشان است. باید ممنون آن بازرگان آمریکایی باشیم.»

با ارائه «طرح مارشال» و «بند چهارم» (طرح چهار قسمتی هری ترومن، رئیس جمهور آمریکا، که مطابق بند چهارم کمک‌های فنی و علمی در اختیار کشورهای در حال توسعه قرار می‌گرفت. این طرح در سال ۱۹۴۹ ارائه شد - مترجم) که کمک‌های آمریکا را به‌طور ملموس به مناطقی دوردست‌تر می‌رساند تحسین و تمجید مردم شهر از آمریکایی‌ها بیش‌تر شد. طی سال‌های پس از جنگ میلیون‌ها دلار به داخل ایران سرازیر شد. برخی از کمک‌ها در قالب غذا و دارو به شهرها و روستاهای کوچک رسید. مهم‌ترین نفع این کمک‌ها ریشه‌کنی مالاریا در ایران بود. هوایماها تمامی زمین‌ها و برکه‌ها و جوی‌ها را سم‌پاشی کردند. «گنه‌گنه» و سایر داروها به افراد مبتلا و بسیاری دیگر که از بهداشت و درمان و تغذیه سالم محروم بودند داده شد. اثر این کمک‌ها به عمق دل و جان مردم رسوخ کرد.

مردم شهر می‌گفتند: «آمریکایی‌ها مردم خوبی هستند و به ما کمک کرده‌اند. این کمک‌ها مسلماً ادامه پیدا خواهد کرد.» من نیز به آمریکا معتقد بودم. به علاوه با خواندن روزنامه برای اهالی شهر، آگاهی و اطلاعاتم در مورد آمریکایی‌ها افزایش یافته بود. احساسی که من از آمریکایی‌ها داشتم با احساسم نسبت به روس‌ها که هنگام اشغال شمال ایران وحشیگری‌های زیادی صورت دادند کاملاً متفاوت بود. این مطالب را نیز به مردم می‌گفتم. آگاهی از اوضاع سایر کشورها مرا در مورد وضعیت کشور خودمان گیج کرده بود. یک‌بار از پدرم پرسیدم: «چرا ما اینقدر عاجز و بیچاره هستیم؟» پدرم در پاسخ گفت: «تمدن ما روزی درخشان و بزرگ بود و رهبران بزرگی که مروج آزادی و انسان‌دوستی

بودند، در اختیار داشت. همین صد سال پیش آقامحمدخان قاجار، در همین کرمان چشمان بیست هزار نفر از اهالی شهر را از حدقه درآورد! چهل سال قبل دو مرد را که برای آزادی مبارزه می‌کردند به دستور ولیعهد سر بریدند. سرهای آنها را با آتش کیاب کردند، گوشت‌های آنها را کردند و جمجمه‌ها را پرازگاه کردند. این سرها سپس به‌عنوان هدیه برای شاه به کاخ سلطنتی فرستاده شد! همین حالا سربازان روسی به زن‌های ما تجاوز می‌کنند. مردم را مجبور می‌کنند قبرهای خودشان را خود حفر کنند و بعد آنها را زنده به گور می‌کنند و آب از آب تکان نمی‌خورد. ما تحت ظلم و ستم بربرها هستیم. خودمان نیز بربر بوده‌ایم. خوب چطور می‌توان جلوی این وقایع را گرفت؟»

پدر چند لحظه سکوت کرد و سپس ادامه داد: «دریای بی‌عدالتی ساحل ندارد. من می‌دانم که این وحشیگری‌ها برای تو قابل درک نیست، اما احساس و عاطفه به تنهایی به درد مردم نمی‌خورد. تنها راه کمک به مردم کشورمان عقل و منطق است.»

فریاد زد: «چه کسی از این عقل و منطق برخوردار است؟ پیش‌کی برویم؟» برای این سؤالات پاسخی وجود نداشت.

بلافاصله بعد از این گفتگو پدرم از من خواست برای شنیدن سخنرانی فردی که به نظرش آدم بزرگی بود با او همراه شوم. از پدرم پرسیدم: «این آدم کیست؟» گفت: «او دکتر مظفر بقایی و از خانواده‌های با اصل و نسب کرمان است. عموی او اولین مدرسه را در کرمان تأسیس نمود و پدرش از شیفتگان آزادی بود. او نیز مثل تو تحصیلات ابتدایی را در کرمان تمام کرد و سپس در تهران از بین عده‌ی زیادی دانشجو انتخاب و برای ادامه تحصیل به فرانسه اعزام شد. او دکترای فلسفه را از دانشگاه سوربن پاریس اخذ نموده و هم‌اکنون در دانشگاه تهران اخلاق تدریس می‌نماید. این فرد

هم اکنون برای ورود به مجلس مشغول مبارزات انتخاباتی است. پسر، تو
الان هیجده سال داری. به حرف‌های این مرد به دقت گوش بده.»

فصل دوم

کرمان، فقر و میهمان‌نوازی

استان کرمان، که زادگاه من مرکز آن به شمار می‌رود تقریباً به اندازه کشور فرانسه وسعت دارد. جمعیت کرمان در آن زمان ششصد هزار نفر بود که عمدتاً در کار تولید فرش معروف کرمان که شهرت جهانی چند صد ساله دارد، بودند. اعضای خانواده پدرم نسل‌های متمادی از تولیدکنندگان و طراحان نقشه‌های قالی بودند و کارگاه‌های فرش‌بافی پدرم در روستاهای مختلف استان برپا بود.

خانواده مادرم از اشراف و زمین‌داران بزرگ و صاحب چندین ده و روستا بودند که از نسلی به نسل دیگر رسیده بود. در آن دوران زمین‌ها

وقفی و غیرقابل فروش یا تقسیم بودند. بعد از فوت پدر بزرگ مادری ام، این اموال، هر چند به مادرم تعلق داشت اما توسط عمویش اداره می شد. زن‌ها نمی توانستند وارد این مسائل بشوند.

خانه ده اتاقه ما در شهر کرمان فاقد آب لوله کشی و برق بود. گرمای خانه از طریق منقل های ذغالی و روشنایی آن با فانوس تأمین می شد که بوی دود آن در زمستان‌ها واقعاً سردرد آور بود. در آن زمان در کرمان بیماری های بسیاری شایع بود. سل، تراخم، پیوره، سیفلیس، گلوکوم (آب سبز)، تیفوس، اسهال خونی، کواشیکور (طیفی از بیماری ها که از نبود بهداشت و سوء تغذیه ناشی می شود) از جمله بیماری هایی بودند که تلفات زیادی از مردم گرفتند. مردم گروه گروه بر اثر ابتلا به آنفولانزا و تیفوئید جان می باختند. عدم بهداشت و آب لوله کشی به شیوع سریع بیماری ها کمک می کرد. در یکی از روستاهای نزدیک به ما کلیه اهالی، اعم از زن و مرد و بچه کور بودند. مردم اکثراً با شیوه های غلط و خطرناک در خانه معالجه می شدند. مادامی که مرگ قریب الوقوع نبود کسی به بیمارستان محلی مبلغین مذهبی رجوع نمی کرد. بسیاری به جهت دوری راه و عدم وجود وسایل حمل و نقل در بین راه جان می سپردند.

درمان در تنها بیمارستان شهر رایگان بود. اما دو دکتر انگلیسی، دستیاران، بهیاران و مبلغین مذهبی، از نبود امکانات کافی، نظیر وسایل و تخت، مشغله زیاد و گرفتاری و تعداد زیاد بیماران (در حدود یکصد بیمار در روز) در رنج و تحیر بودند. بیمارستان پروتستان تنها بیمارستان مجهز کرمان محسوب می شد (سایر اماکن درمانی را به هیچ وجه نمی شد بیمارستان نام نهاد). در سال ۱۹۵۱، به دنبال خروج انگلیس ها از ایران، این بیمارستان نیز تعطیل شد.

جدای از مراقبت های بهداشتی که بیمارستان ها ارائه می دادند، افراد

بیمار ملجأ و پناهگاه دیگری نداشتند. پشت سرگذاردن دوران بچگی یک معجزه بود. دکترهای علفی، علی‌رغم عدم موفقیت مکرر در درمان بیمارهایشان، به کارشان علاقمند بودند و در تجویز داروهایشان خیلی دقت به خرج می‌دادند. دکترهای واقعی، مانند دکترهای بیمارستان هرچند دواهای بهتر و جدیدتری به بیماران خود می‌دادند، اما معمولاً مردم به آنها اعتماد نداشتند. دکترهای مجاز اغلب از معلومات جنبی نیز برخوردار بودند، اما این معلومات برخی اوقات بی‌فایده و گاهی نیز خطرناک بود. آنها مدام بیماران خود را می‌دیدند و به حرف‌ها و شکایات تکراری آنها گوش می‌دادند و با مهربانی با آنها حرف می‌زدند و از آنها می‌خواستند که بیش‌تر مراقب خودشان باشند: «من نهایت سعی خودم را می‌کنم اما دعا نیز فراموش نشود.» این گفته مهر دکترها را در دل افراد مذهبی وارد می‌کرد. گاهی به خاطر شفایافتن شگفت‌آور یا غیرمنتظره یک بیمار به این دکترها لقب «معجزه‌گر» می‌دادند.

برخی بچه‌ها از کاندوم‌های دورانداخته شده توسط فواحش یا مشتری‌های آنها، به عنوان بادکنک استفاده می‌نمودند که این امر موجب بروز بیماری سیفلیس در بعضی از آنها می‌شد. ابتلا به سیفلیس به قدری زیاد بود که برخی از دکترها بر سر در مطب‌های خود نوشته بودند: «درمان انواع سیفلیس، حتی سیفلیس‌های قدیمی.»

تقریباً همه شپش داشتند. مردم در آفتاب می‌نشستند و شپش‌ها را لای درز لباس‌های خود له می‌کردند. مردم هم‌چنین برای مقابله با شپش‌ها، لباس‌های خود را می‌جوشاندند و در شستن آنها از خاکستر استفاده می‌کردند و موهای سر بچه‌هایشان را کوتاه می‌کردند. اما این‌کارها فایده‌ای نداشت چون دوباره در مدرسه و حمام از سایر افراد می‌گرفتند. در یک شب سرد، یک دستفروش فقیر به در خانه ما آمد و با اصرار از

پدرم خواست که به خانه او برود زیرا وی دو نقشه نفیس قالی یافته بود که می خواست فقط پدرم آنها را ببیند. پدرم خیلی مردد بود اما با اصرار مرد در حالی که من هم همراه بودم، به کلبه حقیر آن مرد رفتم. در آنجا بود که متوجه شدیم، مرد دستفروش به ما دروغ گفته است. مرد بینوا همسر و دو کودک دوقلوی خود را که آن روز به دنیا آمده بودند به پدرم نشان داد و گفت: «به شما نگفته بودم که دو نقشه نفیس قالی دارم؟» سپس با شرم سرش را به پایین انداخت و گفت: «ما نه غذا برای خوردن داریم و نه ذغال برای گرم کردن خانه. خودم هم بی کارم. من چکار می توانم برای این نقش های نفیس بکنم. من به شما دروغ گفتم اما امید داشتم که به من کمک کنید.»

پدرم خم شد و روی قنடை هر یک از دوقلوها سکه ای نهاد و گفت: «درست است. آنها بهترین گنج ها و نقش ها هستند.» سپس چند سکه دیگر به مرد داد و گفت: «برای خود و خانواده ات غذا و ذغال بخر و فردا صبح پیش من بیا. برایت کاری دست و پا می کنم.»

گروهی از دهقانان در مواجهه با مسائلی که قادر به حل آنها نبودند به سراغ پدرم می آمدند. یک بار یکی از آنها از پدرم پرسید که مرکز زمین کجاست. پدرم پاسخ داد: «درست همین جا که ایستاده ای. اگر باور نمی کنی، دو طرف کره زمین را تا اینجا مترکن.» آنها سؤال دیگری کردند. این بار پدرم به دقت گوش داد، ابتدا خندید و سپس به گریه افتاد. دهقانان پرسیدند: «چه شده؟ چرا این طور می کنی؟» پدرم جواب داد: «ای بیچاره ها، می خندم، چون حتی من احمق، نمی توانم جواب سؤال شما را بدهم و گریه می کنم که اگر من نبودم از کی این سؤال ها را می پرسیدید؟ منصور، تو باید مانند من از این دست احمق ها باشی. حتی هنگامی که جواب واقعی نداری مجبوری یک جوابی بدهی. در غیر این صورت آنها

دچار ترس می‌شوند و توانایی خود را در حل مسائل خودشان از دست می‌دهند. آنها همیشه دنبال یک رهبر هستند. همیشه افرادی وجود دارند که آماده بهره‌برداری از این ترس هستند و این خطر بزرگی است.»

نقش مادرم در پرورش من در عین اهمیت چندان روشن نبود. این مادرم بود که مسؤولیت تربیت اجتماعی ما را به عهده داشت. هم‌چنین او بود که ما را به پاکیزگی، اخلاق و خوش رفتاری و احترام به بزرگ‌ترها امر می‌کرد.

این تفکر که زنان ایرانی، خصوصاً در تربیت بچه‌ها نقش فرعی به عهده دارند غلط است؛ هر چند می‌پذیرم که پیشینه اشراف‌زاده‌ای مادرم امتیاز خاصی به او بخشیده بود.

تمامی اجداد والدین من زرتشتی بودند اما خانواده ما یک خانواده مذهبی نبود. پدرم می‌گفت: «افراد مذهبی می‌توانند هر پرنده‌ای را مانند قناری رنگ کنند و به مردم قالب کنند، اما نمی‌توانند آنها را وادار به آواز خواندن کنند.» در جامعه، ما به رسم و رسوم مردم احترام می‌گذاریم و مراعات حال آنها را می‌کردیم، زیرا این کار نه تنها منطقی بود بلکه رنجاندن مردم به خاطر اعتقاداتشان دلیلی نداشت. برای اکثر مردم مذهب با تمامی امور روزمره گره خورده بود. در برخی موارد، مذهب کارکرد روانکاوی غربی‌ها را داشت. در یکی از زیارتگاه‌های نزدیک به ما آنهایی که مایل بودند مستقیماً با خداوند حرف بزنند سر در چاهی که در آنجا قرار داشت می‌کردند. این ارتباط مستقیم با خدا اغلب غم و اندوه مردم را کاهش می‌داد.

برای آنهایی که شفاعت کننده می‌خواستند چاه دیگری وجود داشت که گفته می‌شد یک امام در آن ناپدید گشته است. مردم با این اعتقاد که «مهدی» یا «مسیح موعود» به محلی که بیش‌ترین بی‌عدالتی در آن وجود

دارد رجعت خواهند نمود آن محل را مقدس و مکان احتمالی ظهور آنها تعیین می‌کردند. زائرین این مکان به یک ملا پول می‌دادند تا خواسته آنها را بر روی یک تکه کاغذ بنویسد و آن را لای یک تکه کلوخ قرار دهد. سپس آنها این تکه کلوخ را (به‌عنوان نامه‌ای به خدا) به درون چاه می‌انداختند. نویسنده نامه احتمالاً تقاضای باران، بازگشت عزیز سفر رفته یا شفای یک بیمار را از درگاه خدا داشت. دیر یا زود باران می‌آمد یا عزیز سفر رفته باز می‌گشت و مریض شفا می‌یافت یا نمی‌یافت. مهم نبود. اگر اوضاع بر وفق مراد پیش می‌رفت، خداوند بخشنده و مهربان بود. اگر این‌طور نمی‌شد، معلوم می‌شد که تقاضاکننده ضعف ایمان دارد و یا نیتش درست نبوده است. هنگامی که چاه پر می‌شد، ملا کلوخ‌ها را درمی‌آورد و نامه‌ها را برای استفاده مجدد خشک می‌کرد و دوباره همین داستان تکرار می‌شد.

در غاری در کوهستان اطراف ما یک سنگ بزرگ آب سوده، با نقش شیاری مورب وجود داشت. گفته می‌شد که این شیار بر اثر ضربه شمشیر علی (ع) هنگامی که به آب نیاز داشت به وجود آمده است. گرچه تاریخ به هیچ وجه نشان نمی‌دهد که علی (ع) به ایران سفر کرده باشد، اما این امر به هیچ وجه از تقدس این مکان کم نمی‌کرد. گفته می‌شد هنگامی که ضربت علی بر سنگ فرود آمد، آب به بیرون فوران زد؛ به طوری که سال‌ها بعد از آن واقعه آب کافی برای آبیاری مزارع اطراف وجود داشت. بعداً که این چشمه خشک شد شایع شد که زرتشتیان شیطان صفت با نوشیدن شراب در آن حوالی، مکان مقدس را مورد هتک حرمت قرار داده‌اند. اما بعد یک درخت انجیر مقدس به‌طور معجزه‌آسا در آنجا روید که به زیارتگاه آرام‌بخش زنان نازا تبدیل شد. هر یک از زنان با یکی از خویشاوندان مؤنث خود راهی کوه می‌شدند و در آنجا می‌ماندند. برخی از زن‌ها چند

صد متر آخر را پابرنه می‌پیمودند تا بدین وسیله خداوند با ترحم بیش‌تری به حرف‌های آنها گوش دهد. زن‌ها از کوه بالا می‌رفتند و یک روبان زرد، صورتی یا آبی به درخت انجیر که پوشیده از روبان‌های قدیمی بود، گره می‌زدند و چند بار بر آن فوت می‌کردند. سپس برای بچه‌دار شدن (ترجیحاً یک پسر) با حرارت این دعاها را زیر لب زمزمه می‌کردند: «خداوندا فرزندی به من عطا کن. من در راه تو تلاش می‌کنم تا این پسر عادل باشد. ای خدای مهربان دعایم را اجابت فرما! ترا قسم می‌دهم به موسی، به عیسی، محمد و به همهٔ مقربین درگاهت و به همهٔ آنهایی که در راه تو گام برمی‌دارند که او را به پست‌ترین و حقیرترین کارها می‌گمارم. اگر بچه پسر باشد او را به شغل مرده‌شویی و یا جلادی می‌گمارم! اگر دختر باشد نیز او را در کار مرده‌شویی قرار می‌دهم. تو فقط این نعمت را از من دریغ نکن.» این کار ساعت‌ها ادامه می‌یافت.

پدرم می‌گفت که یک زائره در حالت خلسه اغلب طنین صدایی را از ته چاه می‌شنید که می‌گفت: «مرا یافته‌ای دختر، من دعای ترا اجابت می‌کنم» و زن با چشمان از حدقه درآمده شبیحی سفیدپوش را که به وی نزدیک می‌شد می‌دید.

این شبیح در واقع یکی از مکانیک‌های خوش قد و قوارهٔ محلی بود که قرآن را با صوتی زیبا و پرطنین می‌خواند. من و پدرم، این فرد را (که هم اکنون مرده است) می‌شناختیم. این فرد واقعاً آدم بامزه‌ای بود و داستان‌های مضحکی را در مورد بدجنسی‌های شنیع خود از جمله وقایعی که در زیارتگاه رخ می‌داد نقل می‌کرد و کلی هم پُز می‌داد. او می‌گفت که هر وقت حال و هوای عشق و عاشقی به کله‌اش می‌زد به زیارتگاه می‌رفت. با دیدن زنی که در حال دعا بود، با صدایی طنین‌دار خواستهٔ قلبی او را بیان و سپس با زائرهٔ بیچاره نزدیکی می‌کرد. اگر زن

مشکل نازایی نداشت احتمالاً حامله و دعایش مستجاب می‌شد و اگر نازا بود دعایش مستجاب نمی‌شد.

این فرد برای بخشش این گناهان در تغزیه‌ها و مراسم زنجیرزنی ایام محرم شرکت می‌کرد و معتقد بود بدین وسیله، طبق گفته قرآن، گناهانش پاک می‌شود. در ایام محرم و مراسم زنجیرزنی وی می‌گفت که دیگر به زیارتگاه نخواهد رفت و از زنان سوءاستفاده نخواهد کرد، اما هر بار با این پندار که مجدداً در مراسم زنجیرزنی شرکت می‌نماید و خداوند هم او را می‌بخشد دوباره به سراغ زن‌ها می‌رفت. در زیارتگاه‌های متعددی که در سرتاسر منطقه وجود داشت، زائرین جهت تقویت عهد و پیمان خود همانند پیروان برخی مذاهب مبادرت به روشن نمودن شمع می‌کردند. یکی از این زیارتگاه‌ها بسیار محبوب و مورد توجه مردم بود و هر روز جمعیت عظیمی با پاهای برهنه و کفش‌های زیر بغل زده، در آنجا حضور می‌یافت. در زیارتگاه‌های کوچک‌تر، یک ملا با سبیدی پر از شمع‌های معطر ایستاده بود. در هر دو طرف زیارتگاه مغازه‌هایی قرار داشت که کارشان فروش شمع‌های معطر و اقلام مذهبی بود.

بعد از خرید شمع، مردم در گروه‌های حدوداً بیست نفری به نوبت وارد زیارتگاه می‌شدند. در داخل زیارتگاه زائرین شمع‌های نذری را روشن می‌نمودند. دست‌های خود را بر ضریح نقره‌ای می‌مالیدند و سپس این دست‌های متبرک را بر چشم‌های خود و سریچه‌های خود می‌کشیدند. گاهی اوقات در داخل ضریح سکه و حتی جواهرآلات می‌ریختند. آنها یک بند دعا می‌خواندند و ملا نیز حرف‌های همیشگی خود را تکرار می‌کرد: «خداوند خانه‌تان را منور کند! قبل از مردن یک شمع در قبر خود روشن کنید. آماده سفر باشید! از خدا طلب مغفرت نمایید! بعد از مردن کسی چیزی برایتان نمی‌فرستد. توشه خود را الان

بفرستید! خداوند نور به قبرتان بیارد. خدا از فشار شب اول قبر نجاتتان دهد.»

زائرین از ترس نکیر و منکر (نیروهای خیر و شر که بر سر تصاحب ارواح در شب اول قبر مبارزه می‌کنند و استخوان‌های میت را تا خروج اولین قطره شیر مادر از بینی فشار می‌دهند) به سوی ضریح هجوم می‌بردند. هنگامی که گروه اول خارج می‌شد، در زیارتگاه چند لحظه بسته می‌شد. در این اثنا ملا با تکان دادن آستین خود شمع‌ها را خاموش می‌کرد و آنها را به درون بشکه‌ای می‌ریخت و تنها چند تا را روشن نگاه می‌داشت. بعداً نخ شمع‌ها تمیز و برای فروش مجدد به مغازه‌ها فرستاده می‌شدند. البته مغازه‌های شمع‌فروشی نیز متعلق به ملا بود.

به‌طور کلی مراسم عبادی و مذهبی بخشی از امور روزمره مردم بود. مؤمنین همواره تسبیحی با خود داشتند و هنگامی که دنبال کسب و کار می‌رفتند به دعا می‌پرداختند. اگر فردی بیمار بود، به تسبیح می‌گفتند و بعد از هر ده بار دعا، بر شخص خوابیده چندین بار فوت می‌کردند. در قبرستان‌ها ملاها به تعداد زیاد حضور داشتند و برای انجام مراسم خاک‌سپاری مرده‌ها و دریافت حق‌الزحمه رقابت شدیدی بین آنها وجود داشت.

به محض آنکه عزاداران از راه می‌رسیدند، در صورتی که ملاها خانواده میت را می‌شناختند به سمت قبر هجوم می‌آوردند و هر که زودتر می‌رسید در کنار قبر دست به دعا برمی‌داشت. هنگامی که صاحبان عزا بر سر قبر می‌رسیدند و با آن منظره روبرو می‌شدند به قدری تحت تأثیر قرار می‌گرفتند که چند سکه به ملای در حال دعا می‌دادند. در صورتی که ملاها با خانواده عزادار آشنا نبودند. پشت سر آنها حرکت می‌کردند تا آنها به نزدیکی قبر مورد نظر برسند. در این لحظه ملاها، قبل از آنکه خانواده

مرده دعای خود را شروع کند، با سرعت خود را سرقبر می‌رساندند و با خانواده عزادار هم صدا می‌شدند...

... در آن دوران خیلی دوست داشتم زیارتگاه‌های پرجنب و جوش و شمع‌هایش و زائرین آن و مغازه‌های اطراف را ببینم. اما آزاد کردن گنجشک‌ها را بیش از هر کار دیگری دوست داشتم. در جلوی یکی از زیارتگاه‌ها یک قفس بزرگ سیمی وجود داشت که در داخل آن صدها گنجشک کوچک بیهوده بال و پر می‌زدند و تقلا می‌کردند. در کنار قفس یک ملا ایستاده بود و با لحنی حزن‌انگیز از زائرین می‌خواست: «این گنجشک‌ها را آزاد کنید. آواز آنها خاموش گردیده است. خدا را خوش نمی‌آید که این موجودات در قفس بمانند.»

من برای آزاد کردن گنجشک‌ها هر شاهی پولی که به‌دستم می‌رسید پس‌انداز می‌کردم تا پنج ریال شود. می‌دانستم که با پس‌انداز این پنج ریال قدم خیری در راه خدا برداشته‌ام. به‌سرعت و نفس زنان پیش ملا می‌رفتم و پول را به وی می‌دادم. ملا به‌دقت پول‌ها را می‌شمرد و آنها را در جیب بزرگ عبای خود می‌ریخت: «خوب، بنده کوچک خدا! با پنج ریال می‌توانی چهار ... نه پنج گنجشک را آزاد کنی.» سپس رو به جمعیت می‌کرد و می‌گفت: «به این مخلوقات بیچاره و مفلوک نگاه کنید. خداوند آنها را آزاد خلق کرده. به این برادر کوچکمان نگاه کنید. او پنج تایی آنها را آزاد کرد. شما هم در راه خدا همین کار را بکنید.» با گفتن این حرف‌ها، ملا پنج گنجشک به من می‌داد، که بلافاصله با یک حرکت سریع پر می‌کشیدند و می‌رفتند. ملا بلافاصله ادامه می‌داد: «نگاه کنید چطور پرواز می‌کنند. خواهران و برادران از گناهان خود توبه کنید. درهای توبه همیشه باز است. شما می‌توانید به این پرنده‌های کوچک یاری دهید.» با شنیدن این حرف‌ها مردم از سر و کول هم بالا می‌رفتند تا پول‌های اندک خود را

در دستان دراز شده ملا قرار دهند. به نظر می‌رسید گنجشک‌ها تمام شدنی نبودند. از پدرم پرسیدم: «این گنجشک‌ها را از کجا می‌آورند؟» پدرم با صدای بلند خندید و دستی به شانه‌ام زد و گفت: «فکر می‌کنی چه کسی آنها را به قفس می‌اندازد؟ خوب معلوم است دیگر. همان ملا.»

اما پیروان اسلام، مانند معتقدین به سایر ادیان از انجام این قبیل اعمال صادقانه در زندگی ظالمانه روزمره خود احساس آرامش و راحتی می‌کردند. زیبایی زیارتگاه‌ها، چه کوچک و چه با شکوه و جلال تسلی‌بخش دل‌های بی‌روح و مرده آنها بود. در آشفته بازار زندگی آنها، قدرت و اختیار ملا یک مفهوم قدری و ناشی از اراده الهی بود.

اطمینان دارم که چنین نمونه‌هایی از ریاکاری و تظاهر مذهبی در زدودن هرگونه ایمان و عقیده‌ای در پدرم تأثیر زیادی گذاشت. در نتیجه کیش و آیین من، به‌طور اجتناب‌ناپذیری بر پایه اعتقادات او بنا نهاده شد، زیرا من از ذره ذره افکار پدرم باخبر بودم. می‌دانستم که او معتقد است افراد مذهبی می‌توانند هر چیزی را توجیه کنند و درست یا غلط جلوه دهند. من نیز از دلایل او برای نداشتن ایمان و اعتقاد مذهبی مطلع بودم و نیازی به پرسش در این زمینه نبود. مادرم هم همین‌طور بود. گرچه او در این زمینه‌ها زیاد صحبت نمی‌کرد، اما معتقد به هیچ دین و آیینی نبود. یک روز از مادرم پرسیدم که آیا بی‌اعتقادی او به دین و مذهب، مبتنی بر نظرات پدر می‌باشد. مادرم در پاسخ گفت که این مسئله ربطی به پدر ندارد و او دلایل خاص خودش را دارد...

... هر چند من از نظر وضعیت اقتصادی، تحصیلات و خانواده از اکثر مردم خیلی خوش‌شانس‌تر بودم، اما به طبقه اجتماعی خود واقعی نمی‌نهادم. پدرم به شدت مخالف مفهوم طبقه بود، زیرا اعتقاد داشت که تنها شخصیت و اعمال یک فرد نشانگر ارزش انسانی اوست. گرچه پدرم

نسبت به این مسئله که خانواده مادرم او را هم طراز با جایگاه اشرافیت خودشان نمی‌دیدند توجهی نمی‌کرد، اما شاید به خاطر غرور و نیز تقلید از آنها از قبول پول‌های مادرم در خرجی خانه امتناع می‌کرد.

در عروسی آنها، که باز طبق رسم و رسوم، به عهده خانواده عروس بود، بسیاری از اعضای خانواده مادرم ساز مخالفت را سر دادند، اما علی‌رغم تمامی این مخالفت‌ها مراسم برگزار شد و پدر و مادرم به خوبی و خوشی با هم ازدواج کردند. اکثر خویشاوندان مادرم بالاخره به این وصلت تن در دادند.

حاصل این وصلت هشت بچه بود و دو دوقلو که بلافاصله بعد از تولد

مردند.

والدینم تا اوائل دهه ۱۹۶۰ در کرمان زندگی کردند. در آن هنگام در کرمان دانشگاه وجود نداشت و آنها نیز مایل بودند تمامی فرزندانمان از تحصیلات عالی برخوردار باشند. لذا قرار شد مادر و خواهرانم به تهران نقل مکان کنند. در آنجا خواهرانم می‌توانستند به دانشگاه تهران بروند. بعد از یک جدایی غریبانه، من و بقیه اعضای خانواده در تهران به آنها ملحق شدیم و تا فوت پدرم در سال ۱۹۷۱ در آنجا اقامت نمودیم. بعد از مرگ پدر، مادرم دیگر ازدواج نکرد.

فصل سوم

بیداری سیاسی

هر چند پدرم به من گفته بود که دکتر مظفر بقایی هواداران زیادی دارد، اما آن شب که برای اولین بار صدای او را به عنوان یک کاندیدای مجلس شنیدیم، انتظار دیدن آن همه جمعیت را نداشتم. خیلی زود دلیل این امر را فهمیدم. به صدای پرطنین و پرآهنگ او که با مکث‌های طولانی مستمعین را مفتون خود می‌ساخت گوش فرا دادم و مسحور آن شدم. او انگلیس‌ها را به خاطر به قدرت رساندن حاکمین مستبد در ایران به باد انتقاد گرفت و مردم ایران را به ملی کردن نفت و بازپس‌گیری کشور و منابع آن از دست بیگانگان از طریق شرکت مداوم در انتخابات ترغیب نمود.

وی خطاب به مردم گفت: «انگلیس‌ها مردمی بسیار متمدن هستند که از یک تاریخ بزرگ برخوردارند. اما این مردم تنها در جزیره خود متمدن هستند، نه در اینجا. اگر سقف خانه شما ترک بخورد یا ضرری به شما برسد تقصیر انگلیس‌ها نیست. ما نباید آنها را به خاطر ضعف‌ها و نواقص خود سرزنش کنیم. به خودتان نگاه کنید. لیاقت و شایستگی مردم است که نوع دولت حاکم را تعیین می‌کند. هیچ‌کس بچه را مثل مادر دوست ندارد. اما اگر بچه گریه نکند، مادر به او شیر نمی‌دهد.»

خشم او نه در بلندی صدا بلکه در نحوه به حرکت درآوردن کلمات و جویده ادا کردن آنها مشهور بود: «زیر بار بی‌عدالتی نروید! اگر مظلوم نباشد، ظالم نیز وجود نخواهد داشت، گریه و زاری و التماس هیچ سودی ندارد. بپاخیزید! برای احقاق حق خود مبارزه کنید و رأی دهید!»

بعد از پایان سخنرانی مردم دور او حلقه زدند و شروع به سؤال کردند. او نیز با بردباری و آرامش به سؤالات آنها پاسخ داد. در پایان مراسم اصلاً دلم نمی‌خواست از آنجا بروم. من در کناری تنها نظاره‌گر بودم و اسیر حضور جادویی، دانش، صدای عالی، منش و وقار او شده بودم. توانایی او در پاسخ‌گویی به سؤالاتی که یکی پس از دیگری مطرح می‌شد مرا مجذوب نموده بود. لذا با اصرار از پدرم خواستم مرا به او معرفی نماید. او قبول کرد اما از من خواست مراعات حال او را بکنم چون ممکن است از پاسخ‌گویی به سؤالات سیاسی خسته شده باشد.

اما دست خودم نبود و بی‌اختیار سؤال نمودم: «آیا شما در جریان شلاق خوردن و مرگ آن دهقان هستید؟» پاسخ داد: «بله، البته.»

«خوب شما که تهران بودید چیزی در مورد این واقعه به شاه نگفتید؟»
قبل از جواب دادن یک لحظه به من خیره شد و سپس لبخند زد: «نه چیزی به او نگفتم، چه اهمیتی دارد؟ دانستن یا ندانستن این موضوع برای

اعلی حضرت هیچ توفیری ندارد. قدرت تغییر اوضاع در دست روستاییان است. آنها هستند که باید جنایتکاران را مجازات نمایند.»

- «اما چه کسی؟ چقدر باید به انتظار بنشینیم؟ کی این اتفاق می افتد؟»
- «وقتی که مردم بیدار شوند.»

- «می توانید به من قول دهید که این اتفاق رخ می دهد؟ آن انباردار و نگهبانانش به بند کشیده خواهند شد؟ به آن دهقانی که فقط می خواست شکم زن و بچه اش را سیر کند و مردم کشورمان که هم اکنون در رنج و غذابند فکر کنید.» رگبار کلمات از دهانم بیرون ریخت. نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم.

اما او اصلاً عصبانی نشده بود. پاسخ های آرام او حرف های پدرم را تداعی می کرد: «بی عدالتی های زیادی وجود دارد و تو چیزی از آنها نمی دانی. اما بالاخره جنایتکاران به مجازات خواهند رسید. و این امر در دوران زندگی تو رخ خواهد داد. چنین جنایتکارانی دروغ گو هستند و دروغ عمر کوتاهی دارد. خیلی زود این دروغ می پوسد و این پوسیدگی کودی می شود که از آن حقیقت می روید و غنچه می دهد. حقیقتی که تا ابد باقی می ماند.»

حرف هایش را باور کردم. هر چند از شهرت او چندان اطلاع نداشتم، اما تعهد راسخ او به اصول اخلاقی و مآل اندیشی اش مرا مفتون او ساخته بود. او کسی بود که می خواستم دنباله رو و بخشی از آرمانش باشم. بعد از اینکه برای دومین بار سخنرانی دکتر بقایی را شنیدم، مصمم شدم تا به شاخه سازمان وی در کرمان ملحق شوم. مقر او در یک ساختمان کوچک زهوار در رفته قرار داشت. در نظر من این ساختمان پیزوری مظهر مبارزه بشر با فقر و بی عدالتی و بیماری و جهل بود. دیوارهای این مکان پوشیده از پرچم ها و پوسترها و از جمله شعار سازمان: «ما جهت اعتلای حقیقت

و آزادی به پا خواسته‌ایم» بود. سایر شعارها عبارت بودند از: «آنهايي که می‌پندارند بر همه چیز عالمند یا احمقند یا بدطینت» و «ما از دروغ و دروغ‌گو بیزاریم» و سخنی از ولتر: «با آنچه که می‌گویی مخالفم، اما حاضریم تا پای جان بایستم تا تو بتوانی عقیده‌ات را بیان کنی.»

این جمله آخری برای من خیلی هیجان‌انگیز و جالب بود. در هر حال تقاضای ملحق شدن به گروه را نمودم. در سال ۱۹۴۹ دفتر دکتر بقایی به صورت یک مکان پر جنب و جوش درآمد. ملی شدن نفت به یک مسئله حاد بدل شده و خود وی برای کسب کرسی مجلس در حال مبارزات انتخاباتی بود.

مردم می‌خواستند تمام درآمد حاصل از فروش نفت به جای سرازیر شدن به جیب انگلیس‌ها (که تقریباً طلای سیاه ایران را به رایگان به یغما می‌بردند و افرادی را که سایر ذخایر کشور را به تاراج می‌بردند بر سرکار می‌آوردند) به مردم ایران برسد. اکثر افرادی که دارای مناصب دولتی بودند اگر چه آلت دست انگلیس‌ها نبودند، اما از دوستان انگلیس بودند. پارتی بازی به قدری رایج بود که ایرانی‌ها دولت خود را «هزار فامیل» می‌نامیدند.

بدین‌سان، هنگامی که دکتر بقایی ملی کردن نفت را در برنامه مبارزات انتخاباتی خود قرار داد، مردم به حمایت از او برخاستند. با این همه، به دستور پلیس پوشیدن لباس‌های منقش به شعار «صنایع نفت ملی باید گردد» ممنوع شد اما هزاران نفر از مردم کرمان پنهانی این لباس‌ها را می‌پوشیدند و یا آرم دارای شعار فوق را در جیب خود داشتند.

هنگامی که دکتر مظفر بقایی، که به «رهبر» مشهور شده بود^(۱)، در سفر

۱- دکتر مظفر بقایی، رهبر حزب زحمت‌کشان ملت ایران و دبیرکل جبهه ملی بود. او

تیلغاتی خود وارد کرمان شد حدود دو‌ست عضو سازمان، از جمله خود من با پوشیدن ژاکت‌های منقش به شعارهای سازمان، به خیابان‌ها ریختیم لیکن هیچ‌گونه تحصن یا اعتراض یا اقدام خشونت‌آمیزی صورت ندادیم و تنها در خیابان‌ها راهپیمایی نمودیم. اما پلیس با اطلاع از این امر به ما دستور داد تا به راهپیمایی خاتمه دهیم و آرم‌های سازمان را از لباس خود برداریم و متفرق شویم.

موقعی که تعدادی از ما از این‌کار امتناع نمودند، مأمورین بر سر ما ریختند. در نتیجه عده‌ای بر اثر ضربات باتوم و قنداق تفنگ مجروح شدند و بسیاری از صحنه فرار کردند. من، به همراه پنج نفر دیگر که به شدت مقاومت می‌کردیم، دستگیر و دستبند زده به کلانتری منتقل شدیم. در آنجا نیز بعد از کتک خوردن با سر و صورت ورم کرده و خونین و لباس‌های راه راه زندان به درون یک زیرزمین تاریک و نور انداخته شدیم.

به مجرد این‌که پدوم از محل بازداشت من باخبر شد، به کلانتری رفت. صبح روز بعد با کمک پدوم آزاد شدم. من که به خاطر واقعه دیروز خودم را حسابی گرفته بودم، با مشاهده اینکه پدوم از جریان پیش‌آمده اصلاً

که در ابتدا از یاران مصدق به شمار می‌رفت بعد از به حکومت رسیدن او به مخالفت پرداخت. در دوره‌های پانزده و شانزده و هفدهم مجلس شورای ملی نماینده بود و روزنامه‌ای با عنوان «شاهد» منتشر می‌کرد که ارگان رسمی حزب بود. او همواره روشی دوگانه داشت. از یک سو با درباریان و محافل وابسته به آمریکا ارتباط داشت و از سوی دیگر در بین مردم خود را مستقل معرفی می‌نمود. دربار و محافل وابسته به غرب نیز سعی داشتند از او یک شخصیت مستقل سیاسی در اذهان مردم ایجاد نمایند. اما او هیچ‌گاه نتوانست در بین مردم مقبولیتی کسب کند و آن‌گونه که رفیع‌زاده ادعا می‌کند «رهبر» باشد. البته برای خود رفیع‌زاده «رهبری محبوب» بود زیرا او را از گمنامی در کرمان درآورده و تبدیل به یکی از عناصر برجسته ساواک نموده بود.

رضایتی ندارد، یک مرتبه جا خوردم.

بعداً، هنگامی که دکتر بقایی مرا به مقر سازمان فراخواند، انتظار واکنش دیگری را نداشتم. با خودم می‌گفتم که او مطمئناً مرا تحسین خواهد کرد و به‌عنوان یک قهرمان از من استقبال خواهد نمود. مگر من در راه آرمان او کتک نخوردم و به زندان نرفتم؟

هنگامی که جریان را برایش تعریف نمودم بی‌حرکت ماند و حرفی نزد. سپس لب به سخن گشود: «تو با ندانم کاری، نه تنها به مبارزات، بلکه به کل نهضت ما لطمه زدی. اگر این ماجرا یک بار دیگر تکرار شود، مجبور می‌شوم عضویت ترا، حداقل برای مدت کوتاهی به حالت تعلیق درآورم.»

در حالی که زبانم بند آمده بود، به او خیره شدم. سپس با صدای لرزانی پرسیدم: «آخر من چه کار کردم؟ آیا واقعاً به نهضت صدمه زدم؟»
- «بدون شک، بله.»

- «چطور؟ به من بگویید.»

- «منصور، ما در مقابل استبداد ایستاده‌ایم. اگر بخواهیم نهضتمان به پیروزی برسد و ثمره آن به مردم کشورمان برسد، باید تابع قانون باشیم. ما با خشونت مخالفیم. بنابراین نمی‌توانیم خود با خشونت رفتار کنیم. تمامی کارهای ما باید در قالب مبارزه منفی باشد. تو با دوست نفر از مقر سازمان حرکت کردی، اما حالا صد و نود نفر از هواداران ما از ترس گریخته‌اند. تو مردم را ترساندی. به‌علاوه آن پلیس‌ها اهل همین شهر هستند. آنها مأمور هستند و معذور. تقصیر آنها نیست.»

اما اگر شما مقاومت نمی‌کردید، افراد بیشتری، بدون ترس و اهمه به شما می‌پیوستند. در این صورت پلیس مجبور به درخواست نیروی کمکی می‌شد. دست آخر آنها به ستاد خود اطلاع می‌دادند که تعداد

راهپیمایان زیاد است و آنها نمی‌توانند به سوی مردم خودشان که حرکت خشونت‌آمیزی هم صورت نمی‌دهند تیراندازی نمایند. شما هم کتک نمی‌خوردید. بدون ترس و وحشت، تعداد آدم‌هایی که به صفوف ما می‌پیوستند آن قدر افزایش می‌یافت که کل ملت را در برمی‌گرفت. دولتی که با این تعداد از مردم روبرو شود، کاری از دستش ساخته نیست. متوجه می‌شوی یا نه؟ اما تو در عوض همه را فراری دادی.»

در ابتدا درک و هضم منطقی او برایم ممکن نبود. احساساتم جریحه‌دار شده و دل‌سرد شده بودم. اما بعد فهمیدم که حق با اوست. به وی گفتم که در آینده نهایت سعی خودم را در پیروی از دستورات او در جهت خیر و صلاح سازمان به خرج خواهم داد.

اما جریبان به همین تویخ ختم نشد. فردا صبح در مقر سازمان بر روی تابلوی اعلانات یادداشتی نصب شده بود که بیش از پیش مرا سرزنش می‌نمود: «خشونت، خشونت می‌آورد. سرانجام خشونت جنگ است. در جنگ حتی برنده نیز بازنده است. ثمره خشونت هیچ خیر و صلاحی برای مردم به بار نمی‌آورد.»

دکتر محمد مصدق نیز که در آن زمان نماینده مجلس بود، برای ملی شدن نفت مبارزه می‌کرد. با داغ‌تر شدن روزافزون مسئله ملی شدن نفت و در حالی که روزنامه‌ها به شدت از سوی دولت کنترل می‌شدند، برای انتشار نقطه نظرات ما شانسی وجود نداشت. بنابراین، در سپتامبر ۱۹۴۹ دکتر بقایی در تهران شروع به انتشار یک روزنامه انتقادی چهار صفحه‌ای موسوم به «شاهد» نمود. شاهد در بسته‌های دو نسخه‌ای توسط پست به کرمان می‌رسید. من و دوستانم آن را تحویل می‌گرفتیم و برای توزیع به مقر سازمان می‌بردیم. در شماره ۳۰ اکتبر ۱۹۴۹، دکتر بقایی در نامه سرگشاده‌ای شاه را مخاطب قرار داد:

«اعلی حضرت! مردم ایران دیگر تحمل استبداد شما را که در پس نقاب آزادی پنهان گشته است ندارند. مردم ایران خود چشم و گوش دارند و صاحب عقل و شعور هستند. آنها، آنطور که نزدیکاتان به شما می‌گویند، گوسفندان رام و بی‌زبان نیستند. شما اغلب اظهار نموده‌اید که پادشاهی بر مردم فقیر و گرسنه و بیمار افتخاری ندارد. اعلی حضرت! ما ایلم به خاطر ملوکانه برسانیم که همین مردم فقیر، گرسنه و بیمار دیگر آزادی دروغین شما را تحمل نخواهند کرد. چند سال پیش، دنیا در طی جنگ جهانی دوم هجده میلیون از فرزندان خود را برای آزادی دروغین از دست داد. دنیای امروز دنیای صراحت و صداقت است. اگر به ما بگوید که ما استبداد استالین در روسیه و فرانکو در اسپانیا یا دمکراسی انگلستان و آمریکا را داریم، آن وقت ما تکلیف خود را می‌دانیم.»

آنروز، هنگامی که برای گرفتن روزنامه‌ها رفتیم، یک پلیس تنومند با شلوار سوارکاری و میچ‌بند، در حالی که دست‌هایش را به کمر زده بود و تپانچه از غلاف بیرون زده‌اش پشت شکم گنده‌اش تقریباً گم شده بود به ما خوش آمد گفت: «بروید بیرون احمق‌های ولگرد. از اینجا بروید. از روزنامه خبری نیست.»

او بسته روزنامه‌ها را به گوشه ماشین پست انداخت، دو انگشت شصت خود را به فانوسقه خود قلاب نمود و چشم‌غره‌ای به ما رفت. ما نیز بدون نشان دادن کوچک‌ترین مقاومتی برگشتیم. آن شب پدرم از من پرسید که چرا مأمور پلیس از دادن روزنامه‌ها سر باز زد. جواب دادم: «نمی‌دانم، اگر هم بسته‌ها را باز کرده بود، قطعاً نمی‌توانست مطالب آنها را بخواند. او فقط گفت که از تهران دستور آمده.»

پدرم آهی کشید و گفت: «پسرم، تغییر و تحول در راه است. مبارزه شروع شده است.»

- «منظورت چیست؟ مبارزه بر سر روزنامه‌ها؟»

- «نه، منظورم انقلاب است.»

- «متوجه نمی‌شوم، پدر.»

- «منصور، هرج و مرج و ویرانی و تباهی در پیش است و این بار خشک و تر با هم خواهند سوخت. در این نبرد گناه‌کار و بی‌گناه هر دو از بین خواهند رفت.»

این فکر مرا پریشان نمود. با اینکه نمی‌توانستم مانع از وقوع پیش‌بینی‌های پدرم شوم، تصمیم گرفتم به تلاش‌های سیاسی خود ادامه دهم. باید راهی برای کمک وجود می‌داشت.

مدت کوتاهی بعد از این ماجرا، در ۱۶ نوامبر ۱۹۴۹، شاه به منظور ملاقات با ترومن اولین دیدار خود از آمریکا را صورت داد.^(۱) در شماره آن روز شاهد، مقاله‌ای تحت عنوان «آمریکا باید بداند» مردم آمریکا را مستقیماً مخاطب قرار داد. در واقع، گرچه رژیم به اصطلاح «سلطنت مشروطه» بود اما در اصل یک حکومت استبدادی بود. به‌علاوه، مقاله فوق بر این امر تأمل داشت که آیا حکومت یک چنین «خدایی» بر آدم‌های کوچک، یعنی مردم کثیف، گناه خود آنها نیست؟ این مقاله خاطر نشان می‌نمود که آمریکایی‌های مدافع آزادی و حقوق فردی که با شاه مستبد همکاری و رابطه دارند نیز مقصرند و در واقع منکر همان اصول آزادی و حقوق فردی هستند و این امر موجب دشمنی و نفرت ابدی مردم ایران از آمریکا می‌شود. در ادامه این مقاله آمده بود: «پنبه‌ها را از گوش‌های خود

۱- هاری ترومن (۱۹۷۲ - ۱۸۸۴) به اتفاق چرچیل و دالس به پیشبرد سیاست جنگ سرد پرداخت که در زمینه جنگ جهانی سوم بود. او سی و سومین رئیس جمهور آمریکا (۱۹۴۵ - ۱۹۵۳) از حزب دمکرات بود. در زمان وی طرح قوام - حزب توده صورت گرفت.

بیرون آورید و حرف‌های ملتی را که نومیدانه چشم به حمایت شما دارد بشنوید.»

هنوز مدت زیادی از چاپ این شماره سپری نشده بود که پلیس ضمن حمله به چاپخانه و توقیف تمامی نسخه‌ها، دکتر بقایی و کلیه همکاران وی را دستگیر و به زندان منتقل نمود. دفتر ما در کرمان نیز رسماً تعطیل شد. فردا صبح در بدو ورود به مکرمان متوجه شدیم که در و پنجره‌های ساختمان شکسته و اثاثیه آن به خیابان ریخته شده است. در بین صندلی‌های شکسته اعلامیه‌ها و پوستره‌های پاره شده پراکنده بود. هم‌چنین فهمیدیم افرادی که در هنگام واقعه در ساختمان بودند، از پنجره به بیرون پرتاب شده‌اند. همه آنها زنده بودند، اما به سختی مجروح شده بودند.

من نمی‌توانستم به هدر رفتن ماه‌ها کار و تلاش خودمان را تحمل نمایم. در نظر من، مقر سازمان برای مردم بی‌دفاع حکم یک محراب، یک مجلس و یک زیارتگاه را داشت، لذا من و سایرین بی‌اختیار به گریه افتادیم. سعی کردیم هم‌دیگر را دل‌داری بدهیم و در همان حال شروع به جمع‌آوری اشیاء سالم از بین اثاثیه شکسته و منهدم شده کردیم، اما نگهبانان مانع از این‌کار شدند. آنها با فریاد می‌گفتند: «احمق‌های بی‌شعور، آلت دست آمریکا! خائن‌ها!» از این زمان به بعد ما جلسات خود را به‌طور مخفیانه در خانه‌های یک‌دیگر تشکیل می‌دادیم. برای احتیاط هر هفته در خانه یک نفر جمع می‌شدیم. به هر صورت، سرانجام دولت کوتاه آمد. شاه، شاید به واسطه رأی قاطع مردم به دکتر بقایی (حتی در زمانی که به‌عنوان یک زندانی سیاسی در بازداشت به سر می‌برد) یک‌بار دیگر تغییر عقیده داده بود. از بین دوازده نماینده منتخب استان تهران، دکتر مصدق بیش‌ترین آرا را به خود اختصاص داد و دکتر بقایی در

مکان دوم ایستاد. بعد از این ماجرا ما دفتر سازمان را مثل قبل راه انداختیم و توزیع روزنامه‌ها را از سرگرفتیم و بدون استراحت یک بندکار می‌کردیم. تصمیمات آینده شاه نیز قابل درک نبود.

فصل چهارم

سفر به تهران

در ژوئن سال ۱۹۵۱ به عنوان شاگرد ممتاز استان کرمان دبیرستان را تمام کردم. از آنجایی که تصمیم داشتم برای شرکت در آزمون کنکور دانشگاه تهران (جهت ورود به رشته حقوق) فوراً عازم تهران شوم پدرم با ارسال نامه‌ای به دکتر بقایی موضوع را به اطلاع وی رساند.

درست پیش از ورود من به تهران در ماه مه ۱۹۵۱، دکتر بقایی «حزب زحمت‌کشان ایران» را تأسیس نموده بود. در حالی که معرفی نامه شاخه حزب در کرمان را با خود داشتم به مقر حزب رفتم و با پر کردن فرم‌های لازم تبدیل به یکی از اعضای سازمان مرکزی حزب در تهران شدم. با

یافتن دوستان جدید و کسب تجربیات تازه فرصت داشتم تا در راه عقایدم کار کنم. علی‌رغم نگرانی‌هایی که داشتم در امتحان کنکور پذیرفته شدم و در بین بیست نفر اول آزمون قرار گرفتم. با خوشحالی به یاد حرف‌های پدرم افتادم: «منصور تو یک بازرگان خوب هستی. تحصیلات تو یک روز به درد خواهد خورد. تو از نظر علم و دانش ثروتمند می‌شوی. بازرگانی که کالاهایش را حراج می‌کند به زودی ورشکست می‌شود. اما بازرگان علم و دانش با حراج کردن متاع خود منفعت می‌کند. کسی قادر به دزدیدن ثروت چنین فردی نیست، لذا ثروت او مدام افزایش می‌یابد.»

فصل پنجم

دانشگاه تهران

روزی که رئیس دانشگاه تهران از خوابگاه ما بازدید می نمود من نیز برای شنیدن سخنرانی او حضور داشتم. وی بعد از سخنرانی از دانشجویان خواست در صورتی که مسئله یا مشکلی دارند آن را بیان کنند. هیچ کس صحبت نکرد. من بدون تأمل دستم را بلند کردم به خود شهادت دادم و با دقت کلمات را انتخاب کردم: «جناب رئیس، شما فرد تحصیل کرده و از دوستان اعلی حضرت همایونی و فردی بزرگ و نیرومند هستید. اما ما افرادی کوچک هستیم. شاید فردی در این جایگاه علاقه ای به مسائل کوچک ما نداشته باشد.»

- «اما من علاقمند به شنیدن مسائل شما هستم. به همین خاطر الان اینجا هستم. راحت حرفتان را بزنید.»

- «آقای رئیس، برای مورچه‌ای که در تابستان در لانه‌اش به سر می‌برد، چند قطره شبنم مانند سیل است.»

- «من شدیداً نگران مورچه‌ها هستم. به من بگویید چطور سیل بر سرتان می‌آید؟»

رئیس دانشگاه واقعاً سر حرفش ایستاد. وقتی اوضاع را برایش تشریح نمودم بسیاری از کمبودهای رفاهی دانشجویان را حل کرد. به جهت آنکه من تنها فرد سؤال‌کننده بودم، وی از من خواست تا در مورد مسائل موجود گزارش کاملی برای او تهیه نمایم. او هم چنین دستور داد جهت نظارت بر امور خوابگاه، دانشجویان نمایندگانی انتخاب نمایند. چند دانشجو که می‌دانستند کمونیست‌ها هیچ فرصتی را برای انتخاب نمایندگان مورد نظر خود از دست نمی‌دهند و به هر داوطلبی پیشنهاد ائتلاف می‌دهند نزد من آمدند و درخواست کردند که من داوطلب شوم. با خود گفتم آیا از عهده این کار برمی‌آیم؟ با این فکر برای مشورت به نزد دکتر بقایی رفتم. گفت: «چرا در انتخابات شرکت نمی‌کنی؟ داستان مورچه و سیل خیلی عالی بود. چطور این نحو حرف زدن را یاد گرفته‌ای؟» به او گفتم: «این داستان را در افسانه‌های قدیمی خوانده بودم.» با خنده گفت: «مهم نیست. تو منظورت را خوب رساندی و دانشجویان را نیز تحت تأثیر قرار دادی. تو تنها کسی بود که جرأت حرف زدن را داشتی. به همین نحو جلو برو و به مبارزات ادامه بده. اما اگر با فلسفه کمونیست مخالف باشی به هیچ ائتلافی نمی‌توانی تن دهی. راه خودت را پیش بگیر، اهداف و آرمان‌های خودت را دنبال کن.» با تشویق‌های دکتر بقایی با چهار نفر از دوستان دانشجویی به رقابت پرداختم که همگی انتخاب شدیم. هم

پدرم و هم دکتر بقایی از این امر خوشحال شدند. بعد از این ماجرا حسابی وارد کار شدم و ساعات زیادی را به دروس دانشگاهی اختصاص دادم. هم‌چنین به‌عنوان یکی از اعضای حزب زحمت‌کشان در مقر حزب تا دیر وقت به کار روی روزنامه و سایر امور مشغول بودم.

اغلب، هنگامی که به آخرین اتوبوس نمی‌رسیدم، در خانه دکتر بقایی می‌ماندم. مسائل سیاسی، خصوصاً مبارزه جهت انتخابات آزاد، به مرحله طاق‌ت فرسایی می‌رسید. چند نخست‌وزیر به‌خاطر مواضعشان در این زمینه برکنار و یا ترور شده بودند.

در ۲۲ جولای ۱۹۵۱، به‌همراه یکی از دوستان حزبی جمعیتی را که در مقابل مجلس بر علیه احمد قوام (نخست‌وزیر اعلی حضرت) تظاهرات می‌نمودند مشاهده نمودیم.^(۱) تظاهرکنندگان از طرفداران دکتر محمد مصدق (رهبر جبهه ملی) بودند.^(۲)

۱- احمد قوام در تهران متولد و در سن هفده سالگی راهی اروپا شد و پس از بازگشت از سوی ناصرالدین شاه لقب «دبیر عضوی» و در زمان مظفرالدین شاه لقب «قوام السلطنه» دریافت داشت. در چند کابینه پس از کودتای ۱۲۹۹ شکیک کرد. زمانی والی خراسان بود. پنج فرمان نخست‌وزیری و بیست و دو فرمان وزارت فرمان ایالت داشت. در دوران رضاخان راهی اروپا شد و پس از شهریور ۱۳۲۰ از اروپا بازگشت و به نخست‌وزیری رسید. در جریان فتنه آذربایجان از سوی آمریکاییان و دربار مأمور فریب روسیه شد. آخرین بار که به نخست‌وزیری رسید، در ۳۰ تیر ۱۳۳۱ بود که با اعلامیه آیت‌الله کاشانی و قیام مردم کنار رفت. پس از کودتا دیگر نتوانست در صحنه سیاست حاضر شود. در سال ۱۳۳۴ در سن هشتاد و دو سالگی درگذشت. قوام از چهره‌های مشهور وابسته به سیاست آمریکا در ایران بود.

۲- جبهه ملی ایران سازمانی سیاسی با خط مشی لیبرالیسم بر اساس ایندولوژی ملی‌گرایی بود که در سال ۱۳۲۸ تأسیس و در زمان دولت دکتر محمد مصدق به اوج قدرت رسید. با خط مشی غرب‌گرایانه و نفوذ عناصر وابسته، در دولت شکست وارد

ناگهان تانک‌هایی را دیدیم که در حال نزدیک شدن به ما بودند. بلافاصله رگبار مسلسل‌ها شروع شد و افراد زیادی، از جمله دوستم، احمد بیجار در کنارم به خاک افتادند و جان دادند. من پشت یک دکهٔ یخ‌فروشی پنهان شدم. تظاهرکنندگان دست‌های خود را به علامت تسلیم بالا برده بودند اما تا آن موقع چهل و پنج نفر از آنها کشته شده بودند. این اولین باری بود که شاهد قدرت عظیم شاه بودم. آن شب بعد از آن تظاهرات دکتر بقایی برای جمعیت انبوهی در مقر حزب سخنرانی نمود: «امروز با غرش مسلسل‌ها، احساسات مردم به غلیان درآمد. غرش مسلسل‌ها می‌گفتند: مرگ! مرگ! مرگ! و مردم بی‌گناه با آغوش باز در حالی که دستانشان به سوی خدا بود، از آن استقبال کردند و گلوله‌ها بر تن و بدن آنها نشست.

هم‌وطنان! آنچه را که امروز آن برادران و خواهران برای آزادی شما انجام دادند فراموش نکنید. دلسرد نشوید، امید خود را از دست ندهید. ما راه درازی در پیش داریم. از دولت بخواهید قاتلان آنها را به مجازات برسانند. ما معتقدیم که شاهزاده اشرف، به‌خاطر دست داشتن در این جنایت، باید کشور را ترک کند و خانهٔ دیگری بیابد. دیگر کافست. در نبرد بین سرنیزه و فکر، این سرنیزه است که همواره مغلوب می‌شود. این

آورد. در دوران دولت امینی به‌علت سیاست شاه - کندی، دوران کوتاهی تجدید فعالیت داشت. پس از ۱۵ خرداد سیاست صبر و انتظار در پیش گرفت. در آستانهٔ انقلاب اسلامی به رهبری دکتر کریم سنجابی فعال شد و زمینه‌های سازش با حکومت پهلوی را در پیش گرفت. اما با اوج‌گیری انقلاب و تحت رهبری امام، آنها نتوانستند بر طبق سیاست پارلمانیسم حرکت کنند.

پس از پیروزی انقلاب به اتخاذ مواضع ضد انقلابی پرداختند و در راستای سیاست غرب‌گرایانه و منافع غرب حرکت کردند که با شکست کامل روبه‌رو شده و پس از خرداد ۱۳۶۰ این تشکیلات به کلی از هم پاشیده شد.

حقیقت امروز یک بار دیگر به اثبات رسید. من به آنها اعلام می‌کنم که هر چند امروز موفق بودند، اما حکومت بر گورستان افتخاری ندارد.»

خون جوانی که پیش از مرگ به زحمت خود را به مقرر حزب رسانده بود بر دیوار باقی مانده بود. حزب زحمت‌کشان^(۱) ما به شدت از دکتر مصدق حمایت می‌کرد و به نظر ما او «جامهٔ دیکتاتور» را به تن نمی‌کرد. او که از اعضای یک خانوادهٔ با اصل و نسب بود، از اشرافی بود که فعالانه در دستگاه حکومتی حضور داشت و سال‌ها پست‌های مهمی را در اختیار گرفته بود. هر چند در خانهٔ خوب و بزرگی زندگی می‌کرد، اما لباس‌های ساده‌ای به تن می‌کرد و حقوقی دریافت نمی‌نمود و از خودروی دولتی استفاده نمی‌کرد. بزرگ‌ترین وجهه و جاذبه‌ای که دکتر مصدق در نزد مردم داشت، حمایت او از ملی شدن نفت ایران بود. آرمانی که وی با شور و اشتیاق زایدالوصفی دنبال می‌کرد.

مصدق که در آن هنگام هفتاد سال داشت اصلاً به دنبال پول و قدرت و شهرت نبود. این فرد نحیف، احساساتی و دم به گریه که اغلب یک دکتر (پسرش) او را همراهی می‌کرد و موضوع کاریکاتورها و طنزهای مطبوعات بین‌المللی بود، اغلب در لحظات فشار روحی غش می‌کرد. در نظر ما او نجات‌دهنده‌ای جدید و فردی مخلص و از خودگذشته بود. او

۱- حزب زحمت‌کشان ملت ایران توسط خلیل ملکی، جلال آل‌احمد و دکتر مظفر بقایی جهت مبارزه با حزب توده در سال ۱۳۲۹ تشکیل شد. اعضای این حزب که به لحاظ نیروهای فکری و سیاسی تحت تأثیر ملکی و آل‌احمد بودند، به جهت موقعیت اجتماعی در کنار مظفر بقایی قرار گرفتند. در دوران اختلاف بقایی با مصدق طی جلسه‌ای اکثریت قریب به اتفاق اعضای حزب، بقایی را اخراج نمودند. اما وی با ترفند خاصی و با استفاده از شمس قنات‌آبادی در حزب کودتایی کرد و تمام اعضای آن را اخراج و حزب را مدتی تعطیل اعلام نمود. بعدها از حزب زحمت‌کشان فقط اسمی باقی ماند و کلیت آن به صورت محفل دوستان و خواص و یاران بقایی درآمد.

مورد حمایت گسترده مردم بود و هوادارانش مثل خود او پرشور بودند. تظاهرات خونین که من مدت کوتاهی بعد از ورود به تهران شاهدش بودم تنها یک نمونه از حمایت‌های دیوانه‌وار مردم از او بود.

در این گیرودار من به فعالیت حزبی خود ادامه دادم. اهداف حزب، روزنامه آن و آرمان‌های دکتر بقایی تنها راه مطلوب برای کشور به نظر می‌رسید. سازمان حزب شامل دکتر بقایی (رهبر حزب) کمیته مرکزی و چندین تشکل فرعی که در مقابل کمیته مرکزی پاسخگو بودند، می‌شد. هر تشکل نمایندگی بخشی از جامعه یا طبقه‌ای از اصناف نظیر معلمان، رانندگان تاکسی، فرش‌بافان، دانشجویان، گروه‌های مذهبی و جوانان را به عهده داشت. یکی از تشکل‌ها سخنگوها را در برمی‌گرفت. من نیز به عنوان سخنگو انتخاب شدم. روزانه چند سخنرانی می‌کردم به این ترتیب به خوبی جای خود را در حزب باز نموده بودم. به خاطر مطالعاتی که در آثار مارکس و انگلس داشتم، اغلب در زمینه کمونیسم سخنرانی می‌کردم و مواضع ضد کمونیستی حزب را برای گروه‌های جوان (از دبیرستان‌ها، دانشگاه‌ها و اصناف) که نمایندگی آنها به من محول شده بود، تشریح می‌کردم. این گروه‌ها شدیداً مخالف شوروی و در عین حال به شدت طرفدار آمریکا بودند.

در دبیرستان‌ها کار خوب پیش می‌رفت، اما در بحبوحه هرج و مرج سیاسی فزاینده به نظر نمی‌رسید که دیگر دانشگاه با واقعیت آشنا باشد. گرچه فرصت دیدار با دانشجویان بخش‌های مختلف کشور، که بسیاری از آنها اهل شهرهای محروم نظیر زادگاه من بودند، برایم مغتنم بود، اما خود دانشگاه به نظر توخالی و به دور از مشکلات مردم بود.

دانشکده حقوق چیز زیادی به من نمی‌آموخت. دانشجویان طوطی‌وار درس‌ها را یاد می‌گرفتند و هنگام سخنرانی استاد ساکت به حرف‌های او

گوش می‌دادند. در کلاس‌ها خیلی کم سؤالی مطرح می‌شد و به‌ندرت اجازه سؤال به دانشجویان داده می‌شد. از روی یک قانون اساسی که از زمان تدوین در سال ۱۹۰۶ هیچ‌گاه در عمل به اجرا در نیامده بود، حقوق مدنی، جنایی و اساسی را کلمه به کلمه فراگرفتیم. یک باره به‌خاطر اینکه از استاد پرسیدم که «منظور دقیق وی از حقوق مدنی چیست، چون ما از این حقوق در کشور برخوردار نیستیم» خبرچین‌های پلیس در مورد من گزارش رد کردند. در آن زمان پلیس مجاز نبود در محیط دانشگاه دانشجویی را دستگیر نماید و من نیز از طریق در دیگر از چنگ مأمورینی که برای بازپرسی از من به دانشگاه آمده بودند گریختم. بعد از این ماجرا مزاحمت‌های مختصری برایم ایجاد شد، اما دولت هدف کلی‌تری را دنبال می‌کرد. هدف اصلی آنها ایجاد رعب و وحشت بود.

حتی آنهایی که اصول قانون اساسی (آزادی بیان، مطبوعات، اجتماع اولیه انسان‌ها) را به ما می‌آموختند به دولتی که آنها را پایمال می‌کرد، وصل بودند.

استادی که «مقدمه‌ای بر حقوق جزا» را به ما درس داد در زمانی که تمام روزنامه‌ها تحت کنترل و سانسور شدید بودند مدیر مسؤول پرتیراژترین روزنامه ایران بود. اولین باری که تمام آن روزنامه‌ها را در یک باجه روزنامه‌فروشی دیدم، خوب به‌خاطر می‌آورم. تمامی آنها پر از اخبار مربوط به شاه و اعضای خانواده وی بود: افتتاح یک فروشگاه توسط شاه، افتتاح فلان مکان توسط ملکه، سرماخوردن این یکی، اسکی رفتن آن یکی و ...

جذابیت کلاس‌های دانشگاه روز به روز کم‌تر می‌شد. در حالی که بسیاری از اساتید افراد باهوشی بودند با این وجود هیچ‌کدام نمی‌توانستند مشاور امینی برای من باشند. هر کدام از آنها نقاط ضعف خاص خود را

داشتند و معدودی از آنها حاضر بودند که از دولت انتقاد کنند. چون به هر جهت آنها با دولت در یک خط بودند و از سوی دیگر به عنوان استاد دانشگاه و عضو کابینه در واقع دو شغله بودند. آنها که از خوش اقبالی با پناه بردن به کانون قدرت حکومت از هرگونه تعرض مصون بودند «کبوتران حرم» نام گرفته بودند. در بحث‌های خصوصی بسیاری از اساتید به شدت با دولت مخالفت می‌کردند اما استدلال آنها در عدم اتخاذ موضع علنی این بود که در آن صورت مشاغل خود را، چه در پارلمان و چه در دانشگاه، از دست می‌دادند. دلیل دیگر آنها این بود که اساساً آینده‌ای را برای ایران نمی‌دیدند.

وضع تدریس دروس اقتصادی نیز کم و بیش همین‌طور بود. کسی خلاصه، جریان شنا نمی‌کرد. اساتید همانند مأمورین آتش‌نشانی بودند که علائق اصلی آنها خارج از دانشگاه بود. من نیز بیش‌ترین زمان ممکن را در مقر حزب بر روی روزنامه و انجام امور سخنگویی صرف می‌نمودم. به عنوان یک دانشجوی حقوق، نمی‌توانستم در کلاس‌های دکتر بقایی در دانشکده علوم تربیتی ثبت نام نمایم، اما هر چیزی که او می‌نوشت می‌خواندم و از تعلیمات او بهره‌مستمر می‌بردم و علاقه‌ام به او تمامی نداشت. نگرش فلسفی و شخصیت این مرد به شدت برایم جذابیت داشت. در این زمان او به عنوان رهبری در مجلس، به همان صراحتی که در مقابل اجتماع‌کنندگان در مقر حزب سخن می‌گفت و در سرمقاله‌های شاهد قلم می‌زد، در مقابل نمایندگان مجلس هم حرف می‌زد. او همواره طرفدار نگرش منطقی و فعالیت در چارچوب قانون بود. دکتر بقایی، با آن هبغب بزرگ در حالی که به عصای خود تکیه می‌کرد یک چهره جالب، موقر و آرام بود. او زندگی مشقت‌باری را پشت سر گذاشته بود؛ زیبایی خانه وی به کتابخانه‌اش بود. او از قدم زدن و صحبت کردن با افراد بسیار

خوشش می آمد. در بحث‌های عمومی و خصوصی، با دوست و دشمن و با افراد قوی و ضعیف، باورها و ارزش‌های خود را همواره به همین نحو بیان می‌کرد. او با سعه صدر ابتدا به تمام نظرات موافق و مخالف گوش می‌کرد و سپس سقراط‌وار طرف‌های خود را مورد سؤال قرار می‌داد:

«شما اگر در آن جایگاه بودید چه کار می‌کردید؟ آیا کسی مستقیماً شما را آزرده؟ آیا کسانی که شما را آزرده‌اند افراد بدی هستند؟ مشکل کجاست؟ این افراد، جایگاه آنها، دولت یا خود عقیده؟ مذهب مقصر است یا جهل؟»

دکتر بقایی، که از پیروان گاندی محسوب می‌شد،^(۱) اعتقاد راسخ داشت که ریشه‌های تمامی بدبختی‌های ایران در بیماری دروغ‌گویی می‌باشد. به نظر وی این سرطان همه بخش‌های جامعه را مورد حمله قرار داده بود و در طول صدها سال ظلم و استبداد گسترش یافته بود. او معتقد بود ملتی که این چنین سرکوب شده و فاقد رهبران صادق و محروم از آموزش و پرورش بوده، برای بقا مجبور است دروغ گفتن را یاد بگیرد. مثل گاندی، او بر این باور بود که فرد باید پاسدار حقیقت و مخالف دروغ و بی‌عدالتی باشد و در عین حال از روش‌های ملایم پیروی نماید و از خشونت دوری کند.

من پیرو صدیق و منضبط دکتر بقایی بودم و دقیقاً به تمامی کارهایی که به من محول می‌نمود علاقه داشتم و با نهایت پشتکار وظایفم را انجام می‌دادم. برای من دکتر بقایی چیزی فراتر از یک الگو و رهبر و یا معلم

۱- آقای رفیع‌زاده یا «گاندی» را نمی‌شناسند، یا دکتر مظفر بقایی را! مکتب معنوی و سیاسی مهاتما گاندی با آن معنویت و صلابت و روش و منش اخلاقی سیاسی دکتر بقایی نه سنخیت دارد و نه قابل مقایسه است. ای‌کاش ایشان مقایسه‌ای بین منش دکتر با «ماکیاول» می‌نمودند.

بود. من که از اساتید دانشگاه و جامعه و دولت که جز موفقیت علمی برای خودم فایده دیگری نداشت سرخورده شده بودم، افکار دکتر بقایی را تنها امید برای آینده ایران می دیدم. به نظر او ممکن بود که بیماری ایران به اندازه زمان لازم برای توسعه این کشور پایدار بماند.

وی امیدوار نبود که در دوران عمرش شاهد این امر باشد، اما وقوع آن را محتوم می دانست و هنوز با بردباری منتظر این اتفاق می باشد.

او بر این باور بود که راه درمان سرطان ایران آموزش و پرورش توده های مردم است. وی معتقد بود که در این صورت رهبران اصولگرا و مسؤلیت پذیری که تحت تأثیر دو منشاء عمده فسادآور (یعنی پول و قدرت) قرار نمی گیرند، ظهور خواهند کرد و مردم آنها را انتخاب و مورد حمایت قرار خواهند داد. این رهبران به جای ارتباط با جناح ها با مردمی که به آنها رأی داده اند ارتباط برقرار می نمایند.

به این دلایل من تلاش خود در روزنامه شاهد را که به حمایت شدید خود از دکتر مصدق ادامه می داد دو چندان کردم. در درس های دانشگاهیم نیز خوب پیشرفت می کردم. در حزب نیز به سرعت نردبان ترقی را بالا رفتم و خیلی زود مسؤلیت سازمان جوانان حزب به من محول شد. در این جایگاه من دبیرستانی ها و دانشگاهی ها و اعضای اتحادیه های بازرگانی نظیر نانواها، مغازه داران و قالی بافان و جوانان مذهبی را آموزش حزبی می دادم. بعد از جلساتی که به منظور تعیین سطح درک و فهم آنها و جهت دادن علائق آنها در مسیر اهداف و خط مشی حزب برگزار می شد افراد در رده های مختلف حزبی قرار می گرفتند و یا مسؤلیت هایی به آنها محول می شد که نهایت استفاده از توانایی ها و استعداد آنها بشود.

در اواخر آوریل ۱۹۵۱، دکتر مصدق به مقام نخست وزیر رسید. در

دعوای جاری بر سر ملی شدن نفت، وزیر امور خارجه انگلیس از پذیرفتن حقوق ایران امتناع نمود و در ۲۵ مه ۱۹۵۱، «نورمن ریچارد سدان» رئیس شعبه کمپانی نفت ایران و انگلیس در تهران، یادداشتی را از وزیر دارایی ایران دریافت نمود که طی آن درخواست شده بود ظرف یک هفته با خواسته‌های ایران موافقت شود. در ۲۸ مه، انگلیس و شرکت نفت ایران و انگلیس به سازمان ملل رجوع کردند که این سازمان پرونده را برای اعلام حکم به دادگاه لاهه ارجاع داد. در همان حال، شرکت نفت ایران و انگلیس به دولت ایران پیشنهاد مذاکرات مستقیم داد. چهارم ژوئن ضرب‌الاجل برای آخرین گفتگوهای ممکن بین ایران و انگلیس بود اما مذاکرات تا دوم جولای که کلیه گفتگوها قطع شد، ادامه یافت. در آن روز آقای سدان به وزارت خارجه ایران اعتراض نمود که دفترش توسط گروهی مورد حمله قرار گرفته و وی و کارمندانش از محل بیرون انداخته شده‌اند. وزارت خارجه در جواب، از واقعه اظهار بی‌اطلاعی نمود که در این زمینه کاملاً حق داشت.

در حدود دو ماه بعد از تصویب قانون ملی شدن نفت توسط مجلس و در حالی که مذاکرات ادامه داشت دکتر بقایی سازمان دیگری را موسوم به «مصادره» تشکیل داد. برخی از اعضای حزب زحمت‌کشان برای هدایت سازمان جدید، که وظیفه‌اش نظارت بر دفاتر و کارمندان شرکت نفت ایران و انگلیس بود، آموزش داده شدند. دکتر بقایی مطلع شد که کارمندان کمپانی مشغول انتقال اسناد دفتر آگهی و انتشارات (که تحت نظارت فردی به نام استایکل بود و در واقع دفتر جاسوسی شرکت نفت محسوب می‌شد) هستند. طی چند روز دکتر بقایی اثبات نمود که این اسناد در حال انتقال به منزل آقای سدان می‌باشد.

دکتر بقایی از اعضای سازمان جدید خواست تا با ورود به منزل سدان

اسنادی را که دیگر به ایران تعلق داشت مصادره نمایند، اما وی به کمک پلیس نیز نیاز داشت. در آن زمان، تیمسار فضل‌الله زاهدی^(۱) وزیر کشور و رئیس پلیس بود. دکتر بقایی به من گفت که در مجلس با تیمسار زاهدی صحبت کرده و از او خواسته مصدق را در جریان نقشه قرار ندهد چرا که در صورت عدم موافقت وی کاری از پیش نمی‌رفت. زاهدی با درخواست دکتر بقایی موافقت نمود و چند مأمور پلیس در اختیار وی قرار داد. آنها هم چنین توانستند از وزارت دادگستری حکم تفتیش بگیرند.

هنگامی که اعضای سازمان مصادره به خانه سیدان^(۲) ریختند و

۱- سپهبد فضل‌الله زاهدی فرزند میرزا ابوالحسن خان بصیر دیوان بود و سال ۱۲۷۲ شمسی در همدان متولد شد. پدرش به علت اختلافات محلی به قتل رسید. زاهدی در جنگ بین‌الملل اول به هزینه آلمانی‌ها در منطقه همدان خدمت می‌کرد. با روی کارآمدن رضاخان جذب ارتش شد. در کودتای ۱۲۹۹ دستیار رضاخان بود و در سرکوبی نهضت جنگل در خدمت شاه عمل کرد.

در زمان رضاخان ریاست امنیت و ریاست شهربانی را به‌عهده داشت. بعد از شهریور ۱۳۲۰ فرمانده لشکر اصفهان بود. به‌دستور متفقین دستگیر و مدتی زندان رفت. مدتی در کابینه دکتر محمد مصدق وزیر کشور شد. در جریان کودتای ۲۸ مرداد نقش تعیین‌کننده‌ای داشت.

پس از جریان کودتا فرمان نخست‌وزیری گرفت و هجده ماه کابینه‌اش بر روی کار بود. به‌دلیل سوءظن محمدرضا از کار برکنار و به‌عنوان سفیر در دفتر اروپایی سازمان ملل به ژنو رفت و در سال ۱۳۴۲ در سن هفتاد سالگی در غرب درگذشت. تنها پسرش اردشیر زاهدی از عناصر برجسته بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و داماد محمدرضا پهلوی و وابسته به محافل سیاسی آمریکا بود.

۲- شرکت نفت انگلیس مثل هر سازمان خارجی یک اداره اطلاعاتی داشت و درست مثل سفارت آمریکا یا سفارت انگلیس ... یک مرکز اطلاعاتی تشکیل داده بود. این سازمان اسنادش در «خانه سیدان» نگهداری می‌شد. بخشی از اسناد در موقع کشف خانه سوزانده و بخشی هم توسط سفارت انگلیس ریزه شد، اما بخش کمی به‌دست آمد و در همان سال‌های ۱۳۳۰ افشاء گردید که نشان دهنده دخالت و توطئه انگلیس‌ها در ایران

گاو صندوق وی را گشودند اسنادی در مورد شرکت نفت ایران و انگلیس در آن یافتند که از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار بودند. این اسناد نشان می‌داد که تقریباً تمامی دستگاه‌های دولتی ایران از شرکت مزبور رشوه دریافت نموده‌اند. مطابق این اسناد از معروف‌ترین روزنامه‌نگاران کشور تا بالاترین مقامات، از جمله داماد دکتر مصدق و شاپور بختیار (مسئول کلیه امور پالایشگاه آبادان) رشوه می‌گرفتند. بعداً معلوم شد که اسناد زیادی (بیست و پنج چمدان پر) به لندن فرستاده شده است. در خانه سدان، تلگرافی به خط استایکل پیدا شد که در آن اظهار شده بود که طرفداران دکتر بقایی دفاتر کمپانی را تحت نظر دارند و او (استایکل) از این واهمه دارد که دفترش توسط آنها اشغال شود، بنابراین در حال ارسال اسناد به لندن می‌باشد. از روی اسناد به دست آمده چندین نسخه تهیه شد؛ یک نسخه برای کتابخانه مجلس، یکی برای اداره اطلاعات و یک نسخه برای دکتر بقایی جهت انتشار در روزنامه شاهد.

دکتر مصدق به خاطر ماجرای خانه سدان از دست دکتر بقایی عصبانی بود. درست بعد از اشغال خانه، سدان درخواست کرد تا با دکتر بقایی گفتگو نماید. دکتر بقایی در پاسخ به انتقاد مصدق از حمله به خانه سدان به وی گفت از سدان سؤال کند که آیا خانه از اموال شخصی اوست یا اموال شرکت نفت ایران و انگلیس، که در این صورت حالا دیگر از اموال ایران محسوب می‌شود. بعداً دکتر مصدق با خنده اظهار نمود که سدان مجبور به اعتراف شد که خانه به شرکت نفت ایران و انگلیس تعلق دارد. در ۲۳ جولای دکتر مصدق که دید می‌تواند از این اسناد متهم کننده به

بود. در جریان خلع ید، چند سند به دادگاه لاهه و شورای امنیت ارائه و باعث رسوایی بریتانیا گردید. از چهره‌های مشهوری که در آن جریان افشاء شدند، مصطفی فاتح و دکتر شاپور بختیار بودند.

نفع خود استفاده نماید به اتفاق دکتر بقایی و چند نفر دیگر به نیویورک رفتند و مدارک را تسلیم سازمان ملل نمودند. سازمان ملل نیز اسناد و مدارک را به دادگاه بین‌المللی لاهه، که در حال بررسی شکایت انگلیس در زمینه ملی شدن نفت ایران بود، ارجاع داد.

دادگاه لاهه، با مشاهده اسناد تکان‌دهنده‌ای که به روشنی ثابت می‌نمود که شرکت نفت ایران و انگلیس (و وزارت درباری انگلیس) در قالب یک شرکت بازرگانی به‌طور مرموز و غیرقانونی در براندازی دولت واقعی یک کشور خارجی و کنترل مطبوعات آن کشور دست داشت، در سال ۱۹۵۲ با رأی موافق در مقابل پنج رأی مخالف حکم نمود که انگلستان به‌خاطر دخالت در امور داخلی دولت ایران حق درخواست غرامت برای اموال خود در ایران را ندارد. قاضی روسی، درست به‌موقع، مریض شد و نتوانست در رأی‌گیری شرکت کند. قاضی انگلیسی نیز بر علیه انگلیس رأی داد.

اما در این هنگام دکتر مصدق یک‌بار دیگر به‌همین افرادی که اسامیشان در اسناد توقیف شده آمده بود، برخی از بالاترین مقام‌های دولتی را واگذار نمود. در مورد منصوب نمودن شاپور بختیار به مقام معاون وزارت کار توسط مصدق، آیت‌الله کاشانی طی نامه سرگشاده‌ای به دکتر مصدق، اعتراض نمود: «به چه کسی دروغ گفته‌اید؟ به دادگاه لاهه یا مردم ایران؟ به چه دلیل افرادی که سال‌ها به منافع و مصالح کشور خیانت نموده‌اند مجدداً برای حکومت بر این کشور به کار می‌گمارید؟»

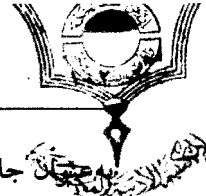
پاسخ دکتر مصدق به مردم ایران ساده‌لوحانه به نظر می‌آمد. بلافاصله پس از اینکه شاه مجبور شد به خواسته مردم تن دهد و مصدق را نخست‌وزیر نماید، او خود را وزیر دفاع نامید. در دیداری از کاخ سلطنتی، او قدرت خود را به رخ شاه کشیده بود: «می‌بینید که من چکار می‌توانم

بکنم؟ اگر شما حق انتصاب وزیر دفاع را مجدداً می‌خواهید، می‌توانم مجدداً آنرا برگردانم.» شاه با وجود ناراحتی بسیار، چیزی نگفته بود.

دکتر مصدق هم‌چنین از اختیارات ویژه‌ای که مجلس به وی اعطا نموده بود برای برقراری حکومت نظامی استفاده نمود. او در زمینه قوانین وعده داده شده در رابطه با اصلاحات اجتماعی و انتخاباتی کاری نکرد. بنابراین در سال ۱۹۵۳ دکتر بقایی از حمایت دکتر مصدق دست کشید؛ تا همان موقع هم آنقدر نقاط اختلاف بین این دو زیاد بود که او چاره دیگری نداشت.

در همین اوضاع و احوال، قانون امنیت ملی که در ژانویه ۱۹۵۲ به تصویب مجلس رسید، بسیاری از حقوق مردم را از بین برد. به موجب این قانون اظهارات پلیس یا وزارت دادگستری ایران درست تلقی می‌شد مگر آنکه خلاف آن ثابت شود. به عبارت دیگر، فرد مادامی که بی‌گناهی‌اش ثابت نمی‌شد، مجرم محسوب می‌شد و می‌شد افراد را بدون اطلاع آنها از اتهام، بازداشت و زندانی کرد. اجتماع بیش از دو نفر ممنوع بود و در نتیجه تظاهرات و اعتصابات غیرممکن شده بود؛ حتی اعتراف به داشتن نیت انجام‌کاری جرم محسوب می‌شد. دکتر بقایی با تمدید اختیارات ویژه نخست‌وزیر و حکومت نظامی مخالف بود، زیرا دولت نتوانسته بود به اصلاحاتی که هنگام درخواست این اختیارات ویژه از سوی مصدق وعده داده شده بود دست یابد.

سایر موارد اختلاف، در دوره پس از ملی شدن نفت به وجود آمد. هیتی که دکتر مصدق برای تحقیق پیرامون اسناد یافت شده در خانه سدان تشکیل داده بود از سه عضو تشکیل می‌شد که هر سه نفر از دوستان انگلیس بودند. هم‌چنین نام فردی که دکتر مصدق ریاست شرکت جدید نفت را به او محول نموده بود در اسناد به دست آمده



به جنجال جاسوس انگلیس‌ها قید شده بود. بعد از اینکه دکتر بقایی اسنادی را که در آن پای داماد مصدق به‌عنوان جاسوس انگلیس‌ها به‌میان کشیده می‌شد در اختیار دکتر مصدق قرار داد او با وقاحت تمام دامادش را به‌عنوان مترجم و مشاور در جلسات محرمانه مذاکره با مقامات دولتی آمریکا، به ایالات متحده برد. داماد مصدق گزارش این جلسات را به لندن منتقل کرد که این امر مشکلاتی را در روابط انگلیس و ایالات متحده به‌وجود آورد. هم‌چنین مسئله انتصاب شاپور بختیار نیز از موارد جنجال برانگیز بود. خلاصه آنکه هر چند دکتر مصدق انگلیس‌ها را از ایران بیرون انداخت اما صنایع نفت را در اختیار دست‌نشانندگان آنها قرارداده بود. (۱)

۱- اداره انتشارات و تبلیغات شرکت نفت انگلیس در ایران، در پاساژ برلیان، خیابان نادری واقع بود. این محل در واقع یک مرکز جمع‌آوری اسناد و پرونده‌سازی به نفع سیاست استعمار انگلیس علیه مردم ایران بود. این اداره دارای دو نشریه به‌نام‌های «دیلی نیوز» به زبان انگلیسی و «خبرهای روز» به زبان فارسی بود. جزوات و نشریه‌های دیگری نیز داشت که در واقع برنده‌ترین حربه تبلیغاتی شرکت نفت و دولت استعماری انگلیس بودند. تازمانی که اسرار خانه‌سدان کشف و منتشر نشده بود، کمتر کسی بر این واقعیت آگاه بود که این مرکز در حقیقت اداره جاسوسی و مرکز توطئه علیه ملت ایران بود. با انتشار بیانیه اهانت‌آمیز سفارت انگلیس توسط این اداره، توجه همه به آنجا معطوف شد و با انتقادات شدید و تند مطبوعات، شور و انگیزه مردم برای مبارزه با استعمار انگلیس بیش‌تر شد.

این اداره شعباتی در تهران و آبادان داشت که روی هم رفته بیش از ۵۰ نفر در آنها کار می‌کردند. آنچه که مسلم است این که اسناد خانه‌سدان مهم‌تر و وسیع‌تر از آن چیزی بود که اسماعیل رائین در کتابش تحت عنوان «اسرار خانه‌سدان» منتشر کرد و مسلماً چهره‌های دیگری علاوه بر مصطفی فاتح، بختیار و... با این مرکز همکاری داشتند. ولی افسوس که این اسناد به دست کسانی افتاد که خود معامله‌گر و سوداگر بازار سیاست و متمایل به سیاست آمریکا بودند و به این جهت آن‌طور که باید و شاید از آن بهره برده نشد.

دکتر بقایی هم‌چنین با ائتلاف پنهانی که دکتر مصدق با حزب کمونیست داشت مخالف بود.

دکتر مصدق که حمایت دکتر بقایی را از دست داده و مجبور به مبارزه با تهدیدات در چند جبهه داخلی و بین‌المللی بود شروع به سنگ‌اندازی در فعالیت‌های دکتر بقایی و حزبش نمود. مأمورین مخفی او در حزب ما نفوذ کردند و مطابق با مفاد قانون امنیت ملی، اعضای حزب با سست‌ترین دستاویزها و بدون اطلاع از اتهام و یا حق فرجام خواهی به زندان افتادند. دکتر بقایی نیز به ربودن تیمسار محمود افشارتوس - رئیس اسبق شهربانی - و دست داشتن در قتل او متهم شد.

در این هنگام زندان‌های سیاسی دکتر مصدق پر بود و اختلاف شدید تهدیدی بسیار جدی برای او بود. دکتر مصدق نیز مصمم بود که هرگونه مخالفتی را سرکوب نماید. مدت کوتاهی بعد از متهم شدن دکتر بقایی، که در نشریات بین‌المللی نیز منعکس شد، نیروهای حکومت نظامی دکتر مصدق یک شب وارد مقر حزب شدند. در غوغایی که متعاقب این امر رخ داد، برخی از اعضاء موفق به فرار شدند. اما برخی دیگر از جمله چندین نفر از مسؤولان حزب و خود من مورد ضرب و شتم قرار گرفته و به داخل یک کامیون ارتشی انداخته شدیم. در حبس نیز با مشت و لگد و باتوم و شلاق‌های سیمی کتک خوردیم تا حدی که بدنمان کبود و متورم و خون‌آلود شد. سپس ما را به سلول‌هایی انتقال دادند. از آنجایی که دادگاه نظامی از روابط نزدیک من با دکتر بقایی اطلاع داشت بازجویی از من درباره مسیرهای تردد وی و مرتب‌تین او بود. بازجوها مرتب تلاش می‌کردند که مرا از راه تهدید یا فریب به حرف بکشند: «شما آدم خوب و باهوشی هستی. چرا با یک چنین سازمانی ارتباط داری؟» وقتی پاسخ می‌دادم که: «من به اصول سازمان اعتقاد دارم» کتک زدن و دشنام دادن

شروع می‌شد: «خائن! حرام‌زاده!» بازجویی و کتک هر روز تکرار می‌شد؛ اما چون آنها اطلاعاتی در دست نداشتند و هیچ سند و مدرکی پای مرا به میان نمی‌کشید و نیز به خاطر اعتراضات و فشارهای فزاینده از سوی هواداران دکتر بقایی، بعد از یک هفته آزاد شدم.

با این اوصاف چماق به‌دستان دکتر مصدق به آزار و اذیت اعضای متفرق حزب و سنگ‌باران نمودن ما در هنگام توزیع روزنامه شاهد ادامه می‌دادند.

گروه‌های ملی‌گرا نیز که حامی او بودند در مقابل او به شدت مقاومت می‌کردند. او تمامی اختیارات یک حاکم مستبد را غصب نموده بود. پیروزی سرمست‌کننده بر امپراطوری قدر قدرت بریتانیا به وی محبوبیت بخشیده بود اما این محبوبیت به شدت لطمه دیده بود. موقعیت او مدام تضعیف می‌شد. بدین جهت در صدد لغو مصونیت سیاسی مخالفینش، از جمله دکتر بقایی بود.

دکتر مصدق تصمیم به برگزاری یک همه‌پرسی گرفت، تا ببیند که آیا مجلس در جهت خواست‌های مردم می‌باشد یا خیر. او با حيله‌گری دو صندوق مجزا برای آرای مردم در نظر گرفت. صندوق اول برای آرای مثبت و صندوق دوم برای آرای منفی. برای هواداران مصدق، اتوبوس‌هایی در نظر گرفته شده بود که به رایگان مردم را به حوزه‌های اخذ رأی انتقال می‌دادند. در این حوزه‌ها کامیون‌های ارتشی نوشابه‌های خنک بین رأی‌دهندگان توزیع می‌کردند. افرادی که قصد داشتند رأی منفی بدهند، از جمله خودم و دوستانم، با اراذل و اوباش طرف بودند. عده زیادی از افراد شرور با سنگ و چوب و چاقو بر سر ما ریختند. آنها فریاد می‌زدند: «خائن‌ها» و تا آنجا که توان داشتند ما را کتک زدند. مجدداً، هنگامی که از حوزه رأی‌گیری خارج می‌شدیم مورد حمله آنها

قرار گرفتیم. یکی از چماق به دست‌ها یقه‌مرا گرفت و سزم را محکم به دیوار کوبید. اصلاً مهم نبود؛ می‌دانستم که رأی من به هیچ وجه شمرده نمی‌شود. از آنجایی که ثبت‌نامی صورت نمی‌گرفت قطعاً در رأی‌ها دست برده می‌شد. افراد شناسنامه‌های خود را برای مهر خوردن (و یا مهر نخوردن!) ارائه می‌کردند و برگ‌های رأی تا نخورده را در صندوق می‌انداختند. در صورتی که شناسنامه مهر نمی‌خورد فرد می‌توانست به حوزه دیگری مراجعه و مجدداً رأی دهد. تعجب‌آور نبود که از ورود عده زیادی به حوزه‌های رأی‌گیری توسط مسؤولین انتخاباتی دکتر مصدق جلوگیری شد و باز تعجب‌آور نبود، که طبق گزارش مجله نیویورک تایمز، نتایج نشان می‌داد که ۹۹/۹۴ درصد رأی دهندگان صادقانه از وی پشتیبانی می‌کردند.

(در همه‌پرسی دیگری که در ۲۶ ژانویه ۱۹۶۳، در رابطه با انقلاب سفید، برگزار شد، نتایج شمارش آراء نشان می‌داد که ۹۹/۹۴ درصد مردم پشتیبان شاه هستند.)

دکتر بقایی و علی زهری^(۱) (دوست و هم‌دوره‌ای دکتر بقایی در مجلس و تحصیل‌کرده فرانسه که از ابتدا اجازه چاپ روزنامه ما را کسب نموده بود) نتیجه همه‌پرسی مصدق را پیش‌بینی نموده بودند. آنها فهمیده بودند که نتیجه این همه‌پرسی انحلال مجلس و لغو مصونیت اعضای آن (از جمله دکتر بقایی و علی زهری) و در نتیجه آسیب‌پذیر شدن کلیه مخالفان دکتر مصدق در برابر پلیس او خواهد بود. پیش از همه‌پرسی، علی زهری از طرف کمیته اجرایی حزب زحمت‌کشان نامه سرگشاده‌ای را در شماره اول شاهد در آگوست ۱۹۵۳ درج نموده بود:

۱- علی زهری یار دیرینه دکتر مظفر بقایی و مسؤول روزنامه شاهد بود.

«خدمت آقای نخست‌وزیر، مصدق

ما می‌دانیم که شما تحمل کوچک‌ترین مخالفتی را ندارید. تصور ما این است که شما یک همه‌پرسی برگزار می‌نمایید و مصونیت ما را لغو می‌نمایید. از این رو بدین وسیله ما استعفای خود را تقدیم می‌نماییم و شما می‌توانید ما را شخصاً به دادگاه ببرید. اما بیایید و از قانون اساسی سوءاستفاده نکنید. شما بیش از هر کس دیگری از چنین اقدامی نفع می‌برید و گرنه، خود شما قربانی اقدامات غیرقانونی خود خواهید شد.»

معهدا، دکتر مصدق در آگوست ۱۹۵۳، با این ادعا که اختیارات وی برگرفته از همه‌پرسی است مجلس را منحل نمود. با لغو مصونیت دکتر بقایی و علی زهری، مصدق آنها را به همراه تعداد زیادی از اعضای حزب دستگیر و زندانی کرد.

بلافاصله پس از این اقدام، شاه به مصدق اطلاع داد که به جهت نبود مجلس، او نیز دیگر نخست‌وزیر نیست. نامه شاه توسط سرهنگ نعمت‌الله نصیری، رئیس گارد شاهنشاهی به مصدق تسلیم شد. هر چند دکتر مصدق وصول نامه شاه را (که رسید آن را نیز امضاء کرده بود) تأیید نمود، اما فوراً سرهنگ نصیری را دستگیر و اعلام کودتا کرد. شاه از ترس جان به بغداد پرواز کرد و از آنجا با یک هوایم‌ای دیگر راهی رُم شد.

به مدت سه روز هرج و مرج بر کشور حکم فرما شد و مردم به خیابان‌ها ریختند. حزب توده علناً حمایت خود را از دکتر مصدق اعلام نمود، هر چند خود مصدق هرگونه خط و ربطی را با کمونیسم انکار می‌کرد. غارت و چپاول و کشتار و بازداشت و حبس افراد ادامه داشت. عکس‌های بزرگ لنین در اماکن عمومی ظاهر شد. در تهران چند مجسمه شاه به پایین کشیده شد و تمثال‌های لنین به جای آنها نصب گردید. در پایین عکس‌های لنین شعار «تنها مربی اخلاق بشر» نوشته شده بود. اکثر

ملی‌گراها در زندان بودند و کمونیست‌ها بر بی‌گناهی خود اصرار می‌ورزیدند. اما نویسنده آن شعار اشتباه فاحشی را مرتکب شده بود. در نظر مسلمانان، خصوصاً مسلمانان شیعه، چنین لقبی تنها زبنده (حضرت) علی بود. گروه‌های مذهبی به شدت عصبانی بودند و شعارهای ضد مذهب که بر دیوارهای مساجد نوشته شده بود (مثل مرده باد اسلام و یا زنده با جامعه کمونیستی) خشم آنها را دوچندان می‌کرد.

در این اوضاع و احوال خشونت‌های خیابانی ادامه داشت و اصلاً قانونی وجود نداشت.

حزب زحمت‌کشان ما، در یک حرکت متفاوت، فعالانه به تهییج و تحریک تظاهرکنندگان علیه نخست‌وزیر پرداخت. پلاکاردهایی با شعار «کمونیسم در ایران جایی ندارد» همه‌جا نصب شد. حتی سربازان به تظاهرات پیوستند. دولت مصدق تقریباً یک شبه سقوط کرد. او از خانه خود گریخت اما بعداً به دستور دادستان حکومت نظامی دستگیر شد. خانه او به وسیله مردم تخریب شد. بعد از محاکمه و اتمام دوران محکومیت، وی به خانه دیگری منتقل شد و تا زمان مرگ (به صورت یک فرد ناتوان و شکست خورده) تحت بازداشت در خانه به سر برد.

در ۱۸ آگوست ۱۹۵۳، با حمایت‌های شاه، تیمسار زاهدی به مقام نخست‌وزیری رسید. وی نیز با ادعای اقتضای شرایط، حکومت نظامی شدیدی را برقرار نمود. ما نیز که چاره دیگری نداشتیم و امید زیادی به آینده بسته بودیم از وی پشتیبانی نمودیم. اما امید ما واهی بود. زاهدی دقیقاً یک «دیکتاتور کوکی» دیگر بود.

فصل ششم

فعالیت سیاسی و زندان

از آنجایی که حزب زحمت‌کشان به‌زودی با دولت جدید شاه آشکارا به مخالفت برخاست، در لیست سیاه قرار گرفت. در مارس ۱۹۵۴ دستور توقف انتشار روزنامه شاهد صادر شد. یک‌بار دیگر ما، همانند سایر مخالفین زاهدی مورد آزار و اذیت قرار گرفته و به زندان افتادیم. یک روز که علی‌رغم ممنوعیت انتشار جزواتمان، در مقر حزب مشغول کار بودم، مطلع شدم که یک نفر هدایایی از طرف خانواده‌ام از کرمان آورده و می‌خواهد مرا ببیند. برای خوش‌آمدگویی به وی از ساختمان بیرون رفتم. بعد از سلام و احوالپرسی از من خواست همراه او

نزدیک ماشینش برویم و من هم پذیرفتم. لهجهٔ این فرد برایم آشنا نبود و بعد از گذشتن از جلوی چند ساختمان و ندیدن ماشین وی، به شک افتادم و پرسیدم که ماشینش را کجا پارک کرده است. در پاسخ، مرد هفت تیری را به طرفم گرفت و بلافاصله دو نفر در کنارم ظاهر شدند و مرا به زور سوار ماشینی کرده و به کلاتری بردند. در آنجا یک افسر پلیس ضمن درخواست پروندهٔ من به راننده اش دستور داد که مرا به زندان قزل قلعه منتقل نماید. با خود گفتم: «دوباره شروع شد. لعنت به این شانس، این بار واقعاً گیر افتاده‌ام.»

به محض رسیدن به زندان، رئیس پلیس احضارم کرد: «خائن. حرام‌زاده!» این کلمات برایم آشنا بود. برخوردهای بعد نیز همین‌طور. بعد از ضرب و جرح موقتاً به یک سلول نمود و تاریک منتقل شدم. خیلی زود برای بازجویی احضار شدم. رئیس پلیس یک قیچی تیغه بلند به دست گرفت و در چند میلی متری صورت و لب‌هایم شروع به باز و بسته کردن آن کرد. «هوم! می‌خواهی سر و صورتت را ناقص کنم؟ بهتر است که حرف بزنی! چه کسانی با دکتر بقایی رفت و آمد دارند؟ چه افرادی با او ارتباط تلفنی دارند؟ چه کسانی افشارتوس را به قتل رساندند؟ در مقرر حزب چه کارها و فعالیت‌هایی می‌کنید؟ برنامه‌های آینده‌تان چیست؟» در مقابل، من لب باز نکردم و سعی نمودم در مقابل قیچی که به سرعت در اطراف صورتم حرکت می‌کرد، خودم را نبازم.

«حرف نمی‌زنی؟ پشیمان می‌شوی! مرا دیوانه نکن!» دلم هزار راه رفت. تهدیدات او جدی بود و جای ترس داشت. به یاد شاعری افتادم که در اوایل قرن بیستم شعری را در مورد آزادی سرود و به دستور حکومت وقت لب‌های او را به هم دوختند و سپس وی را به قتل رساندند. هم‌چنین مبارزینی را به خاطر آوردم که در زمان رضا شاه با کشیدن گوشواره و

انگشتر، گوش‌ها و انگشت آنها را بریدند. برخی از زندانیان با تزریق آمپول هوا کشته می‌شدند. یکی دیگر از رؤسای پلیس تمامی گلوله‌های تپانچه خود را در بدن فردی که از حرف زدن امتناع می‌کرد خالی کرده بود. از یادآوری این مسائل عرق سردی بر پیشانیم نشست اما همچنان از حرف زدن خودداری کردم.

رئیس پلیس دو نوک قیچی را به پلک‌هایم چسباند: «من دارم سعی می‌کنم جانت را نجات بدهم. اگر حرف نزنی نمی‌توانی شکنجه‌ها را تحمل کنی. باور کن اگر الان قدرت در دست تو بود همین معامله را با من می‌کردی.» گفتم: «اما من این‌کار را نمی‌کردم.»

رئیس پلیس کنار رفت و دستش را بالا برد. بلافاصله چند نفر شلاق به دست وارد شدند و کتک زدن دوباره شروع شد. ضربات مشت و لگد و شلاق از همه طرف بر سرم می‌بارید تا اینکه بالاخره دست نگاه داشتند. در حالی که صورت خون‌آلودم را با دست پاک می‌کردم او دستمالش را به طرفم دراز کرد: «ای بیچاره! واقعاً دلم برایت می‌سوزد. با من حرف بزن. مرا مثل برادر خودت بدان. بگذار به تو کمک کنم. چرا به سؤالات جواب نمی‌دهی؟ حرف بزن.»

این‌بار صدای او آرام و قیافه‌اش ترحم‌آمیز بود: «مطمئناً دیگر نمی‌خواهی کتک بخوری. واقعاً تأسف آور است. تو جوانی و احتمالاً فریب حرف‌های دیگران را خورده‌ای. من واقعاً نمی‌خواهم دوباره تو را اذیت کنم.»

نفس بلندی کشیدم و مجدداً به او اطمینان دادم که هیچ چیزی نمی‌دانم. دوباره صدایش را بلند کرد: «در مورد روابط دکتر بقایی و جمال عبدالناصر چه می‌دانی؟!»

جواب دادم: «از چنین روابطی اطلاعی ندارم.»

- «چرا، می‌دانی. تو محرم راز دکتر بقایی هستی. او همه چیز را به تو می‌گوید.»

- «این طور نیست.»

- «اما اطلاعات ما خلاف گفته‌های تو را نشان می‌دهد. مرا بگو که دلم به حالت سوخت. می‌خواهی دوباره مأمورها را صدا بزنم؟ آنها همین بیرون هستند.»

- «خوب صدایشان کن. فرقی نمی‌کند. من چیزی نمی‌دانم.»

با لبخند گفت: «من آدم بارحمی هستم. واقعاً دلم برایت می‌سوزد. به سلولت برگرد و دوباره در موردش فکر کن. مطمئنم فردا صبح نظرت عوض می‌شود.»

مرا به سلولم برگرداندند. در حالی که بدنم درد می‌کرد، شروع به قدم زدن و فکر کردن نمودم. کسی خبر نداشت که من کجا هستم. علی‌رغم نگرانی‌هایی که داشتم، به فکر چیزهایی که شنیده یا خوانده بودم افتادم. اینکه چگونه تمامی مسئولین مملکت ما تنها بر مبنای آنچه که از یک عمر خشونت آموخته‌اند عمل می‌کنند.

صدای آه و ناله و فریاد از سایر سلول‌ها به گوش می‌رسید. مجدداً شروع به قدم زدن کردم. ناگهان صدایی را شنیدم که اسم مرا صدا کرد: «منصور، تو هم اینجا هستی؟» این صدا را می‌شناختم. او ابوالقاسم سدهی، از اعضای حزب بود. در همین موقع نگهبان سر رسید: «خفه شوید. حرف زدن موقوف!»

تا صبح چند بار به بهانه‌های مختلف سر صحبت را با نگهبان باز کردم و یک‌بار از او پرسیدم که اهل کجاست. هنگامی که وی جواب داد اهل یک شهر دور افتاده است به او گفتم: «من هم اهل این شهر نیستم. زادگاه من در کرمان است و الان خیلی وقت است که خانواده‌ام را ندیده‌ام. تو

چطور؟ تازگی‌ها خانواده‌ات را دیده‌ای؟»

یک مرتبه، نگهبان خیلی ناراحت شد و به من گفت: «مرا برای خدمت در ارتش از خانه و شهرم دزدیدند. مدت‌هاست که از آنها بی‌خبرم. حتی مطمئن نیستم که یک روزی بتوانم دوباره آنها را ببینم.»

با وضع پیش‌آمده با خودم گفتم که شاید بتوانم احساس ترحم او را جلب کنم. با این فکر شروع به صحبت در مورد خانواده خودم و او و اینکه چقدر دل‌مان برای آنها تنگ شده کردم و به زور چند قطره اشک به چشمانم آوردم. به او گفتم: «مشکل هر دوی ما یکی است، تنها فرق من و تو این است که تو آزادی و من دریند.» بعداً شب هنگام پس از آنکه بیش‌تر حرف زدیم به او گفتم: دلم برای یک سیگار لک زده. او نیز که با من هم‌دل شده بود چند تا از سیگارهای خودش را به من تعارف کرد. من سیگارها را قبول نکردم و گفتم: «ممکن است یک لطفی به من بکنی؟ من یک نامه به تو می‌دهم و در آن از جا و مکان خودم خانواده‌ام را مطلع می‌کنم. تو این نامه را به یکی از دوستان پدرم، به نام علی زهری، برسان. قول می‌دهم که او در مقابل این خدمت به تو پاداش خوبی می‌دهد. با مبلغی از آن برای من سیگار بخر و بقیه را برای خودت بردار. چطور است؟» او نیز قبول کرد.

فردا، پیش از آنکه نگهبان مرخص شود، مقداری از کره صبحانه خود را برایم آورد و به من گفت به قسمت‌هایی از بدنم که درد می‌کند بمالم. قسمتی از آن کره را به کمر و پاهایم مالیدم و بقیه آن را به یکی از دوستانم دادم. او در بین راه توالت و سلولش از درد به زمین افتاده بود و نگهبانان زحمت برگرداندن وی به سلولش را به خود نداده بودند. به علاوه آه و ناله او موجب تضعیف روحیه سایر زندانیان می‌شد.

صبح روز بعد نگهبان با سیگار پیش من آمد و عصر هنگام همان

افسری که بیش‌تر از من بازجویی کرده بود، مرا احضار نمود: «حاضری با ما حرف بزنی یا نه؟ ما منتظریم.» لحن او این‌بار فریب‌دهنده‌تر بود. از او پرسیدم: «اگر پای برادرت در چنین ماجرای در میان بود، چه کار می‌کردی؟»

جواب داد: «برادر من اینقدر احمق نیست. تو داری سعی می‌کنی دل مرا به دست آوری.»

- «نه این‌طور نیست. من در دست شما اسیرم.»

- «بسیار خوب. الان مأمورها را صدا می‌کنم تا حالت را جابجا ببینند.» به محض آنکه این کلمات از دهان او خارج شد، مأمورین که بیرون اتاق انتظار می‌کشیدند به سرعت وارد شدند و ضرب و جرح از سر گرفته شد. افسر پلیس با خشم فریاد می‌زد: «حیوان کثیف! تکه تکه‌ها را می‌کنیم. حرف بزنی! لعنتی حرف بزنی.» یقه‌ام را گرفت و چند بار سرم را به دیوار کوبید: «حالا می‌بینی. دیگر از غذا و حمام خبری نیست. باید مثل حیوانات تو سلولت دستشویی کنی.» بعد از گفتن این حرف‌ها دستور داد مرا به سلولم برگردانند. در حالی که سرم را بین دو دستم گرفته بودم مجدداً شروع به قدم زدن در سلولم کردم. صدای پای نگهبان‌ها به جای ایجاد ترس، روحیه‌ام را تقویت می‌کرد. دردم کم شده بود. در تاریکی به اطراف خودم نگاه کردم، با خودم گفتم به خاطر مأموریتی که به‌عهده دارم اینجا هستم. چه فرق می‌کند. اتاق من طبق نقشه همین جاست. حالم بهتر شده بود، اما چه بر سر هم‌قطارانم آمده بود؟ آیا دکتر بقایی را هم گرفته بودند؟ (در آن موقع نمی‌دانستم که وقتی پیک حامل نامه من به خانه زهری رسید دکتر بقایی در آنجا حضور داشت.) چند نفر کشته شده بودند؟ کم‌تر از دو روز بود که در زندان به سر می‌بردم. من برای آزادی مبارزه می‌کردم. به آرمانان اعتقاد داشتم. حتی عصبانیت من از دست

آنهایی که کتکم زده بودند به تدریج از بین می‌رفت. چند ساعت از این فکر و خیال‌ها گذشته بود که من و سایر هم‌حزبی‌ها را به همان اتاق و نزد همان افسر دیوانه بردند. او این بار این‌طور شروع کرد: «ظاهراً اشتباه کوچکی رخ داده است من یک مقدار بدخلق هستم و این بزرگ‌ترین بدبختی من است. در هر حال روشن است که شما آدم‌های خوبی هستید. از بابت هرگونه مورد تفاهمی از شما معذرت می‌خواهیم. می‌بینیم که همه شما اهل ده و روستا هستید. حق دارید برای اعتقادات خودتان مبارزه کنید، به همین خاطر می‌خواهیم شما را آزاد کنیم. تنها کاری که باید بکنید این است که این اوراق را امضاء کنید.» با اکراره ورق‌ها را امضاء کردیم. ظاهراً این کار بهای زیادی برای آزادی نبود. افسر پلیس بعد از یک سخنرانی، که طی آن به ما هشدار داد تا از هرگونه فعالیت سیاسی دوری کنیم، همه ما را آزاد کرد.

بعداً که در مقر حزب با دکتر بقایی صحبت کردیم، تازه فهمیدیم که تیمسار پاکروان^(۱) به رئیس پلیس تلفن کرده بود و خواستار آزادی ما شده بود.

دکتر بقایی گفت: «هنگامی که زهری نامه تو را می‌خواند، تیمسار

۱- سرلشکر حسن پاکروان (۱۳۵۸ - ۱۲۹۰) سمت‌هایی چون مشاورت دربار، عضویت سازمان بازرسی شاهنشاهی و سفارت ایران در فرانسه و سفارت ایران در پاکستان و سرانجام ریاست ساواک و معاونت ساواک و وابسته نظامی ایران در هندوستان و وابسته نظامی ایران در پاکستان و فرماندهی پادگان بوشهر و انتظامات بنادر جنوب را به عهده داشت و تحصیلات عالی نظامی را در دانشکده‌های پواتیه و فونتن بلو فرانسه به پایان رسانید. پدرش از درباریان و نزدیکان رضاخان بود، در قضایای فاجعه قتل عام مسجد گوهرشاد، وی استاندار خراسان بود. سرلشکر پاکروان پس از پیروزی انقلاب توسط انقلابیون دستگیر و پس از محاکمه در تاریخ ۱۳۵۸/۱/۲۲ به همراه جمع دیگری از جنایتکاران رژیم پهلوی به اعدام محکوم شد.

پاکروان نیز حضور داشت و خود او نیز نامه را خواند. خود پاکروان آن پاداش را به آن نگهبان داد! منصور این کار تو خیلی جالب بود.»

از آن پس، تلاش کردیم به نحو احسن وظایف حزبی خود را انجام دهیم. از آنجایی که توزیع جزوات تبلیغاتی ما ممنوع بود، ناچار به تهیه خانه‌های امن شدیم.

یک خانه امن برای ادامه انتشار جزوات حزبی ترتیب داده شد. در آن هنگام، چاپ هرگونه مطلبی، حتی کارت‌های به ظاهر بی ضرر عروسی باید به تأیید مقامات دولتی می‌رسید، چرا که برای مثال پیام‌های رمزی زیادی از طریق همین کارت‌های عروسی رد و بدل می‌شد.

دکتر بقایی به من دستور داد دو اتاق در فقیرنشین‌ترین نقاط تهران پیدا کنم تا بتوانیم در آنجا برای چاپ جزوات حزبی یک ماشین چاپ دستی را برپا کنیم. من با لباس‌های زنده، به مناطق مورد نظر رفتم و اتاق‌ها را پیدا کردم. سپس به اتفاق چند نفر در ساعات مختلف تجهیزات لازم را به آنجا منتقل نمودیم. در نبود چیزی به عنوان مطبوعات آزاد در ایران شاه، چاپ و توزیع چند صد نسخه از جزوات ممنوعه کاری بسیار مشکل و خطرناک بود.

با دیدار رسمی ریچارد نیکسون (معاون رئیس جمهور وقت) از تهران در دسامبر ۱۹۵۳، اوضاع بغرنج‌تر شد.

هنگامی که اتومبیل نیکسون و همراهان که عازم کاخ سلطنتی بود از جلوی دانشگاه تهران عبور می‌کرد من و جمعی از دانشجویان، در حالی که پرچم‌ها و پوسترهایی را حمل می‌کردیم تلاش نمودیم به اتومبیل‌ها نزدیک شویم. بر روی پرچم‌ها و پوسترها نوشته شده بود: «آزادی! آزادی! در اینجا آزادی وجود ندارد! نیکسون، ما از تو، به عنوان کبوتر صلح، کمک می‌خواهیم.»

اما این اقدام بیهوده بود. مأمورین پلیس ضمن عقب راندن ما، هنگامی که به طرف در باز دانشکده فنی می‌دویدیم با باتوم و قنداق تفنگ به ضرب و شتم ما پرداختند. آنها ما را تا داخل دانشکده دنبال کردند و سپس با مسلسل به سوی ما آتش گشودند. در نتیجه این تیراندازی سه دانشجو درجا کشته شدند. عده زیادی به شدت مجروح و تعدادی نیز دستگیر شدند.

من نیز بدون اینکه صدمه‌ای بینم فرار کردم، اما منظره اجساد به زمین افتاده و خون از یادم نمی‌رفت. با گریه به مقر حزب رفتم و در حالی که همچنان اشک می‌ریختم دکتر بقایی جریان را از من پرسید: «منصور، مطمئنی که آنها کشته شدند؟»

به او اطمینان دادم که سه نفر کشته شده‌اند.

دکتر بقایی لحظه‌ای سر خود را بین دو دست گرفت و بعد گفت: «فردا به دانشکده برو و ببین آیا همان پلیس‌ها سر خدمت هستند یا نه.» من نیز همین کار را کردم و دیدم همان مأمورین آنجا هستند. به دانشکده فنی نیز سری زدم.

در آنجا به من گفتند که چند نفر کارگر مشغول شستن در و دیوار و پر کردن سوراخ‌های ناشی از اصابت گلوله هستند. بلافاصله به مقر برگشتم و دکتر بقایی را در جریان قرار دادم. دکتر بقایی بعد از شنیدن ماجرا رو به من کرد و گفت: «منصور، این نامه را که دیکته می‌کنم بنویس.»

قرار بود در ۱۴ دسامبر ۱۹۵۳ به نیکسون دکترای افتخاری در رشته حقوق اعطا شود. در ۱۲ دسامبر ما نامه سرگشاده دکتر بقایی خطاب به نیکسون^(۱) را در روزنامه شاهد چاپ کردیم. یک نسخه از این نامه نیز

۱- ریچارد نیکسون از حزب جمهوری‌خواه به ریاست جمهوری ایالات متحده رسید.

برای سفیر آمریکا - هندرسن - به سفارت این کشور ارسال شد. در این نامه آمده بود:

«عالی جناب، ریچارد. ام. نیکسون؛ بر جبهه افتخار شما سه لکه خون وجود دارد. در این کشور هیچ نشانی از آزادی و دموکراسی وجود ندارد. شما در واقع با مشتی شیاد، که به اصطلاح نمایندگان مردم هستند. آشنا شده‌اید. آنها دانشجویان ما را در دانشگاه به مسلسل می‌بندند و به قتل می‌رسانند و شما نیز به آنها کمک می‌کنید.»

در ادامه این نامه آمده بود که تحت حکومت فعلی هیچ آزادی یا عدالتی برای مردم ایران وجود ندارد و آقای نیکسون نباید از این دیدار خود احساس افتخار کند. هم چنین تأکید شده بود که نیکسون این پیام را با خود به آمریکا ببرد تا آنها بفهمند که سیاست این کشور در حمایت از شاه یک اشتباه بزرگ می‌باشد.

در نامه مذکور دکتر بقایی از نیکسون خواسته بود تا از دریافت دکترای

از زمانی که معاون رئیس جمهور آمریکا بود بهترین روابط را با محمدرضا پهلوی داشت و در همین سمت در ۱۶ آذر ۱۳۳۲ وارد تهران شد. او بعدها در ۱۴ آبان ۱۳۴۷ به ریاست جمهوری آمریکا رسید و دوران ریاست جمهوری وی با اوج جاه طلبی های محمدرضا پهلوی همراه بود.

در ۹ خرداد ۱۳۵۱ به تهران سفر کرد و موافقت خود را با خرید هرگونه سلاح غیر هسته‌ای توسط رژیم پهلوی اعلام داشت و چندی بعد در سال ۱۳۵۲ با افزایش ناگهانی بهای نفت به چهار برابر، سیل دلارهای نفتی به سوی شاه آغاز شد. نیکسون در ۱۶ آبان ۱۳۵۳ برای دومین بار به ریاست جمهوری انتخاب شد. ولی چندی بعد در ۱۷ مرداد ۱۳۵۳، به دلیل افتضاح و اتزگیت مجبور به استعفا گردید و معاون او - جرالند فورد - به ریاست جمهوری رسید. در انتخابات دوره بعد، جیمی کارتر از حزب دمکرات در مقابل فورد به پیروزی رسید.

نیکسون در دوران انقلاب و پس از آن از مشاوران سیاسی ریاست جمهوری بود و چندین جلد کتاب در رابطه با سیاست خارجی آمریکا و بررسی جهان اسلام نگاشت.

افتخاری دانشگاه تهران از دست «حاکمان مستبد و قاتل» خودداری نماید. او در انتهای نامه نتیجه گرفته بود که اگر مردم آمریکا در جریان واقعیات ایران قرار بگیرند در مورد آینده صلح جهانی عمیق‌تر تفکر خواهند نمود.

با این وجود نیکسون با حضور در دانشگاه تهران دکترای افتخاری را پذیرفت.

در سپتامبر ۱۹۵۶ تلفن خانه دکتر بقایی زنگ زد و من گوشی را برداشتم. تیمسار آزموده پشت خط بود و می‌خواست با دکتر بقایی حرف بزند. بعد از یک گفتگوی کوتاه، دکتر بقایی گوشی را گذاشت و به من گفت که فردا صبح باید در دادگاه نظامی حاضر شود. او هم چنین گفت که آنها تهدید نموده‌اند در صورتی که فردا در دادگاه حاضر نشود به سراغش خواهند آمد و دستگیرش خواهند کرد.

پرسیدم: «حالا، چکار می‌کنید؟»

جواب داد: «چکار می‌توانم بکنم؟ خوب می‌روم.»

صبح روز بعد، من و دو نفر دیگر از اعضای حزب با یک تاکسی دکتر بقایی را تا دادگاه همراهی کردیم. قبلاً مطبوعات را در جریان قرار داده بودیم و به همین خاطر به محض پیاده شدن از تاکسی خبرنگاران دور دکتر بقایی حلقه زدند و ضمن گرفتن عکس‌های متعدد مسلسل‌وار شروع به سؤال کردن نمودند. بلافاصله چند سرباز دوربین‌ها و دفتر یادداشت‌های آنها را از دستشان گرفتند و شروع به فحاشی و تهدید کردند.

یکی از سربازان به دکتر بقایی دستور داد همراه او به صحن دادگاه برود. دکتر بقایی که قبلاً هنگام پیاده شدن از تاکسی به ما گفته بود فوراً محل را ترک کنیم به همراه سرباز حرکت کرد. اما چند قدم که پیش رفت

برگشت و ضمن نگاه کردن به ما، با دستش اشاره تندی به ما نمود. اما دیگر خیلی دیر شده بود. چند نفر از خیرنگاران به سمت درب ورودی دویدند اما یکی از آنها و سه نفر از ما توسط مأمورین دستگیر و به اتاقی در طبقه دوم برده شدیم.

بلافاصله، تیمسار آزموده وارد اتاق شد. او حدوداً پنجاه ساله، لاغر اندام و لب‌هایش سیاه بود. شایع بود که شدیداً به تریاک اعتیاد دارد. او قاضی دادگاه دکتر مصدق و هوادارانش بود که شصت نفر از آنها را به اعدام محکوم نمود. بدین جهت از او به شدت ترسیده بودیم. او بعد از پرسیدن نام و شغل نفر سمت چپی من و اطلاع از عضویت وی در حزب، با دست محکم به دهان او کوبید، طوری که لب او چاک خورد.

بعد از همین سؤال و جواب‌ها از من، چنان سیلی به گوشم نواخت که حتی امروز اندکی ضعف شنوایی دارم.

وی سپس ادامه داد: «دانشجوی حقوق هستی، هان...؟ تحصیل رایگان و آخرش هم خائن از آب درمی‌آیید.» دوباره به همان طرف صورتم سیلی زد. نفر سمت راستی من خود را معرفی کرد و گفت که یک کشاورز و عضو حزب است.

با غرولند گفت: «مادر قحبه! باز هم یکی دیگر! اینجا چکار می‌کنی؟ چرا امروز صبح سر زمینت نیستی؟ خائن!» با گفتن این حرف‌ها محکم به بینی او کوبید. سپس چوبی را از روی میز برداشت و به سرعت به طرف ما آمد.

- «لعنتی‌ها! کشاورز! دانشجو! بازرگان! لعنت به شماها! لعنت به همه شما! حرام‌زاده‌ها. مادر قحبه‌ها، فکر می‌کنید می‌توانید در این مملکت سیاست دیکته کنید.»

در کنار این فحش‌ها مدام با مشت به سر، صورت، دهان، بینی و چشم ما می‌کوبید و با چوب به پاهای ما می‌زد: «فکر می‌کنید صدایتان به خدا می‌رسد؟ صدای عرعر آلاغ هم به این اتاق نمی‌رسد.» سپس رو به آجودانش کرد و گفت: «مشخصات کامل آنها را یادداشت کن، بعد هم بیندازشان تو زندان!»

یادداشت مشخصات ما سه ساعت طول کشید. بلافاصله بعد از این‌کار تیمسار آزموده مجدداً وارد اتاق شد و این‌بار با لحنی آرام‌تر گفت: «چرا مرا عصبانی کردید؟ بروید دست و روی خودتان را بشوید.» ما همان‌طور بی‌حرکت ایستادیم. آجودان تیمسار به زبان آمد و گفت: «زبان سرتان نمی‌شود؟ عالی‌جناب دستور دادند دست و صورتتان را بشوید.» ناگهان تیمسار دوباره عصبانی شد: «احمق‌های الاغ. زبان آدم سرتان نمی‌شود.»

بعد از اینکه با زور سر و رویمان را شستیم ما را به دفتر تیمسار بردند. دکتر بقایی نیز در آنجا بود و ظاهراً از اوضاع ما خبر داشت. تیمسار رو به دکتر بقایی کرد و با لحنی آرام گفت: «آقای دکتر بقایی، می‌دانید که این افراد سعی کردند داستان‌های مضحکی برای من تعریف کنند. یکی می‌گفت کیف شما را حمل می‌کند، دیگری می‌گفت عصایتان را برایتان می‌آورد! این سومی هم می‌گفت کفش‌های شما را واکس می‌زند! چرا آنها سعی می‌کردند مرا گول بزنند؟ مگر من احمق هستم. آنها از معرفی خود به عنوان اعضای حزب شما خودداری کردند. به همین خاطر من هم از کوره دررفتم.» قبل از اینکه بتوانیم لب به اعتراض بگشاییم، دکتر بقایی نگاه هشداردهنده‌ای به ما انداخت. تیمسار که در واقع می‌خواست ما را فریب دهد ادامه داد: «چرا این پسرها که مانند بچه‌های خودم هستند مرا اینقدر عصبانی می‌کنند؟ چرا مرا وادار می‌کنند

آنها را کتک بزنم؟» دکتر بقایی نگاه خود را به تیمسار انداخت و گفت: «آنها بچه‌های شما نیستند. آنها فرزندان من هستند. شما معلم خوبی هستید. شما خشونت درس می‌دهید. همین بلا هم روزی بر سر فرزندان خودتان می‌آید. اعمال شما نسبت به انسانیت واقعاً موجب شرمساری است.»

با شنیدن این حرف‌ها لب و لوجه تیمسار آویزان شد و به لکنت افتاد: «دکتر بقایی ... دکتر بقایی ... من اعصاب ندارم. واقعاً از این کار خسته شده‌ام. شما می‌دانید چند روز پیش چه بلایی سرم آمد؟ من ...»
دکتر بقایی اجازه نداد تیمسار حرفش را تمام کند: «به صورت‌های ورم کرده و خون‌آلود این افراد نگاه کنید!» تیمسار وسط حرف دکتر بقایی دوید: «اجازه بدهید، می‌خواهم خصوصی با شما صحبت کنم.»
- «خصوصی؟ اگر می‌خواستید با من خصوصی حرف بزنید چرا به خانه من نیامدید؟ چرا از من نخواستید به خانه شما بیایم؟»

بعد از کلی عذر و بهانه و رنگ عوض کردن، تیمسار با صدای آرامی گفت: «من الان باید خانه باشم. چند ساعت از وقت ناهار گذشته. من واقعاً عصبانی هستم. اصلاً اعصابم خراب است. از این پیشامد متأسفم. واقعاً متأسفم. هر چند که باید به خاطر اعمالی که مرتکب شده‌اید شما را به زندان بیندازم اما چون از دوستان دکتر بقایی هستید این بار را ندید می‌گیرم. بروید دنبال کار و زندگیتان، بروید بیرون. می‌خواهم با دکتر بقایی خصوصی حرف بزنم.»

ما نیز بلافاصله عازم مقر حزب شدیم. چند دقیقه بعد دکتر بقایی نیز آمد.

به نظر می‌رسید از دست ما ناراحت است: «گوشتان به حرف بدهکار نیست. همان موقعی که از تاکسی پیاده شدم، شما باید می‌رفتید. اگر

اطراف خبرنگارها نمی‌پلکیدید، دستگیر نمی‌شدید. لابد دوست دارید
عکستان را در روزنامه‌ها چاپ کنند؟ هزار بار به شما گفته‌ام که در این
وضعیت‌ها چه اتفاقی می‌افتد. انتظار داشتید آن آدم ناز و نوازشتان
بکند؟»

بعد از ظهر همان روز دکتر بقایی یک جلسه غیررسمی تشکیل داد و
طی آن با صراحت گفت: «تیمسار آزموده یک آدم مریض و مبتلا به
سادیسیم می‌باشد. او زود عصبی می‌شود و به جان مردم می‌افتد. چرا این
جور آدم‌ها در این پست‌ها هستند؟ چرا وضع زندان‌های ما این‌طور
است؟ چرا جوخه‌های اعدام هر روز به صف هستند؟ این مرد بیمار
است. امثال او در این مملکت زیاد هستند. این آدم را باید برای مداوا به
بیمارستان بفرستند.»

سپس با مکثی ادامه داد: «بعضی‌ها فکر می‌کنند که آدم‌ها فقط به
خاطر نیاز دست به دزدی می‌زنند. این طرز فکر غلط است. برخی افراد از
عمل دزدی لذت می‌برند. این افراد بیمار هستند. تیمسار آزموده یکی
از این افراد مریض می‌باشد. اول یک چیز می‌گوید و بعد چیز دیگر. او
عذرخواهی می‌کند و بلافاصله آدم را کتک می‌زند. تأسف آور است که
چنین افرادی سرنوشت ما را در دست دارند. این آدم‌ها عقل و منطق
سرشان نمی‌شود.»

چند روز بعد، دکتر بقایی مجدداً به دفتر تیمسار آزموده احضار شد.
وی بدون طی مراحل قانونی مجدداً بازداشت و در مورد ترور پنج سال
قبل تیمسار رزم‌آرا در مارس ۱۹۵۱ مورد بازجویی قرار گرفت. سپس
چند ماه به زندان افتاد.

برخلاف اغلب زندانیان که وحشیانه مورد شکنجه قرار می‌گرفتند.
دکتر بقایی، حتی بعد از محکومیت خوش‌اقبال بود. قدرت و شهرت او تا

حدودی به وی ایمنی می‌بخشید. حضور مقتدرانه او در صحنه و شناخت وی از دشمنانش (ابهامات و گنجی آنها) مصونیت بیش‌تری به وی بخشیده بود.

این عوامل باعث شد او خیلی زود آزاد شود. تا آن هنگام، یعنی تابستان ۱۹۵۶، من از درس و دانشکده دور بودم و اوقات خودم را صرف فعالیت‌های حزبی می‌کرم.

از آنجایی که دکتر بقایی از این واژه داشت که حضور فزاینده من در حزب موجب بروز مشکلات شخصی برایم شود به من توصیه نمود به مقر حزب رفت و آمد نکنم، خصوصاً هنگامی که درگیر چاپ جزوات حزبی بودم. اما یک روز که با سرپیچی از دستور وی وارد حزب شدم، از دور یک ستون از کامیون‌های ارتشی را دیدم که به ساختمان ما نزدیک می‌شوند. بعد از آنکه به جلوی محوطه رسیدند، سربازان به سرعت بیرون پریدند و در کنار درها قرار گرفتند و اجازه ورود و خروج به کسی ندادند.

یکی از مأمورین به طرف من آمد و با خشونت پرسید: «رفیع‌زاده کجاست؟»

جواب دادم: «نمی‌دانم، اما او هیچ‌وقت قبل از ساعت پنج یا شش به اینجا نمی‌آید.»

مأمور فوق سپس از فرد دیگری سراغ رهبر حزب را گرفت که به اتاق دکتر بقایی راهنمایی شد. بعد از اینکه سربازها رفتند، نزد دکتر بقایی رفتم. دکتر بقایی رو به من کرد و گفت: «به تو گفته بودم که تردد به این اطراف خطرناک است. در هر حال مجبور شدم به آن افسر قول بدهم که تو فردا خودت را به دفتر تیمسار تیمور بختیار معرفی می‌کنی.»

- «چرا به او گفתי که فردا من به آنجا می‌روم؟»

- «بین، می خواهی امشب را در زندان بگذرانی یا آزاد باشی؟»

- «خوب، می خواهم آزاد باشم.»

- «پس همین کاری را که می گویم انجام بده. فردا با تاکسی به دادگاه برو و به همان مأمور بگو که با تیمسار بختیار^(۱) کار داری و حامل پیغامی برای ایشان از جانب من هستی. او ترا به حضور می پذیرد. گفتیم: «ایشان اطلاع دارند که مأمورین شما مشغله زیادی دارند، لذا

۱- تیمسار تیمور بختیار از مهره‌های نظامی - امنیتی رژیم پهلوی و فرماندار نظامی تهران پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و اولین رئیس ساواک، به علت اختلاف با شاه به عراق پناهنده شد. در آنجا با حزب توده ائتلاف و با رهبری آن هماهنگی نمود. با نفوذ ساواک در تشکیلات بختیار، وی در سال ۱۳۴۹ ترور شد. جیمز بیل، نویسنده کتاب «هقاب و شیر» در مورد تیمور بختیار - اولین رئیس ساواک - می نویسد:

نخستین رئیس ساواک، تیمور بختیار، یک ژنرال سی و هشت ساله بود که در مدرسه معروف «سن سیر» فرانسه آموزش نظامی دیده بود و مانند «ملکه ثریا» از ایل مقتدر بختیاری بود. تیمور بختیار یک فرد قوی، بی رحم و جاه طلب بود و برای اجرای سیاست جدید شاه در کنترل اوضاع سیاسی کشور، شخصیت ایده آلی به شمار می رفت. بختیار ساواک را طبق ایده‌های خود تشکیل داد و به سرعت به یک چهره منفور و مخوف تبدیل شد. دو نکته سیاسی که ذهن بختیار را مشغول می کرد علاقه شدید او به نابود کردن هرگونه سوسیالیسم در ایران و ایجاد و توسعه یک پایگاه قدرت که او را به اوج قدرت سیاسی در کشور برساند، بود. وی از بسیاری جهات، شبیه ژنرال «رزم آرا» اما از او قد بلندتر و بی رحم تر بود و با صدای بلندتری صحبت می کرد و در عین حال، هم برای گروه‌های مخالف و هم برای شخص شاه بسیار خطرناک تر از رزم آرا بود. با اینکه ارتش وسیله اصلی قدرت شاه بود، اما او اجازه داد در سال ۱۹۴۵ و ۱۹۴۶ به ترتیب انتخابات هجدهمین و نوزدهمین دوره مجلس برگزار شود. در انتخابات ژانویه ۱۹۵۴ آشکارا تقلب شد و تعدادی از همان رهبران توده‌های مردمی که در خیابان‌ها برای سرنگون کردن «مصدق» فعال بودند، در حوزه‌های رأی گیری گشت می زدند و رأی دهندگان را مورد حمله قرار داده و آنها را می ترساندند. نتیجه هر دو انتخابات این شد که تعداد بی سابقه‌ای از زمین داران و اشراف ثروتمند ایرانی که حامیان بی قید و شرط شاه بودند، مجلس را در سلطه خود گرفتند.

پیشنهاد دادند من شخصاً حضور شما برسم. ایشان هم چنین گفتند که در آینده به هر کسی از اعضای حزب که مد نظرتان باشد اطلاع دهید، ظرف یک ربع خدمتان خواهد بود.» بعد از این پیغام شفاهی، تیمسار بختیار با لحنی خشن پرسید: «نامت چیست؟»

نامم را گفتم و او آن را بر روی تکه کاغذی نوشت و به آجودانش داد. چند لحظه بعد پرونده ام روی میز او بود. تیمسار بختیار پرونده را باز کرد و به آرامی ورق زد.

- «چرا برای حزب جزوه پخش می کنی؟»

- «من فقط آنها را تحویل می دهم. دکتر بقایی آنها را می نویسد.»

- «خوب این درست، اما تو چرا درگیر این کار هستی؟»

- «من عضو حزب هستم، لذا باید از دستورات حزب پیروی نمایم.»

دوباره خندید و گفت: «به هر حال من هم به آن مأمور دروغ نگفتم، چون موقعی که پیشتر من آمد و سراغ ترا گرفت واقعاً نمی دانستم اینجا هستی. کلاً امروز خیلی از خودت زرنگی نشان دادی. خوب شد گفتی با من زندگی می کنی. کاری از دستشان بر نمی آمد. من تقریباً مطمئن بودم که آخر کار به کجا ختم می شود. من به همان خوبی که ترا می شناسم، او همواره طرف من است.»

دکتر بقایی که به تدریج معتقد شده بود در آن مقطع زمانی به صلاح من است که برای ادامه تحصیل به آمریکا بروم یک روز برای بحث و بررسی این مسئله، مرا احضار کرد.

او به من گفت: «منصور، این فکر خوبی است. بزرگترین نیاز مردم ما آموزش و پرورش است. می بینی که در این مملکت کسی امیدی به آینده

ندارد. کسی مسؤولیتی به عهده نمی‌گیرد. مردم همواره به رهبرانی اعتماد می‌کنند که نه اعتماد به نفس دارند و نه اعتماد به خود. این مردم درست مانند ورق‌بازانی هستند که نمی‌خواهند ورق‌هایشان را در کنار دست بازنده قرار دهند. آنها همواره از دست برنده پشتیبانی می‌کنند. تو باهوش هستی. در گفتگو با تیمسار بختیار تک خال خود را بازی کردی. اما باید همواره به خاطر داشته باشی، در هر پست و مقامی، کلیه مسؤولیت‌ها و عواقب کار را، چه خوب و چه بد، پذیری. در این کشور افراد عوام فریب زیاد هستند. تو نباید وعده‌های دروغین به مردم بدهی. نمی‌توانی در برج عاج زندگی کنی. هرگز نباید هم‌سفر کسی باشی. نمی‌شود امروز به یک فلسفه معتقد باشی و فردا به یک فلسفه دیگر، به آمریکا بروی. این یک فرصت استثنایی است. به آنجا برو، گوش‌هایت را باز نگاه‌دار و یاد بگیر! هر چقدر پیش‌تر به رفتن به آمریکا فکر می‌کردم، بیش‌تر از آن خوشم می‌آمد. می‌خواستم انگلیسی یاد بگیرم. می‌خواستم پیش‌تر با دموکراسی عملی آشنا شوم. می‌دانستم که آمریکایی‌هایی وجود دارند که با شاه مخالفند و من تصور می‌کردم که آمریکا امیدهایی برای تغییر و تحول در ایران به ما می‌دهد. در آنجا می‌توانستم از نزدیک شاهد کارکردهای سازمان ملل و جریان امور سیاسی آمریکا باشم. هم‌چنین با نحوه کار مطبوعات آمریکایی آشنا می‌شدم. شاید روزی می‌توانستم روش‌های آمریکایی‌ها را برای حل مسائل ایران به کار بندم.

پدرم از این جریان بسیار خوشحال بود. او می‌گفت اگر من در ایران بمانم مجبور به انجام خدمت سربازی و سپس کار در یکی از دستگاه‌های دولتی خواهم بود.

هر دوی ما از چنین چیزی متنفر بودیم. بعد از اینکه چند بار به دیدن پسر عموی خودم، عباس رفیع‌زاده، که از رهبران صوفی بود رفتم، بیش‌تر ترغیب به ترک ایران و اقامت در آمریکا شدم: «منصور، در اینجا خورشید همواره از یک سمت طلوع و غروب می‌کند. هیچ‌وقت چیزی تغییر نمی‌کند. مردم ما از یک چاله درمی‌آیند و بلافاصله در چاله دیگر می‌افتند. اصلاً ما یک مورد منفی هستیم.»

عباس به داستان یک مستخدمهٔ مهربان اما با قیافهٔ ترسناک اشاره کرد که خانواده‌ای وی را برای پرستاری از بچه‌اشان استخدام کرد. هر بار که مستخدم بچه را بغل می‌کرد، جیغ بچه به هوا بلند می‌شد. یک‌بار مستخدم از بچه پرسید: «جیه؟ از چی می‌ترسی؟» بچه با جیغ و فریاد گفت: «از تو.»

عباس در ادامه گفت: «رهبران ما شبیه چنین مستخدمه‌های ترسناک هستند و بیش‌تر از هر چیز دیگر باید از اینها ترسید. هر مستخدمهٔ جدید از نفر قبلی بدتر است. به آمریکا برو و هر چه که می‌توانی ببین و یادبگیر. بین دولت آمریکا چطوری است، کلیساها، جامعه و روابط آنها به چه نحو است.»

سرانجام شب قبل از راهی شدن به آمریکا، دکتر بقایی هنگام صرف مشروب در کتابخانه‌اش، مجدداً به من دلگرمی داد: «چیزهای زیادی یاد می‌گیری... اقتصاد، زندگی مردم و... البته تو اطلاعات خوبی داری. اما در آنجا طوری رفتار کن که انگار هیچ چیز نمی‌دانی. به حرف‌های مردم گوش بده. با آنها بحث نکن. خودت را دست بالا نگیر. یاد بگیر! تنها کار تو باید همین باشد. یاد بگیر! یاد نده. یاد بگیر! حتی اگر آنها در مورد ایران

حرف زدند نگو که تو بیش تر از آنها ایران را می شناسی. در عوض فقط گوش بده و یاد بگیر!»^(۱)

۱- در این ادعاهای رفیع زاده در مورد شکنجه و آزار و زندان جای تردید و تأمل بسیار است. زیرا در این زمینه هیچ گونه سند و شاهی که گواه بر درستی گفته هایش باشد ارائه نمی کند. از سوی دیگر اگر سند و شاهی هم بیاورد باز جای این سؤال است که چرا چنین فردی، با این عقاید و نظریات و... از سوی ساواک استخدام شده و برای کار حساسی چون ارتباط با سیا به آمریکا فرستاده می شود؟ معقول ترین فرض آن است که او را مهره ای در نظر بگیریم که برای استفاده احتمالی در آس آماده می کردند و بی شک داشتن سابقه انقلابی برای او امتیازی بوده است.

فصل هفتم

ملاقات با جان اف. کندی؛ پیوستن به ساواک

در اوایل سال ۱۹۵۹ یک وکیل دمکرات اهل بوستون، در یک میهمانی مرا به سناتور کندی^(۱) معرفی کرد. کندی به دقت به حرف‌های

۱- جان اف کندی رئیس جمهور مقتول آمریکا در ۱۹۱۶ میلادی در ماساچوست در یک خانواده ثروتمند متولد شد. تحصیلات ابتدایی را در بوستون انجام داد و سپس از دانشگاه هاروارد و مدرسه اقتصاد لندن فارغ التحصیل گردید. در جنگ جهانی دوم به نیروی هوایی پیوست. در سال ۱۹۴۴ به عضویت کنگره انتخاب شد. به سال ۱۹۵۲ به نمایندگی مجلس سنا رسید و در ۱۹۵۵ کتاب «سیمای شجاعان» را نشر داد. در سال ۱۹۶۱ میلادی از جانب حزب دمکرات به مقام ریاست جمهوری آمریکا انتخاب

من گوش داد و قول داد در صورتی که در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۶۰ پیروز شود به شاه توصیه نماید تا به اصلاحات اجتماعی و اجرای قانون اساسی دست بزند.^(۱) او هم چنین گفت که چند تن از دوستانش به نقطه نظرات من علاقمند هستند و به زودی با من ارتباط برقرار خواهند نمود.

مدت کوتاهی بعد از این جریان، یکی از خبرنگاران نیویورک تایمز و یکی از گزارشگران مجله تایم با من تماس گرفتند. بعداً در همان سال و نیز سال ۱۹۶۰ چندین مقاله انتقادی در مورد شاه به چاپ رسید. بعداً فرد دیگری که خود را کارمند وزارت خارجه معرفی می کرد با من تماس گرفت. چند سال بعد فهمیدم فرد مذکور از اعضای سیا بوده است. به این ترتیب بدون آنکه خود بدانم اولین تماسم با تشکیلات اطلاعاتی آمریکا

و سپس ترور شد.

کندی سعی می نمود از خود چهره‌ای محبوب، مردمی و مدافع صلح نشان دهد. اما وی همچون دیگر رؤسای جمهوری آمریکا مدافع موقعیت و امنیت سرمایه‌داری در سراسر جهان و مدافع گسترش سلطه استعماری آمریکا در زمانه خود بود.

۱- تحریم رفواندوم «انقلاب سفید» شاه از سوی امام خمینی و دیگر مراجع بزرگ، موجی از نفرت و انزجار نسبت به رژیم در سراسر مملکت ایجاد نمود. بازاریان و کسبه مغازه‌های خود را بستند. مردم به خواست روحانیون در منازل خود ماندند و اکثر شهرها به ویژه تهران، قم، مشهد، یزد، کاشان، نجف‌آباد، کازرون و رفسنجان وضع غیرعادی داشتند. رأی‌دهندگان افراد غیرمطلع، کارمندانی که به اکراه به پای صندوق‌های رأی آمده بودند و هم چنین عوامل و مأموران رژیم بودند. بی‌اعتنایی مردم رژیم را ناگزیر ساخت که صندوق‌ها را با آرای تقلبی پر نماید. امام در سخنرانی خود فرمودند: «شما آقایان محترم در هر مقامی که هستید با کمال متانت و استقامت در مقابل کارهای خلاف شرع و قانون دستگاه بایستید. از این سرنیزه‌های زنگ‌زده و پوسیده نترسید. این سرنیزه‌ها به زودی خواهد شکست. دستگاه خاکمه با سرنیزه نمی‌تواند در مقابل خواست یک ملت بزرگ مقاومت کند و دیر یا زود شکست می‌خورد.

صورت گرفته بود.

من گفتگوی خود با کندی را در دفتر خاطراتم نوشته بودم و هر چند به جهت سانسور در ایران نمی توانستم برای دکتر بقایی مستقیماً نامه ارسال کنم و یا از او نامه دریافت نمایم فردی را پیدا کردم تا موضوع را به اطلاع او برساند. دکتر بقایی نیز بهترین دوست خود، یعنی علی زهری را در جریان قرار داد و زهری یک نامه بیست صفحه‌ای از پاریس برایم ارسال نمود.

زهری با نظر من در مورد صمیمیت زیاد کندی موافق نبود. او نوشته بود: «این افراد هنگامی که در مسند قدرت قرار ندارند وعده و وعیدهای زیادی می دهند اما چون این وعده‌ها در واقع تهدیدی برای قدرت محسوب می شوند به محض آنکه به قدرت می رسند همه آنها را فراموش می کنند. بله، او حتماً با شاه حرف می زند اما نه با صراحت چنانکه مثلاً به او بگوید هر چه می گویم انجام بده وگرنه کمک هایمان را به شما قطع می کنیم. منصور؛ تجربه من می گوید که چنین چیزی هرگز اتفاق نخواهد افتاد. اگر کندی به قدرت برسد، نهایت کاری که می کند این است که مؤدبانه به شاه بگوید: ما شما را دوست داریم. لطفاً این کار و آن کار را انجام ندهید. بعد شاه نیز کندی را از لولو خورخوره کمونیسم می ترساند و هیچ اتفاقی نمی افتد. زیاد به این حرف‌ها دل نبند.» نامه زهری با این جمله تمام می شد: «سیاست خارجی آمریکا در حال حاضر برداشتن روابط بسیار دوستانه با شاه مبتنی است و چیزی تغییر نمی کند.»

بعد از پیروزی کندی در انتخابات من مضمون نامه زهری را با یکی از پرفسورهای نزدیک به کندی مورد بحث قرار دادم. او معتقد بود که زهری اشتباه می کند. او به من گفت که ایالات متحده از اصلاحات در ایران حمایت خواهد نمود. از این رو مجدداً از وی خواستم تا از تمامی

نفوذ خود برای جلوگیری از هرگونه کمک یا حمایت آمریکا نسبت به دولت فعلی ایران استفاده نماید.

در این بین علاقه خود به دانشگاه کمبریج و کلاس‌ها را، به مانند دوره تحصیل در دانشگاه تهران، از دست دادم و به جای درس خواندن، تمامی وقت و توجهم را به سیاست معطوف نمودم و به زودی به نیویورک نقل مکان کردم. در نیویورک هدف اول من انتشار یک روزنامه برای ایرانیان مقیم آمریکا بود. برای انجام این کار، از ایرانیان مقیم اروپا و آمریکا که به آرمان ماگرایش داشتند تقاضای کمک مالی کردم. حاصل کار یک ماه‌نامه خبری چهار صفحه‌ای موسوم به «شهاب» بود که به شدت دولت ایران را مورد انتقاد قرار می‌داد. در این ماه‌نامه دو ستون با عنوان تریبون آزاد وجود داشت که نامه‌های خوانندگان در آن منعکس می‌شد. ستون اول به اصلاحات اجتماعی و ستون دوم به انقلاب اختصاص داشت. من به عنوان سردبیر این نشریه در سرمقاله‌های خود با اعتقاد به اینکه انقلاب، ایران را به نابودی می‌کشد و پیدایش آزادی را به تأخیر می‌اندازد به شدت از اصلاحات اجتماعی حمایت می‌کردم. ما بر اجرای قانون اساسی، اعطای حقوق انسانی و گسترش آموزش و پرورش اصرار می‌ورزیدیم. قبل از ترک ایران و عزیمت به آمریکا برای خداحافظی با تیمسار پاکروان (معاونت وقت ساواک و از دوستان علی زهری) که به وی ارادت داشتم نزد او رفتم. او در مورد مشکلات ساواک، خصوصاً کمبود افسران کارآمد با من صحبت کرد. او قصد داشت برای بهبود وضعیت سازمان، افرادی را استخدام نماید.

وی گفت: «ما آدم خوب خیلی کم داریم. چرا به ما ملحق نمی‌شوی؟ می‌بینی که این آدم‌ها چطور هستند؛ وحشی! آنها حتی ترا نیز کتک زده‌اند. اگر با ما کار می‌کردی، می‌توانستی در جلوگیری از این تخلفات

مؤثر باشی.»

در آن هنگام، توانستم با این بهانه که راهی آمریکا هستم مؤدبانه از پذیرفتن پیشنهاد وی عذرخواهم. اما از آمریکا برای او کتاب می فرستادم و ارتباطم را با وی حفظ می کردم.

در سپتامبر ۱۹۵۹، هنگامی که تیمسار پاکروان به نیویورک آمد برای دیدنش رفتم. نشریه شهاب و مواضع من در مورد مسائل مختلف برای ساواک آشکار شده بود. به هر حال، در نظر سازمان من مخالف شاه نبودم بلکه مخالف انقلاب بودم. تیمسار به من گفت که ساواک در حال ایجاد دفاتری در چند کشور از جمله آمریکا می باشد و مجدداً به من پیشنهاد کرد تا با پیوستن به ساواک دفتر این سازمان در آمریکا را راه اندازی نمایم. نمی دانستم چه جوابی دهم. چطور می توانستم وارد سازمانی شوم که طبق تجربه خودم آزادی را در ایران از بین برده بود؟ اما حرف های تیمسار پاکروان نیز قانع کننده به نظر می رسید: «ببین منصور، ما به افراد خوب نیاز داریم. کسی نمی تواند ترا مجبور به قبول این شغل یا انجام عملی مغایر با اصولی که به آنها معتقدی نماید. اما بالاخره فردی این کار را برعهده می گیرد و این فرد ممکن است آدم ناصالحی باشد. اگر واقعاً به خیر و صلاح اعتقاد داری این شغل را بپذیر و در حد توانت خوب عمل کن. اگر خوشت نیامد می توانی استعفا بدهی. اما این شغل ترا در جایگاهی قرار می دهد که همواره در جریان مسائل باشی. اگر این پست را نپذیری آنها فردی را از ایران می فرستند.»

رد کردن دلایل او مشکل بود. با این وجود با گفتن این حرف که «فکر نمی کنم سازمان شما مرا به استخدام درآورد، چون سابقه بدی در آنجا دارم» سعی کردم اعلام نظر در این مورد را به آینده موکول کنم.
من پیغامی به علی زهری (مؤسس و سردبیر سابق روزنامه شاهد)

ارسال نمودم و از او خواستم این مسئله را با پاکروان و دکتر بقایی در میان بگذارد. در پاسخ زهری به من نوشت: «چه کسی بهتر از تو؟» که در واقع نظر پاکروان را به طور ضمنی تأیید می نمود. دکتر بقایی و علی زهری هر دو با پیوستن من به ساواک موافقت نمودند. آنها می خواستند «آدم خوبی» در داخل ساواک داشته باشند تا به عنوان رابط برای آنها عمل نماید. اعتقاد آنها به توانایی من باعث خوشحالی شده بود، اما می دانستم که نباید در مورد چنین تصمیم مهمی مغرور باشم.

در آخرین ملاقاتم با تیمسار پاکروان مسائل پیچیده تر شد. او لبخند فریبنده ای بر لب آورد و گفت: «در آینده مأموریت بزرگی برای تو دارم.» منظور او چه بود؟ آیا او مرا برای کار خاصی در نظر گرفته بود؟ یعنی ممکن بود این مأموریت خلاص شدن از شر شاه باشد؟ یا اینکه من این حرف را خیلی جدی گرفته بودم و آنچه که وی به واقع از من می خواست تنها بالا بردن استانداردها در سازمان ساواک بود؟

نیمه شبی در سپتامبر ۱۹۵۹، در یکی از کافه های دهکده گرینبویچ نشسته و با خودم کلنجار می رفتم. قوی ترین احساسی که بر سر راه من برای یک تصمیم گیری منطقی وجود داشت ترس بود. در صورتی که من به منفورترین تشکیلات شاه می پیوستم جواب دوستانم را چه می دادم؟ داشتم آینده خودم را به مخاطره می انداختم؛ این افراد، در صورتی که صلاح بینند در کشتن من درنگ نخواهند کرد. پس چه باید کرد؟

به یاد پدرم افتادم که می گفت: «اگر ترس را به خود راه ندهی دیگر تحت تأثیر نظرات دیگران در مورد خودت قرار نمی گیری. در این صورت است که احتمالاً خواهی توانست بر احساسات خود حاکم شوی و به دیگران کمک کنی.»

در عین حال خود من نیز هنوز به یک تصور و قضاوت روشن در مورد

شاه نرسیده بودم. آیا او یک خونریز و غاصب حقوق مردم بود یا رهبری که به رغم خطاهایش، واقعاً می‌خواست کشور عقب مانده‌اش را به قرن بیستم برساند؟ آنقدر سردرگم بودم که سعی کردم شاه را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهم. آیا او پنجاه درصد خوب و پنجاه درصد بد است؟ یا اینکه سی درصد بد و هفتاد درصد خوب یا هشتاد درصد بد و بیست درصد خوب است؟ بالاخره به این نتیجه رسیدم که شاه هشتاد درصد بد و بیست درصد خوب است.

سرانجام تصمیم خود را گرفتم. من برای ساواک کار می‌کنم، اما در قالب یک «شخصیت دیگر». من نقاب یک حامی وفادار را به چهره می‌زدم اما در واقع از درون متولد می‌شدم. با این اوصاف از فرط نگرانی دست به دامان پدرم شدم و از یکی از دوستانم که عازم ایران بود خواهش کردم نامه‌ مرا به پدرم در کرمان تحویل دهد.

یک هفته بعد یک جعبه پر از خوردنی‌های خوشمزه از کرمان به دستم رسید. زیر آب‌نبات‌ها نامه‌ پدرم جاسازی شده بود: «شاه را یک گاو تصور کن. اگر شغل پیشنهادی را بپذیری همواره باید دم او را بگیری. در این حالت صحیح می‌توانی بیش‌ترین صدمه را به او بزنی، در حالی که کسی نمی‌تواند آسیبی به تو برساند زیرا که او جلوی تو قرار دارد. البته اگر گاو بفهمد کسی دمش را در دست گرفته، به او لگد می‌زند. من نیز فکر می‌کنم حق با تو است و شاه هشتاد درصد بد و بیست درصد خوب است. اما معتقدم اگر این کار را بکنی به احتمال صد درصد شاهد سقوط او خواهی بود ... وقتی وارد ساواک شدی به کسی اعتماد نکن! هیچ‌کس نباید از مقاصد واقعی تو مطلع شود.»

نامه‌ او به من کمک کرد تا راحت‌تر تصمیم بگیرم. من به ساواک ملحق می‌شدم. اما باید فوراً نقشه و برنامه‌ای تهیه می‌کردم.

در همین حال، من به دولت آمریکا اعتقاد کورکورانه‌ای داشتم و حقیقتاً می‌پنداشتم که اگر رهبران آمریکا از واقع قضایا در ایران مطلع شوند دست از حمایت شاه برمی‌دارند. پس من خدماتی که از دستم برمی‌آمد به سیا ارائه می‌دادم و آنها را در جریان مسائل قرار می‌دادم.

با خودم عهد کردم که برای ساواک کار نکنم مگر اینکه بپذیرند که در آمریکا مستقر شوم. بدین نحو می‌توانستم مأموریت شخصی خودم را به نحو احسن انجام دهم و درگیر هیچ کار کثیفی در ایران نشوم. با خودم عهد کردم برای کنار زدن شاه تلاش نمایم. احساس می‌کردم که سوگند مقدسی یاد کرده‌ام. البته با ناراحتی به این حقیقت نیز توجه نمودم که از این به بعد باید فکر یک زندگی معمولی و آرام را از سر بیرون کنم.

در همین احوال، مدت کوتاهی پس از درخواست از من برای پیوستن به ساواک، علی زهری بر اثر بیماری قلبی در سن چهل و هفت سالگی فوت کرد. او قبلاً درخواست گذرنامه نموده بود تا برای معالجه در بیمارستان عمومی ماساچوست در بوستون (که من دوستانی در آنجا داشتم) به آمریکا بیاید. اما شاه ظاهراً از ترس تأثیر حضور زهری در آمریکا با درخواست وی مخالفت کرد و روزنامه‌نگار شجاع در تهران درگذشت. یک سال بعد، برای شرکت در اولین سالگرد درگذشت زهری از نیویورک به تهران آمدم. بعد از پایان مراسم، من و دکتر بقایی و پاکروان ماندیم تا با یکدیگر صحبت کنیم. همین‌که چشمانمان به هم افتاد اشکمان جاری شد. پاکروان گفت: «رفیع‌زاده، من از شاه خواستم به او اجازه گرفتن گذرنامه بدهد اما او از این کار امتناع کرد، زهری هم مرد.» اشک در چشمان دکتر بقایی نیز حلقه زده بود. حتی تقاضای رئیس ساواک برای صدور یک گذرنامه توسط شاه رد شده بود.

بنابراین به این نتیجه رسیدم که از هر جهت صلاح است عضویت در

ساواک را بپذیرم. تصمیم گرفتم با حضور در سازمان، دکتر بقایی و دوستانش را در جریان مسائل قرار دهم. من با این افراد و طرز تفکر آنها آشنا بودم و می دانستم که می توانم، بدون از بین رفتن اصول و باورهایم، به آنها کمک کنم.

یک فرم تقاضای استخدام که فارسی بود، برایم ارسال شد. من مؤظف بودم برای یک معاینه کامل پزشکی نزد دکتر بروم و اسناد لازم را به تائید او برسانم.

از تیمسار پاکروان پرسیدم: «مگر می شود فرمی که مهر «کاملاً سری» روی آن خورده برای تائید به یک دکتر آمریکایی ارائه داد؟»

تیمسار در پاسخ گفت: «حالا دیدی که چرا ما به تو نیاز داریم؟ بعداً می توانی در تهران معاینه پزشکی شوی.» تیمسار پاکروان تقاضانامه مرا به دفتر تیمسار تیمور بختیار - رئیس وقت ساواک - تحویل داد. بختیار با مطالعه تقاضانامه پرونده مرا خواست و آن را مطالعه کرد. هنگامی که تقاضانامه من به پاکروان عودت داده شد در ذیل آن پی نوشت بختیار به چشم می خورد: «مشارالیه به جهت سابقه فعالیت سیاسی و حبس فاقد صلاحیت لازم برای استخدام در سازمان می باشد، لذا با درخواست وی مخالفت می شود.»

تیمسار پاکروان با این پاسخ که: «فرد مذکور با من در ارتباط می باشد و قول می دهد که دیگر وارد مسائل سیاسی نشود» از بختیار تقاضای تجدید نظر نمود. بختیار نیز این بار موافقت نمود. بنابراین در سال ۱۹۵۹، من رسماً به عضویت ساواک درآمدم. مأموریت من نامعلوم بود. هیچ مصاحبه یا آموزشی در کار نبود. در واقع من ساواک ایالات متحده بودم.

فصل هشتم

مأموریت من در ساواک

من به هیچ وجه آمادگی انجام کاری را که به من محول شده بود نداشتم؛ زیرا هیچ آموزشی در زمینه کار اطلاعاتی ندیده بودم. اما از نظر تیمسار پاکروان که به زودی به ریاست ساواک رسید عنصر ارزشمندی محسوب می‌شدم. از آنجایی که مدت‌ها با هم دوست بودیم و یکدیگر را به خوبی می‌شناختیم و نگرش و دیدگاه‌های واحدی نسبت به ایران داشتیم او به من اطمینان کامل داشت.

در ابتدا پوشش یک دانشجو و سپس پوشش یک دیپلمات مأمور به سازمان ملل را به خود گرفتم. در شش ماه اول مأموریتی به من محول نشد.

هنگامی که در پایان مدت مذکور تیمسار پاکروان به نیویورک آمد، از وضع موجود اظهار نارضایتی کردم. به او گفتم که مثلاً من نماینده ساواک در آمریکا هستم اما هیچ کاری دستم نیست.

پاکروان در پاسخ گفت: «آنچه که من از تو می‌خواهم این است که در این کشور ساواک باشی. نمی‌خواهم کس دیگری جای تو را بگیرد. باید خیلی مراقب باشی عملی که موقعیتت را به خطر بیندازد از تو سر نزنند. در آینده مأموریت بزرگی در پیش داری.» سپس اضافه کرد: «فکر نمی‌کنم خود من هم بتوانم با محفل قدرت شاه بسازم.»

بلند پرسیدم: «وقتی تو نمی‌توانی با آنها کنار بیایی من چطور می‌توانم؟»

پاکروان گفت: «شغل تو با من فرق دارد. من سعی می‌کنم پست خودم را حفظ کنم، اما مطمئن نیستم بتوانم این کار را بکنم.»
دوباره سؤال کردم: «کار من در اینجا چیست؟»

- «ما کلاً از تو می‌خواهیم روزنامه‌ها را مطالعه کنی؛ هر جا مقاله‌ای در مورد ایران دیدی آن را نگاه دار. یک لطفی هم به من بکن. قسمت «تازه‌های کتاب» در روزنامه نیویورک تایمز را مطالعه کن و کتب خوب آن را بخر. هر ماه دوبار تمامی بریده‌های جراید و کتب خریداری شده را با پست سیاسی برای ما بفرست. هم‌چنین، همان‌طور که می‌دانی برخی از اقوام مقامات ساواک در آمریکا به سر می‌برند، ما به تدریج این افراد را به تو معرفی می‌کنیم. این عده به عنوان منابع و عوامل برای تو کار خواهند کرد. کار آنها شبیه کار تو می‌باشد. آنها بریده‌های جراید را برای تو می‌فرستند و تو آنها را برای ما ارسال می‌کنی.»

پرسیدم: «یعنی کار من در آمریکا همین است؟»

جواب داد: «امیدوارم همین باشد. البته من با رئیس شعبه سیا در تهران

صحبت می‌کنم و ترا به عنوان رابط ساواک با سیا به وی معرفی می‌نمایم. مأموریت اصلی تو در آمریکا همین است. به تدریج سیا را در جریان وقایع ایران قرار بده، البته بدون اطلاع من.» او تأکید کرد: «حتماً بر نبود آزادی در ایران نزد آنها تأکید کن.»

خیلی زود چند جوان به عنوان عوامل در اختیار من قرار داده شدند. وظیفه آنها جمع‌آوری بریده‌های جراید و ارائه به من بود. البته من تمامی مقالات دریافتی را برای پاکروان نمی‌فرستادم. از آنجایی که وابسته مطبوعاتی سفارت ایران در واشنگتن مقالات حاوی تمجید و تحسین شاه را به وزارت خارجه ارسال می‌کرد، من مقالات انتقادی از رژیم شاه را انتخاب و برای پاکروان می‌فرستادم.

در کنار وظایف رسمی درخواست‌های وقت‌گیر دیگری از من می‌شد. برخی از خویشاوندان مقامات ساواک برای معالجه به آمریکا می‌آمدند. من موظف بودم فرد یا افراد مورد نظر را در فرودگاه ببینم و آنها را به بیمارستان ببرم و کمکشان کنم.

بسیاری از فرزندان مقامات ساواک به من سپرده شده بودند. تقریباً همه افسرها و بسیاری از دوستانشان حداقل یک فرزند در دانشگاه‌های مختلف آمریکا در حال تحصیل داشتند. من مجبور بودم مانند یک پدر مراقب آنها باشم. من نمرات آنها را می‌گرفتم و به والدینشان اطلاع می‌دادم؛ پول‌های آنها را به صورت تدریجی می‌پرداختم تا آنرا هدر ندهند؛ خصوصاً رفتار آنها را زیر نظر داشتم تا مبادا رسوایی یا ناراحتی به وجود آید. اگر یکی از آنها در حادثه‌ای رانندگی کشته می‌شد من بودم که باید تمام تشریفات را انجام می‌دادم. آنقدر با دانشجویان تماس داشتم که آنها مرا «پدرخوانده» خطاب می‌کردند.

تمامی مقامات عالی‌رتبه ساواک یک فرزند یا فامیل بیمار را به من

سپرده بودند. «دفتر سرپرستی دانشجویان ایرانی مقیم آمریکا»، وابسته به سفارت ایران در واشنگتن، رسماً مسؤولیت هزاران دانشجوی ایرانی را به عهده داشت اما کار چندانی برای آنها نمی‌کرد. گروهی که من با آنها کار می‌کردم این امتیاز را به من بخشیده بود که از اسرار خانوادگی بسیاری از افراد آگاه باشم.

هنگامی که یک تلفن رسمی از ساواک در ایران به من می‌شد فقط چند دقیقه اول آن کاری بود. بقیه وقت (گاهی اوقات تا دو ساعت) مجبور بودم به درخواست‌ها و اظهار نگرانی‌های تلفن‌کننده در مورد اقوام و دوستانش گوش دهم. نود و پنج درصد حجم مکاتبات سالانه مربوط به مسائل شخصی بود. هیچ‌کس حاضر نبود خطر محروم شدن از این خدمات ضروری را با کنجکاوی در کارهایی که می‌کردم ببذیرد.

من از انجام وظایف غیر رسمی، نسبت به کارهای اطلاعاتی بیشتر تر احساس رضایت می‌کردم. می‌توانستم از امکاناتی که مردم در ایران از آن برخوردار نبودند (تحصیل و معالجات پزشکی) استفاده نمایم. پولی که ساواک صرف این کارها می‌کرد به هدر نمی‌رفت. دانشجویانی که منابع من بودند اکثراً از خانواده‌های کم درآمد بودند و بدون پول‌هایی که بابت کار برای ساواک دریافت می‌کردند قادر نبودند تحصیلات خودشان را به پایان برسانند. در عین حال، تحصیل در آمریکا چشمان آنها را نسبت به بی‌عدالتی‌های موجود در ایران باز می‌کرد و در سال‌های آینده برخی از این مارها که در آستین شاه پرورش یافته بودند هدایت جریان‌های مخالف رژیم را به عهده می‌گرفتند. در بین این دانشجویان، فرزندان برخی از بالاترین مقامات حکومت از جمله دختر نخست‌وزیر و فرزندان افسران ارشد ساواک وجود داشتند.

حتی کار کم اهمیت جمع‌آوری و ارسال بریده جراید برای من ارزش

زیادی داشت. زیرا - هر چند باورکردنش مشکل است - مقامات عالی رتبه ساواک به کتب و نشریات آمریکا دسترسی نداشتند و برایشان جالب بود که ببینند در آمریکا در مورد رژیم شاه چه می‌نویسند. آنها هیچ وقت بریده‌های جرایدی را که وابسته مطبوعاتی ارسال می‌کرد نمی‌دیدند زیرا این موارد تنها به کاخ سلطنتی و وزارت خارجه ارسال می‌شد. علت این بود که ساواک را به چشم یک فرزند نامشروع می‌دیدند که ارزش این زحمت را نداشت. البته وابسته مطبوعاتی تنها مقالات محتوی تحسین و تمجید از شاه و رژیم را ارسال می‌کرد که این موارد ارزشی هم نداشتند. در سال ۱۹۶۳ ساواک دستور جدیدی صادر کرد. به دلیل کمبود مترجم در تهران، من باید از آن به بعد بریده جراید را ترجمه و سپس ارسال می‌کردم. به هر حال، من نیز با همین مشکل روبرو بودم. از آنجایی که ترجمه تمامی مقالات غیرممکن بود مقالات مهم را خودم ترجمه می‌کردم و برخی مقالات دیگر را به منابع می‌دادم.

هنگامی که بریده جراید و ترجمه‌های آن به تهران می‌رسید تیمسار پاکروان موارد مورد نظر خود را به همراه کتاب‌هایی که برایش فرستاده بودم برمی‌داشت و باقی مطالب را برای پردازش به اداره خود می‌داد. در آنجا مقالات تایپ و ثبت شده و بایگانی می‌شدند. در هر مرحله، کارمندان مربوطه مقالات را می‌خواندند.

به هر ترتیب در سال ۱۹۶۴ کار ترجمه ما به طور ناگهانی متوقف شد. در سفر کوتاهی به تهران، تیمسار پاکروان مرا در جریان یک خط مشی جدید قرار داد: «منصور، تا حالا کارت عالی بوده، اما اعلی حضرت اخیراً دستور ایجاد یک اداره جدید (مختص کار ترجمه) را در ساواک صادر نموده‌اند، دیگر مجبور نیستی مقاله‌ها را ترجمه کنی.»

لازم به گفتن نبود که شاه بدین وسیله سعی داشت اعضای کم‌تری از

ساواک مقالات را بخوانند و با حقایق آشنا شوند. از آن پس کارم سبک‌تر شد و تنها مقالات را به صورت خام برای ترجمه و پردازش به اداره جدید ارسال می‌کردم. بسیاری از منابع من، به دلایل مالی سعی می‌کردند الطاف شاه را به خود جلب کنند. آنها برای روزنامه‌های دانشگاه خود مقالات پرآب و تابی در مورد ایران می‌نوشتند و مقالات چاپ شده را برای من می‌فرستادند. آنها پیش‌تر پدران خود را در جریان قرار می‌دادند، لذا آنها بی‌صبرانه منتظر مقاله‌های فرزندان خود بودند. در این وضع من چاره‌ای جز ارسال آنها به تهران نداشتم. به مجرد رسیدن یک مقاله به تهران، پدر سرافرازانه با تلاش فراوان سعی می‌کرد مقاله را در خبرنامه‌ای که روزانه برای شاه ارسال می‌شد بگنجاند. شاه نیز غافل از این‌که بسیاری از این روزنامه‌های دانشگاهی تیراژهای بسیار پایین (در حدود دویست نسخه) دارند پاداش چشمگیری را به نشانه قدردانی از خدمات نویسنده مقاله برای او در نظر می‌گرفت. این پول را پدر دانشجو برای من ارسال می‌کرد تا طی چند ماه به تدریج در اختیار فرزندش قرار دهم. با وجود تمامی این فعالیت‌های وقت‌گیر، از هدف واقعی که تیمسار پاکروان برای من در نظر گرفته بود (گفتن حقایق ایران به آمریکایی‌ها) غافل نشدم. من توانستم با برخی خبرنگاران آمریکایی دوست شوم و سعی نمودم آنها را به نوشتن مقالات افشاگرانه در مورد سلب آزادی در ایران توسط شاه متقاعد نمایم. تیمسار پاکروان از فعالیت‌های من مطلع بود، اما بقیه ساواک در جریان کار نبودند. چون من قادر بودم قبل از انتشار مقالات انتقادی ساواک را در جریان قرار دهم، آنها تصور می‌کردند من در دستگاه‌های انتشاراتی مخالفان نفوذ کرده‌ام. کم‌کم داشتم به عنوان یک فرد اطلاعاتی باهوش، برای خود شهرتی کسب می‌کردم. به شاه می‌گفتند

ساواک در آمریکا قادر است فکر روزنامه‌نگاران را قبل از اینکه افکار خود را به رشته تحریر درآورند بخواند!

در واقع، من حتی از دوستان مطبوعاتی خود جهت حمایت از مریبان خود بهره می‌بردم. به‌عنوان نمونه می‌توانم به قطعه‌ی ذیل که در شماره ۱۷ فوریه ۱۹۶۱ به چاپ رسید اشاره نمایم:

«در کرمان، شهر قالی‌بافی، داوطلب مخالف دولت - مظفر بقایی - قبلاً سه بار با اکثریت‌های بالا در انتخابات پیروز شده بود؛ اما این بار گفته می‌شود که وی در مقابل دوهزار رأی رقیب طرفدار حکومت، تنها بیست و هفت رأی کسب نموده است. بقایی فوراً تلگرافی برای دبیرکل سازمان ملل متحد - داگ هامر شیلد - ارسال نمود و طی آن به سلب تمام آزادی‌ها و حقوق افراد توسط دولت ایران اعتراض نمود. البته او با همین فوریت نیز ... دستگیر و راهی زندان شد.»

خبرنگاران نامه‌های قدردانی و نسخه‌های تبریک و تحسین انتشارات خود را برای من می‌فرستادند که آنها را در گاو صندوق دفترم نگاه می‌داشتم.

علاوه بر شناخته شدن نزد شاه و ساواک به خاطر پیش‌بینی انتشار این مقالات، توانستم از اعتبار وابسته مطبوعاتی سفارت در واشنگتن کاسته و به اعتبار خود بیفزایم. هر وقت می‌فهمیدم که وابسته مطبوعاتی با یکی از خبرنگاران ملاقات‌های مکرر دارد به مرکز خیر می‌دادم که با خبرنگار مذکور در یک میهمانی ملاقات کرده‌ام و او را نسبت به برخی موفقیت‌های شاه متقاعد نموده‌ام. امید می‌رفت که خبرنگار مذکور در آینده مطالب مورد نظر را منتشر نماید که البته تماش ساختگی و دروغ بود. شاه از این مقالات بسیار خوشش می‌آمد. بدبختانه او به داشتن یک وجهه خوب در نظر خارجی‌ها بیش‌تر اهمیت می‌داد تا در چشم مردم

خودش.

در کمال بهت و ناباوری وابسته مطبوعاتی، پیش از آنکه او بتواند مقالات را برای شاه بفرستد من مقالات مورد نظر را به دست می آوردم و آنها را تلگرافی برای پاکروان ارسال می نمودم. چند بار شاه به پاکروان گفته بود: «نمی دانم برای چه کسی اهمیت قائل شوم؛ برای ساواک یا وابسته مطبوعاتی!» تا سال ۱۹۶۵ هم نزد ساواک و هم نزد شاه معروف شده بود که فلانی هیچ مخالفی ندارد. از طرفی مقامات ساواک برای کمک به اقوام خود به من متکی بودند. شاه مسؤلیت مقالات مثبت یا منفی در مورد ایران را به من نسبت می داد. در مقایسه با موفقیت های من، وابسته مطبوعاتی هم خائن و هم آدم نادرستی به نظر می رسید؛ چراکه او تنها گزارشات یک جانبه را ارسال می کرد. با در اختیار داشتن منابعی در سراسر آمریکا، من قادر بودم اطلاعات خیلی بیش تری نسبت به او کسب نمایم. در نتیجه من تبدیل به یک عنصر شکست ناپذیر (شبهه یک رب النوع) شده بودم؛ احدی جرأت نمی کرد علیه من حرفی به زبان بیاورد.

من از موقعیت خود برای تعدیل مظالم رژیم ایران به نحو احسن استفاده نمودم. با گذشت زمان، رژیم فشار فزاینده ای را بر منابع ساواک وارد نمود تا گزارشات دست اول در مورد فعالیت های ضد شاه در آمریکا تهیه نمایند. چون خط مشی ساواک بر این امر قرار گرفته بود من نیز مجبور به تبعیت از آن بودم. اما من یک راه حل شخصی برای این مسئله یافتم؛ بدین صورت که گزارشات را آنچنان خالی از غرض تنظیم می نمودم که اگر روزی می زد و فرد مربوطه چشمش به پرونده اش در ساواک می خورد بگوید: «خدا پدرش را بیامرزد.»

من هم چنین برای اینکه افرادی که از آمریکا به ایران باز می گشتند

توسط ساواک دستگیر و شکنجه نشوند تلاش‌های زیادی نمودم. اگر فرد مورد نظر مستقیم از ایران به آمریکا آمده بود و در کشور دیگری زندگی نکرده بود حمایت از او کار نسبتاً آسانی بود. اما اگر شخص مذکور مدتی را در کشور یا کشورهای دیگری، نظیر آلمان اقامت کرده بود امکان داشت در پرونده‌اش موارد منفی ثبت شده باشد که من قادر به رد کردن آنها نمی‌بودم. در نتیجه کمک به این‌گونه افراد مشکل‌تر بود. با این وجود، وقتی که فرد خاصی را در معرض خطر می‌دیدم پاسپورتش را نگاه می‌داشتم تا بتواند به ایران برگردد. در صورتی که به هر دلیل (نظیر بیماری یکی از اقوام) سفر فرد مورد نظر به ایران ضروری بود از ساواک می‌خواستم به نشانه اینکه سازمان زندانی سیاسی نمی‌گیرد وی را زندانی نکنند و به او اجازه بازگشت به آمریکا را بدهند. نفوذ من در ساواک این امکان را به من می‌داد. از افرادی که مرتکب تخلفات سبک شده بودند به‌سادگی می‌توانستم حمایت کنم، اما در مورد افرادی که جرائم سنگین داشتند - نظیر محمد نقشاب (دانشجویی که در حرکت‌های ضد دولتی خصوصاً در ارتباط با یکی از اقلیت‌های مذهبی، بسیار فعال بود - به ساواک اعتماد نمی‌کردم. در این موارد من افراد مورد نظر را در آمدن و رفتن از تهران همراهی می‌کردم تا از بازگشت بی‌خطر آنها به آمریکا اطمینان یابم.

با وجود این تلاش‌ها، در موارد معدودی افراد در بازگشت از آمریکا به تهران زندانی و مورد شکنجه واقع شدند. مثلاً دو نفر از کالیفرنیا و یک نفر از نیویورک در بازگشت به کشور حبس و شکنجه شدند. بدترین مورد مربوط به یک ایرانی مقیم تگزاس بود که در مخالفت با شاه بسیار صریح بود. او صد روز در زندان به‌سربرد و مکرراً مورد شکنجه قرار گرفت. در این مورد حتی از دست تیمسار نعمت‌الله نصیری که در سال ۱۹۶۵

جایگزین تیمسار پاکروان شد کاری برنیامد. همسر آمریکایی این فرد به شدت به کنگره آمریکا اعتراض نمود و اعضای نگران کنگره نیز با اردشیر زاهدی (سفیر وقت شاه در آمریکا) تماس گرفتند. او نیز از من خواست برای آزادی این فرد از نفوذ خود روی تیمسار نصیری استفاده نمایم. زاهدی، به عنوان آخرین راه چاره مستقیماً دست به دامان شاه شد. بعد از اینکه شاه اجازه آزادی و بازگشت وی به آمریکا را داد او در مورد شکنجه‌های ساواک دست به افشاگری زد. شاه که از جار و جنجال کمیسیون حقوق بشر و مقاله‌ای در مجله «پلی بوی» به خشم آمده بود زاهدی را به خاطر تقاضای آزادی آن فرد توبیخ نمود.

دانشجویانی که تحصیلات خود را در آمریکا به پایان می‌رساندند و به ایران باز می‌گشتند حبس یا شکنجه نمی‌شدند؛ اما گزارش‌هایی که در مورد برخی از آنها وجود داشت مانع از احراز سمت استادی در دانشگاه‌ها توسط این دسته از افراد می‌شد.

هر چند دانشجویان فعالی از استان کرمان در آمریکا بودند اما تقریباً در مورد هیچ‌کدام پرونده‌ای وجود نداشت. اگر هم پرونده‌ای موجود بود، فقط اطلاعات بی‌ضرر در آن بود. من گستاخانه از هم ولایتی‌های خود طرفداری می‌کردم.

حتی مردم کرمان روی کمک‌های من حساب می‌کردند. مثلاً یک بار خانواده پُرسی که چند ماه در ایران ناپدید شده بود از من خواستند تحقیق کنم که چه بلایی سر او آمده است. در یکی از سفرهایم به ایران فوراً نزد تیمسار نصیری رفتم و جویای سرنوشت فرد مورد نظر شدم. نصیری در آن ملاقات به من خبر دارد که فرد مذکور کشته شده است.

در مورد مشابهی، پدر فرد ناپدید شده، دکتری بود که در زمان بچگی من در کرمان از من مراقبت نموده بود و مادر نیز از خانواده محترمی بود.

در این مورد نیز با تیمسار نصیری تماس گرفتم. نصیری گفت که چنین فردی کشته نشده و در بازداشت ساواک نیز نمی‌باشد. وقتی خبر را به خانواده فرد دادم آنها باور نکردند. از آنجایی که می‌دیدم مادر آن شخص واقعاً در آستانه دیوانگی قرار گرفته، تصمیم گرفتم هر طور که شده دریابم که آیا تیمسار نصیری با من رو راست بوده است یا خیر. در سفر بعدی به تهران، برای دیدن تیمسار به خانه‌اش رفتم. او مشغول بازی با تنها پسر خود که هفت سال داشت، بود.

به محض آنکه بچه به طرفم دوید او را گرفتم و رو به تیمسار کردم و پرسیدم: «پسرت را دوست داری؟» با لحن ملامت‌باری پاسخ داد: «منصور، این چه سؤالی است که می‌کنی؟ من این بچه را از تمام دنیا بیش‌تر دوست دارم!»

مستقیم به چشمان او خیره شدم و گفتم: «من مادر و پدری را می‌شناسم که از سرنوشت فرزند خود بی‌اطلاع هستند و از این بابت به شدت در رنج و نگرانی هستند. لطفاً حقیقت را به من بگوید. آیا این فرد مرده است؟»

- «منظورت چه کسی است؟»

در حالی که هنوز دست پسر او را محکم نگه داشته بودم و اجازه نمی‌دادم پیش پدرش برود، مشخصات فرد مورد نظر را دادم.

- «قبلاً این مورد را از من پرسیده بودی. یادم نمی‌آید. چه جوابی به تو

دادم؟»

- «شما گفתי این فرد کشته نشده و در بازداشت ساواک نیز نمی‌باشد.

اما خانواده او باورشان نمی‌شود.»

- «حقیقت همین است.»

- «مادامی که مطمئن نشده باشم دست پسرت را رها نمی‌کنم.»

ناگهان تیمسار که احساسات پدری بر او غلبه کرده بود برخاست و به اداره زنگ زد: «تیمسار نصیری هستم. اعلیٰ حضرت مایلند از وضعیت فرزند دادگر مطلع شوند. سریعاً پاسخ دهید.» او گوشی را گذاشت و من نیز در حالی که دست فرزند او را می‌کردم از او تشکر کردم.

تیمسار گفت: «الان جواب می‌دهند. پاسخ هر چه که باشد حقیقت است. آنها جرأت نمی‌کنند در مورد زنده یا مرده بودن او دروغ بگویند، خاصه آنکه آنها تصور می‌کنند که این اطلاعات را شاه می‌خواهد.»

کم‌تر از ده دقیقه بعد جواب آمد: «فرد مورد نظر فراری است و در لیست افراد تحت تعقیب ساواک قرار دارد. طبق اطلاعات موجود او در نقطه‌ای از جنوب تهران مخفی شده است.»

تیمسار ضمن انتقال این پاسخ به من گفت: «در صورتی که وی را بیابند در جا به قتل خواهد رسید.» خانواده پسر مجدداً اظهارات نصیری را باور نکردند. به هر حال بعد از سقوط شاه این فرد از مخفی‌گاه خود بیرون آمد اما دیگر مادرش مبتلا به جنون شده بود.

موارد دیگری نیز وجود داشت که من توانستم جان افراد رانجات دهم. در یکی از سفرهایم به تهران رئیس اداره دانشجویی در ساواک را ملاقات کردم. در طی گفتگو با وی تلفن زنگ زد. او گوشی را برداشت و چند اسم را ضمن بلند تکرار کردن یادداشت نمود. هنگامی که متوجه شدم یکی از اسامی مربوط به احمد کاشانی، برادر دکتر باقر کاشانی است که از دوستان خوب من محسوب می‌شد (و هر دو فرزندان آیت‌الله ابوالقاسم کاشانی بودند) حس کنجکاویم تحریک شد.

وقتی گوشی را گذاشت گفت: «امشب باید این کار را تمام کنم. باید آدرس این آدم‌ها را پیدا کنم و راهنمایی دقیقی به مأمورین ویژه بازداشت ارائه کنم.» می‌دانستم که ساواک همواره نقشه دقیق منطقه و محل استقرار

سوزه را در اختیار دارد و در صورتی که فرد قبلاً از منطقه فرار نکرده باشد، طرح بازداشت رد خور ندارد.

با عجله از رئیس اداره دانشجویی خداحافظی کردم و از یک باجه تلفن عمومی با دکتر کاشانی تماس گرفتم و موضوع را گفتم. بعداً دکتر کاشانی به من گفت ساواک همان شب به سراغ برادرش آمد اما به لطف هشدار به موقع من او توانسته بود از چنگ آنها بگریزد. احمد کاشانی در سال ۱۹۸۶ نماینده مجلس ایران بود.

وظایف دیگری به من محول شد که هیچ‌گاه آنها را به خوبی انجام ندادم. گرچه هم شاه و هم ساواک به من دستور داده بودند تا کلیه فعالیت‌های دیپلمات‌های ایران در آمریکا (قماربازی، جاسوسی، حشر و نشر با روس‌ها) را زیر نظر بگیرم به خاطر مشغله زیاد نتوانستم وقتی را به این کار اختصاص دهم. به هر حال انجام این کار تقریباً غیرممکن بود.

اما گاه و بی‌گاه شاه اطلاعات خاصی را طلب می‌کرد که من مجبور به تهیه آنها بودم. هنگامی که دیپلمات‌ها به اعلی حضرت گزارش می‌دادند، این گزارش‌ها به جای وزارت خارجه مستقیماً به کاخ سلطنتی می‌رفت. گاهی اوقات شاه از ساواک می‌خواست گزارش خاصی را تأیید نماید.

به عنوان نمونه یک‌بار اردشیر زاهدی طی تلگرافی به شاه اعلام نمود که در مراسم جشن تولد شاه که در سفارت برگزار گردید دویست نفر، شامل نمایندگان مجلس و سناتورها و خبرنگاران و هنرپیشه‌های معروف شرکت کردند. زاهدی در این تلگراف تنها از چند نفر اسم برده بود. شاه از من درخواست کرد تعداد نمایندگان مجلس و سناتورها را تأیید کنم. من نیز که منتظر چنین درخواستی بودم، در مراسم شرکت کرده و آمار شخصیت‌ها و افراد سرشناس شرکت‌کننده را تهیه کرده بودم.

هر بار وزیر خارجه، نخست‌وزیر یا شخصیت‌های مهم ایران به آمریکا

می آمدند، وظیفه معمول من تهیه و ارسال یک گزارش محرمانه از روابط این مقامات با سایر مسئولین بود.

طبق تشریفات، من برای مقامات ایرانی که به آمریکا می آمدند گل می فرستادم. از این رو هنگامی که وزیر خارجه به آمریکا آمد دسته گلی برای او فرستادم، اما روی کارت همراه نوشته شده بود «از طرف اردشیر زاهدی». وزیر خارجه که غافلگیر شده بود برای تشکر به اردشیر زاهدی تلفن کرد. او نیز به من تلفن کرد و از من پرسید که آیا من از طرف او برای وزیر خارجه گل فرستاده ام. من نیز جواب دادم: «خیر. بدون درخواست شما من چنین کاری نمی کنم.» در شب بازگشت به تهران، وزیر خارجه یک ربع در مورد معمای گل ها با من صحبت کرد.

به او گفتم: «باید اشتباهی رخ داده باشد. دسته گل من به دست شما نرسید؟»

او جواب داد: «خیر.»

- «پس حتماً آن دسته گل من بوده منتهی کارت روی آن اشتباه شده

است.»

اما ماجرا به اینجا ختم نشد. تیمسار نصیری چندین بار از طرف شاه از من پرسید که آیا گل ها را سفیر فرستاده یا صرفاً یک اشتباه صادقانه رخ داده است.

تصور شاه از این که عداوتی را که به شدت القاء نموده بود ممکن است به دوستی تبدیل شده باشد او را نگران و ناراحت کرده بود.

فصل نهم

تبعیدها و قربانی‌ها

در ۱۶ مارس ۱۹۶۱، نیویورک تایمز گزارش داد:
«تیمسار تیمور بختیار، رئیس سازمان امنیتی ایران و مخالف جدی
کمونیست‌ها، به سبب بیماری استعفا داد.»
در واقع، تیمسار بختیار به‌عنوان یک تهدید جدی علیه امنیت شاه از
کار برکنار گردیده بود. او به‌عنوان فرمانده لشکر دو زرهی تهران، رئیس
حکومت نظامی و بالاخره رئیس ساواک یکی از مشاوران عالی‌رتبه شاه
محسوب می‌شد. او در چنین جایگاه‌های ویژه و استراتژیک به نقاط
ضعف شاه و نقاط قوت خود به‌خوبی پی برده بود. با جاه‌طلبی روزافزون،

او به سیا گفته بود که به اعتقاد وی شاه یک مستبد بی کفایت است. تیمسار بختیار به سیا پیشنهاد نموده بود که برای سرنگونی شاه و تشکیل یک جمهوری در ایران از وی حمایت نمایند.

در سیا در این مورد دو دستگی وجود داشت. آنهایی که طرفدار بختیار بودند به کندی گفته بودند که شکست شاه قریب الوقوع است لذا بهتر است قبل از وقوع انقلاب و هرج و مرج از تیمسار بختیار حمایت نمایند. در بین این افراد سناتور ویلیام فولبرایت، سناتور هوبرت هامفری و سناتور فرانک چرچ از اعضای کمیته روابط خارج سنا وجود داشتند.

کندی تقریباً متقاعد شده بود که از بختیار حمایت کند. اما طرح بختیار به وسیله سایر مأمورین سیا که مخالف بختیار بودند نزد شاه فاش شد. شاه نیز بلافاصله تیمسار پاکروان (قائم مقام وقت ساواک) را برای جانشینی بختیار در نظر گرفت و خود بختیار را به کاخ سلطنتی احضار کرد. پاکروان بعداً جریان این ملاقات را برایم تعریف نمود.

آن طور که پاکروان می گفت به مجرد آنکه بختیار به کاخ سلطنتی رسید توسط محافظین کاخ خلع سلاح گردید. او که عصبانی و تحقیر شده بود وارد اتاق شده و شاه و پاکروان را در انتظار می بیند. بعد از رد و بدل شدن سلام و تعارفات مؤدبانه و رسمی، بختیار که می کوشید خود را کنترل کند با لحنی آرام شروع به صحبت کرد و مدت کوتاهی هر سه به نوشیدن مشروب پرداختند.

شاه بعد از مکث کوتاهی به بختیار گفت: «می بینیم که شما مشغول ساختن یک قصر زیبا و در واقع یک کاخ ریاست جمهوری هستید.» خانه جدید و مجلل بختیار به تازگی با هزینه یک میلیون دلار تکمیل شده بود و در نزدیکی کاخ سلطنتی قرار داشت.

منظور شاه از این حرف کاملاً روشن بود و در مورد دلیل انجام این

ملاقات برای بختیار نیز شکی باقی نمانده بود. بختیار ضمن انتخاب محتاطانه کلمات پاسخ داد: «این خانه متعلق به وارث شما، ولیمهد است. من اعتقاد راسخ به سلطنت دارم.»

شاه که از مفهوم گزینش کلمات توسط بختیار آگاه بود ضربه آخر را فرود آورد: «از تلاش‌ها و خدماتی که برای ما و کشور انجام داده‌اید قدردانی می‌شود. در هر حال، تیمسار پاکروان الساعه به جای شما منصوب می‌شوند.»

برای لحظه‌ای زبان بختیار بند آمده و سپس با لب و لوجه آویزان و در حالی که دستانش را به هم می‌فشرد یک‌باره منفجر شد: «از کمک‌های من قدردانی می‌شود؟ اعلیٰ حضرت، خوشحالم که توانستم خدمت کنم! با گفتن این حرف بختیار از صندلی خود بلند شد و در حالی که به زحمت نفس می‌کشید به طرف شاه رفت.

پاکروان که قبلاً هشدارهای لازم را دریافت نموده بود بین شاه و بختیار که با عصبانیت جر و بحث می‌کردند واسطه گردید. شاه فریاد می‌زد: «بختیار، ما از نیات تو خبر داریم. ما از روابط تو با سیا مطلع می‌باشیم. واقعاً دستت درد نکند.»

بختیار جواب داد: «حقیقت ندارد، اعلیٰ حضرت. من نوکر فرمانبردار شما هستم.»

شاه گفت: «ما می‌دانیم چه چیزی در سر دارید. به هر حال شما عوض می‌شوید.»

شاه به نظر ترسیده بود. پاکروان به آرامی او را تا آستانه در اتاق مجاور هل داده و بختیار نیز به دنبال او در حرکت بود. شاه برگشت و یک‌بار دیگر بختیار را مخاطب قرار داد: «از اقدامات شما برای حفظ امنیت کشور تشکر می‌کنیم.»

- «اما، اعلیٰ حضرت ...»

در این لحظه پاکروان با یک هل دیگر شاه را وارد اتاق کرده و در را بست. سپس رو به بختیار گفت: «خواهش می‌کنم تیمسار، دیگر بس است، ادامه ندهید.» سپس بختیار را به سمت ورودی دیگری هدایت نموده بود.

بختیار همچنان لب به اعتراض ادامه می‌داد: «مرتیکه بز دل! حرام‌زاده! مرا خلع سلاح کرد. این آدم اصلاً رحم ندارد. این همه مدت به او خدمت کردم، آخرش این شد. به خدا ای کاش قبلاً خون کثیف او را ریخته بودم.» پاکروان سعی می‌کرد بختیار را آرام کند: «تیمسار، آرام باشید! این حرف‌ها را نزنید!»

در این لحظه بختیار رو به پاکروان می‌کند و می‌گوید: «تو هم احمقی. دوره تو هم به سر خواهد آمد. من نیز درست همین‌طور آدم‌های زیادی را از این کاخ بیرون کرده‌ام.» با گفتن این حرف بختیار به سرعت از پاکروان جدا می‌شود و از کاخ بیرون می‌زند.

در ماه ژوئن به تهران فراخوانده شدم. در این سفر تیمسار پاکروان وظیفه جدیدی را به من محول نمود. طبق دستور پاکروان من باید طرفداران بختیار در سیا را ترغیب می‌کردم تا دست از حمایت از او بردارند. در این زمینه پاکروان با عصبانیت به من گفت: «سرنگونی شاه و جایگزینی او با بختیار بدترین کار ممکن می‌باشد. بختیار به مراتب از شاه مستبدتر است. به آنها بگو در حال حاضر شاه مناسب‌ترین فرد ممکن برای حکمرانی بر ایران می‌باشد.» سپس از پشت میز خود برخاست و با انگشت محکم بر روی محل ایران در نقشه‌ای که به دیوار دفترش آویخته بود زد. «ما اینجا هستیم. به آنها بگو اگر به حمایت از بختیار ادامه دهند ما دیگر یک کشور مستقل باقی نخواهیم ماند، بلکه به صورت یک ایالت

کوچک از اتحاد شوروی درخواهیم آمد.»

در ژانویه ۱۹۶۲ به تیمسار بختیار که برای جلب حمایت از خویش (خصوصاً از ایل بختیاری) تمامی نقاط ایران را زیرپا گذارده بود دستور داده می‌شود ایران را ترک نماید. در نتیجه وی به حالت تبعید به اروپا می‌رود. او در سوئد با تشکیل جلساتی در خانه خود با شرکت هم‌فکرانش، توطئه چینی علیه شاه را از سر گرفت. در این شرایط اردشیر زاهدی به شاه پیشنهاد نمود که با اعطای پست سفیری به بختیار در سوئد وی به دامان رژیم بازگردانده شود. وی عقیده داشت این کار بیش‌تر به مصلحت است. شاه با این تصور که این کار موجب بالا رفتن وجهه بختیار و فراهم آمدن موقعیت‌های بیش‌تری برای وی جهت اقدام علیه تاج و تخت می‌شود با پیشنهاد زاهدی مخالف بود، اما زاهدی بالاخره توانست رضایت شاه را برای تماس با بختیار جلب نماید. او بلافاصله جهت ملاقات محرمانه با بختیار به سوئد پرواز کرد و مستقیم به خانه او رفت: «تیمسار، از جانب اعلی حضرت حامل پیشنهادی برای شما هستم. اما قبلاً باید به شما نصیحتی کنم - دست از این کارها بردارید. ما از جلسات شما خبر داریم. خودتان بهتر می‌دانید اینهایی که با شما رفت و آمد دارند و اعلی حضرت را به باد انتقاد می‌گیرند عوامل ساواک هستند. آنها در واقع مأمور مخفی می‌باشند.»

تیمسار بختیار برای لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود. زاهدی او را به گوشه اتاق می‌برد و پیشنهاد شاه را با وی در میان می‌گذارد: «تیمسار، قبول کن. این کارهای بچه‌گانه را کنار بگذار. زرنگ باش. این نقشه‌ها راه به‌جایی ندارد.»

در این لحظه تیمسار بختیار رو به زاهدی می‌کند و می‌گوید: «جواب من این است. به او بگو هر کاری می‌خواهد بکند. مرده شور خودش و

پست سفیری اش را ببرد.»

زاهدی ادعا می‌کند که در این لحظه سیلی به گوش بختیار نواخت که او آن را تلافی نکرد. زاهدی ادامه می‌دهد: «تیمسار، تو یک احمقی. آخر همین جا خودت را به کشتن می‌دهی.»

بختیار نیز پاسخ می‌دهد: «به او بگو اول من او را می‌کشم. حرام‌زاده بزدل دیگر چیزی به آخر عمرش نمانده. آخر کارش است.»

بعد از این ماجرا شاه به تیمسار نصیری، که در سال ۱۹۶۵ به جای پاکروان به ریاست ساواک رسید، دستورات پیشین را مجدداً به ادارات دوم و سوم صادر نمود: «بختیار را در عراق پیدا کنید و به قتل برسانید.» طی چند سال این دو اداره مأمورینی به عراق فرستادند و با بمب و گلوله چندین بار به جان بختیار سوء قصد کردند؛ اما تمام این اقدامات بی‌حاصل بود. او از تمام این سوء قصدها جان سالم به‌در برد و شدیدتر از گذشته به فعالیت‌های خود علیه شاه ادامه داد.

در سال ۱۹۶۸، مأمورین ساواک در یک طرح فریب، تسلیحات کافی در اختیار تیمسار بختیار قرار دادند تا در سرنگونی رژیم شاه از آنها استفاده نماید؛ بیش‌تر این تسلیحات و کمک مالی از طریق ایستگاه ساواک در کویت تأمین شده بود.

سپس، هنگامی که بختیار در حال سفر به لبنان بود ساواک به مقامات لبنانی خبر داد که بختیار سلاح‌های قاچاق با خود همراه دارد. مأمورین لبنانی با دریافت این خبر اتومبیل او را در یکی از پست‌های بازرسی مورد تفتیش قرار دادند و ضمن کشف سلاح‌ها، وی را بازداشت و نه ماه به زندان انداختند. شاه نومیدانه از طریق دیپلماتیک فشار زیادی بر دولت لبنان وارد نمود تا بختیار را به ایران استرداد نماید. نقشه شاه این بود که بختیار را مانند یک زندانی به ایران بازگرداند و محرمانه وی را ببیند و از

دستگیری او اظهار خوشحالی نماید و پس از محاکمه علنی اعدام نماید. شاه مادامی که به این هدف نرسید نتوانست نفس راحتی بکشد. با این وجود هیچ یک از تلاش‌های وی مثمر ثمر نبود.

بالاخره در فوریه ۱۹۶۹ با اتمام دوران محکومیت بختیار، دولت لبنان تحت فشار فزاینده، با اکره موافقت نمود بختیار را در ماه مارس هم‌زمان با تعطیلات نوروزی به ایران تسلیم نماید.

اما در آوریل ۱۹۶۹، روزنامه نیویورک تایمز گزارش داد که دولت لبنان تصمیم خود را عوض کرده است. شاه با خشم اعلام نمود: «این امر به هیچ وجه قابل قبول نیست. بالاخره این حرام‌زاده را گیر می‌آوریم.» بالاخره در ۲۳ آگوست ۱۹۷۰ شاه به آرزوی دیرینه‌اش رسید. نیویورک تایمز طی خبر کوتاهی گزارش داد که تیمور بختیار در حین شکار در عراق ترور شد.

تیمسار نصیری به من گفت که به مجرد اینکه خبر مرگ بختیار را دریافت نمود مستقیم به کاخ سلطنتی رفت و شاه را در جریان قرار داد. شاه که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت بهترین ویسکی اسکاتلندی خود را باز کرد و با نصیری جشن گرفت. شاه در حالی که لیوانش را به لیوان نصیری می‌زد، گفت: «عالی شد. بالاخره کلک این مادر قحبه را کندیم.»^(۱)

۱- پیرامون تیمور بختیار و عملکرد وی رجوع شود به: تیمور بختیار - عیسی سبهدی - فرانسه، ۱۳۶۹ و مجله ۱۵ خرداد - تهران - بنیاد تاریخ انقلاب اسلامی.

فصل دهم

متحد آمریکا که به سلامتی قتل‌کنندگی شراب نوشید

در تاریخ دهم آوریل ۱۹۶۲، شاه برای دیدار از آمریکا و ملاقات با کندی به واشنگتن آمد. در آن زمان دو گروه ایرانی، با گرایش‌های سیاسی متمایز در آمریکا وجود داشت. گروه اول که کاملاً مخالف شاه بود تنها یک انقلاب‌ناگهانی را در ایران پیش‌بینی می‌کرد؛ گروه دوم معتقد بود در صورتی که شاه با اجرای قانون اساسی موافقت نماید و اجازه برگزاری انتخابات مضبوط و قانونمند و اصلاحات اجتماعی را در ایران بدهد لزومی به یک انقلاب نمی‌باشد. من تا حدودی به گروه دوم تعلق داشتم. هر دو گروه فوق با دولت جدید کندی ارتباط داشتند. اخبار مربوط به این

دو جناح و گرایش‌های متفاوت آنها به شاه رسیده بود. من بعداً فهمیدم که او در عین بی‌اعتنایی به کندی، از او به شدت وحشت دارد.

در واشنگتن جمعیتی از ایرانیان مخالف، با سر دادن شعارهایی از شاه استقبال کردند. هنگام ورود شاه به نیویورک سفیر ایران به من خبر داد که اهلی حضرت بعد از استقبال عمومی در هتل «والدروف آستوریا» ملاقاتی فیز با من خواهد داشت.

به من گفتند که مطبوعات مراسم پذیرایی در هتل را پوشش خبری خواهند داد. قرار بود شاه در این مراسم سخنرانی کوتاهی ایراد و به سوالات خبرنگاران پاسخ دهد.

سفیر به من گفت: «شاه مایل است دو سؤال از او پرسیده شود و این کار باید طوری انجام شود که به نظر نرسد که از قبل طراحی شده‌اند. تو خودت باید این سؤال‌ها را مطرح کنی، بلکه باید فردی را بیابی که این کار را انجام دهد. این دو سؤال اینها هستند:

- اعلی حضرت، لطفاً صراحتاً به ما بگویید که آیا شما طرفدار غرب هستید یا طرفدار شرق؟ موضع خودتان را در این زمینه روشن کنید.

- اعلی حضرت، همان‌طور که مستحضر هستید، آقای کندی امید جهان برای اصلاحات اجتماعی می‌باشند. آیا دیدگاه شما در این زمینه با وی تفاوت دارد یا اینکه راه وی را دنبال می‌نمایید؟ اهلی حضرت، در حالی که بین من و تو قرار می‌گیرند، به نحوی که به نظر او به مذاق کندی خوش بیاید به این سؤال‌ها پاسخ خواهند داد. فقط باید خیلی دقت کنی که کسی به شک نیفتد که این سؤال‌ها با نقشه قبلی مطرح می‌شوند.»

همان‌طور که انتظار داشتم، شاه پیش از شروع مراسم مرا به خدمت خود احضار کرد. او از من خواست در کنارش بایستم و افرادی را که وارد می‌شوند به وی معرفی نمایم.

برای غلبه بر تشویش خاطر ناشی از حضور در کنار شاه سر صحبت را با او باز کردم: «اعلی حضرت، پیام شما در مورد آن دو سؤال به دستم رسید. یک دکتر و یک مهندس سؤال‌ها را مطرح می‌کنند.»
با لبخندی گفت: «آدم‌های خوبی را انتخاب کردی (نه سیاستمداران با تجربه را).»

از زبانم در رفت و گفتم: «دست خودتان است که به هر نحوی که مایل بودید به سؤال‌ها جواب دهید.»

شاه چشم غره‌ای به من رفت و پرسید: «سفیر چیزی به شما گفته؟»
این بار من لبخند زدم و جواب دادم: «بله، اعلی حضرت.»
شاه موضوع را عوض کرد: «می‌توانی به من بگویی کدام مخالفین با دولت کنندی در ارتباط هستند؟»

جواب دادم: «بهتر است بگویم کدام‌ها در ارتباط نیستند.»

- «واقعاً این طور است؟»

- «بله، اعلی حضرت. تقریباً تمامی رهبران گروه‌ها با کابینه کنندی

ارتباط دارند.»

شاه مجدداً به طور ناگهانی موضوع را عوض کرد: «شما اهل کرمان هستی.» با اینکه این سؤال نبود گفتم: «بله، اعلی حضرت.» شاه ادامه داد: «من با این لهجه آشنا هستم. از تو سؤال خواهم کرد سالانه چقدر باران در کرمان می‌بارد. خودت را برای پاسخ به این سؤال آماده کن. بعد از مراسم می‌بینمت ... البته بینیم چه پیش خواهد آمد.»

در زمان مقرر، مدعوین به ترتیب وارد شدند و من آنها را به شاه معرفی نمودم. ابتدا من سخنرانی کوتاهی کردم و سپس سؤال‌ها شروع شد.

هنگامی که دکتر سؤال خود را مطرح کرد، اعلی حضرت با لحن پرطنین

پاسخ داد: «من نمی‌دانم شما یا کسان دیگر چه تصویری از این مسئله دارید، اما می‌خواهم به اطلاع شما برسانم که من صادقانه به غرب گرایش دارم. هر کسی که بر این موضع نیست می‌تواند راه روس‌ها یا هر مسیری را که انتخاب می‌کند دنبال نماید، اما من راه آزادی، دموکراسی و دنیای آزاد را در پیش می‌گیرم! من دنباله‌رو غرب هستم.»

هنگامی که نوبت به مهندس رسید، لحن شاه چاپلوسانه شد: «افتخار ملاقات با کندی و گفتگوی شخصی با وی عمیقاً مرا تحت تأثیر قرار داده است. ما قبلاً به چند هدف متقابل دست یافته‌ایم. عصر جدیدی از اصلاحات اجتماعی در انتظار ایران است و شما، همه شما، کشورتان به شما نیاز دارد. وقتی تحصیلاتان تمام شد، بازوهایتان را برای ایران به کار اندازید! مغزها و استعدادهای خود را به خانه‌تان، ایران، برگردانید. اینک، زمان، زمان عمل است نه حرف زدن! قبلاً ایالات متحده اقتدار و قدرت نظامی خود را به جهان نشان داده است، اما برداشت من از مذاکرات اخیر با کندی این است که او قصد دارد هم اصلاحات اجتماعی و هم آزادی را به جهان نشان دهد. ما نیز به دنبال او حرکت خواهیم کرد!»

بعد از این حرف‌ها، شاه به من اشاره کرد: «لهجه شما کرمانی است. اسم شما چیست؟»

- «منصور رفیع‌زاده، اعلی حضرت.»

- «در سال چقدر باران در کرمان می‌بارد؟»

- «چند میلی‌متر، اعلی حضرت.»

بعد از این پاسخ پیروزمندانه نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «ملاحظه می‌کنید؟ این مثال خوبیست. حتی طبیعت هم علیه ماست. ما گربه و ایالات متحده یک شیر است. هر دو شبیه هم هستیم. مثل هم می‌جهیم و مثل هم شکار می‌کنیم. اما آنها ایالات متحده هستند و ما ایران.»

اگر شما خواهان ثروت و راحتی و رفاه آمریکا برای خود و کشورتان هستید فکرهاى خود را روى هم بگذارید و دست به دست هم دهید. به ایران برگردید تا یک بار دیگر به دنیا نشان دهیم ما ایرانی هستیم. ایرانی که زمانى مهد تمدن بوده و ما هنوز مشعل دار همان تمدن هستیم.»

وابسته مطبوعاتی سفارت ایران در واشنگتن سخنان شاه را ترجمه می‌کرد و خبرنگاران یادداشت می‌کردند. هنگامی که شاه اظهارات فی‌البداهه خود را به پایان رساند فیلمبرداران و عکاسان تقاضا نمودند تصویر و عکس‌های پیش‌تری بگیرند. شاه با این خواسته موافقت نمود اما قبل از رُست گرفتن از حاضرین پرسید آیا کسی حرف یا نظر موافق یا مخالفی دارد. طبیعتاً کسی حاضر به این‌کار نبود. شاه بعد از اینکه از مدعوین دعوت کرد با اطعمه و اشربه از خود پذیرایی نمایند، محل مراسم را ترک گفت. بقیه نیز بعد از کمی گپ زدن از محل خارج شدند.

هنگامی که وارد خیابان پارک شدیم یک جماعت سی تا چهل نفری با شعارهای ضد شاه از ما استقبال کردند. در حالی که پلیس سعی می‌کرد از نزدیک شدن این عده به محل مراسم جلوگیری نماید، آنها با در دست داشتن پلاکاردهایی شعار می‌دادند: «خائن‌ها! دست نشانده‌ها! مرگ بر شاه!» با فشاری که جمعیت به صف پلیس‌ها وارد می‌کرد، بالاخره عده زیادی با کنار زدن مأمورین بر سر ما ریختند و با مشت و لگد و چوب به جان ما افتادند. در این وضع آشفته، پلیس که قادر نبود ما را از تظاهرکنندگان تشخیص دهد، همه را می‌زد. در این هنگام یک مرتبه سرو کله حدوداً ده نفر پیدا شد که به طرفداری از ما وارد معرکه شدند. مخالفین ما که یارای مقابله با این عده را نداشتند، به شدت کتک خوردند. با ورود نیروهای کمکی پلیس به صحنه، عده زیادی، از جمله من، دستگیر شدند. در پاسگاه گروهی که ناجی ما بودند کارت‌های شناسایی

خود را نشان دادند و به جز یک نفر بقیه آزاد شدند. فرد مذکور با این ادعا که همه ما را که از دوستان شاه هستیم و شروع کننده درگیری نبودیم می شناسد، نزد پلیس برای آزادی ما ضمانت کرد. در نتیجه ما نیز آزاد شدیم. پنج نفر از افرادی که به ما حمله کرده بودند، از جمله صادق قطب زاده در بازداشت باقی ماندند. با آشکار شدن این مطلب که قطب زاده فاقد روایید معتبر می باشد وی بلافاصله از آمریکا اخراج شد. قطب زاده بعداً در پاریس اقامت نمود و با به قدرت رسیدن آیت الله [آیت الله] خمینی در سال ۱۹۷۹، با وی به تهران آمد. [آیت الله] خمینی وی را «فرزندم» خطاب می نمود. او وزیر خارجه [آیت الله] خمینی شد و در بحران گروگان گیری در اواخر سال ۱۹۷۹ قدرتمندترین فرد در دولت ایران محسوب می شد. هنگامی که مخالفین قطب زاده عکس روتوش شده ای از ملاقات ما با شاه را در هتل والدروف آستوریا منتشر نمودند یکی از چهره ها متعلق به قطب زاده بود. وی که به شدت عصبانی و در عین حال ترسیده بود پیغامی برای من فرستاد و در آن از من خواهش نمود که با ارسال نسخه های اصلی عکس ها برای او، شهادت دهم که او در ملاقات نبوده است.

- «خواهش می کنم منصور، تو که می دانی من آنجا نبودم.»

من علی رغم اینکه می دانستم که این کار چیزی را تغییر نمی دهد، به سرعت آماده ارسال عکس ها شدم. وی بعداً متهم به توطئه علیه رژیم [آیت الله] خمینی گردید و در ۱۵ سپتامبر ۱۹۸۲ اعدام شد.

بعد از اینکه از پاسگاه پلیس خارج شدم به سفیر تلفن کردم. او به من گفت که افرادی که به کمک ما آمده بودند، در واقع کماندوهای ارتش شاه بودند که به صورت مأمورین مخفی، محافظت از شاه را به عهده داشتند:

- «ما می خواستیم از شما محافظت کنیم. ما داشتیم از پنجره بیرون را

نگاه می‌کردیم و دیدیم که درگیری شروع شد. شاه دلش برای تو سوخت. گروهی که به شماها حمله کردند از شرکت‌های نفتی پول دریافت نموده بودند. دیدی افراد اعلیٰ حضرت چطوری آنها را زدند. شاه نمی‌توانست وضع شما را از آن بدتر ببیند. در هر حال او می‌خواهد ترا تنها ببیند. ساعت هشت صبح اینجا باش.»

آن شب بسیار ناراحت و سردرگم بودم. آنها نه تنها در داخل کشورشان بلکه هر جای ممکن مبارزه می‌کنند. کاملاً سرخورده و دلسرد شده بودم. سه گروه که همگی آشکارا خواهان خیر و صلاح ایران بودند در یکی از خیابان‌های مانهاتان می‌خواستند تمامی مشکلات خود را برطرف نمایند.

درست سر ساعت هشت صبح روز بعد، شاه مرا به حضور پذیرفت. حالت خشن و غضب‌آلود چهره او مرا دچار وحشت می‌کرد و می‌ترسیدم چشمان نافذ او احساسات واقعی مرا ببیند. نگاه او آنقدر آزاردهنده بود، که اگر روی صندلی نشسته بودم، لرزش بدنم به خوبی مشهود می‌شد.

شاه پرسید: «آیا آنها در زندان هستند؟»

- «بله، اعلیٰ حضرت. از شب گذشته.»

- «ما با سفیر خود صحبت کردیم. باید نهایت سعی خود را بکنیم تا این

افراد از آمریکا اخراج شوند.»

- «اعلیٰ حضرت، جسارتاً من فکر نمی‌کنم ضرب و جرح آن افراد کار

صحیحی بود.»

- «نه! اشتباه می‌کنی. گوشت خر را باید به دندان‌های سگ سپرد.

برخورد ما با آنها کاملاً درست بود. ما طرفدارانی داریم که به ما عشق

می‌ورزند. آنها نمی‌توانستند شعارهای این آدم‌ها را تحمل کنند.

به هر حال، چند نفر از افراد ما کتک خوردند؟»

- «مهم نیست. آنها ناراحت هستند. آنها دنبال درگیری نبودند. می‌خواستند تظاهرات مسالمت‌آمیزی برگزار کنند.»

- «چاره دیگری نداریم. ما با یک مشت بربر مبارزه می‌کنیم.»

- «اعلی حضرت، جسارتاً اجازه می‌دهید که بگویم خشونت چیز بدی

است.»

شاه نگاه ترحم‌آمیزی به من انداخت و گفت: «خیلی ساده‌ای. خشونت همه‌جا وجود دارد. حتی اینجا هم آزادی یا دموکراسی وجود ندارد. لازمه قدرت دو چیز است: پول و زور. بدون این دو قدرت معنی ندارد. در این کشور هم قضیه همین‌طور است. اینجا هم مردم را کتک می‌زنند. اینجا هم انتخابات تقلبی وجود دارد. در کارولینای شمالی و جرجیا مرده‌ها هم رأی می‌دهند. کندی آرای خود را با میهمانی‌های پیتزا خرید. علت شکست نیکسون این بود که پول کافی خرج نکرد. فکر نکن این دو با هم فرقی داشتند.»

- «اعلی حضرت، با قدرت تشخیص بالا و هوش سرشاری که در شما وجود دارد، آیا مطمئن هستید که گزارشی که خدمت ملوکانه تقدیم شده صحیح است؟»

- «بله مطمئنم. چندین کتاب در این مورد نوشته شده است. ما عناوین این کتاب‌ها را به شما خواهیم داد. (او هرگز این‌کار را نکرد) همه‌جا همین‌طور است.»

- «پس طبق اظهارات مبارک اعلی حضرت انجام یک انتخابات سالم در ایران غیرممکن است؟»

- «نه، نه. ما انتخابات سالم خواهیم داشت، اما این انتخابات نیاز به راهنما دارد. به مجرد آنکه به تهران برسیم، به تیمسار پاکروان دستور می‌دهم تا شما را برای یافتن راه‌حلی برای این مسئله و بحث و

بررسی مسیر ما به سوی دموکراسی به تهران فرابخواند.

به‌هرحال، ما از شما و اقدامات دیروزتان رضایت داریم. فقط یادتان باشد، در مورد چیزهایی که به شما گفتیم بیش‌تر فکر کنید.»

- «بله، حتماً اعلیٰ حضرت.» باگفتن این حرف از وی خداحافظی کردم. بعد از این ماجرا سردرگمی من بیش‌تر شد. دکتر بقایی در مورد ملاقاتی که در سال ۱۹۵۴ با شاه داشت و نیز جر و بحث‌هایی که در آن رخ داده بود چیزهایی به من گفته بود. به گفته دکتر بقایی، وی بعد از اعتراض به نبود آزادی و دموکراسی در ایران و وحشیگری پلیس و نیروهای امنیتی، در مورد عواقبی که امکان داشت دامن‌گیر شاه شود به او هشدار می‌دهد و یک‌بار دیگر از او می‌خواهد قانون اساسی را اجرا نماید. او به شاه اطمینان می‌دهد که در نهایت، وی بیش از دیگران از این اقدام منتفع خواهد شد. بعد از یک جر و بحث بی‌ثمر دکتر بقایی به شاه گفته بود که سیاست‌هایش به‌طور حتم منجر به بروز یک انقلاب در ایران می‌شود: «بالاخره یک روز مردم همین کاخ سلطنتی را تسخیر می‌کنند.»

شاه نیز جواب داده بود: «مانیز در اینجا با مسلسل از آنها پذیرایی می‌کنیم.» دکتر بقایی مجدداً گفته بود: «خدا پدرت را بیامرزد، ممکن است همان مسلسل‌ها به‌طرف کاخ سلطنتی برگردد. خداوند عاقبت شما را ختم به خیر کند، اعلیٰ حضرت. خداحافظ.»

ترور کندی در ۲۲ نوامبر ۱۹۶۳ باعث شادمانی سرمستانه شاه شد. کندی برای انجام اصلاحات اجتماعی به وی فشار آورده بود. شاه، طبق معمول، علم مبارزه با کمونیسم را باگفتن اینکه «کمونیسم دشمن واقعی ماست» برافراشته بود.

بعداً از تیمسار پاکروان شنیدم که شاه به مناسبت مرگ کندی به‌نوعی جشن گرفته بود.

پاکروان گفت: «آیا می‌شود به این شاه اعتقاد داشت؟ وقتی که او خبر مرگ کنده را دریافت نمود تقاضای مشروب کرد تا جشن بگیرد.»

فصل یازدهم

روابط با اف.بی.آی. و سیا

تا سال ۱۹۶۵، روابط من با سیا^(۱) و اف.بی.آی. معمولی بود. سپس در سال ۱۹۶۵ در واشنگتن با افرادی ملاقات نمودم که روی مسائل ایران کار می‌کردند. در این دیدار یکی از حاضرین در زمینه موفقیت شاه در اجرای اصلاحات اجتماعی گفت: «شاه در حال پیشرفت به سوی

۱- سیا مخفف «اداره مرکزی اطلاعات»، سازمان اطلاعاتی و جاسوسی ایالات متحده آمریکا است. این سازمان در سال ۱۹۴۷ تأسیس شد و در کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از دهه چهل نقش فعال داشت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی چندین توطئه توسط این سازمان علیه انقلاب اسلامی و جمهوری اسلامی صورت گرفت.

دمکراسی است. مردم ایران نسبت به گذشته از آزادی بیش‌تری برخوردار هستند. همه دشمنان او یا کمونیست هستند یا مرتجع.» از خود می‌پرسیدم که چطور این افراد که در دستگاه سیاست‌گذاری ایالات متحده حضور دارند اینقدر بی‌اطلاع هستند. صحبت‌های آنها پیرامون مسائل بی‌ربطی بود؛ مثلاً اینکه چه کسی کمونیست است و چه کسی نیست. به چه کسی باید مظنون باشند و به چه کسی نباید. من در ایران طوفانی را در شرف وقوع می‌دیدم؛ اکثر سیاستمداران ایرانی دروغ‌گو و فاسد بودند و مسؤولیت هیچ چیز را نمی‌پذیرفتند. مهم نبود که در آینده چه بلایی سر ایران بیاید، آنها همواره تقصیر را به گردن مسکو، لندن و واشنگتن می‌انداختند. همیشه قدرت‌های خارجی طراح نقشه‌های خرابکارانه برای ایران معرفی می‌شدند.

دیگر نمی‌توانستم خودم را نگه دارم. یک مرتبه گفتم: «مسئله این است که شما آمریکایی‌ها دروغ‌های ما را پخش می‌کنید. هر دروغی به شما بگویم زود باور می‌کنید!»

آنها که از این حرف یکه خورده بودند در صدد دفاع از خود برآمدند. لذا به‌طور جدی گفتند: «این‌طور نیست.» من چند نمونه از دروغ‌هایی را که آنها پخش می‌کردند، نظیر اصلاحات ارضی، آزادی در ایران و خیرخواهی شاه، مطرح کردم. با خودم گفتم الان اینها در دل می‌گویند این آدم یا احمق است یا عامل شاه که می‌خواهد ما را بسنجد. جو ملاقات خصمانه شد. یکی از مأمورین اظهار نمود که تنها باید موضوعات جلسه مورد بحث قرار گیرد نه اوضاع ایران.

اما من کوتاه نمی‌آمدم: «شما باید از اوضاع و احوال ایران مطلع باشید

و جانسون (رئیس جمهور وقت)^(۱) و سایر سیاست‌گذاران را در جریان قرار دهید وگرنه آنها نیز گمراه می‌شوند.»

وقتی که ملاقات تمام شد احساس کردم با آدم‌هایی طرف بودم که در یک صومعه زندگی می‌کنند و تماسی با واقعیت‌های دنیای خارج ندارند. مسائل مورد علاقه آنها در ایران عبارت بودند از: کمونیست‌ها، تعداد جاده‌ها و پل‌های ساخته شده و میزان افزایش درآمدهای مردم. آنها مسائل واقعاً مهم مردم ایران، نظیر از بین رفتن حقوق اساسی را یا نمی‌فهمیدند و یا نمی‌خواستند مورد بحث قرار دهند. در پنجم ژوئن ۱۹۶۴، شاه برای دیدار مجدد از آمریکا و ملاقات با جانسون به واشنگتن آمد. قبلاً تیمسار پاکروان به من خبر داده بود که اعلی‌حضرت هیچ مشکلی در مذاکرات آینده خود با رئیس جمهور آمریکا پیش بینی نمی‌نماید. ظاهراً وی گفته بود: «این بار تظاهرکنندگان هر چقدر دلشان خواست داد بزنند.» شاه از کیندی که مدام به وی ضرورت توجه به حقوق بشر را توصیه می‌نمود و آن را اجتناب ناپذیر می‌دانست متنفر بود. شاه این خط‌مشی را تهدید آشکار برای قدرت خود تلقی می‌کرد؛ لذا از در پیش گرفتن آن خودداری می‌نمود. حال تهدیدی که از جانب کندی متوجه شاه بود وجود نداشت؛ رابطه شاه با جانسون خوب بود و علی‌رغم تظاهرات عظیمی که علیه او در نیویورک و واشنگتن و در واقع سراسر کشور صورت می‌گرفت واهمه‌ای از ایالات متحده احساس نمی‌کرد.

بر اساس گزارش روزنامه نیویورک تایمز، در روز ورود شاه، جانسون جامش را به سلامتی پادشاه اصلاح‌گر قرن بیستم که رهبری او ایران را

۱- لیندون جانسون (۱۹۷۳ - ۱۹۰۸) سی و ششمین رئیس جمهور آمریکا از حزب دمکرات (۱۹۶۳ - ۱۹۵۹ میلادی) بود. مسؤول جنایات و بمباران وحشیانه مردم ویتنام بود. در دوران جانسون ارتش شاه به لحاظ تجهیزات و تسلیحات تقویت شد.

آزاد و این کشور باستانی را مدرنیزه کرده است» نوشید.
 هر چند روابط شاه و جانسون گرم بود اما به علت تغییرات زیادی که از
 زمان دوستی او با آیزونهاور در روابط ایران و آمریکا رخ داده بود شاه
 کماکان به ایالات متحده و نمایندگان آن اعتماد واقعی نداشت.
 در واقع شاه به هیچ کس اعتماد نداشت. او اجازه نمی داد افرادی که
 دوستانی در سایر پست های کلیدی داشتند خود نیز در یک پست مهم
 قرار بگیرند.

تاکتیک «تفرقه بینداز و حکومت کن» شاه به تمامی ادارات دولتی
 تئوری یافته بود. در هر اداره یک جدال شدید در جریان بود. ساواک
 موظف بود پادشاه را از هرگونه دوستی و ارتباط بین افراد مهم مطلع
 نماید. در مورد هر فرمانده یا افسری که خارج از ساعات کاری وارد دفتر
 کارش می گردید فوراً گزارش تهیه می شد. هر چند رئیس ساواک رسماً
 معاون نخست وزیر و قانوناً ملزم بود تمامی مسائل ساواک را به مقام
 مافوق خود گزارش دهد، اما عملاً چنین نمی شد. رئیس ساواک نه تنها
 نخست وزیر را مافوق خود نمی دانست، بلکه به خاطر نحوه انجام امور
 توسط شاه، این دو مقام دشمنان خونین هم بودند.

شاه از نظام خود بسیار راضی بود. درک مقصود او در ایجاد چنین
 عداوتی بین مقام های کشور مشکل نیست. وی بدین نحو از نارضایتی ها،
 توطئه ها و خیانت های احتمالی مطلع می شد. هم چنین فهم اینکه یک
 چنین نظام از هم گسیخته ای نه تنها تخم نابودی خود بلکه شاه را در خود
 می پروراند ساده است. اما عجالتاً، وی همه کاره و یکه تاز بود. او همه را
 در یک حالت بدگمانی و ترس از یکدیگر قرار داده بود؛ به طوری که آنها
 برای دادن اطلاعات به او به شدت رقابت می کردند. او از این امر خوشش
 می آمد.

فصل دوازدهم

برادرکشی

هر چند مطبوعات جهان از شاه تصویر یک حاکم مترقی و روشن بین را ارائه می دادند اما در واقع او یک انسان بسیار بی رحم بود و در کشتن مخالفین سیاسی خود تردید نمی کرد.

در سال ۱۹۵۱ به دنبال ترور تیمسار حاج علی رزم آرا^(۱) (نخست وزیر

۱- شهید حاج علی رزم آرا از مهره های برجسته استعمار انگلیس در ایران بود. او ریاست ستاد ارتش را به عهده داشت و سپس نخست وزیر (۱۳۲۹) شد. در ۱۶ اسفند ۱۳۲۹ از سوی سازمان فداییان اسلام و توسط شهید استاد خلیل طهماسبی اعدام شد. با ترور رزم آرا، زمینه نهضت ملی شدن نفت ایجاد و استعمار انگلیس مجبور به عقب نشینی گردید و دربار در برابر اراده خلل ناپذیر مردم پا پس کشید. کابینه رزم آرا از تیر ۱۳۲۹ تا

متنصوب شاه) توسط یک گروه مذهبی متعصب،^(۱) ایران دست‌خوش هرج و مرج سیاسی شد. روزنامه‌ها در شماره‌های متوالی صفحات خود را به مقالات مختلف در مورد «قاتل متعصب مسلمان» اختصاص دادند. شاه طی یک سخنرانی طولانی خشم خود را از «افراطیون مسلمان» که چنین اعمال هولناکی را مرتکب می‌شوند نشان داد و تصاویر محزون شاه در حال تسلی دادن بیه‌ها و بچه‌های رزم‌آرا بر صفحات روزنامه‌ها نقش بست. هنگامی که چند ماه بعد فردی که قاتل معرفی شده بود به‌طور اسرارآمیزی مورد عفو قرار گرفت خیلی گیج شدم. تا سال ۱۹۵۵ چیز جدیدی در مورد ترور رزم‌آرا دستگیرم نشد. تا اینکه دکتر بقایی به من گفت شاه قتل رزم‌آرا را ترتیب داد زیرا شایعاتی به گوش او رسیده بود که

اسفند ۱۳۲۹، در دوره شانزدهم قانون‌گذاری تشکیل شد. رزم‌آرا در مدت ریاست ستاد ارتش، از سال ۱۳۲۴ توانسته بود اطمینان وابسته‌های نظامی دول غرب را به دست آورد. به‌خصوص با وابسته‌های نظامی سفارت آمریکا طرح دوستی بسیار صمیمانه‌ای ریخته بود. وی با اطمینان از حمایت دولت‌های انگلیس و آمریکا وارد صحنه شد و ظاهراً «دوهر» - دبیر سفارت آمریکا در تهران - برای ارتقای او به مقام صدارت بیش‌ترین تلاش و مساعدت را کرد.

هم‌زمان با روی کار آمدن رزم‌آرا، مجلس شورای ملی گزارش کمیسیون نفت را مبنی بر رد قرارداد الحاقی تصویب کرد. در زمان دولت رزم‌آرا آمریکاییان در مسائل جاری ایران علناً دخالت می‌کردند و رقابت انگلیس و آمریکا هر روز شدیدتر می‌شد.

آیت‌الله کاشانی در یک مصاحبه مطبوعاتی در مورد ترور رزم‌آرا گفت: این عمل به نفع ملت ایران بود و این گلوله و ضربه عالی‌ترین و مفیدترین ضربه‌ای بود که بر پیکر استعمار و دشمنان ملت ایران وارد آمد. قاتل رزم‌آرا باید آزاد شود، زیرا این خدمت به نفع ملت ایران و برادران مسلمانش بود.

۱- مقصود سازمان فداییان اسلام به‌رهبری شهید نواب صفوی است که رزم‌آرا با حکم آیت‌الله سید ابوالقاسم کاشانی و با برنامه‌ریزی فداییان اسلام، توسط شهید خلیل طهماسبی به‌قتل رسید.

نخست وزیر قصد کشتن او را دارد. شاه نیز صرفاً پیش دستی نمود.^(۱) دو سال بعد یک ترور مرموز دیگر به وقوع پیوست. تیمسار محمود افشارتوس، که در زمان نخست وزیری مصدق رئیس شهربانی بود توسط عده‌ای به قتل رسید. هنگامی که مصدق به قدرت رسید یکی از اولین اقدامات او پاک‌سازی و بازنشسته نمودن اجباری تعداد زیادی از افسران ارتش بود. این افراد از مصدق به شدت متنفر بودند و در مجموعه‌ای با عنوان «باشگاه افسران بازنشسته» جمع شدند. باشگاه مذکور به اهرم مخفی شاه علیه مصدق مبدل شد.

شاه مدام مصدق را از محول نمودن پست‌های مهم اجرایی به دوستانش باز می‌داشت. تیمسار افشارتوس یکی از معدود افرادی بود که مصدق وی را در جایگاه مهم و حساسی قرار داده بود. در ۲۱ آوریل ۱۹۵۳، تیمسار افشارتوس ربوده شد. تیتراصلی مطبوعات به این مطلب

۱- رزم‌آرا قصد سرکوبی نهضت ملی ایران و نابودی آیت‌الله کاشانی و فدائیان اسلام را داشت. اما نیروهای ضداستعماری قبل از آن که او بتواند کاری بکند و به اهداف خود برسد او را ترور کردند و در این جریان شاه نقشی نداشت اما از اینکه او از بین رفته ناراحت نبود زیرا از قدرت یافتن او می‌ترسید. به هر حال آیت‌الله کاشانی در مصاحبه‌ای وقتی در مورد این قتل از او سؤال کردند جواب داد: «جواب و مزد خیانتکار این است و خائنان و وابستگان باید بدانند که سرنوشتی بهتر از رزم‌آرا نخواهند داشت.» او در گفتگو با حسین هیگل نیز صریحاً اعلام نمود: «سگ‌های انگلیسی کشور ما را استعمار می‌کنند و ما می‌خواهیم آنها را بیرون کنیم و همه کشورهای اسلامی باید سگ‌های انگلیسی را از ممالک اسلامی اخراج کنند.»

پس از سال‌ها که از ترور رزم‌آرا می‌گذشت، در سال ۱۳۳۴ دادگاه نظامی، مرحوم آیت‌الله کاشانی را به جرم صدور فتوای قتل نخست‌وزیر به دادگاه احضار و قصد محاکمه او را داشت که با وساطت مراجع و علمای بزرگ تهران و قم حکومت نظامی عقب‌نشینی نمود... اما ضارب رزم‌آرا که از مجلس شورای ملی به واسطه نفوذ آیت‌الله کاشانی امان‌نامه گرفته بود، دستگیر و به اعدام محکوم شد.

که «چه کسی رئیس پلیس را رابوده است؟» اختصاص یافت. چند روز بعد جسد شکنجه و مُثله شدهٔ افشار توس کشف شد. قاتلان واقعی نیز هرگز پیدا نشدند. اما سال‌ها بعد تیمسار نصیری پیش من گلایه کرد: «من واقعاً از پول دادن به این ارتشی‌های بازنشسته خسته شده‌ام. کاش قبلاً مرده بودند.» به نظر می‌رسید که شاه به نشانهٔ قدردانی از این خدمات ویژه، برخی از اعضای «باشگاه افسران بازنشسته» را مادام‌العمر در لیست حقوقی محرمانهٔ ساواک قرار داده بود.

طی چند سال بسیاری از خبرنگاران توسط شاه سر به نیست شدند، اما در بین آنها کریم‌پور شیرازی جایگاه ویژه‌ای داشت. در سال ۱۹۵۳ شیرازی سردبیر یک روزنامهٔ کوچک موسوم به «شورش» بود.

موضوع روزنامهٔ شورش داستان‌ها و کاریکاتورهایی بود، که به شدت دولت شاه را مورد انتقاد قرار می‌داد. این روزنامه، کاریکاتورهایی چاپ می‌کرد که در آنها شاه، ثریا، اشرف و سایر اعضای دربار مورد استهزاء قرار می‌گرفتند. موضوع اصلی اغلب این کاریکاتورها فساد اخلاقی سوژه‌ها بود، اما برخی نیز به دزدی‌ها و رواج فساد در همهٔ زوایای زندگی درباری‌ها اختصاص داشت.

از بین کلیهٔ اعضای دربار شاهنشاهی، اشرف هدف مورد علاقهٔ شیرازی بود. او مدام مقالات و هجویاتی در مورد عشاق بی‌شمار او و قماربازی و نقش اشرف در شبکه‌های بین‌المللی قاچاق مواد مخدر به چاپ می‌رساند.

در سال ۱۹۵۳ هنگامی که دکتر مصدق نخست‌وزیر بود شاه برای مدت کوتاهی از کشور بیرون رانده شد. مطبوعات با آزادی کامل بی‌رحمانه‌ترین حملات خود را آغاز کردند و در این میان مجلهٔ شورش در رأس آنها قرار داشت. بعد از اینکه شاه به ایران بازگشت و قدرت را

قبضه نمود، تصمیم گرفت شیرازی را ساکت نماید. با برقراری حکومت نظامی، شاه وی را دستگیر و به زندان ارتش منتقل نمود.

اشرف به شدت از دست شیرازی ناراحت بود، زیرا وی او را علناً تحقیر نموده بود. به همین خاطر اشرف در پی انتقام بود. او آنقدر به گوش شاه خواند که بالاخره او متقاعد شد که شیرازی حتی مستحق محاکمه نیز نمی باشد.

چند روز بعد روزنامه ها خبر مرگ تصادفی شیرازی در یک آتش سوزی در زندان را منتشر نمودند. به گزارش روزنامه ها وی در حالی که با چراغ گردسوز خود «بازی» می کرده، ابتدا لباس ها و سپس سلولش آتش می گیرد. به ادعای روزنامه ها با وجودی که نگهبانان برای نجات وی جان خود را به خطر انداخته بودند، نتوانستند وی را نجات دهند.

هنگامی که ساواک در سال ۱۹۵۷ تأسیس شد بسیاری از افرادی که در مأموریت های کثیف شاه دست داشتند به کار گمارده شدند.

سال ها بعد، هنگامی که برای تعطیلات در تهران بودم، یکی از بدنام ترین این افراد در مقابلم سبز شد. او می دانست که من چه کاره هستم و خواهش کرد سفارش او را به تیمسار نصیری بکنم. من بلافاصله او را شناختم. وی در زمان اعتراضات دانشجویی، زندانیان من بود. او با افتخار از کارهای خود و شرکت در قتل شیرازی سخن گفت. هنگامی که برای دانستن جزئیات پافشاری کردم وی با گستاخی در مورد شب آتش سوزی در سال ۱۹۵۳ گفت: «من فردی بودم که در حالی که چند نفر شیرازی را گرفته بودند، نفت بر سر و بدن او ریختم. چون لباس های خودم نیز نفتی شده بود، نمی توانستم او را آتش بزنم چون ممکن بود لباس های خودم هم آتش بگیرد. یکی دیگر از مأمورین زندان کهنه ای را آتش زد و به طرف

او پرتاب کرد. ما نیز به سرعت از سلول او دور شدیم.»

من هیچ‌گاه در مورد او با نصیری صحبت نکردم. در ۳۰ اکتبر ۱۹۵۴، رادیو تهران با بخش این خیر کشور را در بهت و حیرت فرو برد: «تماس هواپیمای حامل والاحضرت علی رضا پهلوی حین پرواز از گرگان به تهران با برج مراقبت قطع شده است.»

روزهای متمادی مردم بی تابانه منتظر شنیدن اخبار مربوط به برادر کوچک سی و دو ساله شاه و وارث احتمالی او بودند. رادیو مدام با قطع برنامه‌های عادی خود اعلان‌های ویژه مربوط به پیشرفت گروه‌های تجسس را برای مردم تشنه خبر پخش می‌کرد. بالاخره انتظار به سر آمد و این خبر از رادیو پخش شد: «با کمال تأسف به اطلاع مردم می‌رساند که جسد والاحضرت علی رضا، برادر اعلی حضرت همایون شاهنشاه آریامهر، در نزدیکی لاشه هواپیما در کوه‌های البرز پیدا شده است.» هواپیمای او به‌طور اسرارآمیزی سقوط کرده بود.

مردم در سرتاسر کشور به سوگ نشستند. شاه به نظر غمگین می‌رسید و آشکارا برای برادر عزیزش داغداری می‌کرد. عکس‌های زیادی از او در حال تسلی دادن به همسر و فرزندان علی رضا گرفته شد.

علی رضا تنها برادر تنی شاه بود. پدر آنها پنج همسر و تعداد زیادی فرزند داشت، اما فقط فرزندان حاصل از ازدواج وی با تاج‌الملوک قانوناً می‌توانستند وارث تاج و تخت شوند. در آن موقع شاه هنوز صاحب فرزند و وارث نشده بود. طبق قانون اساسی علی رضا جانشین شاه بود. اما با مرگ وی، کشور وارثی برای تاج و تخت نداشت.

تفاوت‌های این دو برادر واقعاً شگفت‌انگیز بود. شاه درون‌گرا و ضعیف‌النفس بود؛ علی رضا معاشرتی و دارای اعتماد به نفس بود. شاه سرد مزاج و نجوش بود؛ علی رضا گرم و خوش برخورد بود. شاه با

هیچ کس خارج از دایرهٔ مقربینش میانهٔ خوبی نداشت؛ علی رضا به همان راحتی که می توانست برای یک تیمسار لطیفه بگوید با یک سرباز نیز گپ می زد. با این وجود، برخلاف این تفاوت های مشخص، آنها از صمیمیتی که تنها دو برادر از آن مطلع بودند، برخوردار بودند. شاه می توانست در مقابل علی رضا گارد خود را باز بگذارد و کاملاً به وی اعتماد کند.

در وفاداری علی رضا به شاه جای شک و شبهه ای نبود. در طی کودتای ۱۹۵۳، شاه از کشور فرار کرد اما علی رضا با به خطر افکندن جان خود در ایران باقی ماند و به عنوان فرماندهٔ سری ارتش از منافع برادرش دفاع کرد. اما روابط این دو برادر خالی از مشکل هم نبود.

علی رضا چند تیمسار ارتش را تحت سلطهٔ خود داشت و در کمال نگرانی شاه، اغلب بدون مشورت با او در شیوه ها و خط مشی تغییراتی صورت می داد. او سرباز کار کشته ای بود که مورد احترام ارتشیان بود و شاه به او حسادت می ورزید که چطور آنقدر راحت بر افسران خود اعمال نفوذ می کرد. این حقیقت که حتی مشاوران خود شاه در جلسات مهم کاری در جانب داری از وی تردید به خود راه نمی دادند به آتش حسد شاه دامن می زد.

به علاوه عدم توان علی رضا به مخفی کردن احساسات واقعی اش از شاه و عادت او به دشنام رکیک دادن به شاه (که در واقع به خودش هم بود) روابط دو برادر را تیره نموده بود. علی رضا مدام شاه را با اظهاراتی نظیر: «هر وقت تو هچل می افتی شلوارت را خیس می کنی! من حداقل، می توانم خودم را نگه دارم» تحقیر می کرد. وقتی خصومت ها اوج می یافت علی رضا بیش تر به شاه گوشه و کنایه می زد: «تو خیلی خنگی! هیچ وقت نمی توانی تاج و تختی را که پدرمان به ما داد نجات دهی!» شخصیت شاه شکننده تر از آن بود که توهین های علی رضا را تحمل

نماید. از این رو یک کینه واقعی و ترس از برادر جوان به تدریج در درون شاه شکل گرفت. شاه او را خطری برای قدرت خود محسوب می‌کرد و نهایتاً نمان معامله‌ای را با او کرد که با افراد دیگری که بر سر راهش قرار می‌گرفتند، می‌کرد: علی‌رضا را به قتل رساند. سال‌ها بعد نیز فرزند علی‌رضا - علی - را تحت نظر قرار داد. سیا چندین مکالمه تلفنی را که در آن علی جوان، شاه را «قاتل پدر» خطاب می‌کند ضبط نموده است. ساواک یک اداره استراق سمع داشت که مرتباً مکالمات تلفنی در وزارت خارجه ایران و سیا و سفارتخانه‌های آمریکا و انگلیس و شوروی را شنود می‌نمود. به علاوه، آنها اعضای دربار، امرای ارتش و شخصیت‌های سیاسی را تحت نظر قرار می‌دادند. تنها نوارهای دارای ارزش خبری بالا و نیز نوارهای مهم برای شاه ارسال می‌شد.

یک روز مکالمه تلفنی ضبط شده بین شاه و شاهدخت شهناز، مأمورین شنود تلفن‌ها را به تحیر فرود برد. شهناز - تنها حاصل ازدواج شاه با فوزیه - با اردشیر زاهدی^(۱) ازدواج نموده بود. سپس با اجازه

۱- اردشیر زاهدی فرزند فضل‌الله زاهدی در مهر ۱۳۰۷ در تهران متولد شد. پس از تحصیلات اولیه در تهران و اصفهان، در سال ۱۳۲۵ راهی بیروت شد و سپس به آمریکا رفت. در سال ۱۳۲۸ با گواهینامه کشاورزی از کالج کشاورزی ایالت یوتا برگشت. تحصیلاتش در سطح لیسانس بود. وی در بیروت با کریمت روزولت آشنا گردید و به سرویس اطلاعاتی آمریکا پیوست.

در سال ۱۳۳۱ روابط دوستانه‌ای با محافل آمریکایی ایران داشت و در جریان اصل چهار ترومن فعال بود. در قضایای کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از عناصر فعال بود و در سال ۱۳۳۲ نشان درجه یک رستاخیز را دریافت کرد و سپس آجودان کشوری شاه گردید. در سال ۱۳۳۶ با شهناز دختر محمدرضا ازدواج نمود. در سال ۱۳۳۸ از سوی شاه مأموریت یافت تا با دانشجویان ایرانی در اروپا تماس بگیرد. وی پس از سفر به آلمان راهی آمریکا و در آنجا از سوی مخالفان مضروب شد. در سال ۱۳۴۰ مدت کوتاهی در سفارت ایران در آمریکا مشغول و پس از آن به تهران فراخوانده شد و سپس در دولت علم به‌عنوان سفیر

اعلی حضرت، از هم جدا شده بودند. شایع بود که رابطه شاه با دخترش تیره است و این مکالمه، که من بعداً آن را شنیدم، این شایعه را بسیار تقویت می کرد.

در این مکالمه، شاه مؤدبانه می پرسد: «حالت چطوره؟ سرماخوردگیت بهتره؟»

شهناز جواب می دهد: «چرا به من تلفن می کنی، مردکه حرام زاده؟ تنه‌ایم بگذار. تو یک قاتل جاکشی، از من چه می خواهی؟»

- «مثل اینکه الان حالت خوب نیست، بعداً به تو زنگ می زنم.»

- «دیگر به من تلفن نکن. به اندازه کافی برایم دردسر درست نکرده‌ای؟ بیش‌تر از این چه می خواهی؟ من در این کشور آزاد نیستم. هر کاری می خواهم بکنم نمی توانم، انگار که در زندانم! دست از سرم بردار. برو با همان جنده‌ها و منحرفین جنسی خوش بگذران.»

مأمورین اداره شنود از زیان و نحوه حرف زدن شهناز با پدرش بهت زده شده بودند و طبیعتاً نمی دانستند چگونه محتوای نوار مذکور را به تیمسار نصیری گزارش کنند. بعد از بحث و بررسی بسیار، سرانجام آنها تصمیم گرفتند مکالمه را از نوار پیاده و تایپ نمایند اما جای فحش‌ها

ایران در انگلیس راهی لندن شد. در سال ۱۳۴۵ وزیر امور خارجه گردید و در سال ۱۳۵۱ به عنوان سفیر ایران در آمریکا به نیویورک رفت. در دوران حکومت شاپور بختیار از کار برکنار و در غرب ماندگار شد. وابستگی نزدیک زاهدی با محافل آمریکایی و سازمان جاسوسی سیا به حدی بود که به او لقب «پسر خوب واشنگتن» داده‌اند.

زاهدی به دلیل زادگاه اشرافیت، نزدیکی با دربار و زندگی در غرب نمونه‌ای از یک عنصر بی‌هویت و نمادی از هرزگی بود. او را می توان در ردیف عناصری که هیچ آگاهی و آشنایی با فرهنگ ایرانی - اسلامی نداشته و هیچ‌گاه در جامعه خود نزیسته و مردم خود را نمی‌شناخته‌اند دانست. پس از پیروزی انقلاب وی در کنار گروه‌های ضدانقلاب سلطنت طلب و عوامل سیا مشغول فعالیت بوده است.

نقطه چین قرار دهند.

وقتی که تیمسار گزارش و نوار و نسخه تایپ شده را دریافت نمود، با عصبانیت دستور داد: «این یکی را دیگر قلم بگیرید. مطمئناً شاه از گفتگوی خود با شهناز اطلاع دارد!»

نصیری بعداً به من گفت که از بی شعوری آن مأمورین حیرت نموده بود. آنها اینقدر حالیشان نبود که چنین نواری را نباید برای شاه فرستاد. در ۲۱ ژانویه ۱۹۶۵، حسن علی منصور (نخست وزیر وقت) ترور شد. او قربانی محبوبیت خویش شده بود.

منصور یک رهبر جوان و پرجاذبه بود که رویکردش به رهبری، جوانان را به خود جلب نموده بود و الهام بخش بسیاری از آنها برای ورود به کارهای دولتی بود. او رأساً بانی اصلاحات بسیاری بود که موجب شتاب‌گیری رشد اقتصادی شد. اما هنگامی که مرتکب این اشتباه شد که آشکارا افتخار این موهبت اقتصادی را به حساب خود گذاشت، خشم شاه را برانگیخت. شاه نمی‌توانست کسی را در جاه و جلالش سهم ببیند. او شاه شاهان و تنها کسی بود که می‌خواست بانی پیشرفت نوین ایران باشد. او باشگاه افسران یازنشسته و ساواک را مأمور کرد تا وی را به شیوه معمول (کشته شدن توسط افراطیون) به قتل برسانند.

در طول حکومت محمدرضا پهلوی هزاران نفر کشته شدند و همیشه تقصیر به گردن «افراطیون مسلمان» افتاد. شاه در کتاب «پاسخ به تاریخ» نوای همیشگی خود را بارها و بارها سر می‌دهد: «در هفتم مارس ۱۹۵۱، حاج علی رزم‌آرا توسط یکی از اعضای گروه تروریستی راست‌گرا، موسوم به فداییان اسلام ترور شد» و دوباره: «در ۲۱ ژانویه ۱۹۶۵، مسلمانان افراطی حسن علی منصور را هدف قرار دادند و به قتل رساندند.» در اوائل دهه هفتاد، سه سرهنگ آمریکایی در خیابان‌های

تهران به هلاکت رسیدند. در واقع، این سه مستشار ارتش ایران به دستور شاه کشته شدند.

هنگامی که حسن علی منصور به قتل رسید، تیمسار پاکروان از ریاست ساواک خلع شد. او که به شدت سرخورده شده بود با من درد دل کرد و با تعجب گفت: «شاه آنقدر اندوهگین است که دوباره دارد اشک تمساح می‌ریزد. او دستور قتل منصور توسط افراطیون را صادر نمود. او علناً مرا به خاطر اهمال کاری سرزنش می‌کند، اما در حقیقت، او خودش این ترور را ترتیب داد. شاه با یک تیر دو نشان زد. هم از شر منصور خلاص شد، هم از شر من! اگر جلوی این رویه گرفته نشود همه ما، گناه کار و بی‌گناه، قربانی این آدم دیوانه خواهیم شد.»

آن روز فهمیدم که دیگر نمی‌توانم حتی نزد خودم به وفاداری به شاهی که تنها شیوه برخورد با دشمنانش کشتن آنهاست، تظاهر نمایم. لاجرم به این نتیجه رسیدم که شاه، خود بزرگ‌ترین مشکل ایران است و دیگر نمی‌شود برای ترغیب او به ایجاد یک دولت دمکراتیک در نظام او کار کرد. گرفتن این تصمیم دردناک بود. چگونه می‌توانستم اطلاعاتی را که ممکن بود روزی علیه ایران به کار رود در اختیار کشور دیگری قرار دهم؟ از طرف دیگر، چگونه می‌توانستم با سکوت خود اجازه دهم کسی از شرایط غیرقابل تحمل در ایران مطلع نشود. در تحلیل نهایی تعهد به آزادی و انسانیت مرزهای ملی را پشت سر می‌گذارد. به نوشته رابرت فراست: «در یک جنگل دو راه از هم جدا می‌شد، و من راهی را که کم‌تر از آن عبور شده بود در پیش گرفتم، تمام اختلافات از اینجا ناشی شده است.» من راهی را که به سقوط شاه ختم می‌شد انتخاب کردم. می‌دانستم که چاره دیگری ندارم. وجدانم به من امر می‌کرد صد در صد توان و زیرکی خود را برای نابودی این مرد شیطان صفت به کار بگیرم.

فصل سیزدهم

رئیس جدید ساواک

در تاریخ ۳۰ ژانویه ۱۹۶۵ در آپارتمان خود در بروکلین بودم که رادیو اعلام نمود که شاه تیمسار نعمت‌الله نصیری را به جای تیمسار حسن پاکروان به ریاست ساواک منصوب نموده است. از شنیدن این خبر به شدت ناراحت شدم. رئیس و دوست من، آن انسان مهربان و روشنفکر که می‌توانست بسیار برای ایران مفید باشد از حساس‌ترین مقام کشور برکنار شده بود. من در مورد نصیری چیزی نمی‌دانستم. فقط شنیده بودم که آدم بی‌سواد و بی‌رحمی است.

به‌هرحال، من می‌دانستم که چرا تیمسار پاکروان شغلش را از دست

داده است. او با تبعید آیت‌الله [آیت‌الله] خمینی مخالف بود و از نیت شاه برای قتل [آیت‌الله] خمینی خبر داشت. از این‌رو نظر خود را به شاه گفته بود: «اگر امیدی به تداوم سلطنت‌داری، کشتن [آیت‌الله] خمینی به این امید پایان خواهد داد. آنچه که اعلیٰ حضرت در نظر دارند وحشتناک است.»

در سال ۱۹۶۴ [آیت‌الله] خمینی یکی از چند رهبر برجسته شیعه در ایران بود. خطابه‌های او در قم موجب عصبانیت دائم شاه بود. به همین خاطر، او [آیت‌الله] خمینی را به ترکیه تبعید نمود. [آیت‌الله] خمینی بعد از اقامت کوتاهی در ترکیه به عراق رفت و در آنجا مورد حمایت حامیان صدیق خود قرار گرفت. بدین‌سان، شاه به جهت آنکه بیماری بدگمانی او ایجاب می‌کرد هرگونه صدای مخالفی را در ایران خاموش نماید، [آیت‌الله] خمینی را به سمبل ظلم فرقه‌ای تبدیل کرد.

شایع بود که رئیس جدید ساواک قصد دارد تمامی رؤسای ایستگاه‌های خارجی سازمان را فراخواند و افراد مورد نظر خود را به جای آنها به کار گمارد. این کار غیرعادی نبود. به علاوه مأموریت چهارساله من که سقف مجاز مأموریت‌های خارجی ساواک بود مدت‌ها قبل به پایان رسیده بود. خیلی زود تلکسی به دستم رسید که مرا موظف می‌نمود ظرف دو هفته خودم را به اداره مرکزی ساواک معرفی نمایم. من نیز تلکسی در پاسخ به مرکز ارسال نمودم و در آن اعلام کردم که مطابق دستور عمل خواهم کرد. بدین صورت در ماه جولای ۱۹۶۵ به تهران رفتم.

دفعات قبل، چون شخصاً رئیس ساواک را می‌شناختم، مستقیم به دفترش می‌رفتم. اما این بار به دیدن مسؤول مستقیم خودم، سرهنگ ناصر مقدم رفتم تا وقت ملاقات من با تیمسار نصیری را تنظیم کند. وقتی نزد

مقدم رفتم او با مهربانی از من استقبال نمود.

بعد از اینکه در مورد دوستان و آشنایان گپ کوتاهی زدیم یک مرتبه مقدم در حالی که سعی می‌کرد از صورتم بخواند گفت: «راستی می‌خواستم یک چیزی به تو بگویم. تو کارت را از دست داده‌ای.»
قیافه بی‌تفاوتی به خود گرفتم اما در دلم آشوبی به پا شد: «خوب، که این طور. گاهی پشت به زین و گاهی زین به پشت. شما راه حلی دارید؟»
با قیافه‌ای که به خود گرفت به من فهماند کاری از دستش بر نمی‌آید.
با سماجت پرسیدم: «چرا نه، سرهنگ؟ یعنی کاری از شما ساخته نیست؟»

جواب داد: «منصور، می‌دانی که ما دوستان خوبی هستیم. تو به من کمک کن، من هم به تو کمک می‌کنم. اما تیمسار نصیری در مورد تمامی مسئولین ایستگاه‌های خارج گزارش خواسته است. می‌خواهی گزارشی که در مورد تو داده‌اند ببینی؟»
- «بله، البته؛ اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد.»
- «بسیار خوب، اما نباید یک کلمه هم در این مورد با کسی حرف بزنی. این مسئله به کلی سری است.»

سپس دو صفحه تایپ شده را از گاو صندوقش درآورد و به من داد. گزارش را دوبار خواندم. گزارش خوبی نبود: «مشارالیه حدود شش سال است که در آمریکا به سر می‌برد - دو سال پیش تر از حد مقرر. محصول کار او صفر است. کار او کلاً ارسال بریده جراید، مقالات نشریات آمریکایی در مورد ایران و مقالات منتشره توسط مخالفین ایرانی رژیم می‌باشد. او اطلاعاتی در مورد تظاهرات برگزار شده در آنجا به ما می‌دهد، اما یک کلمه هم در مورد کسانی که در این تظاهرات نقش فعال دارند به ما نمی‌گوید.

فرد یاد شده فرستاده ویژه رئیس سابق ساواک، تیمسار پاکروان می‌باشد و روابط خوبی با او دارد. هر چند حفظ تماس یک کارمند با رئیس سابق خلاف مقررات می‌باشد، شنود تلفن تیمسار پاکروان نشان می‌دهد که فرد مذکور اخیراً چند بار از نیویورک با وی مکالمه تلفنی داشته است. او از هواخواهان دکتر بقایی و مظنون به توزیع جزوات او در ایالات متحده می‌باشد. او هم چنین از دوستان خوب اردشیر زاهدی (سفیر شاه در آمریکا) است و مدام با وی در تماس است. با اجازه مبارک باید به استحضار برسانیم که عملکرد فرد منظور در پست محوله تقریباً صفر است. تا نظر مبارک چه باشد.»

پای گزارش را رئیس ایستگاه‌ها امضاء نموده بود. در پایین، پی‌نوشت نصیری به چشم می‌خورد: «من به نفر شخصی رئیس قبلی در ایالات متحده نیازی ندارم. اگر او دوست اردشیر زاهدی باشد من سفیر را به بازنگرداندن وی به آمریکا متقاعد خواهم نمود. اسامی چهار نفر لایق را ارائه دهید. ملاک انجام کار است، نه دوستی.»

در حالی که مثل سنگ خشکم زده بود گزارش را به سرهنگ مقدم پس دادم و از او تشکر نمودم. سپس با اشاره به رئیس ایستگاه‌ها با دودلی پرسیدم: «شما نمی‌توانید در این مورد کاری کنید؟ نمی‌توانید او را از نوشتن این‌طور گزارش‌ها منصرف نمایید؟»

- «تو که او را می‌شناسی. او از نورچشمی‌های خشن نصیری است. این‌را هم می‌دانی که او از هیچ‌کدام ما خوشش نمی‌آید. من چه کار می‌توانم بکنم؟»

می‌دانستم که حق با اوست. از این‌رو گفتم: «خدا به داد هر دوی ما برسد.» هر دو آهی کشیدیم. سپس پرسیدم: «چه وقت می‌توانم تیمسار نصیری را ملاقات کنم؟»

- «فردا، ساعت ده صبح، یک راننده دنبالت خواهد آمد. او دقیقاً می‌داند ترا کجا ببرد.»

آن شب خوابم نبرد. مدام به فکر آن گزارش بودم. منصفانه بودن گزارش را نمی‌شد انکار کرد. رئیس ایستگاه‌ها، فرصت را مناسب دیده و ضربه‌اش را به من زده بود. به‌خاطر آوردنم که چگونه او از هر فرصتی برای ضربه‌زدن به سرهنگ مقدم استفاده می‌کرد؛ او برخلاف تشریفات بدون اجازه یا اطلاع سرهنگ مقدم با مقامات سیا و ام. آی. ۵ دیدار می‌کرد و مسائل مطروحه در این ملاقات‌ها را از وی پنهان می‌نمود.

گزارش او می‌توانست به قیمت از دست دادن شغلم تمام شود. تا حد بسیار کمی به هدفم دست یافته بودم و در واقع حتی در آغاز راه نیز نبودم. صبح روز بعد با راننده مخصوص راهی شدم. راننده دلش خیلی خوش بود و در طی مسیر مدام حرف می‌زد: «عالی جناب، کت و شلوارتان خیلی قشنگ است. تیمسار نصیری مرد بزرگ و خوبی است. دلش دریاست. لازم نیست از چیزی بترسید. او آدم بی‌نظیری است.»

با خودم گفتم همین را کم داشتم یک راننده سرحال.

بعد از گذشت نیم ساعت در اتاق انتظار، تیمسار نصیری مرا به حضور پذیرفت. در حالی که پشت میزش بود وارد شدم. سلام کردم و با او دست دادم. با بی‌اعتنایی جواب داد و مشغول کار خود شد. من نیز ساکت ماندم. بعد از چند لحظه نگاه تندی به من انداخت و پرسید: «مشکل شما چیست؟»

باسخ دادم: «حضرت اشرف، مسئله‌ای نیست. به امر مبارک خدمتتان

رسیدم.»

- «آهان، تو همان هستی که بریده جراید را می‌فرستی! من نیازی به وابسته مطبوعاتی در آمریکا ندارم! شش سال مدت زیادی است. خودت

را به اداره کارگزینی معرفی کن. آنها کاری را برای شما در داخل کشور پیدا می‌کنند.»

از این بدتر نمی‌شد. سعی کردم کلماتی را پیدا کنم تا دل او را به دست آورم: «حضرت عالی مستحضر هستند که کار من چیست و من افتخار آشنایی با حضرت ...»

حرفم را قطع کرد: «بله، بله، اما برای من کار مهم است. من نیازی به مشاور ندارم. کار جدید، آدم جدید. به عنوان رئیس جدید می‌خواهم افراد مورد نظر خودم را به کار بگیرم.»

- «من نمی‌دانم چه نوع گزارشی در مورد من به حضرت عالی داده‌اند،

اما ...»

دوباره وسط حرفم دويد: «فراموشش کن. رئیس جدید من هستم و حق دارم نفر خودم را به آمریکا بفرستم، نه آدم پاکروان را. من او را می‌شناسم! همیشه در آسانسور خوابش می‌برد. یک چنین رئیسی، آدمش هم معلوم است چه از آب درمی‌آید. به خودت نگاه کن! کی به تو گفت که می‌توانی کیفیت را با خودت داخل اتاق من بیاوری؟»

خیلی عصبانی بود. به سرعت از جایم برخاستم و در دل به خاطر عدم رعایت تشریفات به خودم لعن و نفرین می‌کردم: «معذرت می‌خواهم حضرت اشرف. متأسفم.»

با لحن خشن تری جواب داد: «متأسف نباش. واقعاً که خیلی چیزها در آمریکا یاد گرفته‌ای. اگر چند لحظه‌ای دیر می‌جنبیدم، الان لنگت هم روی میز دراز بود.»

- «نه قربان، این چه حرفی است؟ من ابداً چنین کاری نمی‌کردم.»

- «چرا، همین کار را می‌کردی. آداب و نزاکت آمریکایی همین است.»

اما اینجا ایران است!

- «حضرت اشرف، از اینکه بدون اجازه نشستم معذرت می‌خواهم. عفو بفرمایید.»

تمام تنم خیس عرق بود. در این لحظه تمیسار گوشی را به سرعت برداشت و فریاد زد: «مقدم!» سپس گوشی را گذاشت. بعد با تنفر با دست به من اشاره کرد و گفت: «مرخص!»

به قدری عصبی بودم که به سمت در دیگری رفتم و آن را باز کردم. به خیال خودم خواستم خارج شوم. با غرولند فریاد زد: «آنجا دستشویی است.» در همان لحظه تلفن زنگ زد و من هنوز بی حرکت ایستاده بودم. تمیسار گوشی را برداشت و بدون توجه به حضور من به سرهنگ مقدم گفت: «رفیع زاده فکر می‌کند گزارشی که در مورد او تهیه شده صحیح نیست. اما مهم نیست. من نفر خودم را به آمریکا می‌فرستم. وقتی هم دیگر را دیدیم در این مورد صحبت می‌کنیم. در ضمن یک گزارش دقیق نیز برای من تهیه کن.» بعد گوشی را محکم سر جایش کوید و آجودانش را صدا کرد: «این آدم را از اینجا بیرون ببر. بین ما چه افرادی در آمریکا داریم. این بابا تا حالا دستشویی هم ندیده.»

در حالی که به دنبال آجودان از اتاق خارج می‌شدم با تمیسار خداحافظی کردم. عرق از تمام لباسم می‌چکید. سوار ماشین شدم و به راننده دستور دادم مرا به دفتر سرهنگ مقدم ببرد.

هنگامی که وارد اتاق مقدم شدم زد زیر خنده و گفت: «روز خوبی داشتی، مگر نه؟!»

- «آره!»

سپس کل ماجرا را برای او تعریف کردم و او شدیدتر خندید. ملتسانه از او خواستم به من کمک کند: «او یک گزارش دیگر از شما می‌خواهد.»

- «درست است. یک گزارش دیگر. اما من چه می‌توانم در آن بنویسم؟ حق با رئیس ایستگاه‌ها بوده است. گزارش من کمکی به تو نمی‌کند، زیرا عملکرد شما در آمریکا کاملاً صفر بوده، بگذار قدری در مورد این مسئله فکر کنیم. تو باید راهی را برای تأثیرگذاری بر او پیدا کنی.»

- «نمی‌توانم صبر کنم. می‌خواهم به دیدن تیمسار پاکروان بروم.»

- «بسیار خوب. با او حرف بزن. شاید راه حلی داشته باشد.»

- «اگر او هم نتواند کمکی کند، مجدداً نزد تیمسار نصیری می‌روم و

استعفا می‌دهم. دیگر در ساواک کار نمی‌کنم.»

- «اگر نظرت این است حرفی نیست. اما اول این مسئله را با تیمسار

پاکروان در میان بگذار.»

- «پیشنهاد دیگری نداری؟»

- «هیچ وقت امیدت را از دست نده. دوست دارم دوباره شاهد

بازگشت تو باشم. اینجا نمی‌توانم کاری برایت دست و پا کنم. تازه فکر

نمی‌کنم خودت هم چنین چیزی را بخواهی.»

از او تشکر کردم و از اتاق بیرون آمدم.

عصر همان روز به دیدن دکتر بقایی رفتم و او را در جریان اوضاع

خودم قرار دادم. دکتر بقایی بلندتر از سرهنگ مقدم خندید: «خوب با تو

تا کرد. بالاخره حقیقت آشکار شد. چه کسی آن گزارش را در مورد تو

نوشته؟ باید به او آخرین گفت. این خنده‌دارترین ماجرای است که تاکنون

شنیده‌ام.»

و دوباره شروع به خندیدن کرد.

- «دکتر من جداً می‌گویم، چه کار باید بکنم؟ می‌خواهم به دیدن

تیمسار پاکروان بروم.»

- «در حال حاضر این بهترین کار است. تا بعداً ببینیم چه کار می‌شود

بکنیم.»

بعد از دیدن دکتر بقایی نامه‌ای به سرهنگ مقدم نوشتم و طی آن برای دیدن تیمسار پاکروان درخواست اجازه رسمی نمودم. پاسخ سرهنگ مقدم این بود: «با درخواست شما موافقت می‌شود. اداره مربوطه از تصمیم این‌جانب مطلع خواهد گردید.» روز بعد به دیدن سرهنگ مقدم که با تنزل مقام، مسؤولیت «اطلاعات رادیو و تلویزیون ایران» را به عهده گرفته بود رفتم. او با همان صمیمیت همیشگی از من استقبال کرد. به مدت یک ساعت ما وقع را برای او شرح دادم. او بعد از شنیدن ماجرا در حالی که سیگار می‌کشید، به من گفت: «استعفا دادن به صلاح نیست. اگر او را عصبانی کنی گذرنامه‌ات را می‌گیرد و دیگر نمی‌توانی از کشور خارج شوی. فراموشش کن. از طرف دیگر به نظر من نباید در اینجا برای ساواک کار کنی. خدا می‌داند آنها چه کسی را برای آمریکا می‌فرستند. من مایلم تو مجدداً برگردی. گاهی اوقات در میهمانی‌ها و مراسم‌ها تصویر را می‌بینم. با او و هم‌چنین شاه در این مورد حرف می‌زنم.» سپس مکثی کرد و ادامه داد: «منصور، چیزهایی هست که تو باید آنها را درک کنی. این آدم یک کهنه سرباز است. باید با ظرافت بیشتری با او برخورد کنی. نباید با کیف وارد اتاق او می‌شدی. این کار یک تصویر منفی از تو در ذهن او به‌جای گذاشت. البته تقصیر تو هم نیست. تو به این نوع کارها عادت نداری. تماسم را با تو حفظ می‌کنم. برو خوش باش و نگرانی را از خودت دور کن. راستی رابطه‌ات با سرهنگ مقدم چطور است؟»

- «خوب، نسبتاً خوب.»

- «آیا اطمینان داری که او دودوزه بازی نمی‌کند؟»

- «تقریباً مطمئنم.»

- «بسیار خوب، کمی استراحت کن تا ببینم چه کار می‌توانم بکنم.»
چهار روز گذشت. شنیدم مسئول جدید ایستگاه آمریکا انتخاب شده
و به من اطلاع دادند باید کلید گاو صندوق ایستگاه را به او تحویل دهم. از
شنیدن این خبر قلبم فرو ریخت و بلافاصله به دیدن سرهنگ مقدم رفتم.
- «سرهنگ، اگر رئیس جدید گاو صندوق مرا باز کند، می‌دانید با چه
چیزی روبرو می‌شود؟»

- «راجع به چه حرف می‌زنی؟»

- «گاو صندوقم! همه نوشته‌های دکتر بقایی. تمامی مکاتباتم با شما.
شماره تلفن‌ها. اسامی.»

- «تو نامه‌های مرا نگاه داشته‌ای؟»

- «بله، همه را. نامه‌های تیمسار پاکروان نیز هست. اصلاً فکر نمی‌کردم
چنین اتفاقی بیفتد همه ما به در دسر افتاده‌ایم.»

- «آه، لعنتی. باید جلوی اعزام او را بگیریم. سراغ تیمسار پاکروان برو.»
پاکروان در دفتر خودش با حیرت به من خیره شد و به حرف‌هایم
گوش داد: «خدای من! تو نباید این چیزها را نگه می‌داشتی. دیگر چه
چیزهایی تو گاو صندوق است؟»

- «همه چیز. هر کاری که در آمریکا کردم.»

- «یا خدا، من از میهمانی خوشم نمی‌آید. اما به خاطر تو امشب می‌روم
و نصیری را می‌بینم. بی خیال شاه. دیگر خیلی دیر شده. باید سریع اقدام
کنیم. کاری که از دستم برمی‌آید این است که یک وقت ملاقات دیگر با
نصیری برای تو بگیرم. بقیه کارها به خودت بستگی دارد. فردا صبح بیا
دفترم.»

مثل مرغ سرکنده مستقیم به خانه دکتر بقایی رفتم. وقتی که آخرین
اخبار را شنیدم گفتم: «خوش به حالت؛ دوباره حقیقت آشکار می‌شود. تو

عضو حزب من هستی و می خواهی آن را انکار کنی. حال می روی زندان در آنجا وقت زیادی داری تا مطالعه کنی و تجربه جمع کنی. یاد می گیری همه چیز را در گاو صندوق نگذاری.» خیلی با هم حرف زدیم، اما یک ذره هم آرام نشدم. محتویات گاو صندوق با پست سیاسی به ساواک می رسید و دخلم می آمد. تمامی ملاقات ها با سیا و اف.بی.آی. شماره تلفن های رابطها و ... به کی می توانستم تلفن کنم؟ دکتر بقایی هنوز داشت می خندید.

صبح روز بعد خسته و وحشت زده در دفتر پاکروان بودم. پاکروان گفت: «پنج شنبه ساعت ده صبح، نصیری ترا می بیند. در مورد تو زیاد با او حرف زد. او به من گفت از مقدم خواسته است گزارش دیگری در مورد تو تهیه نماید. باید اطمینان پیدا کنی که او گزارش خوبی به نصیری می دهد.» صبح روز پنجشنبه درست سر ساعت ده در دفتر نصیری حاضر بودم. هنگامی که آجودان او مرا به داخل اتاق وی راهنمایی کرد، تعظیم کردم و بدون گفتن کلمه ای مؤدب ایستادم. تیمسار به من اشاره کرد که جلو بروم. به دستور او عمل کردم و مجدداً با احترام تعظیم کردم.

تیمسار با لحن تندی شروع به سخن گفتن نمود: «بین رفیع زاده، اولاً تو باید بفهمی که هیچ کس نمی تواند بیش تر از چهار سال در یک کشور خارجی بماند. تو حدود دو سال نیز بیش تر از سقف مجاز مانده ای. ثانیاً پست جدید من، این اختیار را به من می دهد که فرد مورد نظر خودم را به آمریکا اعزام کنم. ثالثاً، من قبلاً فردی را برای این پست معرفی کرده ام. دیگر هم نمی شود آنرا تغییر داد. اما چون تیمسار پاکروان از من خواهش کرد ترا ببینم، من پذیرفتم.»

او آجودانش را صدا کرد و گفت: «گزارش مقدم در مورد رفیع زاده کجاست؟» وی بلافاصله پرونده ای را نزد نصیری آورد. نصیری بعد از

مطالعه پرونده رو به من کرد و گفت: «شما فرد باهوشی هستید، ما می‌توانیم شغل خوبی را در ایران به تو بدهیم.»

با خود گفتم که دیگر به آخر خط رسیده‌ام. او صراحتاً همه چیز را به من گفت. دیگر راهی برای به‌دست آوردن محتویات گاوصندوق وجود ندارد. ناخودآگاه به یاد آدم‌های ساواک و اینکه چگونه از من دوری می‌کردند، و نیز بیماری مردم ایران افتادم. اگر یک کارشناس ایرانی مطلبی در مورد مشکلات ایران می‌نوشت ایرانی‌ها یک کلمه از آن را هم باور نمی‌کردند. اما اگر یک خارجی (بدون هرگونه اطلاعی) در مورد همین موضوع کتابی می‌نوشت با تمام وجود آن را باور می‌کردند. اگر یک مقاله در روزنامه‌های ایرانی منتشر شود، مردم هیچ اعتباری برای آن قائل نمی‌شوند، اما اگر همان مقاله به انگلیس یا فرانسه ترجمه و در «نیویورک تایمز» یا «لوموند» چاپ شود و دوباره به فارسی ترجمه شود، مردم آن را باور می‌کنند. ایرانی‌ها از خارجی‌ها می‌ترسند و فکر می‌کنند قدرت‌های بزرگ سرنوشت آنها را تعیین می‌کنند. بعد از این فکرها، تصمیم گرفتم آخرین تیر ترکشم را پرتاب کنم.

- «حضرت اشرف، با اجازه مبارک، می‌خواهم نفر جدیدی را که

به‌جای من منصوب شده توجیه نمایم.»

- «توجیه؟ در چه مورد؟»

- «در مورد شما، عالی جناب.»

- «در مورد من؟ راجع به من چه می‌خواهی به او بگویی؟ من به امر

مبارک اعلی حضرت پشت این میز نشسته‌ام!»

- «حضرت اشرف، نمی‌دانم چطور این مطلب را به شما بگویم، خوش

ندارم مرا دروغ‌گو خطاب کنند. همان‌طور که مستحضر هستید من رابط

ساواک با سیا نیز بوده‌ام. هنگامی که اعلی حضرت شما را به‌عنوان رئیس

جدید ساواک انتخاب کردند شایعاتی وجود داشت که ...» در این لحظه مکث کردم.

تیمسار با غرولند گفت: «ادامه بده، چه شایعاتی؟»

- «عالی جناب، مطابق این شایعات ... شما فرد قابل و مناسب این پست نیستید. البته من این حرف‌ها را تکذیب کردم. من به سیا ثابت نمودم که شما فرد اصلح هستید. در هر حال می‌خواهم نفر جایگزین خودم را نسبت به این مسئله توجیه کنم.»

با شنیدن این حرف‌ها تیمسار نصیری در پیش چشم‌های من در خود فرورفت. با لحن آرامی گفت: «خسته نشده‌ای؟ بنشین.»

- «همین‌طور راحتم عالی جناب.»

- «نه، بنشین. حرف بزن. در مورد این شایعات بیشتر توضیح بده.»

- «نه، من این‌کار را نمی‌کنم ... شما ... منظورم این است که نمی‌خواهم به حضرت اشرف توهین شود. تیمسار ما ضرب‌المثلی در فارسی داریم که می‌گوید، کسی که فحش را تکرار می‌کند، خود نیز فحش می‌دهد.»

- «مهم نیست. بگو چه چیزهایی شنیده‌ای؟»

- «متأسفم، تیمسار. اما نمی‌توانم این‌کار را بکنم. فقط اجازه بدهید نفر جایگزین را توجیه نمایم.»

- «نه، راحت باش. جای؟ قهوه؟»

- «متشکرم.»

چند لحظه بعد جای آوردند. تیمسار بی‌صبرانه گفت: «حالا حرفت را

بزن.»

- «حال که اصرار دارید می‌گویم، اما بنده را عفو بفرمایید. طبق

شایعاتی که بر سر زبان‌ها بود، شما ابتدا رئیس گارد شاهنشاهی و سپس رئیس شهربانی بودید. بر اساس این شایعات شما به تنها چیزی که توجه

داشتید یونیفرم و تمیزی و برق انداخته شدن در و دیوار و میز و ... بود.»
در این لحظه تلفن زنگ زد. نصیری به سرعت گوشی را برداشت و
گفت: «هیچ تلفنی را وصل نکنید، مگر اینکه اضطراری باشد.» سپس
گوشی را محکم روی تلفن کوبید و گفت: «ادامه بده.»

- «بر مبنای این شایعات، هنگامی که شما به ریاست ساواک رسیدید،
اولین کارتان تأکید بر تمیزی و بدون لکه بودن وسایل بوده و نیز اینکه شما
روی گاوصندوق دست می‌کشید تا ببینید گرد و خاک دارد یا نه. واقعاً از
حضورتان عذر می‌خواهم که این را می‌گویم، اما این شایعه به سیا و اف.
بی. آی. رسیده است که شما تنها به تمیزی توجه دارید نه کار. من از شما
دفاع کردم. به آنها گفتم این شایعات مزخرف هستند و شما فرد بسیار
کارآمدی هستید.»

- «هوم. بنابراین سیا در واشنگتن به تو گفته است که من کار بلد
نیستم.»

- «نه، نه. آنها گزارشی دال بر این ادعا دریافت نموده‌اند. آنها در این
مورد از من سؤال کردند و من آن را رد کردم. من به آنها گفتم اعلی حضرت
بدین جهت شما را برای این پست انتخاب کرد که اصلح بودید. سپس آنها
چیزهای دیگری از من پرسیدند.»

- «چی پرسیدند؟»

- «آخر این حرف توهین آمیز است. من نمی‌توانم ...»

- «چه گفتند؟»

- «آنها گفتند شما با هیچ‌یک از زبان‌های خارجی آشنا نیستید.»

- «این حرف غلط است. من همین الان دارم انگلیسی می‌خوانم. به من
بگو کی این حرف‌ها را به آنها گفته؟ چه کسی این شایعه را که من روی
گاوصندوق دست می‌کشم تا بینم رویش خاک نشسته بر سر زبان‌ها

انداخته است؟»

- «من دوست ندارم دشمن تراشی کنم. یک آدم احمق.»

- «من اسم این احمق را می خواهم!»

- «تیمسار، شما فقط اجازه دهید من نفر بعدی را توجیه کنم، بعد

همین جا در خدمت شما خواهم بود.»

- «گفتم، اسم این مرد را به من بده.»

- «والا ... این فرد رئیس ایستگاه‌های خارجی است. حتی سرهنگ

مقدم هم دل خوشی از او ندارد.»

- «او را می شناسم. منظورت این است که او در اینجا، در تهران با سیا

تماس دارد؟»

- «بله، او اغلب با آنها ملاقات می کند.»

تیمسار نصیری گوشی را قاپد: «مقدم را برایم پیدا کنید.» سپس

گوشی را گذاشت و گفت: «خوب، تو به آنها چه گفتی؟»

- «من هر چه که می توانستم به سیا گفتم تا ثابت کنم این حرف‌ها

درست نیست. من به آنها گفتم شما بیش تر از یک دهه رئیس شهربانی

بودید و خود شما نیز می دانید که شهربانی بیش تر از ساواک اطلاعات

جمع آوری می کرد. هم چنین در مورد شجاعت شما در اجرای دستور

اعلی حضرت دال بر ابلاغ حکم برکناری مصدق توضیحاتی دادم!»

- «لعنتی‌ها، حق با تو است. به همین خاطر است که من الان پشت این

میز نشسته‌ام.»

در این لحظه تلفن دوباره زنگ زد و نصیری به سرعت گوشی را

برداشت: «مقدم، من بعد، رئیس ایستگاه‌های خارجی مجاز به ملاقات با

هیچیک از افسران اطلاعاتی خارجی نیست!»

بعد گوشی را سرجایش کوبید: «آقای رفیع زاده، چه مدت است که با

سیا تماس داری؟»

- «مدت زیادی است. چند سال.»

- «تو در جریان مأموریت تیمسار بختیار در آمریکا بودی؟»

- «بله، در واقع تیمسار پاکروان این موضوع را به من محول نمودند.»

- «بسیار خوب، بسیار خوب. همان طور که می دانی چند ماه پیش تر

نیست که من به ریاست سازمان منصوب شده ام. در این مدت برحسب

تصادف با چند نفر از افراد سیا ملاقات هایی داشته ام. اما گزارشات آنها

پیش اعلی حضرت می رود.»

- «اگر مایل باشید می توانم آنها را به رؤیت شما برسانم.»

- «می توانی این کار را بکنی؟»

- «البته. ترتیب این کار را با مرکز می دهم.»

- «عالی است! من می خواهم روابط خوبی با آنها به هم بزنم. هم چنین

مایلم رئیس سیا را در تهران ببینم، نه مقامات خرده پا را. دوست دارم مدام

او را ملاقات کنم. آنها ما را تحویل نمی گیرند.»

- «تیمسار، این طور نیست که آنها شما را تحویل نگیرند. مسئله این

است که وقتی افراد رده پایین وارد صحنه می شوند، اوضاع این طور به هم

می خورد. می شود ترتیب این مسائل را داد.»

- «آقای رفیع زاده، وقتی که رئیس شهربانی بودم، به آمریکا دعوت

شدم. اگر الان مرا دعوت می کردند ... من آدم ساده ای هستم، تنها یک

دعوت ساده ... به آنها بگو ترسند. حتی اگر از من خواهش هم بکنند،

نخواهم رفت. اما مسئله احترام و اعتبار است. می فهمی که؟ آنها باید

چندین دعوت نامه برای من بفرستند تا قبول کنم به آمریکا بیایم. وقتی

برگشتی به آنها بگو من نهایت سعی خودم را در مبارزه با کمونیسم در این

کشور به خرج خواهم داد. ما و آمریکا یک هدف مشترک داریم و آن

مبارزه با کمونیسم است.»

سپس با لحن محزونی گفت: «من می‌خواهم رابطه خوبی با آنها داشته باشم.»

- «ترتیب این کار را خواهم داد، تیمسار.»

- «می‌توانی این کار را بکنی؟ عالی است.»

- «چرا که نه، حتماً.»

- «طبیعتاً این دعوت از طریق دفتر من صورت نمی‌گیرد. بلکه به واسطه دربار یا وزارت خارجه انجام می‌شود.» بعد از اندکی تأمل ادامه داد: «وقتی که تیمسار پاکروان به آمریکا دعوت شد، تو آنجا بودی؟»

لبخندی زد و پاسخ ندادم.

- «هوم. پاکروان آدم خوب و متواضعی است. راستی کی قصد

مراجعت به آمریکا را داری؟»

- «بسته به اراده شماس تیمسار. هر وقت که امر کنید. اما شما گفتید

کس دیگری را برای جایگزینی من انتخاب کرده‌اید.»

دست‌هایش را به هم زد و گفت: «دو هفته برای دیدن اقوام و دوستان

کافیست؟»

- «بله، عالی جناب.»

- «تو نماینده من در آمریکا خواهی بود.» سپس گوشی را برداشت و

گفت: «رئیس اداره اول را پیدا کنید!» سپس گوشی را گذاشت. بلافاصله

تلفن زنگ زد: «آقای رفیع‌زاده در دفتر من است. به دستور اعلی حضرت و

به امر ملوکانه، خارج از ضوابط، آقای رفیع‌زاده تا دو هفته دیگر جهت

مأموریت ویژه‌ای به آمریکا اعزام خواهند شد. مسئله جایگزین او کان لم

یکن می‌باشد. تمامی مزایا و امتیازات مسؤول ایستگاه به ایشان

بازگردانده شود. بلیط درجه یک جهت ایشان تهیه شود. سرهنگ مقدم را

در جریان قرار دهید!» سپس گوشی را گذاشت: «با یک نوشیدنی خنک چطوری؟»

با اینکه دوست داشتم بیشتر تر بمانم گفتم: «حضرت اشرف، نمی‌خواهم مصدع اوقات شما شوم.»

- «نه بابا! این چه حرفی است؟ بمان.»

- «تیمسار، من تا آنجا که می‌توانستم مسائل را برای آنها توجیه کردم. اما مأموریت من ناتمام است. این چیزی است که قبلاً سعی داشتم به شما بگویم.»

- «بسیار خوب، مسئله دیگر حل است. متأسفم که در ملاقات اول برخورد خوبی با هم نداشتیم.»

- «تقصیر من بود، پوزش مرا بپذیرید.»

- «چه مدت است که در آمریکا زندگی می‌کنی؟»

- «از سال ۱۹۵۷.»

- «هوم، مدت زیادی است. قبل از عزیمت به آمریکا مجدداً ترا می‌بینم.»

- «البته، تیمسار. هر موقع اراده فرمودید در خدمتتان خواهم بود.»

- «دوبار. باشه؟»

- «بله تیمسار.»

- «راستی ماشین داری؟»

- «نه تیمسار. آنها ماشینم را از من گرفتند.»

- «پس چطور تردد می‌کنی؟»

- «با تاکسی، تیمسار.»

تیمسار دوباره گوشی را برداشت: «اداره ششم را برایم بگیرید.»

وقتی تلفن زنگ زد او گوشی را برداشت و فریاد زد: «وقتی که رئیس

یک ایستگاه فراخوانده می شود، مادامی که جایگزین او منصوب نشده است نباید اتومبیلش را از او بگیرید. فوراً یک اتومبیل در اختیار رفیع زاده قرار دهید.» گوشی را گذاشت و از من پرسید: «رابطه‌ات با اردشیر زاهدی چگونه است؟»

- «ما دوستان خوبی هستیم.»

- «آخر او از دوستان خوب من نیز هست.»

- «او خیلی نسبت به جناب عالی ارادت دارد.»

- «خیلی خوب. ما الان همه با هم دوست هستیم. تو اغلب او را

می بینی؟ به او گفתי که پست خودت را از دست دادی؟»

- «نه تیمسار.»

- «چرا نگفتی؟»

- «او یک فرد بیرونی است. نمی توانستم به افراد غیر سازمانی بگویم.»

- «فقط به پاکروان گفתי، هان؟»

- «بله، تیمسار.»

- «بسیار خوب. از ملاقات شما خوشحال شدم. قبل از آنکه به آمریکا

برگردی به من سری خواهی زد.» بعد از گفتن این حرف‌ها از پشت میز

پلند شد و به گرمی با من دست داد.

وقتی از دفتر نصیری خارج می شدم، با خودم گفتم مردم و خود

تیمسار نصیری چقدر می ترسند و چقدر احساس عدم امنیت می کنند. دو

هفته پیش با آن وضعیت با من برخورد کرد و مرا از اطاقش بیرون

انداخت، اما امروز وقتی می فهمد که سیا رابطه خوبی با او ندارد در

حضورش پاهایم را روی هم انداختم و او خیلی از من استقبال کرد. بعد از

هدا حافظی که بیرون رفتم یک اتومبیل با راننده انتظارم را می کشید.

فصل چهاردهم

طرد شاه توسط رسانه‌های داخلی

هنگامی که شاه در ۲۲ آگوست ۱۹۶۷ برای یک دیدار دو روزه به آمریکا آمد، ساواک برای اولین بار متوجه شد که در بین معترضینی که در نیویورک به استقبال شاه آمده بودند، مذهب‌یونی وجود داشتند که پوستره‌ای [آیت‌الله] خمینی و پلاکاردهایی حمل می‌کردند که در آنها خواستار بازگشت وی به ایران شده بودند. به ساواک گفته شد از تمامی امکانات خود استفاده نماید تا به مقامات آمریکایی ثابت کند که نسل جدید تظاهرکنندگان خائن و حقوق‌بگیر دولت عراق هستند که پناهندگی نامحدود [آیت‌الله] خمینی را تمدید می‌کنند. به ساواک هم چنین دستور

داده شد تا درج اخبار مربوط به فعالیت‌های این تظاهرکنندگان را در مطبوعات به حداقل برساند.

باز هم در هتل والدروف آستوریا کنفرانسی با شرکت گزارش‌گران شبکه‌های تلویزیونی برای شاه ترتیب داده شده بود. در یکی از اتاق‌ها هدایای مختلفی برای هر یک از مدعوین بر روی میز بزرگی چیده شده بود.

ابتدا «والتر کرانکایت» وارد سوئیت شد و به دنبال او دیگران از جمله «دن رادر» و «ماروین کالب» آمدند. هنگامی که همه حاضر شدند، کرانکایت از یکی از ایرانیان حاضر درخواست نمود حضور آنها را به اطلاع اعلی حضرت برساند. پاسخ موجز شاه این بود که او بر خلاف کنفرانس مطبوعاتی تصمیم گرفته به هیچ سؤالی پاسخ ندهد و قبل از ترک مراسم سخنرانی کوتاهی ایراد نماید.

گزارش‌گران قبول کردند به سخنان شاه گوش دهند مشروط بر آنکه حق سؤال کردن برایشان محفوظ بماند. فرد رابط مدام بین شاه و حاضرین رفت و آمد می‌کرد اما شاه بر موضع خود مصر بود.

کرانکایت با بقیه گزارش‌گران مشورت کرد؛ آنها تصمیم گرفتند بدون حق سؤال از شاه به سخنرانی وی گوش ندهند. سپس کرانکایت به رابط گفت: «به اعلی حضرت بگو، موفق باشید. ما می‌رویم.»

شاه باز هم از امتناع دست برداشت اما به خدمت‌گزاران دستور داد هدایا را بین گزارش‌گران، توزیع نمایند. اما هیچ‌کدام از آنها هدایای شاه را قبول نکردند و مجلس را ترک نمودند. شاه که از این جریان بسیار عصبانی بود من و سایر مسئولین را مورد سؤال قرار داد.

- «نمی‌توانستید یک کاری کنید که آنها هدایا را قبول کنند؟»

من جواب دادم: «نه اعلی حضرت. آنها از این کار سر باز می‌زدند.»

- «شما آدرس آنها را در اختیار دارید. هدایا را به آدرس آنها ارسال کنید.»

- «جسارتاً، اعلیٰ حضرت، این فکر خوبی نیست. زیرا آنها هدایا را پس خواهند فرستاد.»

با شنیدن این حرف اعلیٰ حضرت به ناچار تسلیم شد. تا بعد از ظهر اتاق پذیرایی، که مسؤلیت آن به عهدهٔ افراد خرده پای سفارت بود، خالی شد. حتی خاویارها نیز غیبتشان زد. اگر شاه از این جریان مطلع می شد چیزی نمی گفت. اما آنهایی که فرصت کافی برای به چنگ آوردن چیزی نداشتند (و شاید هم آنهایی که از همه بیش تر گیرشان آمده بود) تقصیر را به گردن یک بدبخت می انداختند و او را اخراج می کردند.

بعداً در همان روز، در ضیافت شامی که در کاخ سفید به افتخار شاه ترتیب داده شده بود، به نقل از نیویورک تایمز، جانسون به سلامتی مردی که «پیشرفت دائم را به سوی جامعه‌ای که در آن انسان‌ها از رفاه، خوشبختی و امنیت برخوردار می شوند ممکن ساخته، نوشید. جانسون هم چنین به خاطر «اصلاحات اجتماعی» شاه از او ستایش نمود. جانسون در ادامه گفته بود:

«شما بدون خشونت و خون‌ریزی در حال پیشرفت و ترقی هستید - درسی که دیگران هنوز نیاموخته‌اند. ما آمریکایی‌ها از همهٔ تبلیغات چی‌ها و عوام‌فریب‌ها (چه آنها که از طریق امواج رادیویی دنیای ما و چه آنها که در خیابان‌های شهرهای ما صحبت می‌کنند) دعوت می‌کنیم تعهد خود به پیشرفت را با آمار و اطلاعات اثبات نمایند. دنیا تشنهٔ پیشرفت و ترقی است، نه حرف و شعار. انسان‌ها با وقوف به اینکه لفاظی سیرشان نمی‌کند. چشم انتظار نتیجه هستند.»

عصر همان روز جانسون باز هم از شاه تمجید کرد و سپس الفاظ یک

شاعر ایرانی را بر زبان راند:

«عمیق شخم کن و دانه نیکو بکار
دین خود را به خاک کشورت ادا کن

در این صورت مدیون کسی نخواهی بود.»

جانسون نتیجه گرفت: «میهمانِ عالی مقام امشب ما به واقع دانه‌های نیکو افشاندنه است. پس شماها که در اینجا گرد آمده‌اید ... بیایید با هم به سلامتی معمار فردای ایران بنوشیم ...»

شاه از هر فرصت مناسبی برای بذل و بخشش بی حساب استفاده می‌کرد. او به خانوادهٔ جانسون علاقمند بود و هدایای عروسی گران‌قیمتش را به «لیندا برد» و «لوسی جانسون» بخشید.

در ۱۳ ژوئن ۱۹۶۸، قرار بود در جشن پایان تحصیل دانشگاه هاروارد، دکترای افتخاری در رشتهٔ حقوق به شاه اعطا شود. وظیفهٔ من این بود که در آن روز در کمبریج حاضر شوم و ضمن انجام هماهنگی‌های امنیتی از شاه در مقابل تظاهرکنندگانی که به زعم او جانش را تهدید می‌کردند حفاظت کنم. قرار بود شاه در این مراسم سخنرانی نماید.

در طی پرواز از نیویورک به بوستون نسخه‌ای از متن سخنرانی شاه را خواندم. هنوز کلمات آن سخنرانی از قبل طراحی شده در گوشم طنین انداز است:

«چرا ما باید آفات فعلی جامعهٔ خود را تحمل کنیم؟ این بیماری‌ها هبارتند از محرومیت، تبعیض، ظلم، تحجر، تنفر و دشمنی، فقر، گرسنگی و بی‌سوادی ... همه در بدو تولد از حقوق مساوی برخوردارند. اما در واقع در حالی که اقلیت کوچکی آنقدر غذا دارند که نمی‌دانند با آنها چه کنند، شمار زیادی از مردم بر اثر گرسنگی می‌میرند ... ما از اینکه جامعهٔ خود را بیمار و نوع بشر را در بند انواع بی‌عدالتی‌ها می‌بینیم

نگرانیم ... بیایید در این مقطع به منظور پیروزی در نبرد علیه دشمنان واقعی بشریت یک سپاه بین‌المللی ایجاد نماییم؛ یعنی بر علیه فقر، گرسنگی و بی‌عدالتی اجتماعی در هر شکل؛ بیاید کاری کنیم که این سپاه به سخن سعدی شاعر نامی پارسی، غنیمت ببخشد:

توکز محنت دیگران بی‌غمی نشاید که نامت نهند آدمی

تمامی این لفاظی‌های پر تکلف دروغ بود و یک سر سوزن حقیقت در آن وجود نداشت.

با وجود تدابیر امنیتی شدید، اطلاعاتی دال بر اینکه عده‌ای از مخالفین شاه با کسب بلیط ورود به مراسم فارغ‌التحصیلی هاروارد قصد ایجاد اختلال در بین سخنرانی شاه را دارند دریافت نموده بودم. هم‌چنین می‌دانستم که آنها مسلح نیستند. در عین حال، آنها مجبور بودند از حلقه‌های امنیتی عبور کنند. هنگامی که هر یک از تظاهرکنندگان شناخته شده بلیط خود را ارائه می‌داد مأمورین امنیتی به من نگاه می‌کردند. من نیز با اشاره سر ورود آنها را بلامانع اعلام می‌کردم.

بدین سان تظاهرکنندگان وارد مراسم شدند. شاید برخی از آنها فکر می‌کردند که من آنها را نشناختم. من دقیقاً می‌دانستم چه اتفاقی در شرف وقوع است و نیز می‌دانستم که این کار اشتباه است. من رئیس ساواک در آمریکا بودم و برای حفظ امنیت هیچ‌کاری نمی‌کردم. تنها چیزی که فکرم را به خود مشغول کرده بود این بود که شاه از دادن روادید به یک انسان بیمار (علی زهری) خودداری کرده بود. نمی‌دانم دلیل این کارم خشم یا میل به انتقام و یا چیز دیگری بود اما در هر صورت اجازه دادم که آن حادثه رخ دهد.

شاه به نظر عصبی می‌آمد. شاید تظاهرات‌های پر سر و صدایی که او همیشه در آمریکا با آن روبرو بود وی را سراسیمه کرده بود. شاه

هنگامی که با هو کردن دسته جمعی و فریادهای «قصاب! دروغ‌گوا!» روبرو می‌شد، به ندرت می‌توانست سخنرانی خود را شروع کند. وی در این مواقع به‌طور محسوسی خود را می‌باخت. نیروهای امنیتی برای ساکت نمودن تظاهرکنندگان به سرعت وارد عمل شدند و یک پلیس تنومند در سمت راست شاه قرار گرفت. اعلیٰ حضرت یک‌بار دیگر لب به سخن گشود اما بلافاصله مجبور به سکوت شد؛ این قضیه چند بار تکرار شد. در نتیجه شاه، طبق معمول عصبانی شد و دست و پای خود را گم کرد. دانشجویان آمریکایی نیز به تظاهرات پیوستند و سخنرانی شاه ناخواسته به آشوب کشیده شد. صندلی‌ها و سایر اشیاء به سوی تریبون پرتاب شدند؛ بعضی از زن‌ها از هول و هراس قبل از اینکه شاه سخنرانی خود را به اتمام برساند از محل فرار کردند و هرج و مرج کامل حاکم شد. هر چند برای میهمانان محترم ناراحت بودم اما نمی‌توانستم جلوی خوشحالی خودم را از آن آشفته بازار بگیرم. چهره زهری کماکان در جلوی چشمانم بود.

با وجود رسیدن نیروی کمکی و دستگیری عده‌ای، پلیس قادر به کنترل اوضاع نبود.

بعداً برای بررسی وضعیت امنیتی پرواز اعلیٰ حضرت به فرودگاه «لوگان» رفتم. قبل از حرکت شاه با دست اشاره تندی به من کرد. در نگاه او خشم موج می‌زد.

شاه نمره زد: «در اینجا خیلی ضعیف عمل می‌کنی. آنها آبروی ما را بردند. وقتی به تهران رسیدیم با رئیس ساواک صحبت خواهیم کرد. این وحشی‌گری‌ها باید خاتمه یابد. شما باید بعضی از آنها را با پول بخری و شر بقیه را کم کنی. این را چند بار باید بگوییم؟ تصمیم ما را به رئیس اعلام کن!»

اینجا بود که او دوباره به فکر تطمیع و کشت و کشتار افتاد. در مقابل حرف‌های آتشین او من سرم را پایین انداخته بودم و می‌گفتم: «بله، اعلیٰ حضرت. البته اعلیٰ حضرت» اما زیر لب سر مستانه می‌گفتم: «بالاخره حسابی خدمتش رسیدم!»

فصل پانزدهم

شاهدخت اشرف

بین شاه و خواهر دوقلویش، اشرف رقابت شدیدی وجود داشت. از دوران بچگی پدر آنها محبت زیادی به اشرف داشت. گفته می‌شد هنگامی که او هفت ساله بود یک‌روز یکی از نگهبانان کاخ به وی می‌گوید روی چمن‌ها بازی نکنند تا آنها خراب نشوند. اشرف با اخم اطاعت می‌کند اما هنگامی که سر و کله پدرش پیدا می‌شود و او را بغل می‌کند و می‌بوسد او از پدرش می‌خواهد او را به جایی که نگهبان ایستاده بود ببرد. هنگامی که پدر او را به آنجا می‌برد اشرف سیلی محکمی به صورت مرد نگهبان می‌زند. هنگامی که پدر علت را از دخترش می‌پرسد او ضمن

تعریف ماجرا اضافه می‌نماید که قد نگهبان بلند بود و دست وی به او نمی‌رسید.

پدر در حالی که لبخند حاکی از رضایت بر لب داشت می‌گوید: «ای کاش تو خایه برادرت را داشتی. در این صورت می‌توانستی به جای او جای مرا بگیری.»

این داستان ممکن است غیرواقعی باشد، اما این حقیقت دارد که اشرف در سال‌های بعد نه تنها نفوذ زیادی بر شاه داشت بلکه شاه نیز از خشم و تحقیر او می‌ترسید. اشرف به مراتب قاطع‌تر از شاه بود و هنگامی که اراده می‌کرد کاری انجام شود (مثلاً انتصاب فرد مورد نظرش به یک پست مهم یا برکنار نمودن یک دشمن از مقامی) بدون تشریفات گوشه‌میز شاه می‌نشست و آنقدر تق می‌زد تا او تسلیم خواسته‌هایش شود. یک‌بار اشرف بدون مشورت با شاه بر سر یک اختلاف جزئی رئیس شهربانی را برکنار کرد.

او که نسبت به هر کسی که وی او را از خود پایین‌تر می‌دید متکبر و بی‌دلیل بدخلق بود در جلب تحسین و توجه دیگران استاد بود. در مراسم‌ها و گردهمایی‌های عظیمی که گاهی اوقات وی ریاست هیئت را در آن به‌عهده داشت با بی‌حالی در صندلی مخصوص خود فرو می‌رفت و هرگاه شخص مهمی برای سلام و خوشامدگویی نزد او می‌رفت دستش را با نخوت به سوی او دراز می‌کرد تا آن‌را بیوسد. سطح زندگی او بالا بود و پول آن را نیز داشت زیرا شرکت خصوصی پر درآمدی نبود که وی در آن دستی نداشته باشد؛ بدون شک او از این نظر و جنبه‌های دیگر حتی از شاه پیشی می‌گرفت. او که از شاه مقتدرتر و حيله‌گرتر بود، کاملاً مراقب بود که برادرش مرتب مشاورین (بلااستثناء مردان جوان و خوش‌تیپ) وی را به پست‌های مهم پر درآمد و قدرت، نظیر سفارت و وزارت ترفیع مقام

دهد. یک بار هنگامی که یکی از مشاوران آمریکایی وی نتوانست مشاوره‌های رضایت بخشی ارائه دهد، بعد از مدت کوتاهی هواپیمایش سقوط کرد. بلافاصله این شایعه پیچید که شاهدخت با قراردادن یک هدیهٔ غافلگیرکننده در هواپیمای حامل وی، به او پاداش داده است.

معروف بود که اشرف با مافیا خط و ربط‌هایی دارد و گفته می‌شد حداقل یک بار توسط آدمکش‌شان به جانش سوء قصد شده. به نوشتهٔ مطبوعات بین‌المللی او در کار قاچاق موادمخدر دست داشت و در سال ۱۹۷۲ روزنامه‌های اروپایی پای او را در یک معاملهٔ موادمخدر که توسط یکی از همراهان شاه صورت گرفت به میان کشیدند. در پنجم مارس همان سال روزنامهٔ لوموند نوشت:

«همه واقعهٔ گیرافتادن شاهدخت اشرف توسط مأمورین گمرک فرودگاه ژنو در سال ۱۹۶۷ را به خاطر دارند. مأمورین گمرک در چمدانی حامل برچسب «شاهدخت اشرف» چند کیلو هروئین کشف کردند. شاهدخت منکر مالکیت چمدان شد. بالاخره شاه به کمک خواهرش شتافت و مسئله بی سروصدا خاتمه یافت.»

اتهام دیگری در سال ۱۹۷۹ در روزنامهٔ واشنگتن پست درج شد. سال‌ها قبل، در سال ۱۹۵۸، روزنامهٔ فوق گزارش داده بود که شاهدخت به جهت اقدام به قاچاق هشتصد هزار فرانک توسط مأمورین گمرک فرانسه دستگیر شد. وی به مأمورین گمرک اعلام نموده بود که تنها ده هزار فرانک همراه دارد.

علی رغم سوء شهرت آشکار اشرف، او به طرز خارق‌العاده‌ای در دوران سلطنت برادرش قدرت یافت. در مقاطع مختلف او بر این پست‌ها تصدی داشت: نمایندهٔ چهل و دومین شورای اقتصادی و اجتماعی، نماینده و رئیس هجدهمین شورای وضعیت زنان، نماینده و رئیس

کنفرانس جهانی سال زن (۱۹۷۵)، نماینده و رئیس هیئت ایران در مجمع عمومی سازمان ملل از سال ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۹ و نماینده و رئیس اجلاس بیست و ششم کمیسیون حقوق بشر در سال ۱۹۷۰ این مسؤولیت اخیر که علی‌رغم شهرت به‌حق اشرف در ارتکاب جرائم بر علیه بشریت به وی محول شد جار و جنجال بین‌المللی شدیدی را برانگیخت.

مدت کوتاهی بعد از انتصاب اشرف به این مسؤولیت، وی از نیویورک دیدن کرد و من به‌عنوان رئیس ایستگاه ساواک مسؤولیت حفاظت از وی را برعهده داشتم. در یک بعدازظهر پس از اینکه او در جلسه‌ای در سازمان ملل شرکت نمود وی را تا اتومبیلش اسکورت کردم و سپس به مأمورین مخفی در یک ماشین مراقبتی ملحق شدم. چند بار تظاهراتی توسط ایرانیان خشمگین و معترض به انتصاب وی به سمت ریاست کمیسیون حقوق بشر برگزار گردیده بود اما در آن بعدازظهر وی بدون حادثه سوار ماشینش شد.

اما در خیابان یکم، جمعی اتومبیل‌های ما را متوقف کردند. چند صد نفر در حالی که فریاد می‌زدند «تنگت باد جنایت‌کار» اتومبیل وی را دوره کردند. چند جوان بر روی کاپوت ماشین پریدند و بر شیشه اتومبیل اشرف بستنی مالیدند. در حالی که مأمورین مخفی در جلو درهای ماشین اشرف مستقر شدند، ما با بی‌سیم از پلیس تقاضای کمک کردیم. در این اثنا، تظاهرکنندگان به تمام ماشین بستنی مالیدند. هر چقدر مأمورین بستنی‌ها را پاک می‌کردند قیف‌های بستنی بیش‌تری به‌دست تظاهرکنندگان می‌رسید. همه ما کم و بیش کتک خوردیم و سرانجام از شدت مضحک بودن صحنه به‌خنده افتادیم. بالاخره ماشین‌ها توانستند راه خود را از بین جمعیت باز کنند و به سمت هتل «پیره» به راه افتند.

بلافاصله بعد از اینکه به هتل رسیدیم، اشرف مرا به سوئیت خود

احضار کرد. او مرا در حال خندیدن دیده و عصبانی بود. به محض آنکه وارد اتاق او شدم با تندی گفت: «تمام این حادثه تقصیر تو بود. تو مسؤول حفاظت از من بودی. چرا مرا از آن خیابان عبور دادی؟»

مؤدبانه گفتم: «حضرت علیه! راه خلاصی از دست این افراد وجود ندارد. از هر خیابانی می‌رفتیم، آنها به دنبال ما می‌آمدند.»

- «و تو و آن مأمور مخفی‌ها عرضه دست به سر کردن آنها را ندارید؟»

- «این آدم‌ها همه جا هستند و سازمان ملل جای بدی است. از هر کجا

خارج شوید، آنها جلوی در خروجی منتظر هستند.»

- «این قضیه در خیابان اتفاق افتاد. نباید از آن خیابان می‌رفتیم.

می‌فهمی؟ تو باید یک مسیر دیگر انتخاب می‌کردی.»

- «فرقی نمی‌کرد.»

- «اما مثل اینکه خیلی به نظرت مضحک بود، وقتی آنها به ماشین من

بستنی مالیدند؟»

- «جوابی ندارم.»

- «بسیار خوب! به این وضع باید خاتمه داد. ما باید فکری به حال

ساواک در آمریکا بکنیم. کار ساواک در اینجا مطلوب نیست. امروز من

تحقیر شدم و قصد دارم در این مورد با اعلی حضرت صحبت کنم.

مرخص!»

در لابی هتل اعضای تیم مخفی جلویم را گرفتند و پرسیدند: «خوب

چی شد؟ ناراحت بود؟»

جواب دادم: «بله، خیلی ناراحت است. ممکن است شغلم را از دست

بدهم. نمی‌دانم چه می‌شود.»

آنها گفتند: «نه بابا! منصور. به خاطر یک مشت آدم دیوانه بستنی

به دست؟» و دوباره با یادآوری صحنه همه زدیم زیر خنده.

وقتی که به سازمان ملل برگشتم دیدم تمامی اعضای نمایندگی، از جمله سفیر، نیز دارند می‌خندند. به آنها گفتم که اشرف چقدر عصبانی است و سپس تلکسی حاوی جزئیات حادثه به ساواک در تهران ارسال نمودم.

در این تلکس هم چنین متذکر شدم که حضرت علیه از دست ایستگاه ما در آمریکا ناراحت می‌باشند و قصد دارند با برادرشان صحبت کنند. بعد از ظهر همان روز تیمسار نصیری به من تلفن کرد و از من خواست دقیقاً ما وقع را توضیح دهم. بعد از اینکه صحبت تمام شد، او نیز شروع به خندیدن کرد: «حقش است. او را چه به ریاست کمیسیون حقوق بشر؟ مگر او قدیس است؟»

- «اما تیمسار، من فکر می‌کنم دخلم آمده. او گفت در مورد من با اعلی حضرت صحبت می‌کند.»

- «نه بابا نگران نباش. محکم پشت میزت بنشین؛ من اینجا هستم. اعلی حضرت هم از نحوه خودنمایی او خوشش نمی‌آید. بعد از اینکه شاه را دیدم چگونگی واکنش او را به اطلاع تو می‌رسانم.»

من از روابط تیمسار با اشرف با خبر بودم. شاه به او دستور داده بود به تلفن‌های اشرف توجهی نکند و بدین ترتیب از هرگونه مساعدتی به وی خودداری نماید. این دستورالعمل بعد از اینکه یک تاجر استرالیایی - که به ایران گوشت می‌فروخت حق دلالتی مناسبی به دفتر اشرف نداد - به نصیری ابلاغ شد. اشرف به نصیری تلفن کرده و از وی درخواست نموده بود تاجر استرالیایی را زندانی کند. انجام این درخواست غیرممکن بود؛ زیرا این فرد ایرانی نبود.

با اطلاع از اینکه تیمسار نصیری چهارشنبه صبح با شاه ملاقات می‌نماید تا عصر صبر کردم و سپس به خانه او زنگ زد. او به من گفت

نگران نباشم زیرا اشرف چیزی به شاه نگفته بود.
 دو روز بعد پیغامی از شاهدخت دریافت کردم که طی آن وی از من
 خواسته بود در هتل «پیره» او را ببینیم.
 وقتی وارد سوئیت اشرف شدم او را در حالی که تنها روی کاناپه نشسته
 بود و طبق معمول به انگشت‌ها و ناخن‌هایش می‌رسید، یافتم.
 با تعظیم گفتم: «صبح‌به‌خیر علیامخدره.»
 - «بنشین و یک چای بخور.»
 رویه‌روی او نشستم.
 در حالی که به صندلی خود تکیه می‌داد گفتم: «من خیلی خسته هستم.
 تو چطور؟ تازه چه خبر؟»
 من که از برخورد ملایم او یکه خورده بودم پاسخ دادم: «هیچ.»
 در حالی که پاهایش را روی هم می‌انداخت گفتم: «به من بگو بینم
 منصور، دخل و خرجت اینجا چطور است؟ ایستگاه شما اینجا پول
 دارد؟»
 مؤدبانه توضیح دادم: «ما اینجا بودجه‌ای نداریم. هر چه که اینجا هزینه
 می‌کنیم برای تأیید به ساواک ارائه می‌دهیم آنها نیز این مبلغ را به ما
 می‌پردازند.»
 در حالی که چایش را سر می‌کشید گفتم: «من می‌خواهم از شر رهبران
 آن تظاهرات خلاص شوم.»
 - «منظورتان از خلاص شدن چیست؟ چطور؟»
 در جواب خندید و گفتم: «بین رئیس ایستگاه ساواک چطور حرف
 می‌زند. خوب چند تا از این سیاه‌پوست‌ها را اجیر می‌کنی و به آنها پول
 می‌دهی. همین. به ساواک هم کار نداری. من خودم شخصاً هزینه‌های
 لازم را می‌پردازم.»

- حضرت علیه، عذر می‌خواهم اما من نمی‌توانم چنین کاری را انجام دهم. به علاوه انجام این‌طور کارها در این کشور بدون گیرافتادن کار ساده‌ای نیست.»

در حالی که یک شیرینی برمی‌داشت گفت: «خیلی راحت و سریع سر آنها را زیر آب می‌کنی. این که کار شاقی نیست.»
- «متأسفم. حضرت علیه. بنده را معذور بفرمایید.»
- «اگر به پول نیاز داری ...؟»
- «خیر، احتیاجی نیست.»

- «مشکل تو این است که جوانی و بی‌تجربه، منصور. بچه هم که نداری که نگرانشان باشی! اما در مورد این مسئله بیشتر فکر کن. من به راحتی می‌توانم ترا بالا ببرم. برای من خیلی مهم است از شر این حرام‌زاده‌ها خلاص شوم.»

سپس با خنده گفت: «و بین من و تو سیاه‌پوستان زیادی وجود دارند که حاضرند این کار را بکنند. در موردش فکر کن. دوباره به تو تلفن می‌زنم.»
نمی‌توانستم شرح این گفتگو را به مرکز تلکس بزنم، لذا مجدداً به تیمسار نصیری زنگ زدم.

نصیری بعد از شنیدن ماجرا گفت: «اصلاً اشرف را تحویل نگیر. او آدم خطرناکی است. در سر راه او نایست وگرنه به درد سر می‌افتی.» سپس با خنده گفت: «بهتر است که ازدواج کنی. چشمش ترا گرفته.»

نه روز گذشت و خبری از اشرف نشد. در روز نهم، از کنسولگری ما در نیویورک به من تلفن کردند و گفتند، سه نفر سیاه‌پوست می‌خواهند خصوصی با من ملاقات نمایند.

گفتم: «به آنها بگو اسامی و شماره تلفن خود را ارائه دهند؛ من بعداً با آنها تماس می‌گیرم. سپس یک مأمور راهی کنسولگری کردم تا این

اطلاعات را بگیرد و به من منتقل نماید. من هرگز به آنها تلفن نکردم و در عوض کل ماجرا را در نیویورک به اف. بی. آی. منتقل نمودم. به لحاظ تشریقاتی تمامی رؤسای نمایندگی‌های ایران موظف بودند شاهدخت اشرف را هنگام ترک آمریکا همراهی نمایند. در حالی که من، سفیر، سرکنسول و عده‌ای دیگر در سالن انتظار دفتر ایرفرانس در فرودگاه کندی نشسته بودیم اشرف با دست به من اشاره کرد که نزد او بروم و در صندلی کنارش بنشینم.

بلافاصله از من پرسید: «در مورد پیشنهادم فکر کردی؟»

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

- «خوب، در موردش فکر کن. می‌دانی که می‌توانم برایت ترفیع

بگیرم.»

هنگامی که اشرف به تهران بازگشت در یک میهمانی نزد تیمسار نصیری رفت و از او درخواست کرد مرا به درجه تیمساری ارتقاء دهد. نصیری با اعتراض گفته بود: «حضرت علیه، رفیع‌زاده یک فرد غیرنظامی است نه یک نظامی. من نمی‌توانم به او درجه تیمساری بدهم. البته هر آنچه که شما بخواهید من انجام می‌دهم ولی او از درجه‌اش راضی است. او رئیس ساواک در آمریکاست. بیش‌تر از این چه می‌خواهد؟ آیا او خواهسته‌ای را از شما مطرح کرد؟ او از شما تقاضای ترفیع درجه کرد؟»

اشرف جواب داد: «خیر، اما به هر حال، هوایش را داشته باش.»

وقتی با تیمسار نصیری صحبت کردم او می‌خواست بداند که آیا با او

خوایده‌ام یا نه.

به تیمسار گفتم: «خیر. من با او با احترام زیادی برخورد کردم اما از او درخواست هیچ مساعدتی نکردم. بین تیمسار، کل این ماجرا ذهن مرا

خیلی مشوش نموده است. ممکن است لطفی به من بکنید و برای یک ملاقات مرا به تهران فرابخوانید؟ می‌خواهم حضوری باشما صحبت کنم.»

- «برای کار نمی‌توانم ترا احضار کنم، اما تو که دو هفته مرخصی داری چرا از آن استفاده نمی‌کنی؟»

من نیز طی تلکسی رسماً از مرکز تقاضای مرخصی کردم و تیمسار نیز با آن موافقت نمود. وقتی به تهران رسیدم یک راست نزد نصیری رفتم و او را در جریان کل ماجرا قرار دادم.

نصیری از من پرسید: «این اشرف چطور زنی است؟ من از دست او خسته شده‌ام. از او برحذر باش.»

بعد از کمی مکث ادامه داد: «با من روراست باش، منصور. کاری از تو سرزده است؟ نحوه حرف زدن او در مورد تو بوی خوبی نمی‌دهد. اگر با اشرف کاری کرده‌ای تو تنها کسی نیستی که مرتکب آن شده باش.»

سپس مستقیم به چشم‌هایم خیره شد.

جواب دادم: «نه، من هیچ‌کاری با او نکرده‌ام.»

به هر صورت، جریان رفتنم به سوئیت او در یکی از سفرهای قبلی‌اش را برای تیمسار تعریف کردم: وقتی پشت در سوئیت او رسیدم زنگ زدم. وقتی که جوابی نشنیدم مجدداً زنگ زدم. تصمیم گرفتم برای سومین بار زنگ بزنم و در صورتی که کسی در را باز نکرد پیغامی بگذارم و بروم. اما وقتی برای سومین بار زنگ زدم اشرف در را باز کرد. در کمال حیرت دیدم که اشرف نیمه عربان است و تنها یک نیم کراست و یک شورت آبی به تن دارد. وقتی وارد اتاق شدم، او با عذرخواهی به خاطر معطل شدنم، به اتاق خواب رفت و با یک لباس خواب برگشت. از اینکه لباس مناسبی به تن نداشت عذرخواهی کرد و سپس صحبت پسرش - شهرام - را که در کار

عتیقه‌جات بود پیش کشید. او گفت که پسرش با مشکلی مواجه شده است. ماجرا این بود که یکی از خریداران عتیقه از شهرام پس از خرید یک شیء عتیقه در می‌یابد که آن شیء قلبی است و به همین خاطر به ساواک شکایت می‌کند. اشرف از من خواست مرد خریدار را بترسانم و او را مجبور کنم شکایتش را پس بگیرد. به او جواب دادم که ساواک به من دستور داده تا در مسائل پسر ایشان دخالت نکنم. خوشبختانه او نیز دیگر دنبال قضیه را نگرفت. سپس شاهدخت به من گفت از آنجایی که ما دیگر محرم راز یکدیگر هستیم، من می‌توانم گاهی اوقات همراه او به کلوب‌های شبانه بروم هر چند با اکراه خواسته وی را پذیرفتم اما عملاً هیچ‌گاه این کار را نکردم.

بعد از نقل این ماجرا و اطمینان دادن به تیمسار از اینکه چیزی بین من و اشرف اتفاق نیفتاده است او مجدداً به من هشدار داد: «از این زن دوری کن و گرنه سرت را به باد می‌دهی.»

بعد از سپری نمودن پنج روز در تهران، تیمسار مقدم از من درخواست کرد در دفترش حاضر شوم. ظاهراً به وی تلفنی شده بود و او می‌خواست راجع به آن با من صحبت کند:

«چند نفر از مقامات کاخ سلطنتی می‌خواهند راجع به وضعیت گروه‌های مخالف رژیم در آمریکا با تو ملاقات نمایند. آنها فردا ساعت پنج مقابل در جلویی ساواک ترا سوار می‌کنند.»

گفتم: «خوب، اداره شما می‌تواند آنها را در جریان مسائل قرار دهد، چرا من؟»

- آنها ترا می‌خواهند.»

- آیا این مقامات از اعضای ساواک هستند؟»

به علامت منفی سرش را تکان داد.

- «پس، تیمسار اینها چه کسانی هستند؟»

- «این را نمی‌توانم به تو بگویم. خودت باید به این مسئله پی ببری. فقط مراقب باش خودت را به گرفتاری نیندازی. کلمات را به کار بینداز. البته دیگر تو هچل افتاده‌ای. من واقعاً چیز بیش‌تری نمی‌دانم. فقط فردا ساعت پنج آنجا باش، تنها. اولین کارت این باشد که چطور می‌خواهی آنها را توجیه کنی، خوب؟»

فردا بعدازظهر، سر ساعت پنج دو نفر افسر ارتش با لباس فرم مرا سوار یک رن کردند. آنها مؤدب بودند و طی صحبت‌هایی که با آنها داشتم فهمیدم که خیلی در کارشان وارد هستند. از آنجایی که سال‌ها در تهران نبودم متوجه نشدم از چه خیابان‌هایی حرکت می‌کنیم. حتی امروز هم نمی‌دانم آنها مرا کجا بردند، اما سرعت ماشین کم بود و حدود سی و پنج دقیقه در راه بودیم. سپس راننده جلوی یک خانه مجلل که نرده‌های سیاه آهنی آن را احاطه کرده بود توقف کرد. هنگامی که وارد محوطه شدم نگهبانان بیش‌تری را مشاهده نمودم؛ همین‌طور هنگامی که مرا به طبقه دوم ساختمان بردند.

به مجرد اینکه وارد یک اتاق بزرگ شدیم ترس در دلم افتاد. تا آن لحظه فکر می‌کردم واقعاً جهت توجیه وضعیت گروه‌های مخالف رژیم در آمریکا دنبال آمده‌اند. اما ناگهان خودم را در اتاقی که شبیه یک داروخانه قدیمی بود یافتم؛ قفسه‌های متعدد و مملو از بطری‌های برچسب‌دار و بشکه‌های حاوی پودرهای رنگارنگ. در این اتاق عکسی از شاه وجود داشت که زیر آن نوشته شده بود «سعدی هزار بار به تو نصیحت می‌کند، از این مکان حرفی را بیرون مبر.» سه افسر دیگر که پشت پیشخوان ایستاده بودند خودشان را به من معرفی کردند. حتم داشتم که آنها از اسامی مستعار استفاده می‌کنند. یکی از افسرانی که در کنار من روی

چهارپایه نشسته بود به مأموری که پشت پیشخوان ایستاده بود اشاره کرد و گفت: «چرا به آقای رفیع‌زاده نشان نمی‌دهی که چه چیزهای خوبی در اینجا داری؟ در مورد قدرت خارق‌العاده آنها نیز به ایشان توضیح بده.»

تازه فهمیدم که در یک آزمایشگاه مواد منفجره هستم. یکی از افسرانی که تا آن موقع ساکت بود لب به سخن گشود: «نمی‌دانم چطور شروع کنم. من آدم خیلی حسودی هستم. اعلی حضرت به اسم شما را می‌شناسد و شما مورد لطف ایشان قرار دارید. افراد معدودی به این جایگاه می‌رسند. من که جزء این افراد نیستم. به هر حال نسبت به شما حسد دارم.» در حالی که سیگاری روشن می‌کرد، ادامه داد: «شما در جریان واقعه‌ای که در طی سفر شاهدخت اشرف به نیویورک اتفاق افتاد می‌باشید. واقعاً شرم‌آور بود. هر چه باشد ایشان رئیس کمیسیون حقوق بشر هستند و لازم به ذکر نیست که چه کسانی پشت این ماجرا بودند. قلاده این افراد در دست سیا و اف.بی.آی. می‌باشد و هر وقت مناسب ببینند، مهار آنها را رها می‌کنند. همان‌طور که در جریان مالیدن بستنی به اتومبیل ایشان این کار را کردند.»

به محض آنکه مأمور فوق‌ماجرای درگیری تظاهرکنندگان با اشرف در نیویورک را پیش کشید شصتم خبردار شد که این عده بدون اطلاع شاه این ملاقات را ترتیب داده‌اند و همه کارها زیر سر اشرف می‌باشد.

با این فکر، حرف او را قطع کردم: «اما به نظر من سیا و اف.بی.آی. این افراد را تحریک نمی‌کنند. من کاملاً اطمینان دارم که مسئله امنیتی بوده است. آنها بی‌خبر از بین جمعیت بیرون زدند و با بستنی به جان اتومبیل افتادند. همین.»

او گفت: «گوشت با من باشد آقای رفیع‌زاده، لابد نمی‌خواهی بگویی که از اعلی حضرت هم بهتر می‌دانی، هان؟ همه شرکت‌های نفت در

آمریکا مخالف شاه هستند و هر وقت ما برای پول درآوردن برای مردمان بهای نفت را افزایش می‌دهیم آنها طناب این خائن‌ها را ول می‌کنند. همه کسانی که با اعلیٰ حضرت مخالفت می‌کنند خائن هستند. فرد میهن‌پرستی مثل من که می‌خواهد از شئون کشور خود پاسداری نماید. چه کار باید بکند؟» بعد از ده دقیقه سخنرانی بالاخره او هدف اصلی ملاقات را برایم باز کرد: «ما اطلاع داریم که مخالفین در بیست و یکم مارس، سال نو را در هتل کمودور در نیویورک جشن می‌گیرند و هزاران نفر در این جشن شرکت خواهند نمود. با کمک شما ما می‌توانیم این مکان را منفجر کنیم. چیزی که ما می‌خواهیم یک مقدار اطلاعات اولیه است؛ مثلاً نقشه محل، نوازنده‌های شرکت کننده در مراسم، محل‌های نصب بلندگو و زمانی که اجرای موسیقی شروع می‌شود. ما می‌توانیم یک بمب ساعتی در یکی از بلندگوها کار بگذاریم و کار را تمام کنیم. هم چنین ما با گذرنامه‌های جعلی به کالیفرنیا پرواز می‌کنیم، بنابراین لازم نیست شما نگران گیرافتادن ما باشید. شما فقط پیش از شروع مراسم ما را به داخل ببرید و محل‌های نصب بلندگو را دقیقاً مشخص نمایید.»

گفتم: «انجام این کارها مسئله‌ای نیست، اما به من بگویید در صورتی که کارها خوب پیش برود و انفجار هم رخ دهد، چه اتفاقی می‌افتد؟»

- «بستگی به مقدار و قدرت مواد منفجره مورد استفاده دارد.»

- «نه، منظورم این است که چند نفر ممکن است کشته شوند؟»

- «باز هم بستگی دارد. صد، پنجاه...»

- «آیا این افرادی را که می‌خواهید از بین ببرید می‌شناسید؟»

- «خوب، نه. تو چطور؟»

- «من هم آنها را نمی‌شناسم.»

- «اما شما می دانید که آنها خائن هستند.»

- «در این مورد با شما موافقم. اما شما می دانید کدام یک از آنها خائن هستند؟ آنجا هتل بزرگی است. می دانید این هتل چند طبقه، چند اتاق و چند میهمان دارد؟ اگر آتش سوزی رخ دهد چه می شود؟»

- «هتل نباید سالن رقص را به این خائن ها اجاره دهد.»

- «این حرف بی ربط است. می دانید اگر آتش سوزی مهار نشود چند

نفر از مردم دیگر ممکن است کشته شوند؟»

- «این جر و بحث ها فایده ای ندارد. تنها راه ساکت کردن این آدم ها

همین است. بعضی ها کشته می شوند، و دیگران به خانه می روند و خفه می شوند. اگر به ما کمک کنی موفق می شویم. می فهمی چه اقبالی دارد به تو رو می کند؟ می دانی چه افتخاری نصیبت خواهد شد؟ در صورتی که اعلی حضرت از خدماتی که تو از طریق کانال های مخفی مثل ما ارائه می دهی آگاه شود، افتخار بزرگی برای تو محسوب می شود. هیچ کس از این ماجرا باخبر نمی شود. ما می خواهیم درسی به مخالفان بدهیم که هرگز فراموششان نشود.»

با حالت مسخره ای گفتم: «بله، آن هم چه درسی. واقعاً آنها

فراموششان نمی شود چون همه آنها کشته می شوند.»

- «آقای رفیع زاده، فکر نمی کنم شما درک کنید چه بختی در راه خدمت

به منافع ملی و اعلی حضرت دارد به شما رو می کند. خیلی ها چنین بخت و اقبالی نصیبشان نمی شود. ساواک از این ماجرا مطلع نخواهد شد. سفیر هم همین طور. ما می دانیم که طی این ماجرا فشار روحی زیادی به شما وارد می شود، اما بعد از تمام شدن کار با چند زن خوشگل به یک کلوب شبانه می روید و همه چیز را فراموش می کنید. هر مقدار پول هم که بخواهید در اختیارتان قرار خواهد گرفت. در این زمینه هیچ مشکلی

وجود ندارد. شما در لیست مقربین اعلی حضرت قرار خواهید گرفت.»
 همه چیز داشت دور سرم می چرخید. ناخودآگاه به یاد نقطه شروع
 خودم (مبارزه در راه آزادی) و نقطه‌ای که حال در آن قرار داشتم (بحث با
 یک عده تروریست در مورد یک قتل عام) افتادم. به یاد تیمسار پاکروان که
 می گفت: «اگر تو این کار را قبول نکنی، کس دیگری این کار را انجام
 می دهد» و سخن پدرم: «فساد از بالا شروع می شود» و نیز این گفته از دکتر
 بقایی که: «خشونت، خشونت می آورد» افتادم. حال خودم را در این اتاق با
 این آدم‌ها می دیدم.

آن افسر همچنان داشت حرف می زد: «انتخاب با خودت است، آقای
 رفیع زاده. شجاع باش. خائن‌ها را باید کشت.»
 گفتم: «متأسفم، اما شما با پیشینه، نگرش فلسفی و اصول اخلاقی من
 آشنا نیستید.»

- «ما شما را از خودتان بهتر می شناسیم. به همین خاطر الان اینجا
 هستی. بزرگ‌ترین افتخار به تو پیشنهاد می شود. این شانسی که با کانال
 محرمانه‌ای که ترا به اعلی حضرت وصل می کند کار کنی. از این بیش تر چه
 می خواهی؟»

- «من نمی خواهم در این ماجرا نقش داشته باشم. من آدم این کار
 نیستم. وانگهی، هر کسی که چنین کاری را بکند، بالاخره گیر خواهد افتاد.
 به شما توصیه می کنم دوباره روی این مسئله فکر کنید. این بازی پایانی
 ندارد.»

- «شاید ما خیلی عجله کردیم و این جریان را به تو گفتیم. این اشتباه ما
 بود. اما در هر حال از شما می خواهیم با ما همکاری کنی.»
 - «متأسفم، من نمی توانم دستم را به خون کسی آلوده کنم.»
 - «تو می ترسی.»

نیویورک برگردی.»

- «تیمسار، اگر چنین حادثه‌ای در آمریکا رخ بدهد و کسی کشته شود، سر از بیمارستان روانی درخواهم آورد و جریان را به مسئولین خواهم گفت. اگر تلفن کردند این موضوع را به آنها بگو.»

- «من چرا این کار را بکنم؟ چرا به تیمسار نصیری نمی‌گویی؟»

بنابراین به خانه تیمسار نصیری رفتم و جریان را دوباره تعریف نمودم. او با نظر تیمسار مقدم موافق بود. من باید در اسرع وقت به آمریکا مراجعت می‌کردم. نصیری به من گفت: «می‌بینی اوضاع اینجا چگونه است؟ دولت در دولت، ساواک در ساواک، واقعاً مسخره است.»

- «تیمسار، آنها در این مورد چیزی به شما نگفته بودند؟»

- «من می‌دانستم که آنها قصد منفجر نمودن یک ساختمان در آمریکا را دارند، شاید سفارت، کنسولگری، یا یکی از نمایندگی‌های تجاری، اما قرار نبود کسی کشته شود. قرار بود تقصیر به گردن مخالفین رژیم بیفتد تا مقامات آمریکایی روادید آنها را باطل و آنها را از آمریکا اخراج نمایند. من با این نقشه موافق نبودم، اما فکر نمی‌کردم آنها بخواهند در اجرای آن تا این حد پیش بروند. دیگر با کسی در این مورد صحبت نکن. اقوام و خانواده‌ات را ببین و به آمریکا برگرد. یک چیز دیگر، منصور. تو هم یک اشتباهی داری. تو نماینده من در آمریکا هستی. تو عضو سازمان مخفی و یا پلیس نیستی. دیگر به محل برگزاری این تظاهرات نرو، پشت میزت بمان. مجبور نبودی خودت به ملاقات اشرف بروی. به تو گفته بودم از او دوری کنی؛ این زن خطرناک است.»

- «چه کار می‌توانستم بکنم؟ او بود که به من تلفن کرد.»

- «تو می‌توانستی کس دیگری را بفرستی و این مسائل هم اتفاق نمی‌افتاد. من ترا می‌شناسم؛ حتماً از دیدن به دام افتادن او در اتومبیل و

با این تصور که آنها قصد ندارند دست از سرم بردارند، گفتم: «بله، همین طور است. اجازه بدهید راجع به آن فکر کنم.»

آنها موافقت نمودند. اما به من هشدار دادند در مورد این ملاقات با تیمسار نصیری و تیمسار مقدم حرفی نزنم. سپس مرا به خانه رساندند. روز بعد برای دیدن تیمسار مقدم به ساواک رفتم.

هنگامی که وارد اتاقش شدم گفتم: «چه شده؟ چرا اینقدر ناراحتی؟»

- «تیمسار، آنها دیوانه هستند، باورم نمی شود! آنها قصد دارند هتل کمودور را در نیویورک منفجر کنند!»

- «آرام باش. دقیقاً بگو چه اتفاقی افتاد، آنها از تو چه می خواهند؟»

من کل ماجرا را برای او شرح دادم: «می توانید تصورش را بکنید، تیمسار؟ آنها در مورد انفجار در یک مراسم در نیویورک صحبت می کنند. برخی از اقوام و تنها پسر شما به این مراسم می روند.»

- «چطور از دستشان خلاص شدی؟»

- «بدون جواب نمی توانستم از آنجا بیرون بیایم، بنابراین گفتم در موردش فکر می کنم. تیمسار، چرا در این مورد به من، چیزی نگفتی؟»

- «صادقانه بگویم که من از این جریان بی اطلاع بودم. به یک چیزهایی پی برده بودم اما فکر نمی کردم مسئله اینقدر جدی باشد. این کارها همه اش زیر سر اشرف است. به خاطر آن تظاهرات احمقانه.»

- «آنها به من گفتند چیزی به شما نگویم.»

- «نگران نباش، تو چیزی به من نگفتی. اگر آنها مجدداً سراغت را گرفتند، به آنها چه بگویم؟»

- «به آنها بگو با پیشنهادشان موافق نیستی.»

- «می شود این کار را کرد، اما من فکر می کنم بهترین راه حل این است که یک میهمانی بدهی، دوستان و خانواده ات را ببینی و هر چه زودتر به

فحش و ناسزا خوردنش لذت بردی. من هم اگر آنجا بودم می خندیدم. شاید اگر چند بار این اتفاق برای او بیفتد قید این سفرهای غیر ضروری به آمریکا را بزنند. اما او مثل آبِ اِماله، مدام می آید و می رود. از این به بعد عذر بیاور و پیش او نرو.»

من به نصیحت دو تیمسار عمل کردم و چند روز بعد تهران را به قصد آمریکا ترک کردم. سپس در ۱۶ اکتبر ۱۹۷۱، نیویورک تایمز گزارش داد: «سافرانسیسکو - شب گذشته انفجار یک بمب خسارات سنگینی به کنسولگری ایران وارد آورد. به گفته پلیس نوع ماده منفجره هنوز مشخص نشده است. این انفجار تلفاتی نداشته است.»

بعد از این انفجار، به مقامات آمریکایی توضیح دادم که مسؤلیت این انفجار متوجه گروه‌های مخالف شاه نیست. انفجار در زمانی تنظیم شده بود تا کسی در کنسولگری نباشد. مقدار مواد منجره حاکی از دست داشتن دولت ایران در این انفجار بود. بلافاصله بعد از این حادثه دولت ایران مصرانه خواستار اخراج مخالفین شاه از آمریکا شد.

فصل شانزدهم

رؤیای مهلک

در سال ۱۹۷۱، شاه تصمیم گرفت دو هزار و پانصدمین سالگرد استقرار نظام پادشاهی در ایران را جشن بگیرد و در اکتبر همان سال در محل شهر باستانی پرسپولیس، جشن عظیمی برنامه‌ریزی شد. هدف از این مراسم معرفی هنر و فرهنگ ایران به سران کشورهای خارجی و نشان دادن شکوه و عظمت تمدن ایران توسط مطبوعات بین‌المللی به تمام جهان بود. اما بدبختانه، در این جشن‌ها همه تمدن‌ها، جز تمدن ایران یا مردمش معرفی شدند و شاه با این غفلت، وقیحانه به مردم ایران توهین کرد. این امر از جمله عوامل دیگری بود که در سقوط او

تأثیر داشت.

این واقعه کنجکاویم را تحریک کرد. لذا یک لیست کامل از بخش خریدهای ساواک به دست آوردم. کار طبخ اغذیه جشن به رستوران ماکزیم در پاریس محول شد. تزئین پنجاه و نه چادر میهمان‌ها و سه چادر سلطنتی (که همگی مجهز به تهریه مطبوع بودند) در صحرا به عهده شرکت فرانسوی جانسن در پاریس گذارده شد. این شرکت مسؤلیت دکور مجدد کاخ سفید برای ژاکلین کندی را نیز به عهده داشت. مبل‌ها از نوع لوئی XV حمام‌ها از سنگ مرمر فرانسوی، شمعدان‌ها لیموگیس چینی و ظروف کریستالی باکارات بودند. برای این جشن‌ها یکصد و شصت و پنج پیشخدمت زن و مرد، بیست و پنج متخصص زیبایی (زن و مرد)، هزار و پانصد کلاه گیس مردانه، سیصد نیم کلاه گیس، چهار صد جفت مژه و لباس‌های فرانسوی در نظر گرفته شد. طبق گزارش ۱۵ اکتبر ۱۹۷۱ مجله تایم، سه و نیم تن گوشت، سه و نیم تن کره و پنیر، نیم تن خامه، بیست و پنج هزار بطری شراب، معادل هشتصد و چهل هزار دلار لامپ‌های رنگی و فرش و قالیچه برای تمامی چادرها، محوطه‌سازی که شامل چند هزار قطعه فضای سبز و چند هزار تاج گل می‌شد همه توسط نیروی هوایی ایران از پاریس به ایران آورده شده بود. تایم اضافه نمود:

«تأمین اجناس و اشیای این مراسم بازرگانان پاریسی را (که تهیه همه چیز را به عهده داشتند) یک سال تمام مشغول کرد. پروازهای دوبار در ماه هواپیما و ستون کامیون‌ها (با راننده‌های کمکی) کلیه اقلام مورد نظر را از پاریس به صحرا حمل نمودند.»

یکی از خلبانان ایرانی به من گفت: «من با هواپیمای ۷۰۷ خود به اندازه یک سال پرواز فرش و کریستال و مشروب و سنگ مرمر برای حمام‌ها حمل و نقل کرده‌ام.»

هر چند فرش ایران در دنیا از شهرت چند صد ساله برخوردار است، تمامی فرش‌های مورد نیاز چادرها به فرانسه سفارش داده شده بود. به این مسئله در مجله نیوزویک شماره ۲۵ اکتبر ۱۹۷۱ اشاره شد: «تنها امتیازی که به صنایع محلی داده شده بود این بود که در برخی جاها فرش ایرانی روی فرش‌های فرانسوی پهن شده بود.»

منتقدین می‌پرسیدند، اگر هدف از جشن ستایش از ایران است، چرا شاه تقریباً همه چیز را (غذا، اسباب و لوازم، چینی، ظروف کریستال و حتی کل شهر چادری) از اروپا وارد کرده است.

خلر، شراب معروف شیراز، که کارشناسان ارزش زیادی برای آن قائلند کنار گذاشته شد و در عوض بیست و پنج هزار بطر شراب و یک میلیون شیشه شراب تقطیر شده وارد شد. مطابق گزارش مجله تایم: «لیست خرید ماکسیم بیست و پنج هزار بطر شراب (از جمله شراب‌های منطقه شاتو در فرانسه به قیمت یکصد دلار بابت هر شیشه) را در برمی‌گرفت که یک‌ماه قبل از مراسم به ایران ارسال شده بود.»

مدت‌ها قبل از جشن، شاه به ساواک دستور داده بود جلوی درز هرگونه خبری در مورد هزینه‌های گزاف و ولخرجی‌هایش را، خصوصاً به روزنامه‌های نیویورک و لوموند، بگیرد. البته این دستور بی‌خود بود. هنگامی که خبرنگاران نیویورک وی را در مورد صدها میلیون دلار هزینه برآورد شده جشن عظیم او که به قیمت محرومیت و فقر بیش از پیش کشورش تمام شد، زیر بارانی از سؤال قرار دادند، طبق همان مقاله در تایم، شاه جواب داد: «چرا ما را به خاطر پذیرایی از سران پنجاه کشور سرزنش می‌کنید؟ از ما انتظار داشتید با نان و تریچه از آنها پذیرایی کنیم؟» تنها غذای ایرانی که در این جشن مورد استفاده قرار گرفت خاویار دریای خزر بود. قطعاً اگر شاه می‌توانست خاویار فرانسوی مرغوب‌تر از

خاویار ایران بیابد ترجیح می‌داد این غذا را نیز از ماکسیم تهیه نماید. حدود پانصد میهمان در کنار شاه دور میز هفتاد و یک متری از چوب ماهون ساخته شده در فرانسه، شام خوردند. یک کیک به وزن تقریبی سی و دو کیلو که توسط مشهورترین شیرینی پز پاریس پخته شده بود، به افتخار سی و سومین سال تولد شهبانو فرح^(۱) (که مصادف با ایام این جشن بود) مصرف شد. سفیر ایران در آمریکا پیش‌تر به من گفته بود که

۱- فرح دیبا در سال ۱۳۱۷ در تهران متولد شد. او در پاریس با اردشیر زاهدی آشنا شد. در سال ۱۳۳۸ فرح که برای تعطیلات تابستانی از پاریس به تهران آمده بود، با شهناز دختر محمدرضا پهلوی آشنا و زمینه خواستگاری وی فراهم آمد. شاه و فرح چند بار در خانه شهناز یکدیگر را ملاقات کردند. وی که در یک محیط اشرافی تربیت شده بود و تحصیلاتش را در پاریس می‌گذراند، نمونه یک زن غرب‌زده و بیگانه از فرهنگ ایران بود. در آذر ۱۳۳۸ با شاه ازدواج کرد و وارد کاخ سلطنتی شد. تمامی ایده‌های غرب‌گرایی خود را در مقام «شهبانو» و با استفاده از امکانات مملکت می‌توانست جامه عمل بپوشاند. به‌خصوص که وی نوعی روشنفکری و هنر دوست بودن را یدک می‌کشید. در سال ۱۳۳۹ اولین فرزندش متولد شد و سپس صاحب سه فرزند دیگر گردید. او تلاش می‌کرد از خود فردی نیکوکار در ذهن مردم تصویر کند. اما به دلیل اسراف‌کاری و برپایی مجالس عیش و عشرت، در کوتاه مدت چهره زشت خود را نشان داد.

در سال ۱۳۴۵ با تصویب مجلس مؤسسان نایب‌السلطنه شد. زندگی خاص وی، تشکیل دفاتر و مراکز هنری و فرهنگی، او را رویاروی مستقیم اسلام قرار داد. دعوت گسترده از هنرپیشه‌های غربی و اجرای برنامه‌های ضد اخلاقی در مجامع عمومی، فرح را روز به روز مشهورتر نمود. جشن هنر شیراز با تمامی ابتذالات خود که زیر نظر مستقیم فرح اداره می‌شد باعث اعتراض عمومی و صدور بیانیه‌هایی از سوی مراجع و علمای بزرگ گردید. حتی در بحبوحه انقلاب فرح با روش‌های فریب‌کارانه‌ای چون زیارت اماکن مشربکه و زیارت عتبات عالیات و تشبث به بعضی از علماء سعی کرد رژیم متزلزل پهلوی را نجات دهد اما نتوانست کاری از پیش ببرد.

با گسترش انقلاب به‌همراه محمدرضا به مصر گریخت و سپس راهی فرانسه و آمریکا شد.

شاه می‌خواهد گزارش این جشن از طریق ماهواره و تنها توسط باربارا والترز در سراسر جهان پخش شود.

کمی قبل از شروع مراسم، در فرودگاه به سفیر برخوردیم. او خیلی گرفته به نظر می‌آمد. پرسیدم: «چه شده؟» جواب داد: «نمی‌دانم چه کار کنم. شاه به من گفته باید آمدن باربارا والترز برای پوشش خبری جشن را تضمین نمایم. این زن مرا در موقعیت سختی قرار می‌دهد. فکر نمی‌کنم بتوانم موافقتش را بگیرم. من باید او را وادار نمایم بیاید وگرنه شاه خیلی ناراحت می‌شود.»

قبل از اینکه بتوانیم حرف‌های خودمان را تمام کنیم، بلندگو پرواز مرا اعلام کرد و من به سرعت از او جدا شدم. علت ناراحتی شدید سفیر برایم قابل درک نبود. من می‌دانستم که شاه خواهان حداکثر هیاهو و جار و جنجال تبلیغاتی است اما نمی‌فهمیدم چرا یک روزنامه نگار اینقدر برای شاه اهمیت دارد.

دفعه بعد که سفیر را دیدم سراز پا نمی‌شناخت: «باربارا می‌آید! شاه خیلی خوشحال می‌شود.»

من که پاک گیج شده بودم، پرسیدم: «چرا او؟ مگر این خانم چه تحفه‌ای است؟»

با خنده جواب داد: «بابا تو هم خیلی مشنگی. شاه فکر می‌کند وقتی باربارا او را ببیند با یک انرژی خاص برنامه را اجرا می‌نماید.»

وقتی از او جدا شدم از خودم پرسیدم شاه چه جاذبه‌ای می‌تواند داشته باشد. قدرت، ویژگی خارق‌العاده، هوش، یا حرص و طمع؟ بعداً خبردار شدم که شاه توسط ساواک جواهرات گرانقیمتی را برای او فرستاده بود.

ساواک بسیاری از خدمات ویژه را به شاه ارائه می‌داد. یکی از این

خدمات خرید هدیه برای شخصیت‌های مهم بود. ساواک یک بودجه سری در اختیار داشت که منحصراً در این رابطه به مصرف می‌رسید. حتی یک اداره هدایا در ساواک وجود داشت که مملو از جواهرات و اشیای عتیقه بود. مسئولیت این کار به ساواک محول شده بود چون این سازمان می‌دانست که چگونه با حساسیت و پنهان‌کاری این هدایای اغلب گرانقیمت را به دست سیاستمداران و شخصیت‌های برجسته برساند.

در اغلب عکس‌های باریارا والترز، جواهراتی که در یادداشت‌های سفارت اوصاف آن را خواننده بوم، بر سر و گردن او نمایان بود. مثلاً در اولین مصاحبه تلویزیونی وی با فرح بعد از مرگ شاه، همه مردم عالم گوشواره‌های بزرگ فیروزه نشان او را مشاهده کردند. اینها مشتکی از خروارها بذل و بخشش‌های شاه محسوب می‌شوند.

یک طناب طلایی به طول یک مایل، که گردشگاه را به شهر چادری محصور می‌کرد، چادرها را از چشم‌انداز صحرای اطراف جدا می‌ساخت. پیش از آغاز جشن شاه از این مکان بازدید کرده بود و در حالی که بر طناب دست می‌کشید اظهار نمود: «همه می‌گیرند آمریکایی‌ها خیلی باهوش هستند، چون دیزنی‌لند را ساخته‌اند. آنها باید بدانند که من در صحرا یک دیزنی‌لند بنا کرده‌ام، با یک تفاوت؛ طناب طلائی ما فردا نیز در اینجا خواهد بود، اما در آمریکا شبانه آن را می‌دزدیدند.»

در این مراسم، وقتی ایرانیان افتخار پیشخدمتی کردن را هم نداشتند و در عوض پیشخدمت‌های زن و مرد از فرانسه وارد شدند، پس مسلماً آنها از افتخار زندانی شدن برخوردار بودند. چند ماه قبل از این جشن در طی یکی از سفرهایم به تهران، تیمسار مقدم به من گفت: «اگر از ارقام نجومی خرج‌ها و دزدی‌هایی که برای تدارک این جشن‌ها در جریان است مطلع

شوی مغزت داغ می‌شود. همه وزارت‌خانه‌ها موظفند یک کتاب در مورد خانواده سلطنتی منتشر کنند و این کتاب‌ها باید در اروپا چاپ شوند. هواپیماها تَن تَن کتاب با خود به ایران حمل می‌کنند. خانواده شاه به جز حمل هروئین، کوکائین و تریاک در چمدان‌هایشان به‌عنوان هدایا به شخصیت‌های مهم خارجی چه کار کرده‌اند؟ چه کمک دیگری به بشریت نموده‌اند؟ چند شب پیش نیروی هوایی ایران یک محموله سنگ مرمر و آجر ایتالیایی برای یکی از دوستان شاه که در حال ساختن خانه‌اش می‌باشد وارد نمود. در بارنامه آمده بود که این اقلام مربوط به جشن شاه است. تاکنون پنج هزار نفر توسط ساواک، ارتش و ژاندارمری دستگیر شده‌اند. طبق دستور شاه هر کسی که مظنون به ایجاد دردسر است باید زندانی شود. دیگر جای خالی در زندان‌ها پیدا نمی‌شود!»

به شوخی گفتم: «خوب، حتماً آن آجرها به ساواک تعلق دارد. کدام یک از اعضای محفل درونی شاه خودش جرأت آوردن آنها از ایتالیا را دارد؟ حکمت این کار در این است که اگر مردم به جشن شاه اعتراض کردند، ساواک آجرها را به طرف آنها پرتاب کند. روز بعد مطبوعات کشور هم گزارش خواهند داد که یک مشت لیبرال ابله برخلاف مصالح و امنیت کشور دست به تظاهرات زدند و کارگران بیچاره که نمی‌توانستند این حرکت را تحمل کنند، با آجر به جان آنها افتادند.

تیمسار، مگر چقدر سنگ و آجر در اختیار دارید؟ شما که کلی کامیون آماده در اختیار دارید. بین من یک پیشنهاد عالی دارم. شما که در زندان‌هایتان جا ندارید، چرا یکی از استان‌های جنوبی را تبدیل به یک زندان نمی‌کنید و همه مخالفین را در آن نمی‌ریزید؟»

- «تو، دیوانه‌ای!»

- «برای چی؟»

- «باور کن، اگر من چنین پیشنهادی را برای او مطرح نمایم، او می‌پذیرد. قدرت، این آدم را به جنون کشانده است. دیگر از این حرف‌ها نزن. ممکن است به گوش او برسد.»

به محض بازگشت به آمریکا، به واشنگتن رفتم. در آنجا با یکی از مقامات عالی‌رتبه سیا ملاقات نمودم و شرح کاملی از گفتگوهای خود با مقدم را به وی ارائه دادم.

من به او گفتم: «شکی ندارم که دوستی عمیق بین شاه و نیکسون وجود دارد اما به خاطر خداکاری کنید نیکسون در این جشن شرکت نکند. نه از روی احترام برای نیکسون بلکه برای ایالات متحده. چرا مردم ایران را با خود دشمن می‌کنید؟ لطفاً در حد توان تلاش کنید تا جلوی این امر را بگیرید. شرح کامل وقایع جاری را به مسئولین خود ارائه بدهید.»

به هر حال، نیکسون و برخی دیگر از سران کشورها دعوت شاه را نپذیرفتند. در ۲۵ اکتبر مجله تایم نوشت:

«نیکسون (که اسپرو آگینو را به جای خود فرستاد)، ملکه الیزابت دوم (که شاهزاده فیلیپ و شاهدخت آن را به نمایندگی از طرف خود اعزام کرد) و مهم‌تر از همه، ژرژ پومپیدو، رئیس جمهور فرانسه (که نخست وزیر، جیکس چایان دلماس را راهی نمود) از عدم شرکت خود در جشن شاه اظهار تأسف کردند. بدبختی این بود که شاه به کلیه امور به شدت رنگ و لعاب فرانسوی داده بود. به گفته یک دیپلمات غربی، پومپیدو با توجه به همین مسئله گفته بود: «اگر به جشن می‌رفتم، آنها احتمالاً مرا سریشخدمت می‌کردند.» یک ماه بعد تیمسار مقدم به من تلفن کرد:

«در مورد چیزهایی که دفعه قبل در اتاق من مطرح شد - هواپیماهای ارتش، آجرها، یک استان جنوبی برای زندان - به خبرنگاران آمریکایی چیزی گفته‌ای؟ هم چنین در مورد پنج هزار نفر در زندان؟»

- «نه، من با هیچ خبرنگاری صحبت نکرده‌ام. چطور مگر؟»
 - «خبرنگاران نیویورکی اینجا هستند و دست از سر ما بر نمی‌دارند. آنها مدام در مورد پنج هزار زندانی سؤال می‌کنند؛ آنها هم چنین ماجرای آن آجرهای ایتالیایی را می‌دانند. من این اطلاعات را به کسی جز تو نداده‌ام. تو حتماً به یک کسی گفته‌ای.»

- «به خبرنگاران نه. اما به فردی که به اندازه کافی مهم بود تا آن اخبار را به کاخ سفید برساند و بنابراین رئیس جمهور در جشن شرکت نماید.»
 از این حرف مقدم خیلی خوشحال شد. در حالی که می‌خندید گفت:
 «از حالا کار ما ارائه آمار دروغ است. ما عبارت دو هزار و پانصد سال پادشاهی را آنقدر تکرار می‌کنیم تا به صورت فطرت ثانویه درآید. هنگامی که آن خبرنگارها مرا کلافه کردند و در مورد تعداد زندانیان سیاسی سؤال کردند، من ناخودآگاه گفتم دو هزار و پانصد زندانی سیاسی داریم. اگر شاه از من علت را بپرسد، جواب می‌دهم که خبرنگاران می‌گفتند پنج هزار نفر، من نیز این تعداد را نصف کردم.»

در واقع رقم دو هزار و پانصد در مقاله‌ای در مجله تایم آمد:
 «دمکراسی در ایران پیشرفت چندانی نداشته است. در ایران احزاب سیاسی و انتخابات وجود دارد، اما شاه نیمی از اعضای مجلس سنا را منصوب می‌نماید و تمامی تصمیمات مهم را رأساً اتخاذ می‌نماید. مطبوعات به شدت تحت کنترل قرار دارند و انتقاد از شاه به کلی ممنوع است. برای جشن‌ها، ارتش تدابیر امنیتی شدیدی را در شعاع شصت مایلی شهر چادری اتخاذ نمود و دقیقاً دو هزار و پانصد نفر از خاطیان بالقوه را دستگیر کرد.»

مجموع هزینه‌های این جشن سیصد میلیون دلار برآورد شد، اما مسلماً هزینه‌های واقعی به مراتب بیشتر از مبلغ فوق بود زیرا همه

مخارج به گردن وزارتخانه‌های مختلف بود و هیچ‌یک از وزرا جرأت مطرح نمودن آن را نزد شاه نداشتند. هم‌چنین تمامی سازمان‌های دولتی و شرکت‌های خصوصی موظف بودند مبالغی را به برگزاری این جشن اختصاص دهند. طبق یک برآورد تقریبی، توسط شاه هشتصد میلیون دلار در این جشن هزینه شد.

هفته‌نامه نیوزویک در شماره ۲۷ سپتامبر خود نوشت:

«کسی نمی‌داند این جشن چقدر هزینه در برداشته است، اما در کشوری که درآمد سرانه تنها به سیصد و پنجاه دلار بالغ می‌شود این مخارج هنگفت هر کسی را غصه‌دار می‌کند. یکی از روشنفکران در تهران می‌گوید ما این همه پول را صرف یک مشت از رؤسای کشورها کردیم در حالی که باید آن را خرج مردم خودمان می‌کردیم.»

و در مقاله دیگری آمده بود:

«به عقیده منتقدین صادق‌تر، در حالی که گرسنگی و فقر در ایران بیداد می‌کند حیرت‌آور است که شاه یازده میلیون دلار از پول کشورش را خرج غذا و مشروب عده‌ای از متمول‌ترین اشخاص در دنیا می‌نماید.»

در همین احوال، مردم ایران از بیماری و گرسنگی می‌مردند و عده‌ای مانند حیوانات و حتی بدتر، در سوراخ‌هایی زندگی می‌کردند به طوری که دیدن این صحنه‌ها هر ناظری را تکان می‌داد.

در مجموع می‌توان این‌طور گفت که خود شاه، از طرف مردم ایران و به خرج آنها، به مناسبت تأسیس نظام پادشاهی در ایران باستان جشنی را برپا نمود که پایان حکومت پادشاهان در ایران را رقم زد.

فصل هفدهم

دیدار مجدد از زندان

در صبح یک پنجشنبه در سال ۱۹۷۳، در سومین روز مراجعتم به تهران بعد از شرکت در یک میهمانی، تیمسار مقدم^(۱) از من خواست فوراً

۱- سپهبد مهدی قلی علوی مقدم در سال ۱۲۸۲ در تهران متولد و پس از طی تحصیلات در مدرسه علوم سیاسی وارد ژاندارمری شد. علوی مقدم از چهره‌های فعال در کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بود. پس از آن به ریاست شهربانی کل کشور انتخاب گردید و قریب هشت سال در این مقام بود و در سال ۱۳۴۰ بازنشسته شد. او بعد از آن به فعالیت مالی روی آورد و با هم‌دستی برادران رشیدیان و ... به سوءاستفاده‌های کلان پرداخت. در کنار آن به‌عنوان مشیر و مشاور در مراکز مهم تصمیم‌گیری مملکت نقش داشته و برابری

در دفترش حاضر شوم. از آنجایی که ما دوستان صمیمی بودیم و دو پسر مقدم با من در نیویورک ساکن بودند، از اجابت درخواست او ناراحت نشدم. با این وجود وقتی پیش او رفتم، متوجه شدم که تیمسار از چیزی ناراحت است.

او به من گفت که یک دانشجوی ایرانی دو هفته قبل از آلمان به تهران آمده و چون اسمش در لیست مخالفین بوده، قبل از اینکه خانواده‌اش بتوانند او را ببینند در فرودگاه دستگیر شده است. وی سپس زندانی و مورد ضرب و جرح قرار می‌گیرد و اسباب و لوازمش را ساواک ضبط می‌نماید. مقدم به من گفت: «امروز صبح والدین این فرد جلوی در خانه من منتظر بودند. مادر به گریه افتاد و حتی خواست پاهای مرا ببوسد. او با حق هق گفت که چند سال است پسرش را ندیده است چه بلایی سر او آمده؟ می‌خواست من یک کاری برای فرزندش بکنم.»

تیمسار مقدم به من گفت که به شدت تحت تأثیر التماس‌های آن زن قرار گرفته است. سپس گفت: «به آنها قول دادم که فرزندشان اواخر امروز آزاد می‌شود. هم‌چنین به آنها گفتم که روز جمعه برایش یک میهمانی ترتیب دهند. شنبه قرار است به آلمان برگردد. اگر از دستورات من اطاعت نشود، نیروهای ساواک هنگامی که شنبه سرکار بروند، مرد جوان را مجدداً دستگیر خواهند نمود.»

وضعیت دشوار تیمسار مقدم را درک می‌کردم. او قانوناً حق آزاد نمودن آن فرد را نداشت اما ترحم و دلسوزی او را تحت فشار قرار داده بود تا کاری بکند. او یک راه سراغ داشت، اما این راه در صورتی جواب می‌داد که یک فرد کاملاً قابل اعتماد در اختیار داشته باشد. اکثر مأمورین

ساواک در این گونه موارد موضوع را به نحوی به دربار گزارش می دادند. او می دانست که من تنها شانس آزادی آن جوان هستم. وقت زیادی نداشتیم. پنجشنبه بود و آزادی او باید همان روز محقق می شد.

تیمسار مقدم به من گفت: «من به کمک تو و نصیری نیاز دارم. قبلاً با او تماس گرفته‌ام. او می گوید در حدود ساعت دو برای تعطیلات آخر هفته با چرخبال عازم شمال است.»

حدود پنج تا شش ساعت وقت داشتیم تا مرد جوان را آزاد کنیم. تیمسار مقدم نقشه خود را برایم تشریح کرد. من باید به زندان می رفتم و به فرد مورد نظر می گفتم که طی نامه‌ای ضمن اظهار ندامت از فعالیت‌های ضد رژیم خود تعهد دهد که در آینده از انجام چنین اقداماتی خودداری می نماید. باید نحوه صحیح نگارش را به او می آموختم، به طوری که نامه مورد قبول تیمسار نصیری که باید آن را امضاء می کرد قرار می گرفت.

هر چند تیمسار مقدم دوست من بود، اما خیلی وقت بود که با خودم عهد کرده بودم که خودم را قاطی هیچ کار ساواک در تهران ننمایم. در واقع، تا آن موقع درگیر هیچ کاری نشده بودم. از این رو به مقدم گفتم: «تیمسار، شما که می دانید رویه من در ایران عدم دخالت در کارهای ساواک می باشد. چند بار این مطلب را به شما گفته‌ام.»

تیمسار با اعتراض گفت: «این کار برای ساواک نیست. این لطفی است به من و خانواده آن جوان. تو امروز او را آزاد می کنی.»
دوباره با التماس گفتم: «خواهش می کنم تیمسار. یک مأمور دیگر را گیر بیاورید.»

- «من به کسی اعتماد ندارم. فقط به تو اطمینان دارم. این پسر خلی احساساتی است. ممکن است چیزی بگوید که به دردسر بیفتد. در این صورت دوباره کتک می خورد، تو آدم تحصیل کرده‌ای هستی اگر او را

بینی، با تو صحبت خواهد کرد.»

دوباره امتناع کردم: «من نمی‌توانم به آن زندان بروم. چرا نمی‌فهمی؟»
با عصبانیت فریاد زد: «می‌دانی مشکل شما آدم‌ها چیست؟ شماها در
برج عاج زندگی می‌کنید. حتی نمی‌خواهید در کارهای کثیف درگیر
شوید. سیاستمداران ایرانی به جای کارهایی که انجام داده‌اند به کارهایی
که انجام نداده‌اند افتخار می‌کنند. منصور، نمی‌خواهی آن جوان را آزاد
کنی؟ نمی‌خواهی خانواده‌ او را خوشحال کنی؟»
به آرامی گفتم: «دلم می‌گویند بله اما عقلم می‌گوید نه. نمی‌خواهم وارد
این ماجرا بشوم.»

تیمسار با سماجت گفت: «از دلت پیروی کن.»

در دلم آشوبی برپا بود. در این لحظه تیمسار مقدم به مسؤول زندان‌ها
تلفن کرد: «فوراً پرونده آن جوان را به راننده‌ام بدهید.» دیگر نمی‌توانستم
کاری بکنم. تیمسار، مجدداً گوشی را برداشت و به گاردهای حفاظتی
خود تلفن کرد: «آقای رفیع‌زاده همین حالا جهت مصاحبه با یک زندانی
عازم هستید. به راننده‌ام بگویید سریع ماشین را حاضر نماید.»
هنگامی که در مرسدس سفید مقدم قرار می‌گرفتم با خودم فکر کردم
که من دارم خائنی را آزاد می‌کنم که تنها جرمش شرکت در چند جلسه و
چند تظاهرات در آلمان است. بدین لحاظ من از او خائن‌تر هستم! این چه
جور عدالتی است؟ من، یعنی جنایتکار بزرگ‌تر، برای قضاوت در مورد
فرد دیگر تعیین شده‌ام. من می‌خواهم از او درخواست کنم اظهار ندامت
نماید تا آزاد شود در حالی که خودم پشیمان نیستم و در عین حال از
آزادی کامل نیز برخوردار هستم.

در هر حال با هماهنگی مقدم به زندان رفتم و جوان مورد نظر را
توجیه نمودم. بعد از اینکه وی نامه‌اش را نوشت، آن را اصلاح کردم و

تغییراتی در آن دادم. سپس از زندان بیرون آمدم و مستقیم نزد تیمسار مقدم رفتم. او نیز نامه را از من گرفت و آن را به دفتر تیمسار نصیری تحویل داد. در نتیجه ساعت یک و نیم همان روز فرد مذکور آزاد شد.

ده روز بعد، تیمسار مقدم مجدداً مرا به دفتر خود احضار کرد. وقتی وارد اتاق او شدم در حالی که به نظر غرق در کارش بود، پرونده‌ای را به من داد و از من خواست آن را بخوانم. در داخل پرونده یک روزنامه فارسی زبان، چاپ فرانکفورت وجود داشت و در چند صفحه پیش‌نویس نامه‌ای که جوان زندانی با کمک من نوشته بود چاپ شده بود. معلوم می‌شد که آن جوان پیش‌نویس نامه را بدون اطلاع من با خود برده بود! در این مقاله چند صفحه‌ای کل ماجراهایی که جوان در زندان داشت آمده بود و بدبختانه اسم من نیز در این مقاله وجود داشت.

من که کاملاً گیج و منگ شده بودم پرونده را بستم و به کنار میز مقدم رفتم. مقدم از من پرسید: «تو اسم واقعی‌ات را به او گفتی؟»
با ناراحتی پاسخ مثبت دادم.

- «چرا گذاشتی او پیش‌نویس نامه را با خود ببرد؟»

- «از آنجا ماندن متنفر بودم. اگر بیش‌تر می‌ماندم، او به من اعتماد نمی‌کرد. به علاوه نمی‌خواستم بیش‌تر در آن اتاق بمانم، چون خاطرات تلخی را به یاد می‌آورد. به همین خاطر او را تنها گذاردم و گفتم هر وقت پاک‌نویس را تمام کرد در بزند و آن را به گروه‌بان بدهد.»

- «با گفتن اسم حقیقی‌ات به او، خودت را به دردسر انداخته‌ای. وزارت خارجه این مقاله را به اعلی‌حضرت خواهد داد. همین الان باید نزد نصیری برویم و نجات بدهیم. خیلی بی‌دقتی کردی منصور.»
خوشبختانه، تیمسار نصیری توانست جلوی ارسال این مقاله را به دربار بگیرد. در نتیجه من یک بار دیگر نجات یافتم.

فصل هیجدهم

رئیس ساواک، تحت فشار

در تابستان سال ۱۹۷۴، تیمسار نصیری و همسرش به عنوان میهمانان دولت آمریکا، از نیویورک دیدار کردند. در طی اقامت آنها، تیمسار نصیری در بیمارستان والترید مورد عمل جراحی پروستات قرار گرفت و طبق تشریفات من موظف بودم تا بهبودی کامل وی در کنارش حضور داشته باشم.

هنگامی که در دهم آگوست به ملاقات وی در بیمارستان رفتم او گرم تماشای تلویزیون بود. واترگیت خاتمه یافته و نیکسون استعفا کرده بود. در پایگاه هوایی آندروز او قصد داشت به کالیفرنیا پرواز نماید. به محض

آنکه هوایمای نیکسون به هوا برخاست خبرنگاران شروع به اظهار نظر در مورد ماجرای واترگیت کردند. من نیز برخی موارد را برای وی ترجمه کردم.

تیمسار، در حالی که هنوز غرق تماشای تلویزیون بود، به دستۀ صندلی خود زد و گفت: «لعتی! خیلی بد شد. مرد خوبی بود.»

جواب دادم: «بله، تیمسار. آدم خوبی بود.»

- «می دانی منصور، این آمریکایی‌ها بعضی اوقات احمقند. آنها آدم معرکه‌ای مثل نیکسون را از قدرت کنار می‌زنند! اصلی حضرت دوست خوبی را از دست داد.»

- «خوب، فورد که هست. او نیز احتمالاً تبدیل به یک دوست خوب، نظیر نیکسون می‌شود.»

نصیری به تندی جواب داد: «نه، برای شاه هیچ‌کس نیکسون نمی‌شود. شاه به نیکسون خیلی کمک کرد.»

- «کمک کرد؟ چه کمکی؟ چطور؟»

- «نمی‌دانی؟»

- «نه، تیمسار. منظورتان چیست؟»

نصیری لبخندی زد و گفت: «سفر ما می‌داند که ما ... در مکان‌های مختلف به یک مبارزۀ انتخاباتی کمک می‌کنیم.»

من می‌دانستم شاه از هدیه دادن به همه خوشش می‌آید. میزان کمک نقدی شاه به مبارزات انتخاباتی نیکسون شصت میلیون دلار بود، که هشت میلیون دلار آن را واسطه‌های ایرانی خوردند. از پنجاه و دو میلیون دلار باقی‌مانده مقداری به مکزیکو منتقل شد تا پس از شستشو به صورت نقد مجدداً به آمریکا آورده شود. بقیه آن نیز به حساب دوستان نزدیک نیکسون در بانک‌های سوئیس واریز شد.

به تیمسار گفتم: «تا حالا در این مورد چیزی نشنیده بودم. اما حالا دیگر فرورد رئیس جمهور است. شاه می‌تواند به او کمک کند.»
تیمسار نصیری گفت: «والا، نمی‌دانم.» بعد در حالی که دو انگشت خود را به هم قلاب کرده بود گفت: «شاه و نیکسون با هم اینجوری بودند. مطمئنم که اعلیٰ حضرت الان خیلی ناراحت هستند. هیچ‌کس نمی‌تواند برای او جای نیکسون را بگیرد.»

بعد از مرخص شدن تیمسار از بیمارستان، به گردش در واشنگتن پرداختیم. میزبانان ما را به یک موزه خصوصی که به سازمان‌های اطلاعاتی تعلق داشت بردند. در این موزه انواع ابزارآلات جنایی، تله‌های انفجاری، عکس‌های خونین صحنه‌های جرم و ... وجود داشت. در یکی از بخش‌های موزه، میزبانان وسایل ساخت کمونیست‌ها را که توسط ساواک برای آمریکایی‌ها ارسال شده بود، به تیمسار نصیری نشان دادند. قبل از اینکه این وسایل بتوانند خسارتی به بار بیاورند، توسط ساواک ضبط شده بودند. تیمسار نصیری به میزبانان گفت که او شرایطی که تحت آن برخی از آن اقلام کشف شده بودند را به خاطر می‌آورد.
بعداً هنگامی که به طرف اتومبیل‌مان می‌رفتیم، تیمسار شروع به خندیدن کرد.

پرسیدم: «به چه چیز می‌خندید؟»

- «به آن تله‌های انفجاری. آنها را کمونیست‌ها ناساخته‌اند. ساواک آنها را ساخته است! ما به آمریکایی‌ها گفتیم که آنها ساخت کمونیست‌هاست و آنها نیز حرف ما را باور کردند. حالا هم، آن وسایل سر از موزه آنها درآورده است. باورت می‌شود؟»

قبل از بازگشت تیمسار نصیری و همسرش به ایران، در اواخر دوره اقامتشان، جرج بوش به خانه من در نیوجرسی تلفن کرد: «منصور، با

تیمسار صحبت کن و اگر از نظر او اشکالی ندارد، ما دوست داریم آنها را قبل از ترک آمریکا، یک شب برای شام دعوت کنیم. من و بارب و چند نفر از مسؤولین عالی رتبه و همسرانشان در این میهمانی حاضر خواهند بود. اگر تیمسار موافقت کرد به من اطلاع بده کدام فرودگاه برای شما بهتر است. ما می‌توانیم به نیویورک یا نیوجرسی پرواز کنیم.»

همان روز به بوش زنگ زدم. «تیمسار دعوت شما را پذیرفت. اگر برایتان مشکلی نیست به فرودگاه تریبورو پرواز نمایید.»

هنگامی که تیمسار را سوار کردم و به سمت فرودگاه به راه افتادم، او به نظر ناراحت بود و ابتدا چیزی در مورد عدم حضور همسرش در میهمانی به من نگفت. تیمسار با اشاره به بوش گفت: «من از این آدم خوشم می‌آید. آدم متین و مؤدبی است، اما خیلی فکور و روشنفکر است. اصلاً به سر و وضع خود توجه نمی‌کند. جوراب‌هایش همیشه تا توی کفشش آویزان است، اما او اهمیتی نمی‌دهد. او همیشه در حال تفکر است و قطعاً در مورد مسئله حقوق بشر مُخِم را کار می‌گیرد. او مرا عصبی می‌کند. راستی اگر یک وقت سؤال کردند، خانم نصیری سرمای سختی خورده است.»

می‌دانستم که او به همسرش گفته که تنها خود وی دعوت دارد حال آن که دعوت شامل هر دو بود. به همین خاطر پرسیدم: «تیمسار، چرا نمی‌خواهید همسران با شما بیایند؟»

- «چون ژولی خیلی از من جوان‌تر است و آنقدر زیباست که من نزد بوش و همسرش خجل می‌شوم. عصبی‌تر هم می‌شوم. این شاه لعنتی، مدام برایم مشکل درست می‌کند.»

تیمسار نصیری از جمله معدود افراد نزدیک به شاه بود و من از اینکه می‌شنیدم که او این‌طور بی‌محابا شاه را مورد لعن و نفرین قرار می‌دهد خیلی تعجب کردم اما چیزی نگفتم.

هنگام صرف شام، بوش مسیر گفتگو را به سمت موضوع شکنجه کشاند. تیمسار همان موقع به شوخی گفته بود: «اگر رفتار منصور در اینجا رضایت بخش نیست، او را به تهران برگردانم؟»

بوش نیز پاسخ داد: «آره، فکر خوبی است. او را به تهران احضار کن.»

نصیری کماکان به حالت مزاح ادامه داد: «حقش است که او را به تهران برگردانیم. می دانیم که با او چه کار کنیم؟»

بوش پرسید: «خوب، با او چه کار خواهید کرد؟ او را به دست مأمورین ساواک می سپارید دیگر؟»

- «ای بابا، باز دوباره شروع شد.»

- «نه تیمسار. به من بگویید با او چه معامله ای خواهید کرد؟»

- «هیچی بابا، هیچی. داشتم شوخی می کردم. حالا بیاید...»

بوش با سماجت حرف تیمسار را قطع کرد: «جدی می گویم، تیمسار. شما باید در مورد شکنجه و حبس زندانیان کاری بکنید.»

تیمسار که قرمز شده بود گفت: «ما از این کارها نمی کنیم.»

- «بین تیمسار، من می خواهم حرف شما را باور کنم، اما اگر شما واقعاً کسی را شکنجه نمی کنید، پس این همه گزارش از کجا می آید؟ این گزارشات در مورد چند کشور است و ایران یکی از آن کشورهاست. من فکر نمی کنم افرادی که این گزارشات را تهیه می کنند خصومتی با ساواک داشته باشند. چرا با مردمی که با سیاست های دولت مخالفند این طور برخورد می نمایید؟ سخت نگیرید. اینقدر با شدت وحدت با آنها برخورد نکنید. این مطلب را باید به نحوی به اعلی حضرت نیز تفهیم نمایید. معنی ندارد که افراد مخالف دولت مورد حبس و شکنجه قرار گیرند. بیاید این مسئله را قبول کنید. یاد بگیرید که آنها را بپذیرید و سعی کنید آنها را درک کنید.»

تیمسار جواب داد: «این گزارش‌ها همه دروغ است. شاید یک موقعی فردی هم شکنجه شود، اما همچنان که اعلی حضرت به خبرنگاران بین‌المللی گفتند، شکنجه بدنی وجود ندارد، فقط شکنجه روانی وجود دارد.»

بوش با خنده جواب داد: «خراب‌ترش کردی. من نیز اظهارات شاه را خوانده‌ام. چه کسی گفته شکنجه روانی از شکنجه بدنی بهتر است؟»
عصر آن روز در مسیر رفتن به نیوجرسی تیمسار نصیری به من گفت: «این آدم‌ها موقعیت مرا درک نمی‌کنند. آنها فکر می‌کنند ما می‌توانیم این مسائل را با اعلی حضرت مطرح کنیم. این غیر ممکن است. آمریکایی‌ها این را درک نمی‌کنند.»

صبح روز بعد هنگام صرف صبحانه تیمسار نصیری، خانم نصیری وارد اتاق شد و با عصبانیت گفت: «محافظین به من گفتند که شب قبل من نیز به میهمانی شام دعوت شده بودم. همه منتظر من بودند. چرا موضوع را به من نگفتی؟»

تیمسار گفت: «من نمی‌دانستم خانم بوش و زنان دیگر نیز به میهمانی می‌آیند. منصور در مورد دعوت از تو مطمئن نبود. همین.»
- «پای منصور را وسط نکش. تو خوت نمی‌خواستی من آنجا حضور داشته باشم.»

- «این طور نیست. در فرودگاه بود که فهمیدم آنها منتظر تو نیز هستند.»

- «خوب چرا همان موقع به من تلفن نکردی؟»

- «یعنی سه ساعت در فرودگاه منتظر می‌شدیم تا تو حاضر بشی؟»

در این لحظه، با منگ منگ عذرخواستم و از اتاق بیرون رفتم. جر و بحث آنها نیز بالا گرفت. بعداً همان روز مسئله را از تیمسار جویا شدم: «ازدواج من با یک دختر جوان و زیبا اشتباه بزرگی بود. این ازدواج خیلی

برای من آبروریزی داشته و همه‌اش تقصیر شاه است. خدا لعنتش کند.»
 باز هم تیمسار شاه را به باد لعن و ناسزا گرفته بود و برای من باور
 کردنی نبود. از او پرسیدم: «در مورد چه حرف می‌زنی؟ ازدواج تو چه
 ربطی به او دارد؟»

- «قبل از ازدواج با او، تقریباً هر شب برای صرف شام با خانواده شاه،
 به دربار دعوت می‌شدم و هر شب، صندلی مرا در کنار مادر زن شاه (یک
 بیوه هم سن خودم) قرار می‌دادند. هنگام صرف شام، زیر میز این زن
 دستان مرا لمس و پاهایم را نوازش می‌کرد. می‌دانستم دارد چه اتفاقی
 می‌افتد، بنابراین سعی کردم از او دوری کنم. اما این کار خیلی مشکل بود.
 همان‌طور که می‌دانی، در صورتی که گزارش یا مسئله اضطراری وجود
 داشت من شاه را دو بار در هفته می‌دیدم، دوشنبه‌ها و چهارشنبه‌ها.

یک روز چهارشنبه در حالی که مطالب زیادی همراه داشتم وارد اتاق
 او شدم، او همیشه در حالی که پشت میزش نشسته بود، مرا به حضور
 می‌پذیرفت. اما وقتی که خیلی سرکیف بود، از پشت میزش کنار می‌رفت
 و روی کاناپه می‌نشست. آن چهارشنبه هنگامی که با آن همه کار زیر بغل
 وارد اتاق او شدم، از پشت میزش برخاست و به سمت کاناپه رفت. در
 همان حال شروع به پرسیدن سؤال‌های شخصی و خیلی خصوصی از من
 کرد پرسید از زندگی مجردی خوشم می‌آید؟ اوقات فراقت را با کسی
 سپری می‌کنم؟ به فرد خاصی علاقه دارم؟ و ... هر چقدر لحن و نوع
 سؤال‌های او دوستانه‌تر می‌شد نگرانی من بیش‌تر می‌شد. من نهایتاً فکر
 می‌کردم کسی به او گفته که من با یک دختر جوان بیرون می‌روم و او
 می‌خواهد بداند که چرا من این مسئله را از او پنهان نموده‌ام.

تازه می‌خواستم جریان را به او بگویم که با لبخند گفت مطمئنم که
 قصد تجدید فراش داری. این بدین معنی نیست که اگر ازدواج کنی دیگر

نمی‌توانی با زنان دیگر معاشرت کنی. نه. اما آدم مجردی در موقعیت تو نسبت به هر گونه اتهامی آسیب‌پذیر است. البته ما به حرف دیگران گوش نمی‌دهیم ما می‌دانیم که شما چه سرباز وفاداری می‌باشید و همان‌طور که مطلع هستید، مادر زن من شما را فرد بسیار جالبی می‌داند. او عاشق شما شده است. شهبانو و من نیز با نظرات او موافقیم. پیشنهاد من این است که شما به وی پیشنهاد ازدواج بدهید. زیانم بند آمده بود، اما وحشت مانع از این شد که حرفی به زبان بیاورم. مجبور بودم برای اینکه خاطر او مکدر نشود دلیلی برای رد پیشنهاد او بیاورم.

از این رو به شاه گفتم: اعلی‌حضرت چند ماهی است که اینجانب می‌خواستم به استحضار برسانم که بنده عاشق دختری شده‌ام و امیدوار بودم که تأییدات ملوکانه در این مورد نصیبم شود. ای کاش قبل از دیدن این دختر افتخار آشنایی با مادر شهبانو، این زن استثنایی، را پیدا می‌کردم. در این صورت از افتخار بزرگ خویشاوندی با اعلی‌حضرت بهره‌مند می‌شدم. اما به نظر می‌رسد لیاقت این افتخار را ندارم. تنها افتخار من همانا این است که نوکر فرمانبردار شما باشم.

می‌بینی منصور، من فقط با این دختر بیرون می‌رفتم و اصلاً قصد ازدواج با او را نداشتم. اما این کار را کردم و برای همیشه دچار غم و غصه شدم. می‌دانم برای برخی افراد باور کردنش مشکل است که اعلی‌حضرت حتی مسائل شخصی زندگی ما را به ما دیکته می‌کند. ما حق انتخاب بین ازدواج یا مجرد ماندن را هم نداریم. اگر من صراحتاً به او می‌گفتم که علاقه‌ای به مادرزنش ندارم، نه تنها با خشم او، بلکه با خشم ملکه و مادرش نیز مواجه بودم. این است که شهبانو به خون من تشنه است. از آن زمان دیگر به صرف شام با خانواده سلطنتی دعوت نشده‌ام و هنگامی که مجبور به حضور در ضیافت‌های رسمی شام در دربار شاهی

هستم ملکه همیشه جای مرا از میز خانوادگی فاصله می دهد.» همان روز تلکسی از دفتر اعلی حضرت دریافت نمودم. در آن تلکس به تیمسار نصیری دستور داده شده بود که در اسرع وقت به تهران بازگردد. نصیری با من دستور داد تلکسی به این محتوی در جواب به تهران مخابره نمایم:

«به محض دریافت امر مبارک آماده سفر به تهران شدم. بر پاهای شما در کاخ سلطنتی بوسه می زنم. بنده و فرمانبردار شما.» هم چنین مؤظف شدم ترتیب سفر او را در عصر همان روز از نیویورک به پاریس (که در آنجا هواپیمای اختصاصی ساواک منتظر ایشان می شد) بدهم.

ساعت چهار به سمت فرودگاه حرکت کردیم. تیمسار در بین مسیر به من گفت: «منصور، می دانی که همسرم کماکان ناراحت است. او را به خرید ببر. بگذار هر چه دلش می خواهد خرید نماید. (نصیری از افراط در سیر نمودن عطش همسرش برای جواهرات و لباس های زیبا لذت می برد. یک بار او کلیه محتویات و بترین های سه مغازه در خیابان پنجم ساکس را خریداری و برای همسرش به تهران ارسال نمود. البته بعداً فهمید که کلیه اقلام اندازه همسرش نیستند!) هم چنین مراقب باش که او به من در تهران تلفن نزند، مگر اینکه کاملاً سرحال باشد.»

- «حتماً، تیمسار. نهایت سعی خودم را می کنم.»

- «رفیع زاده، نمی دانم چه کار کنم، تلفن مرا شنود می کنند.»

نفس در سینه ام حبس شد. چه می شنیدم. تلفن او را شنود می کنند؟ خط تلفن رئیس ساواک را هم می بندند؟ درست شنیده بودم - فردی که میلیون ها نفر از او می ترسیدند، شاه دوم قدر قدرت نیز در معرض این مسائل است؟ یعنی فردی که در کنار من نشسته است (کسی که به مدت

یک دهه بر ساواک و یک دهه بر شهربانی ریاست می‌کرد و ریاست گارد شاهنشاهی را به عهده داشت) تا به این حد در مانده شده است؟ توسط چه کسی و به دستور کی این برنامه اجرا می‌شود؟ وقتی به خودم آمدم که دیدم تیمسار همچنان دارد حرف می‌زند: «... او نباید به من زنگ بزند مگر آنکه سر کیف باشد. ممکن است او چرندیاتی در مورد اینکه دوستان دختر دیگری دارم و یا با زن‌های دیگر مراد کرده دارم حرف‌هایی بزند که من دلم نمی‌خواهد این چیزها ضبط شوند.»

- تیمسار. تیمسار، من نمی‌توانم باور کنم. تلفن شما شنود می‌شود؟
- «بله».

- «به دستور چه کسی؟»

- «خودت می‌دانی.»

- «نه، من نمی‌دانم.»

- «به دستور اعلیٰ حضرت، شاه.»

- «مطمئنی؟»

- «خودم، به نوار خودم گوش داده‌ام.»

- تیمسار، چه کسی این دستور را اجرا می‌کند؟

- «خودت می‌دانی. آقای ثابتی^(۱). کسی که برای شهبانو و نخست

۱- پرویز ثابتی در سال ۱۳۱۵ متولد شد و در بهمن ۱۳۳۷ به استخدام ساواک درآمد. وی که تا سال ۱۳۲۸ در سمنان سکونت داشت، از آن پس راهی تهران شد و به تحصیل ادامه داد. در سال ۱۳۳۶ به استخدام آموزش و پرورش درآمد و به شغل معلمی مشغول شد. در کنار تدریس به تحصیل در رشته حقوق دانشگاه تهران پرداخت و در سال ۱۳۳۷ لیسانس در رشته قضائی گرفت. او به زبان انگلیسی مسلط بود.

وی خدماتش تا سال ۱۳۴۳ مورد قبول مسئولین بود و در سال ۱۳۴۵ رئیس اداره یکم و در سال ۱۳۴۹ معاون دوم اداره کل سوم و در سال ۱۳۵۲ مدیر کل سوم ساواک شد. وی همواره مورد تأیید دربار و شخص شاه بود.

وزیر، هویدا، (دو دوست خوب من!) جاسوسی می‌کند. با تلخی ادامه داد: «حرف‌هایم را باور نمی‌کنی؟»

- «البته که باور می‌کنم. فقط از اینکه او کار را به جایی رسانده که در مورد شما، یعنی یکی از وفادارترین افرادش، جاسوسی می‌کند تعجب می‌کنم.»

- «او به خانواده خودش هم اعتماد ندارد.»

هنگامی که به فرودگاه کنده رسیدیم و به سالن انتظار شخصیت‌ها وارد شدیم، تیمسار باز هم با من حرف زد.

- «منصور، فکر نمی‌کنم روزی بیاید که من از این مسائل خلاص شوم.

گمان نمی‌کنم بتوانم یک روز زندگی عادی در آمریکا داشته باشم.»

- «چرا این‌طور فکر می‌کنید، تیمسار؟»

- «قدرت، اعلی‌حضرت را دیوانه کرده. تنها عاقبتی که برای خودم

متصور می‌دانم زندانی شدن یا کشته شدن توسط اوست.»

- «اما چرا؟»

- «شاه به هیچ‌کس رحم نمی‌کند. قدرت کورش کرده. همه دنیا به او یا

ولیعهد تعلق دارد. بقیه اعضای خانواده برای او اهمیتی ندارند. تو که

می‌دانی چه بلایی سر بختیار اولین رئیس ساواک آمد!»

- «خوب شما چرا استعفا نمی‌دهید؟»

- «استعفا کار را خراب‌تر می‌کند. تنها آرزوی من و آنچه که برای آن

دعا می‌کنم، این است که او به نحو مسالمت‌آمیزی مرا برکنار نماید. اما

شک دارم چنین چیزی اتفاق بیفتد.»

در راه بازگشت به خانه به حرف‌های تیمسار نصیری فکر کردم.

به‌عنوان یک مأمور عالی‌رتبه ساواک، از احتمال اینکه خود من نیز بدین

نحو هدف تهاجم باشم به خوبی آگاه بودم. ممکن بود تلفنم شنود می‌شود

و در ماشین یا خانه‌ام نیز میکروفون باشد.
پست‌های مهم دولتی یا سیاسی هیچ‌گونه مصونیتی را تضمین
نمی‌کرد. با این وجود، تا آن بعد از ظهر فکر می‌کردم رئیس ساواک از یک
موقعیت ممتاز برخوردار است؛ موقعیتی که امنیت خاصی را فراهم
می‌آورد. اما ساواک، که در سلب حقوق مردم ایران شهره‌عالم بود، حال
به رؤسای خود رو آورده و آنها را به شدت تحت کنترل قرار داده بود.

فصل نوزدهم

دربار سلطنتی

در هر سفر شاه به آمریکا، حداقل پنجاه نفر همراه وی بودند. برخی از این عده دارای القاب آجودانی بودند و برخی تنها برای انجام امور شخصی شاه در رکاب وی بودند. گاهی اوقات رئیس تشریفات دربار، «افتخار ملازمت» را داشت، همچنانکه در ماه مه ۱۹۷۵ هنگامی که شاه با جرالند فورد (رئیس جمهور وقت آمریکا) ملاقات نمود از جمله همراهان شاه بود. شاه طبق معمول، در عمارت مخصوص میهمانان ریاست جمهوری موسوم به بلر هاوس در نزدیکی پارک لافایت اقامت نمود. در همین پارک تظاهراتی علیه او برپا بود. پرچم‌ها و پلاکاردهای معمول،

حاوی شعارهایی که هم‌چنین توسط تظاهرکنندگان تکرار می‌شد، وجود داشت؛ مرگ بر شاه! ننگت باد، قصاب!

یک بار هنگامی که در بلرهاوس بودم، رئیس تشریفات، پیرمردی که همه وی را معتاد به تریاک می‌دانستند، نزد من آمد و سر صحبت را باز کرد: «هر بار که اعلی‌حضرت به آمریکا تشریف می‌آورند و افتخار ملازمت به من می‌دهند دوست دارم آن را رد نمایم، ولی نمی‌توانم. نمی‌شود از او امر ملوکانه اعلی‌حضرت سرپیچی نمود.»

باورم نمی‌شد که او مایل به رد افتخاری است که هر یک از اعضای دربار آن را سعادت بزرگی می‌دانند. او با سماجت ادامه داد: «می‌دانید چرا من مایل نیستم همراه ایشان بیایم؟»
شانه‌ام را بالا انداختم.

- «من تحمل این خائن‌ها را ندارم. هر وقت آنها دروغ‌ها را نسبت به شاه فریاد می‌زنند، من به شدت ناراحت می‌شوم. اگر من به جای شاه بودم به ساواک دستور می‌دادم همه این تظاهرکننده‌ها را دستگیر و به ایران بیاورند و پس از بریدن زبان‌هایشان، همه را اعدام کنند!»
دوباره شانه بالا انداختم و گفتم: «نمی‌شود این کار را کرد.»
از من پرسید: «چند نفر از آنها در پارک لافایت هستند؟»
- «مطمئن نیستم. شاید حدود دویست نفر.»

- «ممکن است لطفی به من بکنید و همراه من به این پارک بیایید؟ من می‌خواهم صورت‌های این آدم‌های خائن را ببینم: باورم نمی‌شود آنها ایرانی هستند. هیچ ایرانی واقعی چنین چیزهای وحشتناکی را در مورد اعلی‌حضرت بر زبان نمی‌آورد.»

- «در مورد ایرانی بودن آنها شک نیست. از زبان و لهجه آنها پیداست.» به دلیل آنکه می‌دانستم تظاهرکنندگان صورتم را خواهند

شناخت و حضور من در آنجا، به عنوان عضو ساواک، آنها را بیش تر تهییج می نماید، از قبول درخواست وی خودداری کردم.
 اما او آنقدر اصرار کرد، که ناچار پذیرفتم. به محض آنکه به
 تظاهرکنندگان نزدیک شدیم، آنها مرا شناختند و شروع به لعن و
 ناسزاگویی به ساواک کردند.

رو کردم به رئیس تشریفات و گفتم: «کافی است؟»
 در حالی که سرش را تکان می داد گفت: «بله، بیاید برگردیم. اصلاً
 باورم نمی شود.»

هنگامی که داشتیم برمی گشتیم، او از من خواست دستش را بگیرم. در
 ضمن متوجه شدم که وی به شدت می لرزد. از من خواهش کرد: «تند راه
 نرو، حالماً خوب نیست.» به تدریج او بیش تر و بیش تر وزن خودش را
 روی من انداخت تا جایی که من تقریباً داشتم حملش می کردم.

من که خیلی نگران شده بودم پرسیدم: «چه شده؟»
 دستش را روی سینه اش قرار داد و گفت: «نمی توانم خوب نفس
 بکشم. قلبم یک عیبی کرده. من به شنیدن این اهانت های وقیحانه به
 اعلی حضرت عادت ندارم. چطور می توانم در حالی که این تظاهرات
 اینقدر مرا ناراحت می کند، باز هم به آمریکا بیایم؟»

مأمورین مخفی که وضعیت بد ما را مشاهده نموده بودند. با سرعت به
 کمکمان آمدند. در همان موقع رئیس تشریفات فوراً غش کرد. چهار پنج
 نفر وی را از زمین بلند کردند و به جای قبلی که نشسته بودیم حمل بردند.
 او کاملاً بیهوش بود و از دهانش کف سفید خارج می شد. در آنجا یک نفر
 گره کراوات او را شل کرد و دکمه های پیراهن او را باز نمود. مستخدمان
 بلرهاوس که خیلی مضطرب بودند از ما خواستند در صورتی که کاری از
 دستشان برمی آید به آنها بگوییم. رئیس تشریفات کم کم حالش جا آمد و

درخواست چای و لیمو کرد. او کماکان به سختی نفس می‌کشید و حرف می‌زد. برخی از همراهان شاه دور ما جمع شدند و جوایب مسئله شدند. من نیز به طور خلاصه ماقع را تعریف کردم.

یکی از آنها به شدت مرا سرزنش نمود: «آقای رفیع‌زاده، نباید چنین کاری را با یکی از نوکران صدیق‌اعلی حضرت می‌کردی. متوجه نیستید که او عادت به شنیدن چنین توهین‌هایی به اعلی حضرت ندارد؟» سعی کردم توضیح دهم که به اصرار خود وی به آن مکان رفتیم، اما کسی گوشش بدهکار نبود. سرانجام، رئیس تشریفات با صدای ضعیفی گفت: «تقصیر او نیست. او را ملامت نکنید.»

از اینکه چنین دردسری درست کرده بودم خیلی ناراحت بودم و نمی‌دانستم چه کار کنم. همراهان شاه نیز در یک حالت بلا تکلیفی بودند. آنها پرسیدند آیا نیاز به خبر کردن دکتر می‌باشد و رئیس تشریفات که به نظر قوای خود را به دست آورده بود، دستش را بلند کرد و گفت: «نه، دکتر خبر نکنید حال خوب است.»

وقتی که خیال همراهان شاه از بابت سلامت رئیس تشریفات راحت شد همه حواس‌ها به سمت من برگشت. یکی از آنها با لحن انتقادآمیزی گفت: «نباید او را به آنجا می‌بردی. از او سنی گذشته است. شما جان او را به خطر انداختید! باید می‌دانستید که ایشان به این چیزها عادت ندارند. چطور توانستی اینقدر بی‌عقلی کنی؟»

در جواب تنها معذرت می‌خواستم.

حال رئیس تشریفات همچنان بهتر می‌شد و خیلی زود توانست سرپا بایستد. چند دقیقه بعد یکی از آجودان‌های شاه با عجله پیغامی را از طرف اعلی حضرت برای رئیس تشریفات آورد: «اعلی حضرت نگران سلامت شما هستند. ایشان شما را به حضور می‌پذیرند.»

رئیس تشریفات بدون کمک از پله‌ها بالا رفت و چند دقیقه بعد در حالی که به نظر حالش کاملاً خوب بود برگشت. دوباره کنار من نشست و گفت اعلی حضرت به شدت نگران سلامت او هستند و به وی اطمینان داده که هیچ‌یک از وقایع رخ داده تقصیر او نمی‌باشد: «خودت را سرزنش نکن، منصور.» سپس شروع به شمردن علائم بیماری‌اش و اینکه کدام علائم با شنیدن پرخاش‌های تظاهرکنندگان علیه اعلی حضرت به وجود آمده بود نمود.

حدود یک ساعت بعد، زاهدی به بلرهاوس آمد و جریان را شنید. سپس ترومن آمد و به آرامی گفت به همراهش به آشپزخانه بروم. او از من پرسید: «تو با این دومین آدم مضمض کننده معاشرت داشته‌ای؟» من که گیج شده بودم گفتم: «دومین؟ اولی چه کسی است؟» - «بعداً در موردش صحبت می‌کنیم. تو این آدم را با خودت نزدیک تظاهرکنندگان بردی؟»

- «بله، همین طور است. مجبور شدم، چون خیلی اصرار کرد.»
 زاهدی با ناراحتی گفت: «او از تو استفاده کرد. امروز تو آلت دست او قرار گرفتی.»
 - «متظورت چیست؟»

- «ظاهراً، تو این آدم‌های دربار را نمی‌شناسی. در پرواز به آمریکا، اعلی حضرت به خاطر ضعف عملکرد این فرد بر سرش فریاد می‌کشید. اعلی حضرت به وی گفته بود از جلوی چشمانش دور شود. شاه دیگر نمی‌خواست او را ببیند. رئیس تشریفات برای خودش رینی نزد شاه، این نمایش را اجرا کرد. او وفاداری خود را ثابت کرد و هم اکنون اعلی حضرت او را به حضور می‌پذیرد. کل ماجرا همین بود.»
 محکم گفتم: «دیگر فریبش را نمی‌خورم.»

زاهدی گفت: «کاری است که شده. اما در آینده از این افراد دوری کن.» بعد از رفتن زاهدی تازه فهمیدم که چقدر حماقت به خرج دادم و اجازه دادم او این طور از من سوءاستفاده نماید. خیلی عصبانی و رنجیده بودم. هر چند فکر نمی‌کردم که به زودی امکان تلافی و بی حساب شدن با این آدم را پیدا می‌کنم.

هنگامی که دیدار شاه از واشنگتن خاتمه یافت به اتفاق برخی از افراد هیئت برای شرکت در ضیافت شام معاون رئیس جمهور در تاون به نیویورک پرواز نمود. بلافاصله بعد از شام قرار بود او برای برگشت به تهران به سایر همراهان که در فرودگاه کندی منتظر بودند ملحق شود. در فرودگاه کندی دو هواپیما منتظر بودند؛ یکی برای شاه و شهبانو و مقامات عالی‌رتبه‌ای چون رئیس تشریفات و دیگری برای بقیه همراهان؛ که قبلاً سوار شده و منتظر رسیدن شاه بودند. رئیس تشریفات که عجالتاً در هواپیمای دوم مشغول ترتیب دادن امور بود اصرار داشت که در هواپیما باز بماند تا هنگام ورود شاه، همه بتوانند پیاده شوند و به شاه خوش آمد بگویند. اما مقررات فرودگاه به هیچ مسافری اجازه نمی‌داد که از یک هواپیمای پارک شده در باند فرودگاه پیاده شود.

خلبان هواپیمای دوم گفت که رئیس تشریفات می‌خواهد با من صحبت کند. به او گفتم: «بسیار خوب، در را باز کن تا بالا بیایم.»

هنگامی که وارد هواپیما شدم رئیس تشریفات نزد من آمد و گفت: «من نیز برای همراهی با اعلی حضرت به تاون دعوت شده بودم، اما چون حال خوب نبود، با اجازه اعلی حضرت عذر خواستم. من می‌خواهم قبل از ورود اعلی حضرت همه را جهت استقبال از شاه و عرض ارادت به صف کنم. در ضمن من و برخی از افرادی که انتخاب نموده‌ام با هواپیمای شاه پرواز می‌نماییم و باید آماده باشیم.»

فهمیدم که این آدم دوباره می‌خواهد از من استفاده کند. من لیست هیئت اعزامی به تاری تاون را دیده بودم و اسم رئیس تشریفات در آن نبود. این امر بیش‌تر مرا مصمم کرد تا حسابم را با او صاف کنم. در مورد مقررات فرودگاه به وی توضیحاتی دادم اما قول دادم هنگام ورود اعلی‌حضرت در هواپیمای آنها را باز نمایم تا آنها بتوانند ادای احترام بکنند و افراد مورد نظر به هواپیمای شاه منتقل شوند.

رئیس تشریفات دوباره به من گوشزد کرد: «یادت نرود».

به او اطمینان دادم: «امکان ندارد فراموشم شود، حضرت والا».

او مجدداً خاطر نشان کرد: «من باید با هواپیمای اعلی‌حضرت پرواز

کنم و گرنه به دردسر می‌افتم».

به خلبان، که او نیز از رئیس تشریفات خوشش نمی‌آمد، چشمکی زد و از پلکان پایین رفت. از همان پایین با خلبان حرف زد و به او فهماندم در را بسته نگاه دارد و به محض ورود اعلی‌حضرت آماده پرواز شود. او نیز خندید: «هر چه شما بگویید! باعث خوشحالی است که در را بسته نگاه دارم».

با علم به اینکه زاهدی - از دشمنان رئیس تشریفات - می‌خواهد دوستان خودش را به هواپیمای شاه سوار کند، اطمینان داشتم این اقدام هیچ پیامد منفی ندارد.

در این اثنا، در هواپیمای شاه، رئیس ایران‌ایر (یک تیمسار ارتش) با وسواس به همه چیز ایراد می‌گرفت و مدام این طرف و آن طرف می‌رفت و وسایل شاه را مرتب می‌کرد؛ دمپایی، بطری‌های مشروب و مجله شاه سر جای خود بودند. او گیلان‌های مشروب را جلوی نور می‌گرفت و با وسواس با دستمال برق می‌انداخت. هنگامی که رئیس ایران‌ایر چند لحظه از هواپیما خارج شد، یکی از دوستان زاهدی مخفیانه به درون کابین

خزید و به سرعت همه چیز را به هم ریخت. تیمسار بیچاره که با عجله به هوایما برگشت با مشاهده آن وضع، با دستان لرزان شروع به قراردادن وسایل در جای خود نمود. هر چقدر او با شتاب اوضاع را مرتب می کرد در نبودش دوست زاهدی همه چیز را به هم می ریخت. بالاخره خبر رسید که هوایمای شاه نزدیک می شود. همه هیجان زده شده بودند.

به مجرد آنکه هوایمای شاه را دیدم که به طرف ما می آید، یک حس کودکانه به سراغم آمد. به سرعت وارد کابین شدم و حاصل تلاش های دقیق رئیس ایران ایر را بریاد دادم. بالش ها را از جای خود برداشتم و آنها را به اطراف پرتاب کردم. با لگد به دمپایی های شاه کوبیدم و آنها را به طرفی پرت کردم. صفحه اول روزنامه شاه را مجاله کردم و زیرسیگاری را در گیلاس های تمیز مشروب خالی کردم. من که از کارم خیلی خوشحال بودم، سریع خودم را جمع و جور کردم و از هوایما خارج شدم و سریعاً در جای خود در صف استقبال کنندگان قرار گرفتم.

هنگامی که هیئت شاه از هوایما پیاده شدند به سرعت به سمت زاهدی رفتم تا بپرسم آیا برای نگاه داشتن رئیس تشریفات در هوایمای دوم (تا او نتواند سوار هوایمای شاه شود) دچار دردسر نخواهم شد.

زاهدی با تعجب گفت: «البته که دچار مشکلی نخواهی شد. خوش به حالت! اعلی حضرت از این کار تو خیلی خوشحال می شود.»

شاه بلافاصله متوجه شد که بقیه اعضای هیئت سوار هوایمای دوم هستند: «خب، پس تنها افرادی که با من به تازی تاون آمده بودند در پرواز به ایران همراه من هستند. عالی شد!» در حالی که او به سمت هوایمای خود حرکت می کرد سرنشینان هوایمای دوم به در و دیوار می کوبیدند و تقاضا می کردند در هوایما باز شود. خلبان هوایمای دوم به من نگاه کرد

و خندیدید. به محض آنکه شاه و رئیس ایران‌ایر وارد کابین شدند، رئیس ایران‌ایر که اوضاع درهم و برهمی را که من به وجود آورده بودم مشاهده نمود، نفسش بند آمد و به زحمت گفت: «چه اتفاقی افتاده؟» او بلافاصله شروع به مرتب کردن کابین نمود. شاه به نظر ناراحت نبود: «بسیار خوب، بسیار خوب. حتماً هواپیما حرکت کرده و وسایل تکان خورده‌اند. نگران نباش.» قبل از بلند شدن هواپیما، زاهدی نزد شاه کارم را تحسین کرد و حقه‌ای را که به رئیس تشریفات زده بودم برای وی شرح داد: «چون رئیس تشریفات رفیع‌زاده را فریب داده بود، او نیز وی را در هواپیمای دیگر نگاه داشته است. رفیع‌زاده از این بنده فرمانبردار پرسید آیا از نظر اعلی حضرت اشکالی ندارد که افتخار حضور در هواپیمای اعلی حضرت به رئیس تشریفات داده نشود.»

شاه رو به من کرد و با لبخند گفت: «نه، از نظر ما ایرادی ندارد. کار خوبی کردی که او را در یک هواپیمای دیگر قرار دادی.» معلوم می شد که شاه از سوءاستفاده رئیس تشریفات از من مطلع شده بود.

زاهدی مرا مرخص کرد تا خصوصی با شاه صحبت کند. من نیز از هواپیما خارج شدم. در کنار در، رئیس ایران‌ایر را دیدم. با جدیت گفت: «آقای رفیع‌زاده چیز عجیبی در اینجا دارد اتفاق می افتد. داخل هواپیما یا کمونیست‌ها هستند یا ارواح!»

لبخندی زدم و گفتم: «کمونیست‌ها؟ نه. اما ارواح، ممکن است. سفر بی خطری داشته باشی و پرواز خوش بگذرد. تو با شاه تنها هستی. بقیه در هواپیمای دوم هستند.»

- «متشکرم! برای صحبت کردن با اعلی حضرت به وقت نیاز دارم.»
در بیرون هواپیما، زاهدی به من ملحق شد و چند لحظه بعد هواپیماها به هوا برخاستند.

فصل بیستم

اسرار نهان زندگی جنسی شاه

پنج سال بعد از برگزاری جشن‌های دوهزار و پانصدمین^(۱) سالگرد

۱- در حالی که ایران در فقر و وابستگی فرو رفته بود، شاه برای احیای تاریخ ایران قبل از اسلام با «دویست میلیون دلار» (و بعدها ارقام بالاتر) به جشن بزرگداشت دو هزار و پانصدمین سال شاهنشاهی ایران مشغول گردید.

او از پنجاه رهبر و رئیس جمهور و نخست‌وزیر و پادشاه برای حضور در شهر مصنوعی ایجاد شده بر خرابه‌های پرسپولیس دعوت به عمل آورده بود. جیمز بیل می‌نویسد: شاه ایران به مناسبت جشن ۲۵۰۰ سال شاهنشاهی در ایران، یک هفته مراسم جشن و تبلیغات سیاسی آغاز کرد. مراسم جشن در پایتخت باستانی ایران در تخت جمشید برگزار شد. در این جشن پارسی که حدود دویست میلیون دلار هزینه برداشت، از هیچ چیز و

تأسیس نظام پادشاهی در ایران، در جشن پنجاهمین سال به قدرت رسیدن سلسله پهلوی، شاه تصمیم گرفت تقویم ایران را تغییر دهد و مبدأ آن را پادشاهی کورش بزرگ قرار دهد. به زعم شاه این کار نشانگر عمر طولانی پادشاهی در ایران بود. تا سال ۱۹۷۶ مبدأ تقویم ایران هجرت محمد(ص) از مکه به مدینه در روز جمعه، ۱۶ ژوئن سال ۶۲۲ میلادی بود.

هیچ کاری دریغ نشده بود.

هتل دار معروف، برای سرپرستی ۱۵۹ آشپز، نانوا و مستخدم که همگی ده روز قبل از جشن از پاریس آمده بودند، از بازنشستگی بیرون آمد.

فریدون هویدا، از کارگزاران رژیم پهلوی، در تحلیلی پیرامون جشن دو هزار و پانصد سال شاهنشاهی ایران و نقشه شاه در کنار زدن اسلام از جامعه ایران و جایگزین ساختن تمدن کوروش به جای آن می‌نویسد:

اشارات مکرر شاه به دوران پیش از اسلام ایران، در سال‌های آخر سلطنتش، زنگ خطر را برای روحانیون به صدا درآورد و آنها موقعی این خطر را ملموس‌تر یافتند که شاه دستور داد تقویم ایران که مبنایش بر زمان هجرت پیامبر از مکه به مدینه قرار داشت به تقویمی که مبدأ آن تاج‌گذاری کوروش بود، تغییر یابد. تأکیدات مکرر او بر این مسئله صرفاً مفهوم نژادپرستی پیدا کرد و ضمناً مسلم است که او می‌خواست از طریق پل زدن بین خود و پادشاهان باستانی ایران، به سلطنتش، جنبه وراثت مشروع نیز بدهد.

وی افراد بسیاری از روزنامه‌نگاران و ارباب مطبوعات و نویسندگان و بازرگانان اسلحه و ثروتمندان و کارتل‌داران و رؤسای سیاسی جهان را گردهم جمع کرده بود و اجتماعی مخلوط از اینها به وجود آورده بود.

ولی مراسم جشن و سرور و پای‌کوبی به اتمام رسید و شاه همان‌که بود باقی ماند و میهمانان خوردند و رفتند و برعلیه او سخن‌ها گفتند و کتاب‌ها نوشتند و رازها فاش ساختند و همین دوستان دیروز او عاملی برای سقوط سلسله‌اش در ایران شدند.

روحیه بلند پروازی شاه، او را با سی و پنج سال سلطنت و قدرت ارتش و ساواک و دیکتاتوری و دارا بودن حاکمیت مطلق، از اریکه سلطنت به زیر کشید و در جامعه لوث کرد و اگر کارهای مثبتی نیز داشت، از بین رفت و با او دفن شد.

بنابراین، در سال ۱۹۷۶، هنگامی که شاه دستور تغییر تقویم‌ها را داد ایران رسماً در سال ۱۳۵۵ بود. مجلس تنها با یک ربع بحث و بررسی موافقت خود را با فرمان شاه اعلام نمود.

تصور کنید رئیس جمهور آمریکا در یک کنفرانس مطبوعاتی اعلام نماید: «اخیراً این مسئله توجهم را به خود جلب نموده که سابقه‌ و اژه جمهوری که نماد حزب سیاسی خودم می‌باشد به سه هزار سال پیش در یونان برمی‌گردد. به علاوه، تحقیقاتی که در دودمان من صورت گرفته نشان می‌دهد که من یونانی تبار هستم. از فردا به بعد ما تقویم خودمان را از ۱۹۸۷ به ۳۰۰۰ تغییر می‌دهیم.» در این صورت چه اتفاقی می‌افتد؟ درست روز بعد همه روزنامه‌ها، اسناد، برنامه‌ها و سررسیدهای اداری عوض شود. رئیس مجلس مراتب تشکر و قدردانی مردم از رئیس جمهور را که بعد از سال‌ها به این حقایق دست یافته است با خوشحالی اعلام نماید. رهبران جناح‌های اقلیت و اکثریت مجلس پشتیبانی همه‌جانبه خود را از رئیس جمهور اعلام نمایند و در عرض پانزده دقیقه قانونی را در این رابطه به تصویب برسانند و اعلام نمایند بیش از یک میلیون تلگرام از شهروندان به وجد آمده دریافت نموده‌اند. تصور کنید که در همین حال اف.بی.آی. هر مرتجمی را که از تاریخ‌های قدیمی استفاده کند و یا با تاریخ‌های جدید مخالفت کند دستگیر و شکنجه نماید.

بدون اغراق این دقیقاً چیزی بود که بعد از اینکه شاه با بی‌فکری و بدون مشورت با کس دیگری مبدأ مذهبی تاریخ ایران را تغییر داد، اتفاق افتاد. شاه از عواقبی که در انتظارش بود خبر نداشت.

تصور کنید رئیس جمهور آمریکا به طور خصوصی اضافه نموده باشد: «در عصر علم و دانش فنی، تولد حضرت مسیح در یک اصطبل چه ربطی به مبدأ تاریخ و تقویم دارد؟» به همین ترتیب شاه در یک محفل خصوصی

به یکی از مقربین خود گفته بود: «هجرت محمد از یک صحرا به صحرای دیگر چه ربطی به تقویم ما دارد؟» با این اقدام، شاه خشم بی‌امان مردم مذهبی ایران را برانگیخت، زیرا هیچ چیز نمی‌توانست مذهب‌یون را قانع نماید که تاریخ غیرمذهبی از یک تاریخ مذهبی که معرف شکل‌گیری الوهیت آنهاست، بهتر است. به علاوه در کشوری که دیوان‌سالاری و فساد اداری در کلیه سطوح، از صدر تا ذیل، بی‌داد می‌کرد مشکلاتی که از ناحیه تاریخ‌های تمامی اسناد، نظیر قباله‌ها و پرونده‌ها و شناسنامه‌ها، ایجاد شد، غیرقابل تصور بود. با این عمل چیزی جز غم و رنج بی‌حساب عاید شاه نشد.

در واقع، او هنوز برای برگزاری جشن عظیم سالگرد برنامه‌ریزی ننموده بود و بدون تفکر کافی تاریخ ایران را از یک تاریخ مذهبی به یک تاریخ پادشاهی تغییر داده بود. هدف او نابودی کامل مذهب در کشور و اذهان مردم بی‌سواد آن و جایگزین نمودن آن با حکومت مستبدانه پادشاهی فاسدش بود.

در آن وقت شاه، افسار گسیخته، نه تنها افراد مؤمن را مورد حمله قرار می‌داد و می‌کشت، بلکه تلاش می‌کرد عقاید و اعتقادات آنها را ریشه کن کرده و آنها را تحقیر نماید.

در ماه مه ۱۹۷۷، دکتر بقایی در مخالفت با این اقدام شاه اعلامیه انتقاد آمیزی را منتشر نمود. در این اعلامیه آمده بود:

«به جهت فقدان منابع مالی و نیروی انسانی (چون همه در زندان هستند) ما بر این باور هستیم که دیگر نمی‌توانیم با استبداد مبارزه کنیم. مزورانه‌ترین و خطرناک‌ترین اقدام دولت ما تغییر مبدأ تقویم ماست. تقویم ما غرور ملی و مذهبی ماست. متأسفانه در مورد تغییر تاریخ خوب تعمق نشده و مجلس در یک جلسه پانزده دقیقه‌ای آنرا به تصویب

رساند. من به این افراد هشدار می‌دهم سنت نمودن رویه‌هایی نظیر تغییر تاریخ در آینده مسئله‌ساز خواهد بود. با باب شدن این سنت حکومت سلطنتی را می‌توان به راحتی به حکومت دیگری تغییر داد. تغییر تاریخ بازی خطرناکی است. با غرور و اعتقاد یک ملت بازی نکنید. به این بشکۀ باروت کبریت نزنید. من مطمئنم که فردایی وجود دارد، اما این فردا خیلی دیر خواهد بود.»

تنها در سال ۱۹۷۸ بود که شاه - که خود را در دامی که به دست خودش ساخته بود گرفتار می‌دید - بر صفحه تلویزیون ظاهر شد تا با اعتراف به اشتباه خود و عذرخواهی ذلیلانه، اعلام نماید که تاریخ به مبدأ اصلی خود برگردانده می‌شود. او از مردم پوزش خواست؛ اما دیگر خیلی دیر شده بود.

جامعه ایران، مانند هر جامعه دیگر دارای نهادهایی می‌باشد. در مورد ایران دو نهاد مذهب و فرهنگ مطرح است. این نهادها پادشاهی و قلمرو آن را همراه با یک نوع ثبات در اختیار شاه قرار می‌داد.

ترکیب فرهنگ ایران و اسلام، تمدن اسلامی را به وجود آورد. درست نیست که بگویم تمدن اسلامی را مردم ایران به وجود آوردند، اما مردم ایران تأثیر عظیمی در آن داشتند.

در واقع، هیچ کشور دیگری نمی‌تواند مدعی شود که در تمدن اسلامی سهمی بیش‌تر از ایران دارد. تقریباً همه هنر اسلامی آمیزه‌ای از فرهنگ فارسی و اسلامی است. تقریباً تمامی ابنیه‌ها و مساجد دنیای اسلام، از جمله تاج محل در هندوستان، ساخته دست پارسیان است. با این وجود، شاه بر اهانت هم بر ایران و هم بر اسلام اصرار می‌ورزید.

در جزیره کیش، شاه یک قمارخانه عظیم بنا کرده بود که با قمارخانه «مونت کارلو» و دیگر مراکز مهم قماربازی جهان برابری می‌کرد. در این

جزیره اماکن مجللی برای شاه و اعضای خانواده سلطنتی تأسیس شد که ضمن برخورداری از معماری درخشان شرقی، با اثاثیه زیبای غربی مجهز شده بودند. تقریباً همه شرکت‌ها بوتیکی در جزیره کیش داشتند که جدیدترین و گران‌ترین مد و نوع محصولات را به فروش می‌رساندند. همه هزینه‌های ساخت و ساز در جزیره کیش (میلیون‌ها میلیون دلار) که باید صرف رفاه مردم مستضعف ایران، که قادر به برآورده ساختن نیازهای اساسی معیشت خود نبودند می‌شد از خزانه دولت تأمین گردید. با این وجود عجیب‌ترین مسئله این بود که پرواز بین تهران و کیش رایگان بود و هر شب افراد ثروتمند، از جمله اعضای خانواده سلطنتی برای تفریح شبانه و قماربازی با هواپیما عازم جزیره می‌شدند. صدها تن از زیباترین فاحشه‌های دنیا و خوش‌تیپ‌ترین مردان زن‌باز نیز به جزیره می‌آمدند.

شاه عامدانه زمان افتتاح قمارخانه کیش را با یکی از ایام سوگواری مردم ایران مصادف نمود تا احساسات آنها را جریحه‌دار و اعتقادات آنها را لجن‌مال نماید. البته اهانت‌های او به اینجا ختم نشد.

در شیراز که یکی از مراکز قدیمی مردم به شدت مذهبی محسوب می‌شود، صدها جشنواره هنری و موسیقی با مضامین شدیداً ضد مذهبی در سرتاسر سال برگزار می‌گردید. شاه، به حساب مردم ایران، هنریشه‌های زن و مرد را از سراسر جهان برای حضور در این جشنواره‌ها دعوت می‌کرد. برخی مواقع نمایش‌ها در سطح خیابان‌های شهر اجرا می‌شد که این مسئله خشم مردم را برمی‌انگیخت. در کتاب «غرور و سقوط» نوشته آنتونی پارسونز (آخرین سفیر انگلیس در ایران) یکی از این وقایع شرح داده شده است:

«گروه تئاتر در خیابان اصلی و مرکز خرید شیراز فروشگاهی را برای

نمایش‌های خود اجاره نموده بود. نیمی از نمایش‌های این گروه در داخل مغازه و نیم دیگر در پیاده‌رو بیرون مغازه انجام می‌شد. در یک صحنه که در پیاده‌رو اجرا می‌شد، مردی (لخت یا بدون شلوار، درست به خاطر ندارم) لباس‌های زنی را پاره می‌کرد و به او تجاوز می‌نمود (تجاوز واقعی بدون تظاهر یا صحنه‌سازی). تأثیر این صحنه‌های عجیب و مضمضکننده بر مردم خوب شیراز به سختی قابل تصور است. این نمایش‌های شنیع، طوفان اعتراض مردم را که به مطبوعات و تلویزیون نیز کشیده می‌شد برمی‌انگیخت. به خاطر می‌آورم که این مسئله را به شاه متذکر شدم و اضافه نمودم اگر همین نمایش در خیابان اصلی «وینچستر» اجرا می‌شد، هنرپیشه‌ها و بانیان این جریان همه به دردمس می‌افتادند. شاه با بی‌خیالی خندید.

تأثیر سیاسی این واقعه نیز در هر زمانی می‌توانست بد باشد. این مسئله خصوصاً هنگامی که قرائن زیادی دال بر یک خیزش سنت‌گرایی اسلامی در سراسر کشور وجود داشت، مصداق پیدا می‌کرد.»

شاید برخی تصور نمایند که این اقدام شاه تلاش برای عرضه یک فرهنگ غربی ناشناخته به ایرانیان و خصوصاً مذهبیونی بود که در برابر آن مقاومت می‌کردند. اما قضیه این‌طور نبود. او یک دوره دروغ و دزدی و فساد و وحشت را که ربطی به فرهنگ غربی نداشت به آنها تحمیل نموده بود. دوره‌ای که برای ایرانیان به هیچ وجه قابل قبول نبود. علت قیام آنها علیه شاه این نبود که او در حال مدرنیزه کردن کشور بود، بلکه به سبب مطالب غرض‌آلود و فساد اخلاقی بود که او، مخصوصاً در دربار شاهی رواج می‌داد.

صدها زن مجبور به طلاق گرفتن از شوهرانشان شدند تا معشوقه اعضای دربار، از جمله خانواده شاه، شوند. صدها نفر به قتل رسیدند یا

به مواد مخدر معتاد شدند. مادر سال خورده شاه معروف بود که برخی نگهبانان کاخ را مجبور می‌کرد که معشوقه شبانه‌اش باشند. شاهدخت اشرف، که از همه چیز به جز مسائل جنسی و فیلم‌های مستهجن بیزار بود اوقات خود را با هم خوابگی با هر کسی که چشمش را می‌گرفت می‌گذراند و احتمالاً بعداً آنها را ارتقای درجه یا رتبه می‌داد.

شایعه‌پردازان، چه در معروف‌ترین بارها و چه در پست‌ترین بازارها از گرایش خانواده سلطنتی به اعمال جنسی خوششان می‌آمد. مردم از شرح و تفسیر تازه‌ترین خبرها در مورد معشوقه‌های شاه و اینکه آیا فرح و اشرف کماکان بر سر این که کدام‌یک از خوشگل‌ترین محافظین کاخ برخوردار هستند دعوا دارند، لذت می‌بردند. خواص و نزدیکان شاه یک مجموعه افسانه‌ای از فیلم‌ها و کتب و عکس‌های مستهجن را برای شاه فراهم آورده بودند. شاه از تماشای فیلم‌هایی این چنین، با محتوای آمیزش جنسی جنس‌های مخالف و نیز همجنس‌بازی لذت می‌برد. شاه هم چنین لذت بچه‌گانه‌ای از تمامی انواع ابزار و آلات جنسی می‌برد.

یک بار من و میهمان دیگری به نام ابوالفتح آتابای که محافظ و مربی اسب‌سواری، تیراندازی و شکار محمدرضا شاه هنگام ولیعهدی او بود در منزل تیمسار اویسی در «کیتی کات» بودیم. در خلال صحبت‌ها، نام تیمسار حسین فردوست به میان آمد. او دوست مادام‌العمر شاه بود، اما به رژیم انقلابی تغییر وفاداری داد. شاه در کتاب خود به نام «پاسخ به تاریخ»^(۱) ذکری از فردوست و خیانت او نیز به میان می‌آورد:

۱- محمدرضا پهلوی در شهریور ۱۳۵۸ در دوران سرگردانی و سرگشتگی به تدوین خاطرات خود تحت عنوان «پاسخ به تاریخ» پرداخت. او در این کتاب شرح جامعه ایران از دوران شاه عباس، عصر قاجار، دوران حکومت رضاخان، شهریور ۱۳۲۰، دوران نهضت ملی شدن نفت، انقلاب سفید، بنیاد پهلوی، ثروت خاندان پهلوی، تمدن بزرگ،

«پدرم چند پسر دیگر را همراه ما فرستاد تا مطمئن شود که تماس ما با مردم قطع نمی‌شود. در بین آنها فردی بود به نام حسین فردوست. من از شش سالگی او را می‌شناختم. او تبدیل به یکی از نزدیک‌ترین دوستان و مشاوران من شد و سرانجام به من خیانت کرد. او هم اکنون ریاست ساوا، سرویس اطلاعاتی [آیت‌الله] خمینی را به عهده دارد.»

اشرف نیز در کتاب خود به نام «چهره‌های در آینه» می‌گوید:

«... دوست ولیعهد، حسین فردوست (فردی که از قضا نقش مصیبت‌باری را در سال‌های آخر حیات ما بازی نمود)... به‌عنوان نوعی واسطه انتقال اطلاعات حیاتی به بالاترین سطح یعنی برادرم، به‌طور روزانه عمل می‌کرد. هر چند برادرم مایل نیست بد بودن کسی را باور کند، خصوصاً فردی را که با او مثل برادر رفتار می‌کرد، اما من اطمینان دارم که فردوست اطلاعات مهمی را از شاه پنهان کرده است و در واقع، در سال‌های آخر رژیم مذاکرات فعالی را با [آیت‌الله] خمینی داشت.»

تیمسار اویسی گفت که کارهای فردوست وی را شوکه کرده: «چطور بهترین دوست یک فرد می‌تواند به او خیانت کند؟»

آقای آتابای گفت که او اصلاً متعجب نگشته است و اضافه نمود: «اگر من هم جای فردوست بودم، همین کار را می‌کردم.»

دوران نهضت اسلامی، نخست وزیر شاپور بختیار و ... تا فرار از ایران را می‌گوید. اینکه کتاب را خود محمدرضا نوشته باشد یا دیگری چندان تفاوت ندارد. آنچه مهم است آن است که وی تلاش نموده از خود و پدرش چهره‌ای ملی و از خاندان پهلوی تصویری خدمت‌گذار ترسیم نماید.

او بدون آن که به ریشه‌های انقلاب اسلامی توجه نماید و یا معترف به جنایات و اشتباهات خود باشد، سعی نموده مسائل را در سطوح قدرت‌های بزرگ ارزیابی کند. اما این که وی در برابر انگلیس و آمریکا بی‌اراده بوده و سلطه این دو قدرت بر ایران سایه انداخته بود مورد قبول اوست.

هم تیمسار اویسی و هم من از این گفته آتابای یکه خوردیم. به همین خاطر از او پرسیدم: «چرا شما از این مسئله شگفت زده نشدید؟» آتابای در پاسخ واقعه‌ای را که در طی یک سفر تفریحی در خارج از تهران اتفاق افتاده بود تعریف کرد. در آن زمان شاه و فردوست هر دو نوجوان بودند. به دستور رضاشاه فردوست موظف بود همواره در معیت ولیعهد باشد. شاید از این جهت که شاه با تأییدی از فردوست منش‌های جدی‌تر و سنجیده‌تر او را یاد بگیرد. همراهان ایشان عبارت بودند از نگهبان‌ها، سربازان و سایر شکارچی‌ها. شاه و فردوست هر کدام یک چادر مخصوص به خود داشتند که در کنار یکدیگر قرار داشت. از آنجایی که آتابای به عنوان نگهبان همراه آنها بود، چادر وی نیز در نزدیکی چادر آنها قرار داشت. آتابای با ذکر نمونه‌ای که ادعا می‌کرد به چشم خود دیده است می‌گفت: «او به فردوست تجاوز می‌کرد، اگر من هم جای فردوست بودم از او روی برمی‌گرداندم.» ...

این جریان دو واقعه را به خاطر من آورد. تیمسار پاکروان به من گفته بود که هیچ‌کس جز ارنست پرون^(۱) (یکی دیگر از دوستان ایام جوانی

۱- ثریا اسفندیاری همسر دوم محمدرضا پهلوی در مورد پرون می‌نویسد: دشمن دیگری که زندگی را از همان روز اول ازدواج به من تلخ کرد مردی بود سوئسی به نام ارنست پرون. بسیاری این مرموزترین فرد در دربار را راسپوتین ایران می‌نامیدند. و این اگر چه مقایسه‌ای اغراق‌آمیز به نظر می‌آید، اما تردیدی نبود که ارنست پرون از نفوذی حیرت‌آور در دربار ایران برخوردار است. تا آنجا که من توانستم کشف کنم پرون در دوران تحصیل شاه در سوئیس باغبان کالج لهریزی بود. بعد از این که شاه درستی تمام شد و به ایران برگشت دستور داد پرون را در دربار بیاورند. هرگز معلوم نشد رضاشاه که مردی کاملاً جدی بود و به‌طور معمول وجود خارجی‌ها را در دربار تحمل نمی‌کرد چرا در مورد این سوئسی به ناگهان استثناء قائل شد.

پرون هرگز به سوئیس بازنگشت. در ایران شغل رسمی نداشت و فقط به عنوان دوست

شاه) نمی‌توانست بدون اجازه وارد اتاق خواب شاه شود. اشرف در مورد دوستی طولانی شاه و دوست سوئیسی او پرون، می‌نویسد:

«... او هم‌چنین در مورد دو دوست جدید خود، که با یکدیگر کاملاً متفاوت بودند، با من حرف زد. یکی از این دو ریچارد هلمز^(۱)، که بعداً

نزدیک شاه در دربار زندگی می‌کرد و مورد احترام همه بود. هیچ‌کس دقیقاً نمی‌دانست این مرد چه کاره است. مثل هر مکتب‌نرفته بی‌کاره‌ای ادعای شاعری و فیلسوفی داشت. و البته شعر و فلسفه‌اش این بود که رابط شاه با سفارتخانه‌های انگلیس و آمریکا باشد. مدتی پیش از آمدن من به دربار، در اثر سانحه غریبی یک پایش فلج شده بود. می‌گفتند مسمومش کرده‌اند. ارنست پرون در سال ۱۹۶۱ فوت کرد و به این ترتیب تمام اسرارش را با خود به گور برد ...

ارتشبد فردوست، دوست نزدیک شاه و رجل سیاسی عصر پهلوی می‌گوید:

پرون از بنیان‌گذاران فراماسونری و لژ پهلوی بود و مرا نزد شخصی برد که خانه‌اش در خیابان نادری در یک ده‌متری فرعی واقع بود. قبل از ورود، پرون گفت: این شخص رئیس فراماسونری است و وقتی دست داد دستش را ببوس.

به اتاق وارد شدم فرد بلندقد و تنومندی روی پوستین نشسته بود و قلیان می‌کشید. رئیس فراماسونری مرا می‌شناخت و چند جمله‌ای با من صحبت کرد. پرون در حضور او با من صحبت کرد و گفت: «ایشان پذیرفته‌اند که شما فراماسون شوی و این بزرگ‌ترین شانس توست.»

و افزود که اشخاص مهمی از جمله بسیاری از وزرای موفق در سازمان ایشان اسم نوشته‌اند که از هم‌قطاران تو هم هستند. از جمله مهدی‌قلی علوی مقدم، ناصر سپهبد و ... بعدها متوجه شدم این فرد محمد خلیل جواهری نام دارد.

فردوست عملکرد وی و نفوذش را در خاورمیانه و ایران و در میان رجال سیاسی و نظامی و درباریان و ... و از همه مهم‌تر شخص محمدرضا مفصل توضیح می‌دهد.

۱- ریچارد مک‌گارا هلمز که در سیاه به دیک شهرت داشت، در سال ۱۹۱۳ در ایالت پنسیلوانیا به دنیا آمد. در آمریکا و نیز دو سال در فرانسه و آلمان و سوئیس تحصیل می‌کرد.

در همان دوران تحصیل با محمدرضا پهلوی هم‌کلاس بود. این ارتباط به دوستی و نزدیکی بیش‌تری کشید. هلمز پس از تحصیلات به آمریکا بازگشت و به تحصیل ادامه

رئیس سیا و نیز سفیر آمریکا در ایران شد و دیگری ارنست پرون بود. پرون در جوانی به ایران آمد و تا زمان مرگ در سال ۱۹۶۱ به عنوان دوست صمیمی در کنار برادرش بود.^(۱) تیمسار پاکروان به من گفته بود که ثریا (زن دوم شاه)^(۱)، از دست پرون

داد. مدتی در خبرگزاری «یونایتد پرس» مشغول بود و در سال ۱۹۴۲ به خدمت نظام فراخوانده شد.

هم‌زمان با تأسیس اداره خدمات استراتژیک جلب آن سازمان شد و بعد از مدتی به وزارت دفاع رفت. با تأسیس سازمان سیا در سال ۱۹۴۷ به آن پیوست. در سال ۱۹۵۳ معاون عملیاتی سیا گردید. در جریان کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از فعالان بود و نقش تعیین کننده‌ای داشت. در سال ۱۹۶۶ به عنوان ریاست سازمان سیا انتخاب شد و مسافرت‌های متعددی به ایران داشت؛ گرچه این ارتباط از سال‌های ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۵ به صورت مخفیانه صورت می‌گرفت. مدتی سفیر کبیر آمریکا در ایران بود. سپس در جریان جانسون و مسائل داخلی آمریکا مدتی از سازمان برکنار ماند. در دوران ریاست وی «تشکیلات جاسوسی آمریکا» از نیکوزیا (قبرس) به تهران منتقل شد. بیش از پنج‌هزار جاسوس سیا از طریق تهران منطقه را کنترل می‌نمودند. دوران مأموریت هلمز در ایران، در سال ۱۳۵۵ به پایان رسید و وی برای همیشه تهران را ترک گفت.

۱- ثریا اسفندیاری در روستایی در سرزمین ایل بختیاری متولد شد. پدرش از ایل بختیاری و مادرش آلمانی بود.

تحصیلات جدی و مرتبی داشته و به زبان‌های آلمانی، فرانسه و انگلیسی مسلط بود. هنوز در آلمان سرگرم درس بود که از بد حادثه سرنوشت شوم به سراغش آمد و از سوی محمدرضا پهلوی خواستگاری شد.

زندگی جدید را در کاخ آغاز نمود (۱۳۲۹) زندگی که در عصر لابی‌لگیری شدید شاه و عیاشی‌های خاص وی بود. وی که به دنبال یک زندگی دیگر بود نتوانست خانواده پهلوی را تحمل کند و فرار را بر قرار ترجیح داد و دوباره راهی اروپا شد. اما این بار نه در محیط درسی که سر از «سینما» بیرون آورد و به عنوان «هنریشه» زندگی دیگری را آغازید.

ثریا در کتاب «کاخ تنهایی» بخشی از آن روزگار را به عنوان خاطرات ارائه داده است (ترجمه نادعلی همدانی - تهران، ۱۳۷۰ - ۲۸۰ ص) و در آن کتاب بخشی از دخالت

خیلی ناراحت بود. چندین مرتبه هنگامی که شاه و ثریا روی تخت در آغوش هم بودند، پرون سرزده وارد اتاق خواب آنها شده بود. ثریا در زندگی نامه خود تحت عنوان «سرگذشت علیاحضرت» می‌نویسد:

«فرد مرموز دیگری که از همان ابتدا زندگی مرا به هم ریخت یک سوئسی به نام ارنست پرون بود. مرموزترین چهره‌ای که من در دربار تهران با او برخورد نمودم. عده زیادی او را راسپوتین فارسی می‌نامیدند و هر چند یقیناً این مبالغه بود، اما او نقش شیطانی را در محفل شاه ایفا نمود.

تا آنجا که من دستگیرم شد او در اصل باغبان و یا خدمتکار دانشکده لوروزه بود. هنگامی که شاه تحصیلات خودش را در آنجا به پایان رساند این فرد را با خود به تهران آورد. رضاشاه آدمی جدی بود و هیچ خارجی را در دربار خویش تحمل نمی‌کرد، اما برای این سوئسی استثناء قائل شد.

پرونی دیگر به کشور خود بازنگشت. او هیچ سمت رسمی نداشت، اما به عنوان دوست شخصی شاه در دربار اقامت کرد. علی‌رغم بی‌اصل و نصب بودن پرون گفته می‌شد که او نزدیک‌ترین مشاور شاه می‌باشد. او هر روز صبح برای گفتگو با شاه وی را ملاقات می‌نمود.

هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که پرون دقیقاً چه کار می‌کرد. او مثل بسیاری از افراد تحصیل‌کرده، ژست یک شاعر و فیلسوف را به خود می‌گرفت. در عین حال او به عنوان رابط شاه و سفرای انگلیس و آمریکا عمل می‌نمود. مدت کوتاهی قبل از ورود من به تهران وی بر اثر حادثه مرموزی پایش لنگ شد. بسیاری می‌گفتند که وی را مسموم کرده‌اند.

هنگامی که ملکه شدم پرون تلاش می نمود در زندگی خصوصی من نیز وارد شود. او مدام برای دیدن من به اتاقم می آمد و پیرامون مسائل خصوصی که ربطی به او نداشت حرف می زد. یک روز عصر که او بدین نحو در مورد ازدواج من سؤال کرد از کوره دررفتم و به او گفتم: «آقای پرون فراموش نکن داری با چه کسی حرف می زنی. شایسته نیست این گونه سؤال ها را از من بپرسی.»

او دلگیر شد و خود را کنار کشید. از آن زمان به بعد او هیچ فرصتی را برای گفتن حرف های ناخوشایند در مورد من از دست نداد. قطعاً من تنها قربانی او نبودم...»

پرون در سال ۱۹۶۱ مرد و اسرارش را با خود به گور برد. من از چند فرد موثق نزدیک به شاه شنیدم که پرون طرف جنسی شاه بوده است.

در سال ۱۹۶۴، بعد از مرگ پرون، شاه برای ملاقات با جانسون از آمریکا دیدن کرد. بعد از اینکه کار آنها تمام شد شاه و هیئت همراه به هتل «والدروف آستوریا» رفتند. وزیر دادگستری شاه، اسدالله علم^(۱)، که با او بزرگ شده بود و بهترین دوستش محسوب می شد همراه شاه بود.

۱- علم از سال ۱۹۶۶ وزیر دربار بود. در سال های ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۶ همراه شاه در سوئیس تحصیل کرد. وی در سال ۱۹۴۵ به سرویس ویژه شاه پیوست و از آن زمان به تجارب و سیمی در زمینه حکومت دست یافت. وی از یاران وفادار به شاه بود. در ثروت اندوزی و سوء استفاده از مقام زیان زد بود. در جذب عناصر چپ به طرف دربار بسیار فعال بود. پدرش از وابستگان به سیاست انگلیس و وی نیز از دهه بیست تا چهل چنین بود. پدر زنش ابراهیم قوام از وابستگان به سیاست انگلیس در استان فارس به شمار می رفت.

در سال ۱۹۵۷ شاه از او خواست که حزب مردم را تشکیل دهد. او مشاور شاه بود و هر روز بین یک تا یک و نیم ساعت با محمدرضا خلوت می کرد.

در آن شب، جشن خصوصی در سوئیت شاه در والدروف برگزار شد. به من دستور دادند به میدان تایمز بروم و مجله نیویورک تایمز فردا را که تازه داشت توزیع می شد بگیرم. شاه می خواست ببیند در مورد خودش و دیدار وی از آمریکا چه مطالبی در این مجله درج شده است. حدوداً ساعت یازده شب برای گرفتن روزنامه هتل را ترک کردم. همه مست بودند. هنوز مجله به باجه روزنامه‌فروشی نرسیده بود، لذا مجبور شدم تا ساعت یازده و نیم صبر کنم. در حوالی نیمه شب بود که با خرید چند نسخه از مجله به هتل بازگشتم.

به خاطر جایگاه شفلی من در ساواک وقتی به سمت سوئیت شاه رفتم کسی مانع من نشد. هنگامی که وارد شدم، به نظر می رسید که همه رفته اند، اما تلویزیون روشن بود. برای اعلام حضور به کسانی که احتمالاً حاضر بودند، سرفه کردم و عمداً کمی سرو صدا راه انداختم. اما ظاهراً کسی در سوئیت نبود. سپس به سمت اتاق خواب بزرگ شاه رفتم و مشاهده نمودم اعلی حضرت ...^(۱)

... در بین فعالان بی شماری که شدیداً ضد شاه بودند یک معلم تبریزی وجود داشت که در صحبت های عمومی خود مکرراً القاب بسیار زشت به شاه نسبت می داد. به همین خاطر توسط ساواک بازداشت شد. او حتی بعد از ضرب و جرح های شدید کوتاه نیامد، لذا ساواک وی را به زندان اوین منتقل نمود با وجود شکنجه شدن در اوین وی به نطق های آتشین خود علیه شاه ادامه داد.

هنگامی که جریان این مرد به گوش شاه رسید او خیلی ساده گفت:

۱- با توجه به مطالب ضد اخلاقی و خلاف عرف حدود دو صفحه حذف گردید. بحث در صحت یا عدم صحت مطلب نیست، خانواده پهلوی، درباریان و شخص شاه کثیف تر و خبیث تر از آن هستند که بتوان به قلم آورد ...

«به جای الاغ باید این فرد را جلوی شیرها انداخت.»

یک هفته بعد شاه و نزدیکانش به باغ وحش خصوصی او رفتند. تیمسار نصیری^(۱) نیز حاضر بود. به محض آنکه مرد زندانی را از اوین آوردند و چشم او به شاه افتاد فریاد زد: «خون آشام، مستبد، قصاب!» ناظرین، که شوکه شده بودند، گوش‌های خودشان را گرفتند تا حرف‌های بد مرد زندانی را نشنوند. اما شاه خندید و به نگهبانان گفت کار نداشته باشند. در این موقع علم، برای خود شیرینی گفت: «باید دهان این مرد را با سرب گداخته پر کنیم.» بقیه افراد حاضر با علامت سر این نظر را تأیید کردند.

در حالی که مرد خشمگین همچنان به فحاشی‌های خود ادامه می‌داد شاه به نگهبانان اشاره کرد و در یک چشم برهم زدن آنها مرد را به داخل

۱- ارتشبد نعمت‌الله نصیری فرزند محمد نصیری (عمید الممالک) در مرداد ۱۲۸۹ شمسی در سمنان متولد شد. تحصیلات مقدماتی را گذراند و پس از طی دانشکده افسری از سال ۱۳۱۳ به درجه افسری رسید. مدتی فرمانده دسته مسلسل سنگین و سپس فرمانده دسته گروهان و معاون دانشکده گردید. زمانی راهی کرمان و سیرجان شد. سپس به ریاست ستاد دژبان مرکز و در سال ۱۳۲۹ به فرماندهی هنگ پیاده پهلوی رسید. در ۲۲ مرداد ۱۳۳۲ در مقام فرماندهی گارد شاهنشاهی، مأمور ارسال پیام عزل مصدق و انتصاب سرلشکر زاهدی بود. در سال ۱۳۳۷ به سرلشکری رسید. در مهر ۱۳۳۹ به عنوان معاون ژنرال آجودانی و سپس ریاست شهربانی کل منصوب گردید. در سال ۱۳۴۱ به درجه سپهبدی رسید و پس از یک سال فرماندار نظامی تهران و حومه شد. از سال ۱۳۴۳ به معاونت نخست وزیری و ریاست سازمان امنیت (ساواک) منصوب شد. در سال ۱۳۵۰ درجه ارتشبدی گرفت. با آغاز نهضت اسلامی و افشای جنایات بی‌شمار وی در ساواک محمدرضا پهلوی مجبور گردید وی را از سمت ریاست ساواک عزل و به عنوان سفیر ایران به پاکستان اعزام دارد. با شدت گرفتن نهضت و خواسته‌های مردم مبنی بر سرنگونی رژیم پهلوی، شاه در ۱۶ آبان ۱۳۵۷ او را دستگیر تا شاید از خشم انقلابی مردم کاسته شود! نصیری پس از پیروزی انقلاب پس از محاکمه به اعدام محکوم شد.

قفس شیرها پرتاب کردند. شیرهای گرسنه بلافاصله بر سر مرد فرود آمدند.

شاه فریاد زد: «تو بودی که جرأت می‌کردی به ما فحش بدهی!»
در حالی که چشم‌های شاه از هیجان برق می‌زد به حصار قفس شیرها نزدیک‌تر شد و با ذوق و شوق تکه تکه شدن مرد و خورده شدنش توسط شیرها را نظاره کرد. هنگامی که شاه به اندازه کافی حظ بصر برد، در حال رفتن رو به نصیری کرد و خیلی راحت گفت: «حالا دیگر شما یک آدم خاطی کم‌تر دارید.»

هنگامی که در سال ۱۹۷۶ به تهران بازگشتم. نصیری تأیید کرد که هنگام کشته شدن آن مرد وی نیز در باغ وحش سلطنتی حاضر بود.
- «من باور نمی‌کردم آنها دست به چنین کاری بزنند. وقتی که آنها او را جلوی شیرها انداختند، من روی خودم را برگرداندم، چون نمی‌توانستم آن صحنه را تماشا کنم.»

البته من این حرف تیمسار را باور نکردم.

تیمسار نصیری با سرنوشت وحشتناک مشابهی روبه‌رو شد.
چهره در مانده نصیری قبل از تیرباران در جلوی دوربین‌های تلویزیون ایران به نمایش گذاشته شد.

شاه تلاش نموده بود مذهب را نابود کند و بر ویرانه‌های آن پادشاهی خود را بنا نماید. اما او نه تنها سرنگون شد، بلکه همان چیزی که از آن وحشت داشت به سرش آمد. او با اقدامات خویش کشور را به دست مذهبیون داد.

فصل بیست و یکم

از کنترل خارج شدن ساواک

در سال ۱۹۷۶ همسر رئیس امنیت داخلی، که دومین فرد قدرتمند ساواک محسوب می شد در حال خرید در فروشگاه جُردن تهران بود و طبق معمول چند محافظ ساواک وی را همراهی می کردند. او در حالی که مشغول تماشای قسمت کفش های فروشگاه بود متوجه شد که کیفش گم شده. کیف حاوی پول زیادی بود و او تصور می کرد که آن را دزدیده اند. او فوراً از محافظان تقاضای کمک کرد. یکی از آنها دنبال مدیر رفت و دیگران به مأمورین حراست فروشگاه دستور دادند در ورودی فروشگاه را قفل کنند و اجازه ورود و خروج به کسی ندهند. سپس محافظین ساواک

جلوی در مستقر شدند و مدیر، که از این واقعه وحشت زده شده بود، به رئیس امنیت داخلی در ستاد ساواک تلفن کرد.

در همان حال، یک مهندس جوان و عروسش که خرید خود را تمام کرده بودند به سمت خروجی حرکت کردند. اما در آنجا محافظین ساواک با متوقف نمودن آنها توضیح دادند که چه اتفاقی افتاده است. مهندس جوان به اعتراض گفت: «اما ما که دزد نیستیم. خیلی عجله داریم. اگر به ما ظنین هستید ما را بازرسی کنید و اجازه بدهید برویم.» اما نگهبان‌ها توجهی به وی نکردند.

همسر او نجوا کرد که: «چیزی نگو بابا. ما هم مثل بقیه منتظر می‌مانیم.»

اما مرد جوان تکرار کرد: «ما که چیزی ندزیده‌ایم. چرا باید صبر کنیم؟»

- «لطفاً آرام باش. آنها خیلی جدی هستند.»

- «آنها حق ندارند ما را اینجا نگه دارند. این‌کار دلیلی ندارد.»

در این لحظه یکی از محافظین گفت: «دهانت را ببند.»

در این اثنا مدیر فروشگاه با عجله نزد محافظان آمد و گفت: «رئیس امنیت چند لحظه پیش به وی تلفن کرد و گفت در تماس با منزل، مستخدمه به وی گفته که خانم کیفش را روی میز جا گذاشته است.» مدیر فروشگاه درخواست کرد در فروشگاه باز شود تا کار ادامه پیدا کند. مهندس جوان و همسرش نیز حرف‌های مدیر را شنیدند. جوان گفت: «واقعاً که عالی است. این همه جار و جنجال به خاطر فراموش‌کاری یک زن به پا شده.»

اما محافظ ساواک درخواست مدیر فروشگاه را رد کرد: «ما باید این حرف را از زبان همسر رئیس امنیت بشنویم.» با این حرف مدیر فروشگاه

را که می خواست دنبال زن برود به کناری پس راند.
مهندس جوان گفت: «واقعاً نمی شود باور کرد. تا کی می خواهید به
این کار ادامه دهید؟»

همسرش با التماس گفت: «آرام باش. مسئله تمام شده، همین الان
می رویم.»

در هر حال جر و بحث آنها بالا گرفت. نگهبان با تهدید گفت: «دارم به
تو هشدار می دهم. دست از اهانت کردن به ما بردار.»

- «اگر این کار را نکنم چه می شود؟ مهم نیست.»

در این لحظه نگهبان اسلحه خود را بیرون کشید و چندین گلوله به سر
و سینه مرد جوان شلیک کرد. جوان در جاکشته شد. همسرش در حالی که
جیغ می کشید بیهوش بر روی زمین افتاد. همسر رئیس امنیت، بدون آنکه
نگاهی به پایین بیندازد از کنار زن و مرد بر زمین افتاده گذشت و از
فروشگاه چارلز جردن خارج شد. چند هفته بعد که در منزل تیمسار
نصیری میهمان بودم، همسر تیمسار این موضوع را پیش کشید: «می دانی
منصور، خیلی از مردم فکر می کنند من در آن روز خرید می کردم نه زن
رئیس امنیت داخلی. آنها تنها شنیده اند که همسر رئیس ساواک در آن
فروشگاه خرید می کرده، به همین خاطر مرا به خاطر مرگ آن مرد ملامت
می کنند.»

نصیری گفت: «به تو گفته ام که در این رابطه کاری از دست ما
بر نمی آید.»

زن تیمسار با اعتراض پاسخ داد: «اما آبرو و احترام من نزد این مردم از
دست رفته باید کاری بکنیم.»

- «هیچ کاری نمی شود کرد.»

- «من که سر در نمی آورم. کاش به رسانه ها اجازه می دادی خبر این

حادثه را پخش می‌کردند.»

تیمسار به ناگاه برخاست: «می‌بینی منصور این مردم چه زندگی در اینجا برای من درست کرده‌اند؟» سپس با دست به من اشاره کرد تا دنبالش بروم.

هنگامی که بیرون رفتیم رو کردم به تیمسار و گفتم: «خانم شما حق دارد. حتی در نیویورک می‌گفتند زن شما در آن حادثه بوده. چرا کاری نمی‌کنید؟ مطمئناً شما می‌توانید جریان را با توضیحی به خاطر تأخیر درج مطلب در روزنامه‌ها به چاپ برسانید و همسران را تبرئه نمایید.»

تیمسار جواب داد: «غیرممکن است. تو در جریان همه جزئیات نیستی. بعد از کشته شدن آن مرد، من مآوقع را دقیقاً به اعلی حضرت گزارش کردم. او قبلاً از کانال‌های دیگر در جریان قرار گرفته بود. اعلی حضرت به من فرمودند: "نباید چنین اتفاقی می‌افتاد. اما حال که افتاده صدایش را در نیاور. به هیچ روزنامه‌ای اجازه درج آن را نده. یک مدتی محافظ مربوطه را در زندان نگاه دار، اما محاکمه‌ای در کار نباشد. محاکمه و مجازات او روحیه سایر نیروهای ساواک را تضعیف می‌نماید." خوب، منصور با این دستورات از ناحیه اعلی حضرت من چگونه می‌توانم گزارش این حادثه را در روزنامه‌ها منتشر نمایم؟»

- «پس قاتل به خاطر ارتکاب این جرم محاکمه و مجازات نمی‌شود؟»

- «البته که نه! شوخی می‌کنی؟ دستورات اعلی حضرت کاملاً روشن

هستند.»

البته شاه در «پاسخ به تاریخ» موضع متفاوتی اتخاذ می‌نماید:

«نخست وزیر ما مستقیماً مسؤول عملیات روزانه ساواک بود. به عنوان

رئیس حکومت، من تنها به درخواست وزیر دادگستری برای اعمال حق

عفو و بخشودگی محکومین می‌توانستم دخالت کنم. من نمی‌توانم از

تمامی اقدامات ساواک دفاع کنم و اینجا نیز چنین قصدی ندارم. افرادی بودند که دستگیر و مورد بدرفتاری قرار گرفتند. در سراسر جهان وحشی‌گری‌های نیروهای پلیس وجود دارد. بدرفتاری و خشونت جزء لاینفک کار پلیس است. کشور من نیز قربانی چنین افراط‌کاری‌هایی شد. در هر حال، هنگامی که من در جریان سوء رفتار قرار گرفتم، به آن پایان دادم.»

ضمن صحبت‌هایی که با سیا داشتم متقاعد شدم که تا سال ۱۹۷۱ اداره مرکزی این سازمان از مسائلی که رژیم شاه با آنها روبه رو بود، اطلاع نداشت. شاه به ساواک و ارتش متکی بود و به عقیده من هیچ‌یک از این دو نهاد آن‌طور که تصور می‌شد عمل نمی‌کرد و بعید بود هنگام سقوط نهایی شاه هیچ‌یک از این دو به بقای خود ادامه دهند.

یعنی کل ساختار قدرت در ایران از هم می‌پاشید. آمریکا نیز که از شاه حمایت می‌کرد همه نفوذ خود در ایران را از دست می‌داد.

هنگامی که این نظرات را با مأمورین سیا مطرح نمودم، اظهارات تردیدآمیز آنها نشان داد که ارزیابی‌های مرا باور نمی‌کنند؛ با این وجود آنها قبول کردند مأموری را برای ملاقات هفتگی با من در نیویورک تعیین کنند تا من او را نسبت به نقاط مشکل‌آفرین رژیم شاه توجیه نمایم.

مأموری را که آنها به‌عنوان رابط با من منصوب کردند آدم برجسته‌ای بود؛ او با مذهب، فرهنگ و تاریخ خاورمیانه آشنا و از اوضاع جاری ایران آگاه بود. کمی فارسی می‌دانست و عربی‌اش در حد قابل قبولی بود. طی چند ملاقات اول ما، او مرتب یادداشت برمی‌داشت. خیلی زود او با یک ضبط‌صوت به ملاقات من آمد. به نظر او با استفاده از ضبط‌صوت در وقت صرفه‌جویی می‌شد و نوارها را به راحتی می‌شد پیاده کرد. اما دلیل اصلی ضبط ملاقات‌ها این بود که سیا می‌خواست با صدای من سابقه

گفتگوها را در اختیار داشته باشد. این کار به نظر من تا حدودی منطقی بود اما احساس می‌کردم که سیا مظنون است که من شاید منبع دوپل ساواک یا شاه باشم و دارم سعی می‌کنم به موضع واقعی سیا در رابطه با شاه پی ببرم.

در ملاقات دیگری، مأمور رابطم به من گفت که دستور دارد پیامی را از جانب من به رئیس سیا ضبط نماید که در آن باید اظهار نمایم که آنچه که تا کنون گفته‌ام تحت فشار و ارعاب نبوده و من اعتقاد دارم که گزارشاتم به نفع هر دو ملت ایران و آمریکا می‌باشد.

پاسخ دادم: «مهم نیست. این کار را می‌کنم.»

- «جدی می‌گویم. رئیس سیا به اظهارات تو گوش می‌دهد.»

- «خوب بابا. سر به سرم نگذار. اگر چنین پیامی را از من می‌خواهی،

من آن را می‌فرستم.»

رابطم که خیلی جدی به نظر می‌رسید اضافه کرد که این پیام نمی‌تواند شکل ساده‌ای داشته باشد، بلکه باید به صورت پرسش و پاسخ باشد. به شوخی گفتم: «چرا صورت این کار را رسمی‌تر نمی‌کنی؟ قبل از اینکه شما سؤال خودتان را پرسید سرود ملی آمریکا را بگذار و قبل از اینکه من جواب بدهم سرود ملی ایران را پخش کن. واقعاً که خیلی بی‌معناست.»

- «به من این طور دستور داده‌اند.»

بدین ترتیب نوار تهیه شد. چون قصد فریب دادن آنها را نداشتم در مورد احتمال سوءظن آنها نگران نبودم.

به مدت دو سال این مأمور توضیحات من در مورد هر مسئله قابل تصور در ایران را ضبط می‌کرد. چیزی باقی نماند که ما در موردش صحبت نکرده باشیم. اما بعد از حدوداً یک سال مأمور فوق باگفتن اینکه «تو که مقررات اداره ما را می‌دانی. مجبورم از طریق یک تلفن عمومی با

آنها در تماس باشم» هر سی یا چهل دقیقه اتاق را ترک می‌کرد. بعداً با ناراحتی فهمیدم این بیرون رفتن‌ها برای حضور در یک بار است نه تلفن زدن.

با گذشت ماه‌ها متوجه بی‌توجهی فزاینده او شدم، تا حدی که اطمینان او به اینکه ضبط صوت کار او را برایش انجام می‌دهد باعث می‌شد اکثر اوقات به خواب رود. مشکل روزافزون او در دائم الخمری سرانجام مرا وادار کرد به جهت نقض مسائل حفاظتی در مورد او به افسر مافوقش گزارش دهم.

یک بار او من و خانواده‌ام را برای شام به رستورانی عوت کرد. هنگامی که وارد رستوران شدیم او را در غذاخوری پیدا نکردم. بالاخره در قسمت بار او را مست و خواب پیدا کردم. وقتی بیدارش کردم با بی‌حالی گفت که روز سختی را پشت سر گذاشته و قبل از ورود ما چند گیلاسی زده است. به هر ترتیبی بود آن شب او را به خانواده‌ام معرفی کردم و شام خوردیم.

حادثه دوم واقعاً مرا مضطرب نمود. دیگر باید کاری می‌کردم. او برای ملاقات با من به نیویورک آمده بود و ما چهار، پنج نوار پر کرده بودیم. صبح روز بعد، که من برای رساندن او به فرودگاه به لابی هتل رفتم دیدم که روی یک کاناپه، سیاه مست، لمیده است. او با هتل تسویه حساب کرده بود و در کنارش چمدان و کیف قهوه‌ای که محتوی ضبط صوت و نوارها بود قرار داشت.

طی مسیر فرودگاه سعی نمودم حساسیت اوضاع را به وی حالی کنم: «بین، اگر خدای ناکرده، کسی این نوارها را از کنار تو برمی‌داشت و آنها را برای ساواک در ایران می‌فرستاد، می‌دانی چه بلایی سر من و خانواده‌ام می‌آمد؟ از تو خواهش می‌کنم اینقدر مشروب نخور. یادت می‌آید

هنگامی که مأمور مافوق تو ما را به هم معرفی کرد چقدر بر روی اهمیت پنهان کاری در کار مشترک ما تأکید کرد؟ او گفت به خاطر احتمال هواپیماری، شما هرگز نباید در مسافرت های هوایی سند یا مدرکی با خود داشته باشی. قرار است شما با قطار سفر کنی و در صورت ضرورت پرواز، اداره شما در نیویورک موارد را ارسال نماید. کدام یک از این نکات حفاظتی را رعایت می کنی؟ شما که نگرانی ندارید چون آمریکایی هستید و بلایی سرتان نمی آید. اما اگر کسی صدای مرا در این نوارها بشنود، نمی توانم گفته های خودم را انکار کنم. بعد چه پیش می آید؟ مرا به جوخه اعدام می سپارند! من تلاش می کنم به مردم ایران، کشور شما و دولت شما کمک کنم. اما مثل اینکه شما اصلاً مسؤلیت سرتان نمی شود.»

بعد از این حرف ها، او که به نظر پشیمان و متأسف شده بود، عذرخواهی نمود و قول داد در آینده دقت بیش تری نماید.

هنگامی که من مأمور مافوق رابط خودم را در جریان بی مبالاتی های همکارشان قرار دادم، فهمیدم که سیا قبلاً در جریان وضعیت مأمور خود می باشد. مأمور رابط خود را لو داده بود. طبق درخواست اداره مرکزی من باید در یکی از نوارهای قبلی مسائل را بیش تر باز می کردم. لذا برخی پاسخ های من پانزده تا بیست دقیقه طول کشیده بود. مأمور رابط نیز در این مواقع به خواب رفته بود و صدای خروپف او به خوبی در نوار ضبط شده بود.

بعد از این ماجرا رئیس میز ایران در سیا از من عذرخواهی کرد و مأمور فوق نیز بازنشسته شد. او یک سال بعد از بازنشستگی درگذشت. هنگامی که در مراسم تدفین او شرکت کردم و جسد او را مشاهده نمودم سرخوردگی او از کارش را به خاطر آوردم. او یک بار به من گفت: «می دانی منصور، اداره ما به تمام حرف هایی که تو ضبط می کنی گوش نمی دهد.»

آنچه که آنها می‌خواهند باور کنند گفته‌های هلمز در مورد شاه است. چون او رئیس اسبق سیا بود آنها اطمینان زیادی به او دارند. آنچه که آنها نمی‌دانند این است که هلمز و شاه در سوئیس در یک مدرسه درس می‌خواندند. آنها نمی‌خواهند به حرف‌های ما گوش بدهند. ما فقط داریم وقت تلف می‌کنیم.»

نیکسون در سال ۱۹۷۳ هلمز را به سمت سفیر آمریکا در ایران منصوب کرد. شاه و هلمز در جوانی به مدرسه لوروزه در سوئیس می‌رفتند و در همان جا با هم دوست دائمی شدند. هنگامی که هلمز به این سمت منصور شد تیمسار نصیری به من گفت: «منصور، مواظب باش در آمریکا چه به سیا می‌گویی. اگر مطلبی انتقادی از شاه به سیا بگویی، آنها ممکن است مطلب را به هلمز برسانند. او نیز ممکن است به نوبه خود آن را به شاه بگوید.»

بعد از این هشدار من گاهی اوقات احتیاط می‌کردم، اما اکثر اوقات احتیاط نمی‌کردم.

در این بین، شاه خودخواه‌تر شده بود. او که از حمایت نیکسون مطمئن بود، تصور می‌کرد اختیار دارد هر چه که می‌خواهد بگوید و هر کاری که می‌خواهد انجام دهد. او متکبرانه به آمریکا می‌گفت: «اگر آزادی کامل مطبوعات تداوم یابد، آمریکانیز تبدیل به یک کشور کمونیستی می‌شود.»

او لاف می‌زد که ایران به زودی به پنجمین قدرت مهم دنیا تبدیل می‌شود و اعلام می‌کرد که تمام دنیا باید دنباله‌رو رهبری او در ایجاد یک دمکراسی ایده‌آل باشد.

من، با علم به اینکه شاه در عوض «ایجاد یک دمکراسی ایده‌آل» در حال ساختن سکوی اعدام خود است، از یکی از مأموران سیا پرسیدم که

آیا می‌توانم یک سؤال خیلی جدی از او بیرسم. او در جواب گفت: «حتماً! بگو.»

من صحبت خودم را این‌طور شروع کردم: «تو مجبور نیستی به سؤالم جواب بدهی، اما آیا سیاستمدارانی اندیشیده که در صورت از دست رفتن شاه، ارتش یا ساواک یا سیاستمدارانی پا پیش بگذارند؟ اگر این‌کار را نکرده باشید، شبیه غریقی هستید که فریاد کمک سر داده است. اگر طرح و نقشه‌ای نریخته‌اید، بهتر است همین حالا دست به کار شوید.»

در حالی که با بدگمانی به من نگاه می‌کرد گفت: «ما طرحی نداریم و نیازی به آن نداریم. ما به شاه اعتماد داریم و او نیز به ما اعتماد دارد. حتی طبق گزارشات اطلاعاتی ما شاه برای سال‌های متمادی در قدرت باقی خواهد ماند.»

گفتم: «بسیار خوب. اگر چنین گزارش‌هایی دارید و آنها شما را متقاعد می‌کند، حرفی نیست. اما اگر او در حال اسکی بمیرد یا او را بکشند و یا در بستر بمیرد چه؟ این شرایط با گزارشات شما منافاتی ندارد.»
او محتاطانه پرسید: «چرا از من پرسیدی که آیا ما یک گروه ضدشاه برای انتقال قدرت در اختیار داریم؟»

صبورانه جواب دادم: «منظور من افراد ضد شاه نیست. من فقط می‌خواستم بدانم آیا شما کسی را برای به دست گرفتن قدرت هنگام کنار رفتن شاه در نظر گرفته‌اید.»

با سماجت گفت: «کسی را برای به دست گرفتن قدرت حاضر و آماده داشتن معنایش ضدیت با شاه است.»

- «شما هر جور که می‌خواهید آن را تفسیر کنید، اما آنچه که مرا نگران می‌کند این است که آیا شما در مورد این احتمال فکری کرده‌ای یا نه؟ اگر این‌کار را نکرده‌اید، باید چنین کنید.»

بعد از این گفتگوی بی حاصل حرف‌هایی که به این مأمور سیاه زده بودم به ذهنم آمد. خدایا، امشب برای خودم دردرس درست کردم. چرا این حرف‌ها را به او زدم؟ من آنها را به خودم مشکوک کردم. اگر آنها جریان را به هلمز گزارش کنند و او نیز به شاه بگوید چه بر سر من خواهد آمد؟ برای خودم استدلال کردم که خوب من عقیده واقعی‌ام را بیان کردم. این فکر که هلمز فرد محترمی است و بعید است با دادن این اطلاعات به شاه مرا به خطر بیندازد مقداری آسوده‌ام کرد.

اما به زودی دوباره آن ترس‌ها به سراغم آمد. چند روز بعد همان مأمور سیا از واشنگتن به من تلفن کرد. او و چند مأمور دیگر سیا قصد داشتند برای دیدن من به نیویورک بیایند. این مأمورین مجدداً در مورد پیشنهاد من به سیا برای آمادگی مواجهه با سقوط احتمالی شاه، مرا سؤال پیچ کردند. من نیز همان پاسخ‌های قبلی را به آنها دادم. وقتی بالاخره از دستشان خلاص شدم، یکی از آنها آهی کشید گفت: «ما قبلاً هم از این حرف‌ها شنیده‌ایم. پانزده سال است که می‌گویند شاه رفتی است. اما منصور، باور کن شاه سال‌های سال در قدرت باقی خواهد ماند.»

شانه‌ام را بالا انداختم و تکرار کردم: «اگر می‌خواهید این را باور کنید، حرفی نیست. اما بدانید شاه آخر خط است. اگر بعد از او کسی را برای به دست گرفتن قدرت زیر سر نداشته باشید ایران و خود شما به مخصصه بدی می‌افتید. همچنان‌که قبلاً هم به شما گفته‌ام من نمی‌خواهم بدانم چه کسی را در نظر دارید و یا طرحتان چیست، بلکه می‌خواهم بدانم آیا برای برخورد با یک بحران آماده هستید یا خیر.»

یکی از مأمورین محتاطانه گفت: «سؤال تو ما را گیج کرده. تو می‌دانی که ما هرگز علیه شاه دست به کاری نمی‌زنیم.» می‌دیدم که دوباره سر جای اولمان برگشته‌ایم، اما کم کم خشم من نیز بالا گرفت.

- «اگر شاه بمیرد و یا کشته شود، به چه کسی اعتماد می‌کنید؟»
 آنها از من پرسیدند: «تو با چه کسی می‌توانی فوراً تماس بگیری و او را
 به سیا وصل کنی؟»

بی‌درنگ گفتم: «تیمسار اویسی.»

پرسیدند: «تیمسار اویسی؟ فکر می‌کنی او از پس این کار برمی‌آید؟»
 - «بله. اگر اتفاقی بیفتد و شاه به‌طور غیرمنتظره‌ای بمیرد، در صورتی
 که آمریکا ظرف بیست و چهار ساعت پشتیبانی خود را از او اعلام نماید
 او می‌تواند کشور را در دست بگیرد. البته، ما از دست یک دیکتاتور به
 دست دیکتاتوری دیگری می‌افتیم.»

در آن شب به هنگام شام خوردن با مأمورین سیا، مأموری که از همه
 بیش‌تر برایش احترام قائل بودم از من خواست کنارش بنشینم. در خلال
 شام او رو کرد به من و گفت: «منصور! بگذار همان‌طور که با پسرم حرف
 می‌زنم با تو صحبت کنم. سال‌هاست که ما با تو در ارتباط هستیم. تو دقیقاً
 می‌دانی که در اداره ما چه می‌گذرد. تو مأموران فعلی و مأمورین بازنشسته
 را می‌شناسی، اما باید بدانی که از روز اولی که به ما وصل شدی برخی از
 همکاران ما بر این باور بودند که ممکن است تو مأمور دو جانبه ساواک یا
 شاه باشی. سؤالی که تو پرسیدی برای اداره ما خیلی گمراه‌کننده به‌نظر
 می‌رسد. تو از ما در مورد یک جایگزین برای شاه سؤال کردی. ما به این
 مسئله مشکوک هستیم. دستور این است که تو را تحت آزمایش دستگاه
 دروغ‌سنج قرار دهیم. در صورتی که از این آزمایش سفید بیرون بیایی
 سالم بودن ترا می‌پذیریم.»

بعد از کمی مکث گفتم: «حالا دیگر به من اعتماد هم ندارید و اصرار
 دارید در آزمایش دروغ‌سنج شرکت کنم؟»
 - «بله. در غیر این صورت ما دیگر شما را نخواهیم دید. من شخصاً به

تو اعتماد دارم، اما سازمان قلب و عاطفه‌ای ندارد.»

- «بسیار خوب. من با آزمایش موافقم، اما نه به خاطر آنکه دوست دارم شماها را دوباره ببینم، بلکه می‌خواهم حقیقت روشن شود. شاید این کار شما را متقاعد کند که کاری بکنید.»

چند روز بعد در آزمایش دستگاه دروغ‌سنج شرکت کردم. متخصص دستگاه بر سه سؤال عمده تأکید کرد: آیا من عامل روس‌ها یا یکی از کشورهای بلوک کمونیست هستم؟ آیا من عامل شاه هستم که قصد فریب سیا را دارم؟ آیا من عامل ساواک هستم که قصد فریب سیا را دارم؟

من به هر سه سؤال جواب منفی دادم. در طی تمامی این سال‌ها، تنها یک نفر از کار من با سیا مطلع بود.

من از این آزمایش سفید بیرون آمدم.

فصل بیست و دوم

شاهدخت اشرف در فرودگاه کندی

هرگاه اشرف^(۱) و همراهانش به نیویورک می آمدند استقبال خاصی از

۱- اشرف، خواهر دوقلوی محمدرضا و یکی از جاه طلب ترین و مهم ترین حامیان شاه و یارانش در طول سال های سلطنت بود. وی مانند دیگر اعضای خاندان سلطنتی در محیطی اشرافی زاده شد. در مدرسه دخترانه زرتشتی ها تحصیل کرد. او در سال ۱۹۳۷ به دستور رضاخان با علی قوام فرزند قوام الملک ازدواج کرد. حاصل این ازدواج فرزندی به نام شهرام بود.

اشرف پس از شهریور ۱۳۲۰ و فرار رضاخان، از قوام طلاق گرفت. سه سال بعد با احمد شفیق مصری ازدواج کرد و فرزندی به نام شایان و دختری به نام آزاده از او داشت. در سال ۱۹۵۹ از شفیق طلاق گرفت و با مهدی بوشهری - یکی از شرکای تجاری خود -

او صورت می‌گرفت. پیش از آنکه به مسافرین اجازه خروج از هواپیما داده شود، یکی از مأمورین هواپیمایی او را تا پایین پلکان اسکورت می‌کرد و سپس جلوتر از او پاسپورتش را برای مهر خوردن به باجه مخصوص می‌برد. هنگام ورود اشرف، سفیر ایران در آمریکا، سرکنسول نیویورک و من به‌عنوان رئیس ساواک در آمریکا برای ادای احترام حاضر بودیم. تا رسیدن وی به باجه مخصوص، گذرنامه او در قسمت دیپلماتیک مهر خورده بود و او می‌توانست بلافاصله از گیت عبور کند. به‌خاطر مصونیت دیپلماتیک چمدان‌های او که معمولاً بیست و یا بیش‌تر بود بدون بازرسی شدن توسط دستیاران او مستقیماً به خانه و یا هتل محل اقامتش حمل می‌شد.

اما این‌بار، در سال ۱۹۷۷، هنگامی که او به باجه دیپلماتیک رسید، مأمور هواپیمایی مرا صدا کرد: «مشکلی پیش آمده.»
- «چه مشکلی؟»

- «مقامات گمرک به او اجازه ورود نمی‌دهند!»

مأمور گمرک بدون توجه به اشرف و همراهان، مسافرین عادی را راه می‌انداخت. اشرف با ناراحتی و تعجب از من پرسید: «چه خبر است؟»
- «نمی‌دانم حضرت علیه. ظاهراً گذرنامه شما مشکلی دارد. باید صبر

ازدواج کرد. وی فردی سنگدل، قسی‌القلب و فاسد‌الاخلاق بود. در جریان ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ یکی از عوامل کودتا به شمار می‌رفت. با محافل انگلیسی و آمریکایی مرتبط بود. در مسائل سیاسی دخالت می‌کرد. نسبت به مال حریص بود و در کار قاچاق مواد مخدر به‌عنوان قاچاقچی بین‌المللی تلقی می‌شد.

وی پس از انقلاب به غرب گریخت و با استفاده از ثروت غارت کرده‌اش علیه انقلاب اسلامی به توطئه پرداخت. در نهادهای فرهنگی سلطنت‌طلب فعال بوده و همواره در جریانات نظامیان سلطنت‌طلب در سال‌های ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۴ فعالیت می‌کرد.

کنیم و ببینیم مشکل چیست.»

- «به او گفتم من چه کسی هستم؟»

- «او می‌داند شما چه کسی هستید، حضرت علیّه، چون گذرنامه شما

را قبلاً دیده است.»

بعد از گذشت نیم ساعت، مأمور فوق به ما اشاره کرد: «مسئول شما

چه کسی است؟»

همه به من نگاه کردند و اشرف گفت: «رفیع‌زاده، برو بین چه

می‌گوید. این آدم بد اخلاقی است؛ با او خوب برخورد کن.»

با بی میلی بلند شدم و نزد مأمور رفتم. بعد از ارائه کارت شناسایی،

مأمور گمرک گذرنامه اشرف را به من نشان داد و گفت: «اینجا را نگاه کن.

روادید او تمام شده. شرکت هوایی نباید به او اجازه سوار شدن به هواپیما

را می‌داد. من نمی‌توانم به او اجازه ورود بدهم. ایشان باید برگردند.»

با خواهش و تمنا به او گفتم: «سرکار، ایشان خواهر شاه و رئیس هیئت

ایران در سازمان ملل می‌باشد.»

- «می‌فهمم چه می‌گویید. اما این ربطی به مسئله ندارد. او روادید

ندارد و من نمی‌توانم به او اجازه ورود بدهم. او باید مراجعت کند و

شرکت هوایی که با آن سفر کرده باید به خاطر عدم بررسی این مطلب که

او روادید معتبر آمریکا ندارد جریمه شود.» این را گفتم و سراغ سایر

مسافرین رفتم.

هنگامی که تمامی مسافرین کارشان تمام شد مأمور گمرک مجدداً مرا

صدا کرد: «ببین، من وضعیت شما را درک می‌کنم اما باید به وظیفه خودم

نیز عمل کنم. سه راه وجود دارد. ایشان می‌توانند با هواپیمای بعدی اینجا

را ترک کنند و ریزای خود را در کشور دیگری تمدید کنند و به آمریکا

بازگردند. شما می‌توانید به وزارت خارجه زنگ بزنید و از آنها بخواهید با

رئیس من صحبت کنند. و راه آخر و تنها کاری که از دست من برمی آید این است که به رئیسم تلفن کنم و کسب تکلیف نمایم. شما کدام راه را ترجیح می دهید؟»

من که خیالم راحت شده بود که می توانم مسؤولیت را به گردن کس دیگری بیندازم به مأمور گفتم با رئیسش صحبت کند. اشرف شروع به فحش دادن به آمریکا کرده بود که من جریان را به او توضیح دادم. اشرف گفت: «کارشان فقط در دسر درست کردن برای من شده؛ آنها می خواهند همه چیز قانونی باشد!»

ناگهان اشرف از من پرسید: «چمدان هایم کجا هستند؟»
- «نمی دانم، حضرت علیّه. شاید پیش مأمورین گمرک باشند.»
اشرف به من دستور داد: «باید مطمئن شوی کسی آنها را باز نمی کند.»
با اینکه می دانستم کاری از دستم بر نمی آید گفتم: «بله حضرت علیّه.»
اشرف رو کرد به سفیر - هویدا^(۱) - و شروع به فحش دادن به او کرد.
سفیر با ناله گفت: «کاری از من ساخته نیست حضرت علیّه. قانون است.»

۱- فریدون هویدا برادر امیرعباس هویدا، به لطف صدارت برادرش به جاه و مقامی رسید و چندین سال مقام سفارت داشت. او بیش از یک دهه جزو محارم شاه و اشرف و درباریان بود و مستقیماً در تحکیم رژیم ستم شاهی دستی داشته است. گرچه وی به لحاظ مسلک «بهایی» بوده و با «چپ روی» خود سعی داشت نوعی «چهره روشنفکرانه» از خود ترسیم و ارائه دهد، اما ارتباط مستقیم با رژیم و جزو کارگزاران بودن، او را در ردیف تملق گویان شاه درآورد.

وی پس از پیروزی انقلاب، در فرانسه اقامت گزید و کتاب «سقوط شاه» را که در حمایت از برادر و علیه رژیم شاه و خصومت بر ضد انقلاب اسلامی و تحریف واقعیت ها بود، در سال ۱۳۵۸ در فرانسه منتشر کرد (ترجمه فارسی: مهرا - تهران - مؤسسه اطلاعات - چاپ پنجم ۱۳۷۱ - ۲۲۳ص).

هویدا بعضاً مقالاتی علیه انقلاب اسلامی و نظام جمهوری اسلامی در مطبوعات سلطنت طلب خارج از کشور می نویسد.

شما روادید ندارید.»

مأمور گمرک بعد از چند تلفن مرا صدا کرد: «با رئیس صحبت کردم. مقصر شرکت هوایی است. این بار را ندید می‌گیریم اما به مجرد آنکه او وارد شهر شد، باید گذرنامه خود را برای اخذ روادید به وزارت خارجه بفرستد.»

بعد از این حرف‌ها، او یک فرم تقاضای ابطال به من نشان داد و آن را پر کرد: «او باید این فرم را امضاء کند.» سرکنسول که پشت من ایستاده بود گفت: «نمی‌شود ما این فرم را امضاء کنیم؟»

- «خیر! بنشینید. گفتم که او خودش باید آن را امضاء کند.»

من پرسیدم: «می‌توانم فرم را پیش او ببرم تا آن را امضاء کند؟»

«خیر! به ایشان بگویید بیایند اینجا. او باید جلوی من آن را امضاء کند.»

پیش اشرف رفتم و جریان را به او گفتم. اشرف با غرولند گفت: «من چیزی را امضاء نمی‌کنم. خدا می‌داند در آن فرم چه چیزهایی آمده.» با خواهش و تمنا گفتم: «حضرت علیّه اگر با مأمور گمرک همکاری نکنید، اجازه ورود به ایالات متحده را کسب نخواهید کرد.»

اشرف که از ناراحتی و سرخوردگی آشکارا می‌لرزید دوباره پرسید: «چمدان‌هایم کجا هستند؟ می‌توانم بدون آنها را باز کنند تحویلشان بگیرم؟»

به او قول دادم در صورتی که فرم را امضاء کند، مصونیت سیاسی او مانع از بازرسی چمدان‌هایش می‌شود. اشرف در پاسخ مسئله‌ای را با من در میان گذاشت: «رفیع‌زاده، این قضیه خیلی بودار است. نیت واقعی آنها این است که چمدان‌های مرا باز کنند.»

بالاخره اشرف با غرولند نزد مأمور گمرک رفت و فرم را امضاء کرد.

به مجرد آنکه از گمرک خارج شدیم اشرف بر سر همراهان خود فریاد کشید: «کدام یک از شما کودکانها مسؤول این چیزها هستید؟ کسی نباید رواید مرا قبلاً بررسی می کرد؟»

اما کسی جرأت لب باز کردن را نداشت. در همین حال به نظر می رسید مسئله چمدانها ذهن اشرف را مشغول کرده است. برخلاف دفعات قبل، این بار اشرف منتظر ماند و تک تک چمدانها را شمرد. این همه نگرانی اشرف در مورد چمدانهایش سوءظن مرا برانگیخت.

هنگامی که به خانه اشرف رسیدم، او رو کرد به من و گفت: «حالت چطور است رفیع زاده؟ بعد از این روز سخت باید خیلی خسته باشی.» بعد از کمی مکث ادامه داد: «یادت باشد در مورد مسئله امروز به ساواک هیچ تلکسی نزن. اگر برادرم اعلی حضرت از این ماجرا باخبر شود، خیلی از دست من ناراحت می شود.»

به او اطمینان دادم که چنین قصدی ندارم.

من به قولم عمل کردم و به ساواک تلکسی نزدم اما به تیمسار نصیری تلفن کردم و ماجرا را توضیح دادم. تیمسار خندید و گفت: «کاش بیرونش انداخته بودند. دفعه بعد اینقدر به او کمک نکن.»

در مورد نگرانی اشرف در مورد چمدانهایش توضیح دادم و اضافه کردم: «فکر می کنم پول زیادی در چمدانهایش داشت.»

تیمسار نصیری دوباره خندید: «احمق نباش منصور. او نیازی به حمل پول ندارد. او می تواند این کار را از طریق بانکها انجام دهد. احتمالاً اشیای هتیه برای پسرش شهرام و یا موادمخدر در چمدانهایش حمل می کرده است.»

فصل بیست و سوم

یک نفوذی با ارزش روس

بسیاری از مردم آمریکا معتقد بودند که شاه، دوست دائمی ایالات متحده می‌باشد. مگر آنها خودشان شاه را بر صفحه تلویزیون آمریکا ندیده بودند که مخالفت تمام عیار خود را با اتحاد شوروی اعلام کرده بود؟ در دنیای پر اختلاف و تضاد، چنین دشمن جدی با روس‌ها حتماً باید دوست آنها می‌بود. اما واقع مطلب این‌طور نبود. شاه راه میانه‌ای را دنبال می‌نمود و برای کسب اهداف خود مواضع ضد کمونیستی خود را برای آمریکایی‌ها خرج می‌کرد. بعد از کمک سیا برای تأسیس ساواک در سال ۱۹۵۷، این دو سازمان تا اواخر دهه ۱۹۶۰ روابط خوبی با هم

داشتند. تا اینکه شاه تصمیم گرفت برای پنهان نگاه داشتن حقایق ایران از آمریکایی‌ها، روابط ساواک با سیا را قطع نماید. او به مقامات ایرانی دستور داد فعالیت‌های سیا و مستشاران آمریکایی در ایران را تحت نظر قرار دهند و مؤدبانه به اطلاع آمریکایی‌ها برسانند که من بعد آنها فقط از طریق بالاترین رده‌های دو سازمان به اطلاعات دسترسی خواهند داشت. تا اوائل دهه ۱۹۷۰، ساواک و سایر واحدهای اطلاعاتی در ایران در روابط خود با سیا یک چرخش صد و هشتاد درجه‌ای صورت دادند. ساواک ارائه اطلاعات به سیا در مورد مسائل ایران را متوقف کرد و تحت نظر قرار گرفتن مأمورین سیا و شنود تلفن‌های آنها در دستور کار قرار گرفت.

یکی از مأموریت‌های سیا در ایران جمع‌آوری اطلاعات در مورد کشور و بررسی فعالیت‌های روس‌ها در آنجا بود. برای من روشن بود که سیا در انجام این مأموریت به‌طوری جدی با ناکامی مواجه شده است. در هر صورت سیا برای کار بر روی روس‌ها یک مجموعه کارشناس در تهران در اختیار داشت. مهم‌ترین هدف این مجموعه تعیین نحوه فعالیت ک.گ.ب. در ایران بود.

ساواک و شاه به‌خوبی از علائق سیا به ک.گ.ب. مطلع بودند. اداره هشتم ساواک برای انجام همین کار (ضد جاسوسی علیه کشورهای خارجی، مخصوصاً ک.گ.ب.) تأسیس شده بود. هر چند شاه جهت اقدام متقابل علیه کمونیسم از آمریکا کمک خواسته بود اما در واقع می‌خواست ساواک تنها کار بکند تا افتخار همه موفقیت‌ها انحصاراً نصیب ایران شود. به‌علاوه، با تحت مراقبت قرار دادن عوامل آمریکایی ساواک می‌توانست سر نخ‌هایی را کشف نماید و سپس به کل عملیات‌هایی که سیا آغاز کرده بود پی ببرد. شاه علاوه بر آنکه اعتبار و افتخار هر دستاوری را برای خود

می‌خواست، بر آن بود تا کنترل کاملی بر روابط ایران و شوروی داشته باشد، چراکه از هر قدم اشتباهی از طرف ایران نگران بود.

در حالی که سی‌ا اغلب در کسب اطلاعات در مورد روس‌ها موفق بود، افتخار انحصاری عملکرد ماهرانه در مقابل ک.گ.ب. نصیب ساواک می‌شد. تا آنجا که من اطلاع دارم روس‌ها تا به امروز هنوز نفهمیده‌اند که چه چیز باعث لو رفتن جاسوس آنها شد. به دلایل امنیتی حالا نیز نمی‌توان کل ماجرا را شرح داد.

در سال ۱۹۷۵، تیمسار اویسی^(۱) برای من فاش نمود که به یک افسر عالی‌رتبه ارتش در مورد جاسوسی برای روس‌ها ظنین است. اویسی معتقد بود که ساواک و واحد اطلاعات ارتش، که در آن موقع زیر نظر تیمسار مقدم قرار داشت، نمی‌توانند فرد خاطی را گیر بیاورند.

من تا حدودی به دیده شک به این قضیه می‌نگریستم. لذا به اویسی گفتم: «شما از تیمسار نصیری و تیمسار مقدم خوشتان نمی‌آید.»

اویسی با جدیت گفت: «نه منصور. گوش کن، وقتی که ما با عراق درگیری‌های مرزی داشتیم، هر وقت که قصد حمله‌ای را به مرز می‌کردیم، عراقی‌ها آماده‌ی مقابله با ما بودند. قطعاً یکی از افسران اداره‌ی من

۱- ارتشبد غلامعلی اویسی فرزند غلامرضا در سال ۱۲۹۷ در قم متولد شد. در سال ۱۳۱۵ وارد دبیرستان نظام شد. در سال ۱۳۲۷ دانشکده افسری را به پایان رسانید. در سال‌های ۱۳۱۷ تا ۱۳۳۱ در مشاغل گوناگون نظامی قرار داشت. به سال ۱۳۳۹ به ریاست ستاد گارد رسید و در سال ۱۳۴۱ فرمانده لشکر یک گارد شد. در سال ۱۳۴۸ فرمانده ژاندارمری و در ۱۳۵۱ فرمانده نیروی زمینی بود. در دوران انقلاب فرماندار نظامی تهران شد و در دی ۱۳۵۷ به بهانه‌ی معالجه به غرب گریخت.

اویسی با سرمایه‌ی سرویس‌های اطلاعاتی غرب به فعالیت‌های تروریستی علیه نظام جمهوری اسلامی مشغول و سرانجام در سال ۱۳۶۲ توسط افراد ناشناسی در پاریس به قتل رسید.

اطلاعات را به روس‌ها می‌داد که این اطلاعات به‌نوبه خود به دست عراقی‌ها می‌رسید. من در این مورد شک ندارم.»

من این مسئله را با تیمسار مقدم و تیمسار نصیری مورد بحث قرار دادم و هر دو نظرشان این بود که این ترس‌ها بی‌مورد است. آنها مدعی شدند که اویسی همیشه دنبال فرصت است تا تقصیر شکست‌های نظامی خود را به گردن آنها بیندازد.

در هر حال سوءظن‌های اویسی کاملاً به‌جا بود. در سال ۱۹۷۷ ساواک شواهدی به دست آورد که نشان می‌داد سرلشکر احمد مقربی، رئیس طرح و برنامه، برای اتحاد شوروی جاسوسی می‌نماید. شاه دستور داد چیزی از این ماجرا برای واحد اطلاعات ارتش و تیمسار مقدم فاش نشود و البته سیا نیز می‌بایست بی‌خبر می‌ماند. مخفی نگاه داشتن این عملیات توسط تیمسار نصیری از تیمسار مقدم بعداً موجب بروز دشمنی آشکار بین این دو شد؛ چراکه تیمسار مقدم اصرار داشت که او نیز باید در جریان قرار می‌گرفت. جاسوس مورد نظر، سرلشکر مقربی، یک فرد خجالتی و غیراجتماعی بود. او از همسرش جدا شده بود و با مستخدمه‌اش زندگی می‌کرد. طبق اظهارات بعدی تیمسار، هنگامی که وی در دبیرستان نظام در تهران درس می‌خوانده ک.گ.ب. او را به کار می‌گیرد و از آن پس تقریباً به مدت سسی سال برای شوروی جاسوسی می‌کند. او یکی از قابل اعتمادترین منابع ک.گ.ب. محسوب می‌شد. همچنان‌که سیا بعداً فهمید ک.گ.ب. در خانه مقربی تجهیزات الکترونیکی فوق پیشرفته‌ای در اختیار او قرار داده بود که به هیچ منبعی در دنیا داده نشده بود.

این پرونده آن‌چنان اهمیت حیاتی برای کشور داشت که تیمسار نصیری با کمک تعداد معدودی از افراد برگزیده خود شخصاً هدایت آن را برعهده داشت. برای اینکه سایر پرسنل از فعالیت این گروه منتخب

مطلع نشوند تیمسار نصیری مسائلی را برای هر یک از آنها پیش آورد که منجر به معلق شدن چند ماهه آنها از کار شد. بنابراین امکان هرگونه درز اطلاعات به روس‌ها از بین رفت.

بعد از تحقیقات مفصل، مشخص شد که یک خودرو متعلق به سفارت شوروی (هر چند بدون پلاک سیاسی)، مرتب جلوی خانه مقربی توقف دارد. مقربی اطلاعات مورد نظر را به تجهیزات مستقر در خانه خود تغذیه می‌کرده و روس‌ها با استفاده از دستگاه‌هایی که در صندوق عقب خودرو خود داشتند، اطلاعات ذخیره شده در تجهیزات داخل خانه مقربی را گرفته و مستقیم به مسکو مخابره می‌کردند.

تیمسار نصیری و شاه تصمیم گرفتند بلافاصله بعد از بازگشت مقربی از سفر آمریکا به عملیات خاتمه دهند. او به شدت تحت نظر بود و تلفنش شنود می‌شد. هنگامی که مأمورین ک.گ.ب. در حوالی نیمه‌شب به خانه مقربی رسیدند، یک ماشین ساواک که منتظر بود از جهت مقابل به سمت ماشین ک.گ.ب. حرکت نمود و شاخ به شاخ با آن برخورد کرد. سرلشکر مقربی به سرعت بیرون پرید تا ببیند چه اتفاقی افتاده، اما به همان سرعت به خانه برگشت. راننده‌ها از اتومبیل‌های خود خارج شدند و به مشاجره پرداختند.

در این بین مأمورین پلیس محلی طرف‌های درگیر را به یک کلاتری بردند. افراد این کلاتری برای این عملیات با مأمورین ساواک تعویض شده بودند. در ابتدا روس‌ها که تظاهر می‌کردند فارسی بلد نیستند، سعی نمودند مسئله را کم اهمیت جلوه دهند و پیشنهاد نمودند خسارت اتومبیل را پردازند. آنها اعتراف کردند که روس هستند، اما نگفتند دیپلمات می‌باشند. اما بعد از جدی‌تر شدن بازجویی فاش نمودند که دیپلمات هستند. روس‌ها با پیش کشیدن مصونیت سیاسی مصرانه

خواستار عودت اتومبیلشان شدند. به آنها گفته شد که چون آنها درگیر یک تصادف شده‌اند پلیس موقتاً اتومبیل آنها را در توقیف نگاه می‌دارد. ساواک سپس از تیمسار نصیری دستورات بعدی را گرفت. نصیری به مأمورین گفت در صورتی که افراد دستگیر شده دیپلمات هستند نمی‌توان آنها را در بازداشت نگاه داشت بلکه باید به وزارت خارجه ایران برده شوند و تا زمان تأیید هویت آنها توسط سفارت شوروی، آنها باید در وزارت خارجه باقی بمانند. به محض رسیدن به وزارت خارجه، دیپلمات‌های روسی، که دیگر نگران عاقبت کار خود نبودند، به فارسی روان شروع به فحش دادن به ساواک کردند و تهدید به مقابله به مثل نمودند: «حسابتان را می‌رسیم! می‌دانیم چطور تلافی کنیم!»

در این اثنا، سرلشکر مقربی دستگیر و خانه‌اش تفتیش شد. تمامی تجهیزات موجود در خانه و اتومبیل نیز توسط ساواک توقیف شد.

به محض اطلاع سفارت شوروی از مواقع، مقامات سفارت برمبنای مصونیت سیاسی خواستار تحویل دیپلمات‌ها شدند. بعد از آزادی دیپلمات‌ها و تحویل خودرو به آنها، سفارت شوروی با ارسال یادداشتی به وزارت خارجه خواهان عودت مقداری «وسایل شخصی» که در اتومبیل آزاد شده موجود نبود شد. وزارت خارجه مسئله را تلفنی با تیمسار نصیری در میان گذاشت. نصیری پاسخ داد: «به آنها بنویسید در صورتی که لطف نمایید و این وسایل را لیست کنید موجب امتنان خواهد بود که همه ارقام را یافته و تحویل نمایم.» لازم به ذکر نیست که وزارت خارجه هیچ‌گاه لیست وسایل فوق را دریافت ننمود.

سیا از دستگیری یک عامل ک.گ.ب. خوشحال بود، هر چند پیش از دستگیری او از وجود چنین عاملی مطلع نشده بود. سیا دو خواسته از ساواک مطرح نمود. اول اینکه با عامل دستگیر شده مصاحبه نماید چرا

که می‌ترسیدند ک.گ.ب. قبل از آنکه مقرری بتواند اطلاعات با ارزشش را افشا نماید او را به قتل برسانند. دوم اینکه اجازه داشته باشند از تجهیزات الکترونیکی که توسط ساواک ضبط شده بود بازدید نمایند.

تیمسار مقدم که از دور زده شدن ناراحت بود، از شاه تقاضا نمود خواسته‌های سیا را اجابت ننماید. تیمسار هم‌چنین در مورد حل مسئله بدون برانگیختن خصومت روس‌ها اظهار نگرانی کرد.

مدت کوتاهی بعد از این واقعه، هنگامی که تیمسار نصیری از واشنگتن دیدن می‌کرد در یادار استنسفیلد ترنر، رئیس سیا، از وی برای صرف ناهار در ستاد سیا دعوت به عمل آورد. من نیز به ضیافت ناهار دعوت شدم. مقامات سیا توضیح دادند که سفیر ایران که معمولاً ما را همراهی می‌کرد به لحاظ امنیتی نمی‌توانست با ما باشد و بدین لحاظ از ما عذرخواهی نمودند. این امتیاز بزرگی برای ما محسوب می‌شد. زیرا که به اتباع بیگانه معدودی اجازه ورود به مرکز سیا داده می‌شد.

سر ناهار ترنر از تیمسار نصیری در مورد سرنخی که ساواک را به فعالیت‌های مقرری مشکوک نمود سؤال کرد. تیمسار نصیری کل عملیات را برای ترنر تشریح کرد و آنقدر گرم صحبت بود که یادش رفت ناهارش را بخورد. ترنر از شنیدن ماجرا بسیار خوشحال بود و معلوم بود که حال رئیس ک.گ.ب. را هنگامی که از قضیه جاسوسیش مطلع می‌شود خوب درک می‌کند. به نظر ترنر درخواست از ک.گ.ب. برای لیست کردن «لوازم شخصی» که به دست ساواک افتاده بود فکر بکری بود. او هم چنین اضافه نمود که می‌تواند خود را جای مقامات ک.گ.ب. که با درخواست لیست کردن چنین دستگاه‌های پیشرفته‌ای روبه‌رو شده‌اند تصور نماید.

هنگامی که از ستاد سیا خارج شدیم تیمسار نصیری به من گفت: «نمی‌دانم چرا اینقدر از این آدم خوشم آمد. خیلی آدم جذابی بود. آنقدر

احساس راحتی می‌کردم که فکر می‌کنم بیش از حد لازم حرف زد. اگر شاه بفهمد که ...»

حرفش را قطع کردم: «چه کسی به شاه می‌گوید؟ فکر نمی‌کنم شاه هیچ وقت از این حرف‌ها مطلع شود.»

نصیری ادامه داد: «ترنر آدم سیاستمداری است. او از من چیزی نخواست اما من می‌دانم که سیا آن دستگاه‌ها را می‌خواهد و نیز مایل است با مقربی صحبت کند. ما نمی‌توانیم با این درخواست‌ها موافقت کنیم.»

بعد از مدت کوتاهی، ضیافت نهار دیگری در واشنگتن توسط رئیس ایستگاه سیا در تهران، به افتخار تیمسار نصیری داده شد. هنگامی نهار یکی از مقامات ارشد سیا در کنار من قرار گرفت. او بعد از آنکه با سرفه‌ای صدایش را صاف کرد رو کرد به من و گفت: «بین منصور، ما آن دستگاه‌ها را می‌خواهیم.»

- «شما باید با تیمسار نصیری صحبت کنید.»

- «نه، تو باید در این مورد کاری بکنی.»

- «من نمی‌توانم کاری بکنم. تو دردسر می‌افتم. تیمسار چطور می‌تواند ارائه دستگاه‌ها به شما را توجیه کند؟ به نظر من شما دارید زیاده روی می‌کنید.»

- «به تیمسار یادآوری کن که ما قبلاً یکی از آن دستگاه‌ها را حدود ده سال پیش از ته یک رودخانه خارج کرده‌ایم. این دستگاه را به تیمسار هم نشان داده‌ایم. اما دستگاه مذکور زنگ زده، در حالی که دستگاه‌های شما کاملاً نو هستند. ما می‌خواهیم این دستگاه‌ها را ببینیم.»

- «خوب، با تیمسار حرف بزن.»

در این موقع تیمسار نصیری به شوخی به ما گفت: «خوب، چی دارید

به هم می‌گویید؟»

من گفتم: «ایشان دست از سر ما بر نمی‌دارند و دستگاه‌ها را می‌خواهند. سیا می‌خواهد این دستگاه‌ها را ببیند. آن دستگاه‌ها به درد ما که نمی‌خورند چون چیزی از آنها سر در نمی‌آوریم اما خیلی به درد اینها می‌خورد.»

تیمسار نصیری گفت: «بسیار خوب، در موردش فکر می‌کنم.»
در این لحظه رئیس ایستگاه سیا که می‌دید ظاهراً در این معامله سرش بی‌کلاه مانده گفت: «خوب، قرارمان این باشد که وقتی تیمسار و من به تهران برگشتیم موضوع را به نحوی که رضایت هر دو طرف جلب شود حل نمایم.»

تیمسار نصیری موافقت نمود و گفت: «باشد.»
اما آن مقام سیا که با من حرف زده بود گفت: «نه! دوباره با تیمسار صحبت کن. من الان این قول را می‌خواهم، می‌فهمید؟ الان!»
به تیمسار گفتم که این فرد رضایت نمی‌دهد و از شما قول می‌خواهد. بالاخره تیمسار تسلیم شد.

- «بسیار خوب، نحوه ارسال این دستگاه‌ها چطور باشد؟»
- «شما از طریق منصور به مأمور مربوطه در تهران دستور لازم را بدهید. من به تیم کارشناسانم در لندن اطلاع می‌دهم تا دستگاه‌ها را تحویل بگیرند. تنها راه انجام این کار همین است.»
تیمسار نصیری پرسید: «آیا شما می‌خواهید انگلیس‌ها را نیز در جریان قرار دهید؟»

- «خیر، قصد ما این نیست. ما می‌خواهیم این دستگاه‌ها فوراً از ایران خارج شود و سریع‌ترین اراه همین است.»
تیمسار نصیری موافقت نمود: «پس من از منصور خواهم خواست تا

امروز تلکس را بفرستد. به مأموران خود نیز دستور می‌دهم دستگاه‌های مذکور را در اختیار عامل شما قرار دهند اما بعد از اینکه کارتان با آنها تمام شد باید برشان گردانید.»

رئیس ایستگاه سیا در تهران که می‌دید در این معامله دور زده شده است نگاه خجل کننده‌ای به من انداخت. من دیگر نفهمیدم که آیا این دستگاه‌ها به ایران عودت داده شدند یا خیر اما دریافتم که به دقت مورد بررسی قرار گرفتند و منبع اطلاعات ذی‌قیمتی برای آمریکایی‌ها از آب درآمدند.

هنگامی که خواسته اول آمریکایی‌ها برآورده شد سیا به مصاحبه یک تیم کارشناس با مقرری اشتیاق نشان داد. من مکرر در این رابطه با تیمسار نصیری تماس تلفنی برقرار نمودم. اما او گفت: «کسب اجازه برای چنین کاری خیلی مشکل است.» تیمسار مقدم با این درخواست مخالف بود چراکه احساس می‌کرد در کل این ماجرا مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته و شاه مایل نبود اطلاعاتی به آمریکایی‌ها بدهد که موجب برانگیخته شدن خصومت روس‌ها شود.

من از تیمسار نصیری تقاضا کردم سرلشکر مقرری را، ولو آنکه اجازه مصاحبه با او به آمریکایی‌ها داده نشود، زنده نگاه دارد زیرا او منبع اطلاعاتی با ارزشی بود. تیمسار نصیری گفت که نهایت سعی خود را به خرج می‌دهد اما شانس کمی برای نجات جان او وجود داشت. من هم چنین به تیمسار مقدم متوسل شدم: «او را به حبس ابد محکوم کنید، اما لطفاً او را نکشید.»

تیمسار مقدم با این نظر موافق بود: «راه درست برخورد با این مسئله همین است. اما شاه می‌خواهد وی اعدام شود. شاه از شوروی وحشت دارد.»

در هر حال تقاضاهای من بیهوده بود. سرانجام تیمسار نصیری به من تلفن کرد و گفت: «پرونده مقربی بسته شد، شاه دستور اعدام وی را صادر نموده اما شانس ضعیفی وجود دارد که حکم اعدام به حبس ابد تبدیل شود. تیمسار مقدم اصلاً همکاری نمی‌کند، اما شاید تو بتوانی برای متقاعد نمودن او یک بار دیگر سعی کنی.»

من به تیمسار مقدم تلفن کردم. او تقصیر این تصمیم را کلاً به گردن شاه انداخت: «من نهایت سعی خودم را کردم اما فایده‌ای نداشت.» هنگامی که به نصیری تلفن کردم و این حرف را به او زدم او با لحن تمسخرآمیزی گفت: «تیمسار مقدم دروغ می‌گوید. او شاه را تحت فشار قرار داد تا مقربی را بکشند.»

سرلشکر مقربی از شاه تقاضای عفو نموده و درخواست کرده بود حکم اعدامش به حبس ابد تخفیف یابد. من نمی‌دانم چه کسی واقعاً مسؤول بود؛ تیمسار مقدم یا شاه. اما در ۲۶ دسامبر ۱۹۷۷ نیویورک تایمز گزارش داد:

«به گفته رادیوی دولتی ایران یک تیمسار ایرانی، به جرم جاسوسی برای یک کشور خارجی امروز اعدام شد. این رادیو جزئیات بیشتری در مورد اعدام سرلشکر مقربی ارائه نداد.»

این سرلشکر پنجاه و شش ساله بعد از یک محاکمه دو روزه توسط دادگاه نظامی در چهارم دسامبر محکوم گردید. تقاضای فرجام او به وسیله دادگاه ویژه استیناف در یک جلسه علنی در ۱۸ دسامبر رد شد.»

(بعد از خروج شاه از ایران، هنگامی که کارمندان ساواک به محاکمه کشیده شدند پاسداران انقلاب، مرکب از کمونیست‌ها و مذهبیون، مدام از آنها در مورد محل پرونده مقربی سؤال می‌کردند. در ساواک پرونده‌ای در مورد وی یافت نشد. ظاهراً روس‌ها کماکان تلاش می‌کردند به علت

گیر افتادن مقرری پی ببرند.)

هنگامی که یک روس یک هواپیمای کوچک را ریود و آن را در یک فرودگاه در شمال ایران فرود آورد من درگیر مورد مشابهی شدم. هواپیماریا در آنجا تقاضا نمود که به سفارت آمریکا در تهران منتقل شود. تعدادی از نیروهای واحد اطلاعات ارتش وی را به تهران آوردند اما او در تهران حبس شد. آمریکایی‌ها خواستار تحویل وی به سفارت شدند.

مجدداً من تبدیل به یک واسطه شدم و از تیمسار نصیری خواستم فرد مذکور را به سفارت تحویل دهند. پاسخ او این بود: «این فرد در زندان من نیست. باید با تیمسار مقدم حرف بزنی.» با تیمسار مقدم تماس گرفتم اما او گفت تیمسار نصیری اشتباه می‌کند. به گفته او خود نصیری مسؤلیت فرد مزبور را به عهده دارد. هر دو تیمسار خاطر نشان نمودند که شاه خیال دارد فرد هواپیماریا را به شوروی بازگرداند. آمریکایی‌ها می‌دانستند که در صورت بازگشت مرد روس به کشورش احتمالاً کشته خواهد شد و این امر موجب کاهش فراری‌های بیش‌تر خواهد گردید.

سیا از من خواست: «از نفوذ خود استفاده کن و کاری کن مرد روس به سفارت تحویل داده شود. اگر نمی‌توانی او را به سفارت برسانی، سعی کن او در حبس باقی بماند، اما نگذار آنها وی را به شوروی بازگردانند.» بعد از یک سلسله درخواست برای آزادی مرد، یک‌بار بعد از نیمه‌شب تیمسار مقدم از تهران به من تلفن کرد. او به من گفت که سفیر شوروی امروز با شاه ملاقات نموده و شاه نیز به مقدم تلفن کرده و گفته: «من باید تا فردا صبح این مرد را به سفارت شوروی تحویل دهم.»

به سرعت پرسیدم: «راه دیگری وجود ندارد؟»

با سردی جواب داد: «نه. تصمیم گرفته شده.»

من بلافاصله با مقام برجسته‌ای از سیا در واشنگتن تماس گرفتم و او را

در جریان قرار دادم. من به او پیشنهاد نمودم رئیس ایستگاه سیا در تهران برای آخرین بار از شاه درخواستی نماید. مقام سیا در پاسخ گفت: «در صورتی که نفر ما در تهران می‌توانست کاری صورت دهد، دیگر به شما زحمت نمی‌دادیم.»

چند ساعت بعد فرد هواپیما ربا به سفارت شوروی تحویل داده شد و همان روز به شوروی برگردانده شد.

در آمریکا عبارتی که اغلب برای توصیف روابط ایران و آمریکا به کار می‌رفت این بود که «شاه بهترین دوست و متحد آمریکاست.» متأسفانه این امر از واقعیت دور بود. حقیقت این بود که شاه از شوروی، به خاطر نزدیکی به ایران و توانایی این کشور در نفوذ در سلسله مراتب حکومتی‌اش بیش‌تر از آمریکا می‌ترسید.

علاوه بر این، شاه قادر به داشتن یک دوستی واقعی و یا اعتماد به کسی غیر از خودش نبود.

فصل بیست و چهارم

خسته از کشتن

بعد از استعفای نیکسون و شروع کار رسمی جerald فورد شاه ناراحت بود. این زمان، همچنان که در مقاله‌ای در تاریخ ۱۹۷۵/۲۶ نیویورک تایمز بدان اشاره شد «... زمان بی‌ثباتی در روابط دوستانه بین دو کشور...» بود. شاه از خبرنگاران و مطبوعات آمریکایی وحشت داشت. مخصوصاً بعد از جریان واترگیت، قدرت عظیم مطبوعات و رسانه‌ها در آمریکا شاه را نگران کرد. چنانچه تظاهرات بزرگی که وی در تمامی دیدارهای خود از آمریکا با آنها رو به رو بود و نیز جمعیت خبرنگاران گواهی بر این امر می‌باشند.

فشار بی‌امان این دو گروه باعث شده بود که وی همواره در مورد یک سؤال که آنها همواره بر سر او می‌کوبیدند (شمار زندانیان سیاسی در زندان‌های ایران) بیندیشد.

بالاخره شاه تصمیم خود را گرفت. دیگر نباید شمار زندانیان سیاسی افزایش می‌یافت.

او به تیمسار نصیری دستور داد به جای دستگیری و زندانی نمودن افراد آنها را بکشد.

علاوه بر این، شاه به نصیری دستور داد ساواک نشریاتی به چاپ برساند که در آنها نشان داده شود که سبب همه ناآرامی‌ها و قانون شکنی‌ها، چریک‌ها و کمونیست‌ها و افراطیون مذهبی هستند. در اینجا، با اجرای این سیاست جدید شاه، مشکل واقعی شروع شد.

از سال ۱۹۶۰ به بعد، هر زمان که شاه از آمریکا دیدن می‌کرد من در صحنه حاضر بودم و هماهنگی‌های امنیتی را صورت می‌دادم. در هر دیدار، من فرصت داشتم او را از نزدیک ببینم و رفتارش را با رؤسای جمهور و مطبوعات مشاهده نمایم. من هیچ‌گاه شاه را ضعیف‌تر از هنگام ملاقات با کندی و قوی‌تر از زمان دیدار با نیکسون ندیدم.

حال، در ۱۵ مه ۱۹۷۵ شاهد استقبال فورد از او بودم. شاه با اضطراب به جمع خبرنگاران منتظر نظری انداخت. دیگر از آن قیافه مغرور (سربالا، چانه بیرون زده و دست‌ها برکمر) خبری نبود. چشم‌های او بی‌روح و نامعطف بود. یک دست میج دست دیگر را در پشت محکم چسبیده بود و می‌لرزیدند. شانه‌های او آویزان و چهره‌اش زرد و رنجور بود.

طبق اطلاعاتی که از نزدیکان شاه داشتم او از رسوایی واترگیت، عمیقاً مضطرب بود و از افرادی که با پی‌گیری لاینقطع آن را افشا کردند

همان‌هایی که حال در کنار چمن‌های کاخ سفید در برابر او قرار داشتند) می‌ترسید. در کنفرانس مطبوعاتی، شاه در هیئتی کاملاً متفاوت، به سؤال‌های آنها یا لحن چاپلوسانه‌ای پاسخ داد. این چهره یک فرد مضطرب و نگران بود.

شاه نه تنها اعتماد به نفس خود را از دست داده بود، بلکه افراد کلیدی او به تدریج از فرامین متناقض او خسته و ایمان خود را به او از دست می‌دادند. همه دشمن‌های هم‌دیگر بودند اما در صحبت‌های خصوصی که من با آنها داشتم، آنها تنفر متقابل خود را از شاه بروز می‌دادند. پروراندن باندها و دستجات بی‌شمار توسط او تأثیر نهایی و تعیین‌کننده خود را گذاشت: هر چند هر دسته با دسته‌های دیگر دشمن بود، اما در خفا همه آنها ضد شاه بودند. حتی یک نفر هم امیدی به آینده شاه یا بخشی از نظام او نداشت.

زمانی که جیمی کارتر^(۱) تبدیل به یک داوطلب جدی برای ریاست

۱- جیمی کارتر کاندیدای دموکرات‌ها در انتخابات ریاست جمهوری ۱۲ آبان ۱۳۵۵ در آمریکا با شعار «حقوق بشر» بر رقیب خود از حزب جمهوری خواه پیروز شد. ژست سنتی حزب دموکرات در طرح شعارهای ظاهر فریب و بشردوستانه، افزایش فشارهای تبلیغاتی و روانی بر کاخ کرملین و جذب ناراضیان شوروی، زدودن نفرت عمیق مردم جهان از فجایع جنگ کره و ویتنام و ... زمینه‌های تبلیغاتی کارتر بود.

شاه با روحیات مستبدانه‌اش که گرایش به حزب جمهوری خواه داشت و با دلارهای نفتی در انتخابات به کمک کاندیدای این حزب می‌شتافت، انتقادات گسترده دموکرات‌ها از جنایات رژیم پهلوی، وضع زندان‌ها، اختناق در ایران، فقر و سلطه دیکتاتوری ... را خطری برای خود تلقی می‌نمود. با روی کار آمدن دموکرات‌ها و اطمینان سازمان سیا از ثبات حکومت پهلوی، نام ایران در ردیف شعار حقوق بشر قرار گرفت تا زمینه فضای باز سیاسی و تغییرات صوری برای انحراف اذهان مردم و فریب دادن میلیون و ... مهیا باشد. عزل هویدا و روی کار آمدن آموزگار، گسترش جمعیت‌های حقوق بشر، نیروهای مسلمان، روحانیت مبارز و رهبری خاص امام خمینی ضربات جدی و اساسی بر رژیم

جمهوری آمریکا شد، شاه از موضع و سوابق کارتر به عنوان فردی که

وارد آورد. امام با تأکید بر این که «شاه باید برود و حکومت اسلامی تشکیل شود» جامعه را به انقلاب و سرنگونی رژیم پهلوی واداشت. سیاست‌ها و پیشگیری‌ها و ترفندهای بعدی کارتر و سیا نتوانست به موفقیت برسد. لذا شکست شاه و کارتر با هم توأم شد. کارتر در کتاب خاطراتش اشاراتی به وضع ایران دارد، البته وی به تحریف حقایق پرداخته. در اینجا مناسب است نگاهی گذرا به این اثر داشته باشیم؛

گرچه کارتر سعی نموده بسیاری از واقعیات را نادیده انگاشته و حوادث را به نفع خود و سیاست آمریکا تعبیر و تفسیر کند و تغییر دهد و از سوی دیگر انقلاب اسلامی و تحقیر غرب و آمریکا را کوچک جلوه دهد ... اما در کُل باز بسیاری از ناگفته‌ها را گفته و دست‌های آلوده را نشان داده و نوکری عمال داخلی و خارجی را معرفی نموده ... اما در برابر قدرت اسلام و انقلاب و امام ... سعی دارد حوادث را اتفاقی!! و بعضاً نتیجه سیاست نادرست مخالفین خودش و بعضاً تحریکات اطرافیان امام!! قلمداد کند.

او پاکستان، ترکیه، سازمان آزادی‌بخش فلسطین و ... را وسیله آزادی گروگان‌ها قرار می‌دهد ... از پاپ می‌خواهد در مسئله دخالت کند ... از دولت موقت می‌خواهد که موقعیت آمریکایی‌ها را در نظر داشته باشد ... همه قبول می‌کنند جز امام و یاران صدیقش.

ما در اینجا قصدی در نقادی کار مترجم و سابقه ناشر و اهداف احیاناً سوء آنان نداریم. بحث بر روی آمریکا و کارتر - دشمنان - است.

کارتر در مورد نوکری و حلقه به گوش بودن شاه نیز مطالب جالبی دارد:

... شاه برای ما هم پیمان قدرتمندی است (ص ۱۰)؛ من و سایر مشاورین بر این باور بودیم که شاه بهترین امید ما برای حفظ ثبات در ایران است (ص ۱۳)؛ من هنوز تردید نداشتم که شاه شایسته حمایت بی‌چون و چرای ماست.

اما در مورد موقعیت آمریکا و اثرات انقلاب و حرکت دهندگی امام و دولت موقت:

بازرگان علناً اعلام کرد مایل است با آمریکا روابط حسنه‌ای داشته باشد. (ص ۲۰)

بازرگان و ... اعضای کابینه‌اش که اکثراً تحصیل‌کرده غرب بودند، با ما همکاری داشتند.

(ص ۲۰)

در مورد پاپ می‌گوید:

پاپ جان پل دوم، با درخواست من مبتنی بر تماس مستقیم با آیت‌الله خمینی موافقت کرد، گرچه آیت‌الله بعدها در سخنرانی خود پاپ را مورد نکوهش قرار داد. هم‌زمان با این

شدیداً به مسئله حقوق بشر دقت دارد و توجه چندانی به تشریفات ندارد آگاهی یافت؛ در واقع شاه شدیداً دچار دردسر شد. شاه هم چنین می دانست که بعد از جریان واترگیت آمریکا تن به یک خانه تکانی خواهد داد که نتیجه آن می توانست برکناری احتمالی فورد باشد.

در سال ۱۹۷۶-۱۹۷۵، در خانه ام در نیوجرسی، من و تیمسار نصیری مشغول تماشای مناظره فورد و کمارتر (که در محفل شاه به خاطر دندان‌های بیرون آمده اش گراز نامیده می شد) بودیم. تیمسار نصیری اظهار نمود: «به نظر من گراز برنده می شود.»

او سپس با حرارت گفت که تنها امیدش این است که قبل از آغاز در دسرهای واقعی شاه او را برکنار نماید.

- «هیچ یک از نیروهای امنیتی از طرح جدید او تبعیت نمی کنند. آنها در

کوشش‌ها، ما خود را برای هر نوع اقدام نظامی لازم آماده می کردیم. (ص ۲۹).

در مورد شرایط ایران برای آزادی گروگان‌ها، می نویسد:

شرایط ایران عبارت بود از: استرداد شاه، بازگرداندن اموال شاه، عذرخواهی از ایران برای جنایاتش علیه مردم ایران، پرداخت خسارات ناشی از جنایات آمریکا ... من هیچ‌گاه این خواست‌ها را جدی تلقی نکردم، زیرا حیثیت و شرافت ملی ما را لکه دار می ساخت. (ص

(۳۱)

وقتی انسان خاطرات امثال کارتر را می خواند، آن هم بعد از گذشت حوادث و بیش از یک دهه پس از انقلاب، ارزش کار حضرت امام و قدرت و قوت رهبری ایشان را می فهمد که چه شناخت عمیق و پخته‌ای از جهان، دوستان و دشمنان انقلاب داشت و هم اینکه چگونه قدرت‌های بزرگ شیطانی امثال آمریکا را به موضع انفعال می انداخت؛ امروز بار دیگر نیروهای حزب‌الله باید مروری بر تاریخ انقلاب نموده و مورخان و تحلیل‌گران تاریخ معاصر باید با یک نگرش عمیق‌تر و پخته‌تری مسائل را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهند. امروز مطالبه خاطرات دشمنان انقلاب از یک سوی و باز خوانی پیام‌ها، رهنمودها، بیانه‌های حضرت امام از سوی دیگر ما را در فهم و درک هر چه بیش‌تر مسائل جهانی آشنا می سازد و شاید در این رهگذر قصور خودمان را نیز بفهمیم.

قتل عام گسترده مردم شرکت نمی‌کنند. مطمئنم. آنها دیگر خسته شده‌اند.»

من نیز از فرصت استفاده کردم و گفتم: «تیمسار، خواهشی از شما داشتم.»

- «بگو، چه خواهشی؟»

- «من می‌دانم بیرون آمدن از ساواک چقدر مشکل است، با این وجود می‌خواهم این‌کار را بکنم. اگر شما اطلاع پیدا کنید که شاه قصد برکناری شما را دارد استعفای مرا می‌پذیرید؟»

تیمسار لحظه‌ای سکوت کرد. سپس به آرامی گفت: «باشد. استعفایت را بنویس اما تاریخ نزن. آن را به من بده در صورتی که بوبرم که کنار رفتنی هستم آن را امضاء می‌کنم.» بعد از مکثی گفت: «به ایران برنگرد. من خودم این‌کار را می‌کنم.»

روز بعد استعفانامه خودم را به او تحویل دادم. قبل از عزیمت تیمسار به تهران در فرودگاه با هم گپی زدیم. او گفت: «منصور، اگر گراز انتخاب شود مطمئناً شاه سقوط می‌کند. هیچ‌کس نمی‌تواند به او بقبولاند که دیگر پشتیبانی در ایالات متحده ندارد.»

در سال ۱۹۷۷ به تهران سفر کردم و برای دیدن تیمسار نصیری به دفترش رفتم. چون قرار بود تیمسار همان موقع به دیدن شاه برود از من دعوت کرد برای صرف ناهار ساعت دو به خانه‌اش بروم. طبق قرار ساعت دو به خانه تیمسار رفتم. او هنوز نرسیده بود. مدتی با همسرش صحبت کردم. او سپس ناهار را درست کرد و در حالی که من در اتاق نشیمن بودم رفت تا چرتی بزند. ساعت دو و نیم و سه شد اما از تیمسار خبری نشد به همین خاطر شروع به قدم زدن کردم. ساعت سه و نیم صدای بسته شدن در یک ماشین را شنیدم. چند لحظه بعد تیمسار، در

حالی که چندین پرونده آبی رنگ زیر بغلش بود و بسیار خسته و کوفته به نظر می‌رسید وارد اتاق شد. بدون اینکه حرفی بزند، کفش‌های خود را به طرفی پرت کرد، پرونده‌ها را روی یک کاناپه انداخت و خودش در کاناپه دیگر فرو رفت. سرانجام به سخن آمد: «خدایا، خیلی خسته‌ام. ناهار خورده‌ای؟»

- «نه تیمسار منتظر بودم شما برسید و با هم ناهار بخوریم.»

- «من گرسنه نیستم. تو بخور.»

- «نکنند که شما ناهار خورده‌اید.»

- «ناهار؟ کدام ناهار؟ زهرمار خورده‌ام.»

- «چی شده تیمسار؟ در مورد چی حرف می‌زنید؟»

- «هیچ، شاه بیمار است.»

- «چه اتفاقی افتاده؟»

- «دیگر خسته شده‌ام. خسته! از کشتن خسته شده‌ام. لعنتی! من هم زن

و بچه دارم. دیگر نمی‌خواهم به این کار ادامه بدهم.»

در این هنگام تیمسار صورت خود را با دستانش پوشاند. سپس دستانش را برداشت و با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آمد ادامه داد: «می‌دانی هفته گذشته چند تا مرسدس بنز را درب و داغان کردیم؟ چند تا آتش‌سوزی در منطقه تجاری شهر راه انداختیم؟ چه تعداد آدم درجا کشته شدند؟ و هنوز کافی نیست! او امروز به من گفت این کافی نیست. بیش‌تر بکشید! بیش‌تر آتش بزنید. من دیگر نمی‌توانم. من هم وجدان دارم. من هم فرزند دارم.»

- «به خاطر خدا به من بگویند دلیل این کارها چیست؟»

«برای اینکه چنین نشان داده شود که این اعمال تروریستی است. برای

اینکه به مردم قبولانده شود که دشمنانی وجود دارد و اینکه این دشمنان

کمونیست هستند. من که دیگر از این کارها حالم به هم می خورد. اما چه کار می توانم بکنم؟ یادت می آید که در نیوجرسی به تو گفتم آنقدر زنده نمی مانم که فارغ التحصیلی فرزندم را ببینم؟ همین طور هم می شود و من آن روز را نخواهم دید. این بازی سرانجامی ندارد.»

من گفتم: «مطمئناً شما می توانید خود را خلاص کنید. عذر و بهانه بیاورید. به او بگویید که اوامرشان را انجام داده اید، اما این کار را نکنید. همین.»

- «غیر ممکن است. او از چندین کانال گزارش دریافت می کند و بالاخره مسئله رو می شود.»

- «خوب استعفاء بدهید.»

- «نمی توانم. او دست از سرم بر نمی دارد و یک جور دستم را بند می کند. برایم دردسر درست می کند. من در اینجا گرفتار خون و خونریزی شده ام! چطور می توانم خلاص شوم؟ خون را نمی توان با آب شست.»

- «تیمسار، آرام باشید. خوب حالا یک چیزی بخورید. بگویم غذا را بیاورند؟»

- «تو بخور. من حالم خوب نیست.»

- «خوب حداقل بیایید یک مشروبی با هم بخوریم.»

- بالاخره دور میز ناهارخوری نشستیم، اما تیمسار فقط با غذایش بازی کرد. ناگهان گفت: «شاه از کوره در رفت. خیلی عصبانی بود. مدام می گفت باید بیشتر اقدام کنی! خدا آمریکا و رئیس جمهورش را لعنت کند.»

- «به رئیس جمهور آمریکا چه مربوط است؟»

- «اگر کارتر شاه را در مورد حقوق بشر زیاد تحت فشار قرار نمی داد

این مسائل رخ نمی داد.»

- «چرا به شاه نمی‌گویید که خسته شده‌اید و نیاز به استراحت دارید؟»
 - «فایده‌ای ندارد. تنها امید من این است که او به نحوی به این جمع‌بندی برسد که باید مرا کنار بگذارد.» در این لحظه مستخدمه وارد اتاق شد و روزنامه‌ای را به تیمسار داد. او نگاهی به روزنامه انداخت و رو به من کرد و گفت: «نگاه کن! کل صفحه اول، آتش‌سوزی، سرقت، قتل و کشتار. اما به نظر او این کافی نیست!»

- «تیمسار به من گفته بودی ساعت شش میهمان داری. چرا یک کمی استراحت نمی‌کنی؟»

- «منصور، نمی‌توانم استراحت کنم. دوست من، به نظر تو چه کار کنم؟»

- «خوب این کارها را نکن.»

- «غیرممکن است. چطور می‌توانم از این کار شانه خالی کنم؟ من کاملاً گیر افتاده‌ام.»

بعد از اینکه میهمانان تیمسار نصیری رسیدند، من عذر خواستم و با خداحافظی از تیمسار راهی خانه شدم. سپس بیرون رفتم و از یک تلفن عمومی به دکتر بقایی تلفن زدم و قرار شد به دیدنش بروم.

حدود یک ساعت طول کشید تا حرف‌های نصیری و خودم را برای دکتر بقایی نقل کنم. بعد از اینکه حرف‌هایم تمام شد، دکتر بقایی گفت: «کاملاً حق با اوست. کارش تمام است و راه خلاصی ندارد. آخر و عاقبت همه افراد مستبد همین است. او درست می‌گوید شاه بیش‌تر خون می‌خواهد. یا مسیح مقدس دقیقاً می‌بینیم چه اتفاقی می‌افتد.»

به دکتر بقایی گفتم: «او از من نظر خواست.»

- «دیگر خیلی دیر شده. او باید مدت‌ها قبل به شاه نه می‌گفت. راه

نجاتی ندارد. شاه دست از سرش برنخواهد داشت.»

چند ماه بعد مجدداً به خانه تیمسار نصیری رفتم. او در حال تماشای کارتون‌های آمریکایی بود. این کارتونها را من به درخواست نصیری برایش می‌فرستادم. بچه‌های تیمسار از تماشای این کارتونها خیلی لذت می‌بردند. تیمسار این کارتونها را برای بچه‌هایش تهیه می‌کرد. اما آن روز فهمیدم که خود تیمسار اغلب از اداره به خانه می‌آید و تنها کارش تماشای کارتون است. از او پرسیدم که از تماشای کارتون خوشش می‌آید. جواب او خیلی جدی بود: «البته، آنها باعث می‌شوند سر آدم گرم شود و فکر و خیال نکند.»

بعد از آن حرف‌هایی که دفعه قبل به من زده بود دیگر خوب فهمیدم که تیمسار به چه چیزهایی نمی‌خواهد فکر کند.

فصل بیست و پنجم

کودتا علیه شاه

در سال ۱۹۷۷، تیمسار مقدم (رئیس وقت اطلاعات ارتش) طی سفری به آمریکا در خانه من در نیوجرسی شمالی اقامت نمود. در آن زمان اختلاف او با تیمسار نصیری به اوج خود رسیده بود. تیمسار نصیری از دست تیمسار مقدم به شدت خشمگین بود و مقدم از نصیری متنفر بود. لحن خشن تیمسار مقدم و کلمات تند او مرا متعجب نمود.

- «به محض آنکه فرصت پیش آید نصیری را جلوی جوخه اعدام قرار

می دهم.»

پرسیدم: «چرا تیمسار؟ مگر تیمسار نصیری چه کار کرده که شما

این طور در موردش حرف می‌زنید؟»

- «او چه حق دارد که مردم را مسلح کند و آنها را درگیر آتش زدن اماکن و وسایل و بانک زنی نماید، صرفاً برای اینکه آنها را بکشد؟ عاملی که به یک هدف نفوذ می‌کند حق مسلح کردن هدف را ندارد. حق ندارد مردم را وادار به ارتکاب چنین جرائمی نماید. چه کس دیگری مسؤول است؟»
استدلال تیمسار مقدم قوی بود و من نمی‌توانستم با آن مخالفت کنم، لذا به دروغ متوسل شدم.

- «تیمسار، به من گفته‌اند که در دوران ریاست شما بر ساواک نیز این چیزها اتفاق می‌افتاد.» البته کسی چنین حرفی به من نزده بود.

تیمسار با عصبانیت گفت: «این طور نیست. به شما دروغ گفته‌اند. در زمان من در ساواک گاهی اوقات تصادفاً این مسائل اتفاق می‌افتاد. مثلاً از یک عامل می‌خواستند یک تپانچه در اختیارشان قرار دهد یا در یک سرقت بانک به آنها کمک کند. اگر ما به آنها اسلحه نمی‌دادیم عاملان را بیرون می‌انداختند. به همین خاطر، من دستور دادم که به آنها اسلحه بدهند. اما ما همیشه مراقب بودیم. ما می‌دانستیم این سلاح‌ها به دست چه کسی می‌رسد و آنها چه نقشه‌ای دارند. تفاوت بزرگ دوران ریاست من و نصیری این بود.»

- «خوب، این حرف‌ها برای من تازگی دارد. اما آیا قبول دارید آنچه که آنها الان انجام می‌دهند همان چیزی است که آن موقع انجام می‌دادند؟»
با اکراه جواب داد: «بله، اما ما خیلی در کارمان دقت به خرج می‌دادیم. بنابراین عواملمان شغل خودشان را از دست نمی‌دادند.»

به مدت یک ساعت تیمسار مقدم کل روند مسلح کردن افراد توسط ساواک و تشویق و درگیر نمودن آنها در جرائمی که منجر به نابودی خودشان می‌شد را برای من شرح داد.

از او پرسیدم که به نظر وی چند نفر دیگر در این کارها می‌باشند.

جواب داد: «حداقل چند صد نفر.»

- «اعلی حضرت هم در جریان این مسئله هستند؟»

- «البته.»

- «خوب چرا تیمسار نصیری مجازات شود؟»

- «قبل از هر چیز، به شاه نه بگویند. تیمسار پاکروان همین‌کار را کرد.

تیمسار نصیری نباید افراد را ترغیب به انجام این‌کارها کند. تیمسار

نصیری دارد خوش رقصی می‌کند.»

- «من و شما می‌دانیم که تیمسار نصیری پیر شده است. او فرد

جاه‌طلبی نیست. او نگران حفظ پست خودش نیست، نگران بازنشستگی

خود است. شما احتمالاً جای او را خواهید گرفت. وقتی شما رئیس

شوید، چه کار می‌کنید؟»

- «من قطعاً به این کارهای شرم‌آور خاتمه می‌دهم. من نمی‌توانم

کارهای آنها را (دادن سیانید به مردم) تحمل کنم.»

- «من می‌دانم که تروریست‌ها به جای افشای مسائل زیر شکنجه و یا

قرار گرفتن در مقابل جوخه آتش کپسول‌های سیانید می‌خورند.»

- «مزخرف است. چه کسی می‌داند که آنها خودشان مبادرت به این کار

می‌کنند یا اینکه ساواک کپسول‌ها را به زور به حلق آنها می‌اندازد؟»

- «آیا برداشت من درست است که آنچه که شما می‌گویید این است که

ساواک مرتکب این نوع کارها می‌شود؟»

- «چیزی که من می‌گویم این است که من این چیزها را نمی‌خرم.

خودت از تیمسار نصیری سؤال کن. او بهتر می‌داند. اگر شانس ریاست بر

ساواک را به دست بیاورم همه آنها، از جمله خود نصیری، را به محاکمه

می‌کشم و آنها را به جوخه اعدام می‌سپارم.»

«واقعاً این کار را می‌کنید؟»

- «بله که می‌کنم.»

- «باورم نمی‌شود شما این کار را بکنید. او رئیس شما بود و هنوز هم هست. چطور می‌توانید دست به این کار بزنید؟»

- «بین منصور، تو در ساواک نیستی. اصلاً روحت هم خبر ندارد که چه اتفاقاتی در آنجا می‌افتد. کشتن چند صد نفر به نظر تو خیلی وحشتناک است. آن مردان و زنان جوانی که توسط ساواک مسلح شدند و سپس توسط آنها به قتل رسیدند چه؟ به تو می‌گویم که تک تک آنها را خواهم کشت. یک نفر را هم نمی‌گذارم از دستم سالم در برود.»

- «آرام باشید تیمسار، ولی من هنوز نمی‌فهمم که وقتی پای خود شاه در میان است و او در جریان همه این مسائل است شما چه کار می‌توانید بکنید.»

- «منصور! سال‌هاست که تو، من و خانواده‌ام را می‌شناسی. آیا من در بانک‌های خارجی حسابی دارم؟ خانه مرا در تهران دیده‌ای. آیا آن خانه یک اعیانی است؟ چرا من نباید با مردم و برای مردم و نه علیه آنها مبارزه کنم؟ من در زندگیم سختی زیاد کشیدم. برای چی؟ می‌دانم چطور تلافی‌اش را سر شاه در بیاورم.»

- «خوب. چطور؟»

- «بابا، من که احمق نیستم. فکر می‌کنی نمی‌دانم شاه به تیمسار نصیری گفته که رئیس اوست؟ که او باید مرا تحت نظر قرار دهد؟ و بعد دقیقاً همین مطلب را در مورد نصیری به من گفت.»

مقدم سپس تلاش نمود مرا ترغیب نماید در صورتی که او به ریاست ساواک رسید من از پست خود در آمریکا استعفا نمایم. او گفت: «به تهران برگرد و در راه آرمان ما فعالیت کن.»

- «آرمان ما؟ آیا مطمئن هستید که ما آرمان مشترکی داریم؟»
 - «بله مطمئن هستم. من خوب ترا می‌شناسم و از خط و ربط‌های تو اطلاع دارم. ما می‌توانیم با هم کار کنیم. به تدریج از شر شاه خلاص می‌شویم.»

- «بسیار خوب تیمسار، من صد در صد با شما موافقم، من به مجرد آنکه تیمسار نصیری از پست خود کنار برود استعفا می‌نمایم. اما برای همکاری با شما به تهران نمی‌آیم چون یک حمام خون در آنجا به راه می‌افتد. آنچه که شما امشب به من گفتید باور نکردنی است. البته، من حرف‌های شما را می‌پذیرم. من حرف‌ها و شایعاتی شنیده بودم اما نه از زبان فردی مثل شما. فکر نمی‌کنم شما بتوانید چنین باری را بر دوش بگیرید. این بار سنگین است، خیلی سنگین است.»

- «نه. من توانایی این کار را دارم. من در کنار توده‌های مردم هستم و با آنها حرکت می‌کنم. اگر مردم از دست نصیری خلاص شوند، ما شاه را در یک حالت گیجی نگه می‌داریم و شر تیمسار اویسی را نیز کم می‌کنیم. سپس مهار از مردم برمی‌داریم و به پیش می‌رویم.»

- «تیمسار، من شک ندارم که ما همه این کارها را می‌توانیم بکنیم. در مورد اویسی هم مشکل پیش نمی‌آید. اما خود شما چی؟ چطور خودتان از این وضعیت جان به در خواهید برد؟»

فصل بیست و ششم

صحبت با سه رئیس ساواک

در ۲۱ ماه مه ۱۹۷۸، تیمسار نصیری از تهران به من زنگ زد: «چهار ساعت پیش اعلی حضرت بودم. اختلاف نظر شدیدی داشتیم. من دو هفته دیگر کنار می‌روم. استعفانامه ترا پیدا نکردم. متأسفم، اما باید فوراً یک استعفانامه دیگر برای من بفرستی. همین الان با پست سیاسی آن را برای من بفرست.»

- «خوب، از این پیش آمد خوشحال هستید؟»

- «نه، اصلاً خوشحال نیستم. من هفتاد و یک سالم است اما او کار دیگری برای من در نظر گرفته. خلاصی ندارم. سیزده سال در ساواک.

می دانی که من خرافاتی هستم. هنوز کسی خبردار نشده. جز سیا به کس دیگری این مطلب را نگو.»

- «به زاهدی چطور؟»

- «نه صبر کن. فقط به سیا بگو.»

- «می توانم بیرسم که رئیس بعدی چه کسی است؟»

تیمسار نصیری با لحن طعنه آمیزی گفت: «بهترین دوست من، مقدم.»

- «او از مسئله اطلاع دارد؟»

- «نه نمی داند. به او نگو.»

به محض آنکه صحبت هایمان تمام شد استعفانامه دیگری برای شخص تیمسار نصیری ارسال نمودم و بلافاصله با رابط خود در سیا تماس گرفتم تا او را در جریان قرار دهم.

- «ما چیزی در این مورد نمی دانیم. مطمئن هستی؟»

- «بله؟»

- «چرا؟»

- «داستانش طولانی است.»

- «رئیس بعدی چه کسی است؟»

- «مقدم، دوست او!»

- «شوخی نکن! آیا او می داند؟»

- «نه. فعلاً چیزی نمی داند، شما هم به او نگوید. تیمسار به من گفت

که فقط به شما خبر بدهم.»

مطمئن بودم که سیا فوراً رئیس ایستگاه خود در تهران را در جریان قرار می دهد. او از دریافت این خبر دست دوم از واشنگتن و نه بلعکس خوشحال نمی شود.

چند روز بعد از اینکه پاسخ تیمسار نصیری، دال بر پذیرش استعفایم

را دریافت نمودم به او تلفن کردم. در پاسخ نصیری سیر قانونی کنار رفتن من ذکر شده بود. این بدین معنا بود که من می‌بایست در حضور یک هیئت ویژه از مقامات ساواک قرار بگیرم و قسم یاد کنم که هیچ چیزی در مورد فعالیت‌ها یا ارتباطاتم با ساواک افشا نمی‌نمایم.

چون نصیری نمی‌توانست با من حرف بزند ارتباط را قطع کردیم و تیمسار همان شب تلفنم را جواب داد: «پنج روز دیگر، در هفتم ژوئن رئیس جدید پشت میز من قرار می‌گیرد. پست جدید من سفیری ایران در پاکستان می‌باشد. همین الان به زاهدی خبر بده. به محض آنکه مقدم به ریاست رسید، به او زنگ بزن، به او تبریک بگو و برایش گل بفرست. به او بگو با من دشمنی نکند. هر چه باشد، من سفارش او را برای این پست به شاه کردم.»

- «تیمسار، خوب نیست بعد از اعلان رسمی خبر، به او تلفن کنم. چطور است چند روز زودتر به او زنگ بزنم؟»

- «نه. کسی نمی‌داند. یک روز قبل عیبی ندارد. اما نه چند روز قبل. یک روز قبل من به اتفاق او به دیدن اعلی‌حضرت می‌رویم. تو می‌خواهی قبل از این کار خبر را برای او فاش کنی؟ نه این کار درستی نیست.»

- «تیمسار، لطفاً اجازه بدهید یک مقدار برای شما چکش بزنم.»

- «بسیار خوب. اما دقت کن. به او بگو من به تو گفتم.»

نمی‌توانستم تا روز آخر صبر کنم. من تیمسار مقدم را سال‌ها می‌شناختم. بنابراین چهار روز زودتر به او زنگ زدم. او خیلی از تلفن من خوشحال شد و مدام حرف می‌زد. وسط حرف از پریدم و گفتم: «کسی پیش شماست؟»

- «نه. چطور مگر؟»

ظاهراً تیمسار مقدم هنوز چیزی نمی‌دانست: «تیمسار خبر خوبی

برایتان دارم.»

- «چه خبری؟»

- «شما رئیس شدی.»

- «چه کسی این را گفته؟ سیا؟»

- «نه. تیمسار نصیری.»

- «هوم! چه عجب.»

- «گوش کن، تیمسار. او حسابی سفارش شما را به اعلیٰ حضرت کرده

لطفاً با او خوب باشید.»

- «اول، به او دستبند می‌زنم! سپس کلک شاه را می‌کنم. کی کارم را

شروع می‌کنم؟»

- «چند روز دیگر. ولی به کسی چیزی نگویند.»

- «نه نمی‌گویم. نصیری گفت که سفارش مرا کرده؟»

- «بله.»

- «باورت نمی‌شود. او چاره دیگری نداشت. غیر از من آنها چه کسی

را دارند؟ کسی از این جریان خبر دارد؟»

- «بله. سیا.»

- «کی فهمیدند؟»

- «بعداً می‌گویم.»

- «حالا فهمیدم. چند ماهی بود که کسی از سیا سراغ ما نمی‌آمد اما طی

چند روز گذشته آدم‌های زیادی به دیدن من آمده‌اند.»

- «وقتی شما را دیدم راجع به آن با هم حرف می‌زنیم. فقط یادتان باشد

به کسی نگویند.»

- «بچه که نیستم. اما از همین حالا می‌توانی روی تغییر اوضاع حساب

کنی.»

در هفتم ژوئن روزنامه نیویورک تایمز، خبر انتصاب تیمسار مقدم به ریاست ساواک^(۱) را منتشر نمود. چند روز بعد به تهران سفر کردم و

۱- ساواک مخفف «سازمان اطلاعات و امنیت کل کشور» بود که در سال ۱۳۳۶ به ریاست تیمسار تیمور بختیار تأسیس شد و با نظارت و آموزش سیا و موساد به یکی از قوی‌ترین سازمان‌های اطلاعاتی - جاسوسی جهان سوم - به خصوص در منطقه خاورمیانه بدل گشت.

کارنامه ساواک از تأسیس (۱۳۳۶) تا پایان (۱۳۵۷) در داخل علیه مردم و در خارج از کشور، به خصوص در منطقه در راستای منافع اسرائیل و آمریکا بود. با انقلاب اسلامی این تشکیلات از میان رفت و رهبران و کارگزاران آن به اعدام محکوم شدند.

محمدرضا پهلوی در کتاب خاطرات خود، در فصل چهارم حقایق درباره سازمان اطلاعات و امنیت کشور را مطرح، اما بدون آن که وارد ماهیت و عملکرد ساواک شود، موضوع را به صورت حاشیه‌ای مورد اشاره قرار داده و از طرح قضیه اجتناب می‌نماید. او می‌نویسد: «سازمان اطلاعات و امنیت کشور آماج حملات بین‌المللی قرار گرفت. آیا اگر ترویس‌ها ایران را به خاک و خون نمی‌کشیدند ساواک مجبور به مداخله و شدت عمل می‌شد و مورد حمله قرار می‌گرفت؟»

تهدت‌های زیادی به ساواک وارد شده است. از جمله گفتند میلیون‌ها نفر از ایرانیان برای آن سازمان کار می‌کردند. اگر چنین است، باید پرسید این میلیون‌ها نفر کارمند ساواک که قاعدتاً می‌بایست وفادار باشند، هنگامی که حکومت در معرض مخاطره قرار گرفت کجا بودند؟

حقیقت این است که تعداد کارمندان ساواک در آغاز ۱۹۷۸ سه هزار و دویست تن بود و در پایان این سال از چهار هزار نفر تجاوز نمی‌کرد ...

ساواک پس از ماجرای مصدق به منظور مبارزه با عملیات براندازی کمونیست‌ها در ایران تشکیل شد. مسؤلیت بنیان‌گذاری ساواک در سال ۱۳۳۲ (۱۳۳۵) به سپهبد تیمور بختیار تفویض شد. وی در این کار از «سیا» کمک خواست. تعداد زیادی از کارمندان ساواک برای طی دوره‌های آموزشی به آمریکا رفتند و در اداره مرکزی «سیا» به کارآموزی پرداختند. سپهبد بختیار تا سال ۱۳۴۰ بر سر کار بود. در این تاریخ من این شخص جاه‌طلب و طمء را از کار برکنار کردم.

هسته اولیه ساواک از گروهی از افسران مورد اعتماد نیروهای مسلح تشکیل شده بود که به نوبه خود کارمندان دیگری از میان کادر نیروهای مسلح و یا فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌ها

مستقیم به دفتر تیمسار مقدم رفتم. هنوز چند لحظه‌ای از اعلام خبر حضور من در اتاق انتظار به تیمسار مقدم نگذشته بود که او خودش بیرون آمد و مرا با خود به دفترش برد. همان دفتری که من سابقاً تیمسار نصیری را در آن ملاقات می‌کردم. اما این اتاق تغییرات زیادی کرده بود. صندلی چرمی بزرگ نصیری کنار گذاشته شده بود و جای آن یک صندلی چوبی قرار داشت. کف اتاق لخت بود و اثری از قالیچه زیبای نصیری نبود. به‌طور کلی اتاق ساده و کاری بود.

تیمسار از رویاهای خود برای آینده ایران سخن گفت. او آرزو کرد شاه سرنگون شود و نظام پادشاهی از بین برود.

روز بعد به خانه نصیری رفتم. تیمسار نصیری به شدت سالخورده و شکسته شده بود. چشم‌هایش گود افتاده و صورتش چین و چروک خورده بود. با هم جریان ملاقات من با تیمسار مقدم را مورد بحث قرار دادیم. من تلاش کردم او را متقاعد کنم که اختلافش با مقدم یک سوء تفاهم ساده است و نباید نگران تهدیدهای تیمسار مقدم باشد با همه این حرف‌ها وحشت در سیمای او موج می‌زد.

در حالی که خیلی ناراحت بودم، از نصیری جدا شدم و بیرون آمدم.

انتخاب و استخدام کردند.»

از آنجا که شاه نمی‌توانست جنایات ساواک را مطلقاً انکار کند، می‌نویسد: «در هیچ کشوری رئیس مملکت مسؤول اعمال پلیس و یا سازمان‌های اطلاعاتی نیست که معمولاً زیر نظر وزیر کشور، وزیر جنگ و یا نخست‌وزیر فعالیت می‌کنند.

تبعاً من نمی‌توانم از کلیه عملیات ساواک دفاع کنم. چه بسا ممکن است با تعدادی از زندانیان بدرفتاری شده باشد. ولی به صراحت می‌گویم که همواره دستور می‌دادم که از هر نوع بدرفتاری و خشونت‌های اجتناب شود. درباره زندانیان سیاسی به معنی خاص کلمه و نه آتش افروزان و خرابکاران، باید صراحتاً بگویم که هرگز با آنان بدرفتاری نشده. هیچ‌کس نمی‌تواند نام یک مرد سیاسی را که به دست ساواک نابود شده باشد ذکر کند.»

من می خواستم به او کمک کنم، اما می دانستم که مقدم مصمم به نابود کردن اوست.

از تیمسار پاکروان نیز وقت ملاقاتی گرفتم و به دیدنش رفتم. هنگامی که جریان اختلاف شدید بین نصیری و مقدم را برای وی شرح دادم، او طرف تیمسار مقدم را گرفت.

- «حق با مقدم است. نصیری اشتباه می کند. او نام ساواک را لکه دار کرد. او انسان های زیادی را کشته است، خوب باید تقاضش را هم پس بدهد.»

- «به نظر شما چه بر سر این مملکت خواهد آمد. این همه شورش، کشت و کشتار و تظاهرات؟»

- «من چیزی جز نابودی خودمان را نمی بینم. همه ما رفتنی هستیم.»
- «راه حلی وجود ندارد؟»

- «به هیچ وجه.»

- «شاید حق با شما باشد تیمسار. اما راهی وجود ندارد که اعلی حضرت را ترغیب کرد تا دست از این کشتار بردارد؟»

- «آیا با مقدم در این مورد صحبت کردی؟»

- «آن طور نه. او گفت که دیگر کسی را نمی کشد. او نصیری را به خاطر

این کار به باد فحش و ناسزا گرفت.»

- «اعلی حضرت نمی فهمد. این حرف ها حالیش نیست.»

- «من پیشنهادی دارم. شاید شما بتوانید از او وقت ملاقاتی بگیرید. او

همیشه به حرف های شما گوش می دهد. با او حرف بزنید، تیمسار. به او

بگویید همه چیز دارد از هم می پاشد.»

تیمسار با خنده گفت: «من؟»

- «بله، شما.»

- «با او صحبت کنم؟ مگر عقلم کم شده؟ ... خیلی‌ها مرتکب این اشتباه شدند. همین قبل از تبعید [آیت‌الله] خمینی بود. او بسیار خشمگین بود. یک دیوانه کینه‌ای به خاطر مخالفت من با قتل [آیت‌الله] خمینی به من فحش می‌داد. او مرا احمق خطاب کرد.» در این لحظه با انگشت به من اشاره کرد و گفت: «گوش کن، تقریباً یک سال است که شاه را ندیده‌ام. حالا تو از من انتظار داری که از او وقت ملاقات بگیرم؟ او آنقدر خودخواه است که هرگز به حرف‌های من گوش نمی‌دهد.»

- «اصلاً شانسی وجود ندارد؟»

- «نه. او نمی‌خواهد مرا ببیند و من هم میلی به دیدن او ندارم. چه چیزی می‌توانم به او بگویم که قبلاً نگفتم؟ امیدی نیست. همه‌اشان دیوانه‌اند. جنون دارند. من دلم برای خودم نمی‌سوزد. من عمرم را کرده‌ام. اما مردم ... همه کشته می‌شوند.» سپس مکث کرد و گفت: «با دکتر بقایی صحبت کردی؟»

- «بله، به او گفتم که به دیدن شما می‌آیم.»

- «نظر او چیست؟»

- «با شما هم عقیده است.»

- «بله. دیگر پایان راه است. هیچ کاری از دست ما بر نمی‌آید.»

این آخرین باری بود که تیمسار پاکروان را دیدم.

بعداً، دکتر بقایی در مورد آخرین ملاقاتش با پاکروان با من حرف زد: «تیمسار پاکروان گفت، من همیشه با استبداد مخالف و طرفدار دموکراسی بودم، اما سرنوشت نگذاشت که در یک دموکراسی زندگی کنم. من تحت یک استبداد نظامی رنج کشیدم و توانستم آن را تحمل کنم اما حالا آمیزه‌ای از یک استبداد نظامی و مذهبی را در آینده‌ای نزدیک در ایران پیش‌بینی می‌کنم. فکر نمی‌کنم بتوانم در چنین نظامی زندگی کنم، از

این رود دنبال یک سم ملایم هستم. بله، من حتی به فکر خودکشی افتاده‌ام.»

در سال ۱۹۷۹ تیمسار پاکروان در مقابل جوخه آتش پاسداران انقلاب قرار گرفت. شایع بود که او پیغامی به [آیت‌الله] خمینی داده و در آن گفته که با طرح شاه برای کشتن او مخالفت کرده و به همین خاطر شغل خود را از دست داده است: «حال شما می‌خواهید مرا به قتل برسانید.» مطابق همین شایعات [آیت‌الله] خمینی پاسخ داده بود: «همان وقت که موقعیتش را داشتی باید مرا می‌کشتی. من مثل تو احمق نیستم.»

من در تهران، هم‌چنین به دیدن تیمسار اویسی (رئیس وقت نیروی زمینی ارتش) رفتم. من و چند نفر از دوستان اویسی در پاتوق وی مشغول نوشیدن مشروب بودیم. تیمسار اویسی، که مسلمان معتقدی بود لب به مشروب نمی‌زد. من به اختصار دعوی شدید بین مقدم و نصیری را برای وی شرح دادم.

او با تعجب گفت: «هر دو آنها اشتباه می‌کنند و جایشان در زندان است. هنگامی که ما جلسات امنیتی خود را تشکیل می‌دادیم آنها هرگز حالیشان نبود. تنها کار آنها تحسین و تمجید از شاه بود.»

خندیدم و گفتم: «نصیری و مقدم هم درست همین چیزها را در مورد شما می‌گویند.»

- «نه، این طور نیست. شاید گاه و بی‌گاه من هم حرفی می‌پراندم اما هدفم این بود که به گوش شاه برسد و برای خودم دشمن‌تراشی نکنم.»

- «مهم نیست چه کسی به شاه به‌به و چه چه می‌گوید. روزی می‌رسد که کل ارتش شما قادر به حل مشکلات ما نخواهد بود.»

بحث ما داغ می‌شد و تیمسار اویسی از اظهارات من خشمگین شده بود.

- «می خواهی به من بگویی که یک مشت کله خر می توانند در مقابل ارتش شاه بایستند؟ غیر ممکن است.»
- وقت ناهار شد و من می خواستم دور از اویسی پشت میز بنشینم. اما اویسی مرا کنار خود نشاند و گفت: «منصور. تو تجربه برخورد با این آدم‌ها را نداری. دیگر پیش آنها این طور حرف نزن. بله حق با توست. من با تو موافقم.»
- «خوب پس می خواهید چه کار کنید؟»
- «من مثل نصیری و مقدم احمق نیستم.»
- «آخرش چی؟»
- «قبل از آنکه دردسر واقعی شروع شود، من خودم را بیرون می کشم. من دم به تله نمی دهم.»

فصل بیست و هفتم

شاه شکست خورده در کاخ نیاوران

من موافقت کردم به نیویورک برگردم و به کار خود به عنوان رئیس ساواک در آمریکا ادامه دهم. به جهت ناآرامی های گسترده در ایران، تیمسار مقدم پیشنهاد کرد در ملاقات بعدیش با شاه من نیز همراه او باشم. آخرین باری که به کاخ سلطنتی رفته بودم بعد از سفر کارتر در دسامبر ۱۹۷۷ بود. از آن زمان به بعد شاه به شدت تغییر کرده بود. او نحیف و لاغر شده بود و شانهایش می لرزید. هنگامی که به وی سلام کردیم از جای خود تکان نخورد و لبخند نزد. ابتدا تیمسار مقدم سر صحبت را باز کرد. «همچنان که مستحضر هستید آقای رفیع زاده، در زمان تیمسار نصیری

استعفا کردند، اما به جهت فعالیت‌های درخشانی که در آمریکا دارند با اجازه ملوکانه، بنده قصد دارم ایشان را دوباره به کار بگیرم.»
در این هنگام نگاه شاه بر روی من ثابت مانده بود. با صدای کم جانی گفت: «از آمریکا و ساواک خسته شده‌ای؟»

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم.

شاه ادامه داد: «روابط شما با زاهدی چطور است؟»

- «خوب است. بسیار خوب است اعلی حضرت.»

شاه به مقدم خیره شد: «ما نمی‌خواهیم زاهدی را ناراحت کنیم. آیا او می‌داند شما استعفا کرده‌اید.»

- «بله، اعلی حضرت.»

شاه دوباره گفت: «ما نمی‌خواهیم زاهدی ناراحت شود. احترام او را حفظ کنید.» سپس رو به مقدم کرد: «چون رفیع‌زاده استعفا کرده، در مورد ادامه کار وی، نظر زاهدی را بخواهید.» او لبخندی به من زد و سری تکان داد: «او با انتصاب مجدد ایشان موافقت خواهد نمود. شکی نیست. فقط برای او اعتبار قائل شوید. و اما شما آقای رفیع‌زاده، راهی برای جلوگیری از چاپ این مقالات منفی در مطبوعات آمریکا وجود ندارد؟ با این خبرنگاران چه کار کنیم.»

شانه‌ام را بالا انداختم. «والا نمی‌دانم، اعلی حضرت.»

- «به من بگو ببینم، زاهدی همیشه ادعا می‌کند که همه را می‌شناسد. هم جمهوری خواهان و هم دمکرات‌ها را. آیا این ادعا درست است؟ آیا او واقعاً آنها را می‌شناسد؟»

- «بله اعلی حضرت. درست است.»

- «سر در نمی‌آورم. امیدواریم حق با شما باشد. اما به هر حال این تبلیغات سوء باید به نحوی متوقف شود. چرا آنها به من گیر می‌دهند؟ از

من چه می‌خواهند؟ چرا مرا به حال خودم نمی‌گذرانند؟» سپس رو کرد به من و گفت: «زاهدی می‌گفت یک‌بار در جلسه هیئت دولت هنگامی که پیشخدمت‌ها قهوه سرو می‌کردند و کلیه اعضا ساکت شدند، کارتر به آنها گفت به صحبت‌های خود ادامه دهند زیرا پیشخدمت‌ها غریبه نیستند. آیا این درست است؟ آیا چنین چیزی ممکن است؟»

- «نمی‌دانم، اعلی‌حضرت. اگر زاهدی این مطلب را گفته لابد درست

است.»

- «او به من گفت زنی که در دولت کارتر مسئولیت کمیته فروش تسلیحات را به عهده دارد، هر روز با دوچرخه سر کار می‌آید. در چنین جایگاهی میلیون‌ها دلار پول وجود دارد. یک دوچرخه باورم نمی‌شود. واقعاً می‌تواند این‌طور باشد؟»

- «معذرت می‌خواهم اعلی‌حضرت، من این زن را نمی‌شناسم و از ماجرای او اطلاعی ندارم. اما اگر زاهدی چنین گفته، باید درست باشد.»
شاه که گیج شده بود گفت: «من نمی‌توانم این چیزها را باور کنم. مهم نیست! به من بگو ببینم، به نظر تو بهتر نیست وابسته مطبوعاتی خودمان را در واشنگتن فرا بخوانیم و فرد جدیدی را به جای او بفرستیم؟ آیا این کار جلوی انتشار این مقالات منفی را در مطبوعات آمریکا می‌گیرد؟»

- «با اجازه مبارک، به اعتقاد من برای جلوگیری از این مسئله کاری از دست ما بر نمی‌آید. ببینید چه بر سر نیکسون آمد.»

شاه آهی کشید و گفت: «بله، درست است. او نباید دروغ می‌گفت.»
چشمان مقدم از حیرت گشاد شد. اما حواس شاه به او نبود. شاه ادامه داد: «به هر تقدیر، وظیفه شما در آمریکا این است که به آنها القاء نمایی که هر بلایی به سر ما بیاید فاتحه خاورمیانه خوانده شده است. کمونیست‌ها همه جا را می‌گیرند. در هر صورت امید من به آمریکا است و امید

خاورمیانه به من.»

شاه دوباره به من پیشنهاد کرد که سعی کنم رسانه‌های منفی را با پول بخرم.

به اتکای نگاهی که مقدم به من انداخت جواب دادم: «اعلی حضرت این بدترین کار ممکن است.»
شاه هنگامی که از ما جدا می شد مجدداً به من گفت: «نهایت سعی خودت را بکن.»

قبل از ترک تهران به دیدن دکتر بقایی رفتم. او خیلی به شرح من از وضع ظاهری و رفتار شاه علاقه نشان داد.

- «کارش تمام است. شیرازه همه چیز از هم پاشیده.»

در مورد برنامه خودم برای بازگشت به آمریکا و اینکه قصد دارم برای دیگر اعضای خانواده‌ام پاسپورت بگیرم با او صحبت کردم.

- «تو که گذرنامه سیاسی داری.»

- «طولی نمی کشد که آن را از دست می دهم.»

سپس گفتم: «یک چیز مرا خیلی غمگین می کند، و آن این است که شاید ما دوباره همدیگر را نبینیم.»

از طریق مسؤول امورگذرنامه در ساواک توانستم برای اعضای خانواده خود گذرنامه بگیرم. سپس با زن مهربانی در کنسولگری آمریکا در تهران تماس گرفتم و او را به خانه‌ام دعوت کردم و با تشریح اوضاع خودم از وی خواستم برای چندین گذرنامه‌ای که به او ارائه دادم رواید آمریکا بگیرد.

او از من پرسید: «فکر می کنی اوضاع به هم بریزد؟»

جواب دادم: «بله، به زودی باید گذرنامه سیاسی خودم را به رژیم

بعدی تحویل دهم.»

- «می توانم این مسئله را با همسر در سفارت در میان بگذارم؟ یکی از

اعضای ساواک چنین نظری دارد که ما آمریکایی‌ها موقعیت را درک نمی‌کنیم و آنچه که شاه از ما می‌خواهد ببینیم می‌بینیم.»
- «درست است. سفیر شما متوجه نیست.»

چند روز بعد او گذرنامه‌ها را که حامل روادید آمریکا بودند به من تحویل داد. بلافاصله افراد مسن خانواده‌ام را جمع کردم و طی سخنان کوتاهی نگرانی خودم را از بابت سلامت آنها ابراز داشتم: «همه ما با نیت خالص برای آزادی مبارزه کرده‌ایم، اما پدرمان به ما هشدار داد که روزی فرا می‌رسد که در آن خشک و تر با هم می‌سوزد. و هم‌اکنون من اوضاع را این‌طور می‌بینم.» سپس گذرنامه هر یک از آنها و فرزندان‌شان را به آنها دادم.

یکی از اعضای خانواده گفت: «حالا فهمیدم که چرا عکس‌های همه ما را می‌خواستی.»

فصل بیست و هشتم

توطئه‌ها

رسانه‌های خبری آمریکا و بنگاه سخن‌پراکنی انگلیس ناخودآگاه در مرحله‌نهایی سقوط شاه سهم داشتند. در ایران دو دلیل عمده برای این امر مطرح می‌شد: این عقیده که ابرقدرت‌ها سرنوشت ایران را تعیین می‌کنند و نیز عدم درک صحیح دولت آمریکا از اوضاع جاری. اکثریت مردم ایران، از جمله شاه، قویاً اعتقاد داشتند که در هر چیزی که در ایران اتفاق می‌افتد به نحوی دست واشنگتن، لندن یا مسکو در کار است. آنها چنان به فرضیه «نقشه‌ قدرت‌های خارجی» معتقد بودند که حتی به انجام اقدام یا قبول مسئولیتی برای سرنوشت خود فکر

نمی‌کردند زیرا مهم نبود آنها چه کار می‌کردند کار آنها قسمتی از نقشه قدرت‌های بیگانه بود. گری سیک در کتاب «همه سقوط می‌کنند» به این مشکل اذعان می‌نماید:

«مهم‌ترین عامل در ارتباطات مدار کوتاه بین ایران و واشنگتن میل وافر ایرانی‌ها به فرضیه توطئه می‌باشد... اعتقاد به اینکه رد هر آشوب مهم سیاسی، اقتصادی یا اجتماعی در ایران به قدرت‌های خارجی ختم می‌شود را باید به مسئله فوق اضافه نمود و سرانجام، حوادث نه اتفاقی و نه بی‌هدف، بلکه عمدی و بخشی از یک طرح یا راهبرد بزرگ محسوب می‌شوند که بی‌بردن به کنه آن مشکل می‌باشد.»

نمونه‌های بی‌شماری از این نوع دلیل تراشی را می‌توان ذکر نمود. مثلاً اگر فردی مثل دکتر بقایی زندانی می‌شد و یا شخصی مانند [آیت‌الله] خمینی تبعید می‌شد ایرانی‌ها می‌گفتند که حکم مذکور در واقع برای تطهیر نمودن آن فرد است و در آینده هنگامی که زمانش فرا برسد فرد مذکور را از آب نمک در می‌آوردند و به قدرت می‌رسانند. این به اصطلاح مجازات راهی بود برای مشهور کردن و ایجاد چهره‌ای مقدس از آن شخص؛ زیرا چنین می‌نمود که وی در راه آرمان خود متحمل رنج و مشقت شده است.

اگر شاه در قدرت باقی می‌ماند می‌گفتند که این امر منطقی است. انگلیسی‌ها رضاشاه را به قدرت رسانده‌اند؛ متفقین او را به ژوهانسبورگ تبعید کرده و پسرش را در سن بیست و یک سالگی به تخت نشانند. اگر شاه بیست سال دیگر در قدرت باقی می‌ماند دلیلش این بود که خواست ابرقدرت‌ها این‌طور بوده است.

از طرف دیگر، اگر شاه سقوط می‌کرد، باز تصمیم قدرت‌های خارجی بر این امر قرار گرفته بود.

اگر [آیت‌الله] خمینی که علی‌الظاهر به وسیله همین قدرت‌های خارجی تبعید شده بود به قدرت می‌رسید این امر بخشی از طرح بزرگ آن قدرت‌ها بود. اعتقاد این بود که این تصمیم بیست سال قبل گرفته شده است. هر چه باشد چه کسی جز این قدرت‌ها می‌تواند یک فرد روحانی را به قدرت برساند؟ این طرز فکر غیرعادی در بالاترین سطوح دولت، قطع نظر از اینکه رئیس حکومت چه کسی بود، وجود داشت. چه شاه، چه دولت انقلابی، هیچ‌کس نمی‌توانست وجود گروه‌های مخالف را بدون رضایت واشنگتن یا لندن تصور نماید. کسی باورش نمی‌شد که ممکن است عده‌ای ایرانی غیروابسته به قدرت‌های خارجی که واقعاً مخالف رژیم هستند وجود داشته باشند.

دولت انقلابی، آمریکا را شیطان می‌داند و عامل جنگ ایران و عراق را ایالات متحده معرفی می‌نماید. دولت انقلابی اعتقاد دارد که سبب هرگونه تغییری در دولت دخالت واشنگتن یا لندن است نه خود ایرانی‌ها. چه در نظام شاه و چه در رژیم [آیت‌الله] خمینی گروه‌های مخالف همواره آلت دست قدرت‌های خارجی قلمداد می‌شدند؛ بدین لحاظ عده‌ای زندانی و گروهی دیگر اعدام می‌شدند. شاه معتقد بود که سرنوشت او در جلسه‌ای در گوادالوپ در ژانویه ۱۹۷۹ تعیین شد. در این جلسه کارتر، ژنرال دستن (رئیس جمهور فرانسه)، اشمیت (صدراعظم آلمان) و کالاهان (نخست وزیر انگلیس) حضور داشتند. شاه در کتاب «پاسخ به تاریخ» می‌نویسد:

«من معتقدم که در طی آن ملاقات‌ها فرانسوی‌ها و آلمان‌ها با پیشنهاد انگلیس و آمریکا برای عزل من موافقت نمودند.»

ولیعهد - رضا - نیز همین اعتقاد را داشت. بعد از انقلاب، در پروازی از نیویورک به واشنگتن همدیگر را دیدیم. او به من گفت که پدرش به خاطر

تصمیمی که در گوادیلوپ اتخاذ شد تاج و تختش را از دست داد. او هم چنین گفت که خدا همه شرکت‌کنندگان در آن جلسه را مجازات نمود. زیرا هر چهار نفر از انتخاب شدن مجدد بازماندند!

حتی با سوادترین تکنوکرات‌های ایرانی معتقد بوند (و هنوز هم هستند) که مشکلات ایران در نشست سران قدرت‌های خارجی قابل حل است. اگر چنین نشستی بین ریگان و گورباچف صورت می‌گرفت این دو بودند که می‌توانستند تکلیف ایران را تعیین کنند. این اطمینان شخصی آنها غیرقابل انتقاد بود؛ زیرا آنها صرفاً می‌گفتند که ایران در دستور کار نشست قرار دارد. تنها سؤال این بود که کدام کشور در کنار ایران قرار می‌گیرد. آیا ریگان ایران را با کشورهای دیگر نظیر کوبا یا افغانستان تاخت می‌زند؟ این تکنوکرات‌های ایرانی معتقدند که ابرقدرت‌ها کشورها را با یکدیگر معامله می‌کنند. کما اینکه شاه یک‌بار از نلسون را کفلر پرسید: «آیا پذیرفتنی است که آمریکا و شوروی دنیا را بین خود تقسیم کرده‌اند؟» در زمان شاه و بعد از آن، ایرانی‌ها ساختار دولت آمریکا را درک نمی‌کردند. آنها نمی‌فهمیدند که دولت آمریکا بر تمامی شئون زندگی آمریکایی‌ها تسلط ندارد. آنها نمی‌توانستند باور کنند که تظاهراتی در جلوی کاخ سفید برگزار می‌شود که در آن مردم صادقانه و با صراحت بر علیه سیاست‌های دولت حرف می‌زنند. آنها بر این باور بودند که اگر دولت آمریکا نمی‌خواست تظاهرات برگزار شود پلیس را برای متفرق کردن تظاهرکنندگان وارد صحنه می‌کرد.

بسیاری از ایرانی‌ها، با بهره‌گیری از همین منطق غلط، به آزادی مطبوعات در آمریکا یا انگلیس اعتقاد نداشتند. آنها معتقد بودند آنچه که در روزنامه‌ها چاپ می‌شود یا ایستگاه‌های تلویزیونی پخش می‌کنند با تأیید دولت صورت می‌گیرد. اثبات این مسئله مشکل است، اما من تأثیر

رسانه‌ها را بر ایرانیانی که طرز فکرشان این بود مشاهده نمودم. نقش رسانه‌های آمریکایی در سقوط شاه در نوامبر ۱۹۷۷ آغاز شد. هنگامی که ما برای اولین بار برای دیدن کارتر به آمریکا رفتیم، در محافل ایرانی این سخن وجود داشت که چون کارتر طرفدار حقوق بشر می‌باشد به خاطر سابقه بد رژیم ایران در این زمینه، از شاه حمایت نمی‌کند. این افراد مترصد بروز شواهدی بودند که پیش‌بینی‌شان را تقویت کند. آنها تصور می‌کردند که این قرائن و شواهد طی استقبال از شاه در کاخ سفید به دست می‌آید.

به‌رحال درگیری بین دو گروه از تظاهرکنندگان در همان حدود به وقوع پیوست و سرانجام پلیس برای پایان دادن به نزاع از گاز اشک‌آور استفاده نمود. باد مقداری از گازها را به سمت کاخ سفید آورد و چشمان کارتر و شاه و دیگر عالی‌مقامان به سوزش افتاد. بسیاری از ایرانی‌ها با اعتقاد به اینکه چنین چیزی بدون حمایت دولت نمی‌توانست اتفاق بیفتد آن را نشانه مخالفت کارتر با شاه تلقی می‌کردند. درج جزئیات این حادثه در روزنامه‌ها و پخش آن در شبکه‌های تلویزیون این باور را قوت بخشید. بعداً، فیلمی از سفر شاه به آمریکا ساخته شد که در آن حادثه کاخ سفید نیز گنجانده شده بود. تنها پنج نسخه از این فیلم وجود داشت. این فیلم، بعدها برای عده‌ای از مقامات دولت ایران نمایش داده شد و همان تأثیری را که برنامه‌های تلویزیونی بر مخالفان داشت، بر این مقامات گذاشت.

من شاهد تأثیر این فیلم بر مقامات دولت، طی سفر کارتر در ابتدای سال ۱۹۷۸ به تهران نیز بودم. زاهدی، هر چند میانه خوبی با دولت نداشت و از اوائل دهه ۱۹۷۰، به جهت روابط تیره‌اش با نخست‌وزیر

سابق - امیرعباس هویدا^(۱) - در ایران نبود به لحاظ تشریفاتی می‌بایست در طی سفر کارتر در تهران باشد. همچنان‌که انتظار می‌رفت او تنها چند روز از دیدار کارتر را در تهران ماند. من نیز به‌عنوان رابط تیم حفاظتی کارتر در تهران بودم.

هوشنگ انصاری^(۲)، رئیس شرکت نفت ایران، جشن باشکوهی را به افتخار زاهدی ترتیب داد و حدود هشتاد نفر (تقریباً تمامی افراد متنفذ دولت ایران) را دعوت کرد. از آنجایی‌که در مورد سفر شاه به آمریکا حرف و حدیث‌های زیادی در دولت ایران وجود داشت از من خواسته شد فیلم معروف را با خودم بیاورم.

تیمسار نصیری، که در آن زمان هنوز ریاست ساواک را به‌عهده داشت، از حضور در جشن خودداری کرد؛ زیرا تیمسار مقدم، رئیس اطلاعات

۱- امیرعباس هویدا بین سال‌های ۱۳۳۷ تا ۱۳۴۲، در دوران فعالیت‌های اولیه سازمان اطلاعات و امنیت (ساواک) فعال بود. وی در این دوران همکاری نزدیکی با ساواک داشت و حتی نشریه «کارش» که توسط وی منتشر می‌شد، با هدایت ساواک بود. اسناد موجود در ساواک، به‌خصوص پرونده اختصاصی وی نشانگر همکاری نزدیک او با ساواک است.

البته پیرامون شخصیت و عملکرد هویدا ضرورت داشت تا باورقی مفصل ارائه می‌دادیم، اما از آنجا که وی فرد ناشناخته‌ای نیست و خیانت‌های وی به اقتصاد و فرهنگ جامعه ما غیرقابل انکار است، لذا از وارد شدن در موضوع پرهیز نمودیم و خوانندگان را به کتاب‌های نوشته شده پیرامون دولت هویدا ارجاع می‌دهیم.

۲- ارتشبد فردوست درباره هوشنگ انصاری می‌نویسد:

«عباس آرام از وابستگان انگلیس مدت‌ها وزیر خارجه بود. موقعی که او سفیر ایران در ژاپن شد هوشنگ انصاری کارمند محلی سفارت ایران بود. آرام تشخیص داد که انصاری فرد مناسبی است و او را به انگلیس‌ها معرفی کرد. بدین ترتیب، انصاری ناگهان وزیر اطلاعات، سفیر ایران در آمریکا، وزیر دارایی و مدیرعامل شرکت نفت شد و جزء کاندیداهای نخست وزیری بود که انقلاب رخ داد.»

ارتش نیز از مدعوین بود. تیمسار نصیری برای انصاری این هذر را آورد که قبلاً زاهدی را دیده است و به جای خودش مرا به جشن می‌فرستد. به هرحال پیش از جشن، تیمسار نصیری از من خواست فیلم را ببیند. این کار در اتاق نمایش خانه تیمسار صورت گرفت. بعد از دیدن فیلم، تیمسار گفت که فکر نمی‌کند شاه نجات پیدا کند. علی‌رغم تلاش‌های من برای ارائه استدلال و فهماندن این مسئله به او که این یک تظاهرات خودجوش بود و چنین چیزی در آمریکا حق قانونی مردم است او سفت و سخت اعتقاد داشت که این حرکت توسط دولت برنامه‌ریزی شده و خود فیلم گواهی است بر اینکه واشنگتن حامی شاه نیست.

فصل بیست و نهم

دکتر بقایی

در اواسط اکتبر ۱۹۷۸، زاهدی در راه سفر به تهران، که طبق معمول دچار آشوب و ناآرامی بود، توفقی در نیویورک نمود. همهٔ دیپلمات‌ها می‌خواستند او را ببینند و نظری وی را در مورد بحران ایران جويا شوند. سفیر از من خواسته بود به فرودگاه بیایم تا در راه به‌طور خصوصی با هم حرف بزنیم. او از من خواست به دکتر بقایی خبر دهم که به او تلفن خواهد نمود. او گفت: «می‌خواهم دکتر بقایی را پیش شاه ببرم. امیدواریم او بتواند در حل بحران جاری کمک کند.»

درست دو ماه و نیم قبل از خروج شاه از ایران، زاهدی به دکتر بقایی

تلفن کرد و از او پرسید تحت چه شرایطی به عنوان نخست‌وزیر قدرت را در دست می‌گیرد. سفیر هم چنین از دکتر پرسید که به نظر وی شاه چقدر شانس دارد.

دکتر بقایی جواب داده بود: «بگذار ابتدا سؤال آخر شما را جواب دهم. من شانس اعلیٰ حضرت را ده درصد، و شانس ولیعهد را در این موقعیت زمانی بیست درصد می‌بینم.»

زاهدی که از پاسخ دکتر متعجب شده بود پرسید: «هفتاد درصد دیگر متعلق به کیست؟»

بقایی جواب داد: «متعلق به [آیت‌الله] خمینی.»

سفیر متحیر شده بود: «دکتر، حاضرید اعلیٰ حضرت را ملاقات نمایید؟»

- «ترتیبش را بدهید.»

بعد از بیست و چهار سال دکتر بقایی و شاه در شرف دیدار بودند. آخرین باری که شاه دکتر بقایی را به حضور پذیرفت سال ۱۹۵۴ بود. همان موقعی که دکتر به شاه هشدار داده بود: «یک روز مردم همین کاخ سلطنتی را محاصره می‌کنند.» شاه نیز پاسخ داده بود: «و هنگامی که آنها به اینجا برسند ما با مسلسل از آنها پذیرایی می‌کنیم.»

دکتر بقایی یکی از انسان‌های نادری بود که معتقد به اطاعت از قوانین کشور بود. او طرفدار جدی مبارزه منفی و همیشه برای قانون اساسی ایران و شاه به عنوان پادشاه آن احترام قائل بود. شاه می‌دانست که او فردی شریف و در عقایدش صادق است. او هم چنین می‌دانست که دکتر بقایی از چند فرصت برای رهبری مردم علیه وی چشم پوشی نموده بود. در ژانویه ۱۹۷۹، دکتر بقایی بعد از دیدار با شاه در کاخ سلطنتی او را بسیار نحیف و لاغر که به دست و صورت خود کلی کرم پوستی و مواد

گریم زده بود توصیف نمود. به گفته دکتر او آنقدر کرم به صورت خود مالیده بود که هر لحظه ممکن بود کرم‌ها روی یقه لباسش بریزند. به گفته دکتر بقایی شاه آنقدر بهت زده بود که انگار باور نمی‌کرد که این همه اتفاق افتاده و رژیمش در آستانه سقوط است.

شاه از دکتر پرسیده بود که به نظر وی بهترین راه کنترل اوضاع چیست.

دکتر بقایی پاسخ داده بود: «نظری ندارم.»

- «دکتر، برای بازگرداندن آرامش به کشور من چه کار می‌توانید

بکنید؟»

- «من پیشنهادی ندارم و راهی سراغ ندارم.»

- «شما چه کسی را پیشنهاد می‌کنید؟»

- «فردی مثل احمد قوام.»

با آمدن اسم قوام ناگهان چشمان شاه گرد شد و گفت: «او که مرده.»

- «می‌دانم که او مرده، اعلی حضرت. شما پرسیدید که چه کسی

می‌تواند و من هم گفتم از چنین آدمی این کار برمی‌آید.»

مجدداً شاه از دکتر پرسید آیا کسی برای این کار وجود دارد؛ اما بدون

اینکه منتظر جواب بماند با لحن آشفته و صدای ضعیفی در مورد

اشتباهاتی که از ناحیه دولت، کشور را به آن نقطه رسانده بود داد سخن

سرداد.

دکتر بقایی بعداً به من گفت که با وضع بسیار نامساعد جسمی و روحی

شاه، دور از اخلاق و انصاف دید که نصیحت‌هایی را که قبلاً به شاه کرده

بود به یادش بیاورد. نصیحت‌هایی که اگر مورد تعمق قرار می‌گرفت

می‌توانست مانع از بروز ناآرامی‌های جاری شود.

شاه سپس از دکتر پرسیده بود: «برای من چقدر شانس وجود دارد؟»

- «سه روز پیش به زاهدی گفتم که شانس اعلی حضرت در حدود ده

در صد است، اما امروز به نظرم این میزان کم تر است.»
چند دقیقه سکوت برقرار شد. سپس شاه با صدای ضعیف و لرزانی پرسید: «پس شما به هیچ نحوی نمی‌توانید به ما کمک کنید؟»
- «متأسفم، خیلی دیر شده است.»

شاه که به سختی نفس می‌کشید به دکتر خیره مانده بود.
سرانجام دکتر بقایی بلند می‌شود و می‌گوید: «اهلی حضرت باید استراحت کنند. به من اجازه مرخصی بدهید.»
چند روز بعد فرح، دکتر بقایی را به دفترش دعوت کرد. برخلاف شاه ملکه هشیار بود. به هر حال او نیز پریشان خاطر بود و از ابتدای ملاقات اشک به چشم داشت. او به دکتر گفت که اهلی حضرت بعد از ملاقات اخیر با ایشان چقدر غمگین می‌باشد.

دکتر به شهبانو گفت: «کاری از دست من بر نمی‌آید. مجبور بودم حقیقت را به ایشان بگویم.» ملاقات بیش‌تر از یک ساعت به طول انجامید و در آن دکتر بقایی به ملکه گفت که به شاه هشدارهای لازم داده شده بود. ملکه به دکتر گفت: «ما چند بار تلاش کردیم با شاه صحبت کنیم و او را متقاعد نماییم. اما فایده‌ای نداشت. خیلی بد شد.» مثل زاهدی و شاه، ملکه نیز از دکتر بقایی در مورد آینده و شانس بقای سلطنت در ایران سؤال کرد.

دکتر بقایی نیز پاسخ داد: «تقریباً هیچ شانسی وجود ندارد.»
ملکه در حالی که کماکان گریه می‌کرد پرسید: «پیشنهادی دارید؟ آیا برای پذیرش قدرت شرط و شروطی دارید؟»
- «مرا ببخشید، حضرت علیّه، اما همان‌طور که به اهلی حضرت گفتم خیلی دیر شده است. کمکی از دست من بر نمی‌آید.»
- «کس دیگری را پیشنهاد می‌کنید؟»

- «در حال حاضر هیچ کس را.»
- «پیش بینی شما چیست اگر بختیار^(۱) به قدرت برسد؟»

۱- شاپور بختیار در ۱۲۹۴ شمسی در چهارمحال و بختیاری متولد شد و پس از گذراندن دوره تحصیلات ابتدایی و قسمتی از متوسطه در اصفهان، به لبنان رفت و از مدرسه فرانسوی‌ها در بیروت دیپلم گرفت. در حالی که هجده سال داشت، پدرش به اتفاق عده‌ای از سران عشایر فارس و بختیاری در زندان قصر اعدام شدند. شاپور برای ادامه تحصیل به فرانسه رفت و در رشته‌های حقوق بین‌المللی و علوم سیاسی به اخذ درجه دکترا نائل آمد. در زمان جنگ دوم جهانی به لژیون خارجی فرانسه پیوست و قریب یک سال و نیم با درجه افسری در ارتش فرانسه خدمت کرد. در ۱۳۲۶ به ایران بازگشت و به استخدام وزارت تازه تأسیس کار درآمد و تا درجه مدیرکل ارتقاء یافت. در جریان ملی شدن صنعت نفت مدیرکل کار خوزستان بود و به واسطه خدمات خود در این قسمت به تهران احضار و به سمت معاونت وزارت کار منصوب گردید. پس از سقوط مصدق به فعالیت خود در جبهه ملی ادامه داد و در طی این فعالیت‌ها چند بار دستگیر و زندانی شد. در سال ۵۷ با قبول پیشنهاد نخست‌وزیری از سوی شاه، از جبهه ملی طرد شد.

در نهم دی ۱۳۵۷ یکی از خونین‌ترین روزهای انقلاب، شاه شاپور بختیار را به نخست‌وزیری منصوب کرد. بختیار بر اساس سناریویی که از پیش توسط آمریکا نوشته شده بود پذیرای این سمت گردید. او با طرح شعار ملیت، مصدق، دموکراسی ... می‌خواست نهضت اسلامی را منحرف نماید؛ برای مشکل انتقام‌جویی مردم از ساواک، طرح انحلال سازمان امنیت را به مجلس برد و سعی نمود هم مردم را راضی نگاه‌دارد! و هم ساواکی‌ها را از خطر جانی برهاند!

محاكمه‌های ظاهری، دستگیری بعضی از رجال سیاسی - نظامی، شعارهای به اصطلاح دموکراسی خواهی، رهانیدن آمریکاییان از خطر، جلوگیری از سقوط رژیم شاهنشاهی و ... از اهداف او بود. اما آمریکا زمانی توانست اوضاع ایران را دریابد که راهی برای متوقف ساختن آن برایش نبود. تلاش‌های آمریکا برای کند کردن حرکت عظیم اسلامی بی‌نتیجه ماند. به میدان آوردن میلیون‌توانست مردمی را که خواهان حکومت اسلامی بودند، راضی کند.

پیام حضرت امام در مورد غیرقانونی بودن دولت بختیار، تمامی نقشه‌ها را، نقش برآب نمود و آخرین برگ برنده آمریکا و شاه هم، بی‌رنگ ماند. تلاش‌های ژنرال هایزر، بدون هیچ نتیجه‌ای آمریکا را مأیوس نمود.

دکتر شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید: «هیچ فکر نمی‌کنم او بتواند کاری از پیش ببرد.»

ملکه مجدداً بر این مسئله تأکید کرد: «خوب، اگر بختیار به قدرت برسد انتهای کار را چه می‌بینید؟»

- «نفعی عاید سلطنت نمی‌شود. تازه اوضاع بدتر هم می‌شود.»

احساسات کماکان بر ملکه غالب بود و به گریه ادامه می‌داد.

دکتر نیز پس از مقداری تأمل برای آرام شدن ملکه، از او جدا شده و از دفتر وی خارج می‌شود.

بستن فرودگاه و جلوگیری از سفر امام و اعلام حکومت نظامی مرغ طوفان را از پرواز بازداشت. دولت قانونی شورای انقلاب معرفی و ساعت معکوس در دولت بختیار شروع شد و در روز ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ نخست وزیر شاه پنهان و از مرز بازرگان به فرانسه گریخت. در آنجا در حدود سیزده سال با جمهوری اسلامی به ستیز پرداخت و سرانجام در ۱۳۷۰ توسط یکی از محافظینش به قتل رسید.

فصل سی ام

پیشنهاد کودتا از سوی آمریکا

در نوامبر سال ۱۹۷۸ خبردار شدم که برژینسکی^(۱) (مشاور امنیت ملی کارتر) و زاهدی (سفیر ایران در آمریکا) از یک کودتای نظامی در ایران حمایت می‌کنند. من هنوز نمی‌دانم کدام یک از این دو، اول این مسئله را مطرح نمود و دیگری را به حمایت از آن ترغیب کرد، اما اطمینان

۱- زیگنیو برژینسکی مشاور امنیت ملی آمریکا در دوره ریاست جمهوری جیمی کارتر، استاد دانشگاه و متخصص مسائل شوروی و اروپای شرقی. برژینسکی همواره به عنوان نظریه پرداز کاخ سفید شهرت داشته و اندیشه و عملش در راستای حفظ و گسترش منافع آمریکا در جهان است.

دارم که هر دو بر آن صحه گذاردند. هنری کیسینجر نیز موافقت نمود از آن طرفداری کند. منتهی با این شرایط:

(۱) تمامی زندانیان سیاسی که توسط شاه آزاد شده بودند باید مجدداً زندانی می شدند.

(۲) افراد خاصی نظیر تیمسار نصیری و هویدا که هنوز در حبس به سر می بردند، باید آزاد می شدند. به نظر آنها تنها یک نفر قابلیت انجام چنین کودتایی را داشت: تیمسار اویسی، فرمانده نیروی زمینی.

با این پشتیبانی محکم آمریکایی‌ها، زاهدی با چند نفر از تیمسارهای برجسته ارتش ایران تماس گرفت. این عده، طبق نقشه‌ای هنگامی که تیمسار اویسی در دفتر خود مشغول کار بود وارد اتاق وی شدند و تلاش نمودند ضرورت پایان دادن به هرج و مرج در ایران را به وی تفهیم نمایند. آنها به وی هشدار دادند که اگر اقدامی صورت نگیرد حتی آنها و خانواده‌هایشان ممکن است کشته شوند. یکی از تیمسارها فریاد کشید: «ما پشت میزمان کشته می شویم. بیاید کاری بکنیم!» آنها تأکید کردند که با شاه مخالفتی ندارند، بلکه می خواهند از وی حمایت کنند و کشور را نجات دهند. برای انجام این کار، طبق نقشه، شاه باید به جزیره کیش یا کرمان فرستاده می شد تا موقتاً از مسائل کنار باشد و زندانیان سیاسی باید مجدداً حبس می شدند و دیگران، نظیر تیمسار نصیری، آزاد می شدند و هنگامی که ارتش موفق به برقراری نظم در کشور می شد شاه اجازه بازگشت پیدا می کرد. آنها نتیجه گرفتند: «ما با خطر بزرگی مواجه هستیم و شما تنها کسی هستید که می توانید ما را از این مخمصه نجات دهید.» اما تیمسار اویسی انعطاف ناپذیر بود: «قسم می خورم که از سلطنت دفاع نمایم. من هیچ اقدامی علیه شاه انجام نمی دهم. من فقط از او دستور می گیرم. بروید بیرون. دیگر نمی خواهم این حرف‌ها را بشنوم.» تیمسارها

نیز رفتند. (دو نفر از آنان هنگام انقلاب کشته شدند؛ یکی از آنها همچنان که پیش‌بینی کرده بود پشت میزش به قتل رسید.)

کمی بعد از ملاقات تیمسارها با اوسی، او به من تلفن کرد و به طور مبهم تلاش سران برجسته ارتش برای جلب مشارکتش در کودتا را به من گفت. او از کل ماجرا عصبانی بود و شک داشت این اقدام صادقانه باشد. او فکر می‌کرد همه این نقشه ممکن است نیرنگ باشد؛ امکان داشت شاه این تیمسارها را برای آزمایش کردن او فرستاده باشد چون اوسی می‌دانست که شاه از او وحشت دارد. تیمسار اوسی پیش‌تر به من گفته بود که هنگامی که از گفتگوی بین شاه و تیمسار ازهری (رئیس ستاد مشترک ارتش) خبردار شد، به این مسئله پی برد.

در آن زمان، شاه ازهری را به کاخ خود فراخوانده بود تا او را به نخست وزیر منصوب نماید. تیمسار ازهری مؤدبانه با این امر مخالفت نموده بود: «اعلی حضرت! غلام حلقه به گوش شما یک ارتشی است و برای این پست مناسب نیست. اعلی حضرت به فرد نیرومندی نیاز دارد که مردم از او بترسند. وضع مزاجی جان نثار خوب نیست. او بیماری قلبی دارد که ممکن است توان او در خدمت به اعلی حضرت را کاهش دهد. با اجازه مبارک این بنده، تیمسار اوسی را پیشنهاد می‌نماید.»

شاه جواب داده بود: «شما می‌دانید که ما به شما اطمینان کامل داریم. ما این اطمینان را به تیمسار اوسی نداریم.»

سه روز بعد از ملاقات تیمسارها با اوسی، هنگامی که سیا از من خواست رابط این سازمان با تیمسار اوسی باشم من نیز درگیر کودتای پیشنهادی شدم. هدف سیا، همان هدف زاهدی و برژینسکی بود: شاه باید به یک جزیره فرستاده می‌شد و تیمسار اوسی هدایت کودتا را به عهده می‌گرفت و هنگامی که نظم و امنیت در ایران برپا شد، شاه به

قدرت بازمی‌گشت.

من از مأموران سیا پرسیدم: «این ایده چه کسی است؟ ایده شما؟»
به علامت منفی سر تکان دادند.

- «به تیمسار بگویم چه کسی پشت این نقشه است؟»
آنها پاسخ دادند: «دولت آمریکا.»

به آنها گفتم که من در جریان هستم که قبلاً چند افسر ارتش ایران با اویسی ملاقات نموده‌اند و او مخالفت علنی خود را با پیشنهاد آنها اعلام نموده است. مأمورین سیا خود را در مورد چنین مسئله‌ای به تجاهل زدند و گفتند: «اگر چنین چیزی رخ داده، شگرد کار کاملاً بی‌ثمر بوده است.»
راهبرد آنها این بود که مرا وادارند تا به طرز حساب شده‌ای همان پیشنهاد را به تیمسار اویسی ارائه دهم. آنها تأکید کردند: «به او بگو این پیام مستقیماً از سوی دولت آمریکا به شما ابلاغ می‌شود. به او هشدار بده که نباید این مسئله را نزد کسی افشا نماید حتی برای سولیوان (سفیر آمریکا در ایران).»

آنها با اصرار پرسیدند: «این کار را می‌کنی، منصور؟»

- «صحبت کردن با او ضرری ندارد. گفتگو همیشه سودمند است.»

به هر حال پذیرفتم که پیغام آنها را به تیمسار اویسی برسانم. اما تأکید نمودم که جریان گفتگو باید از شنود ماهواره‌ای مصون بماند. برای حصول اطمینان از این امر، روز بعد پس از اینکه توانستم اعضای خانواده‌ام را بدون اینکه به چیزی شک کنند دست به سر نمایم، مأمورین سیا به خانه من آمدند و دستگاهی را روی تلفن نصب کردند تا مکالمات تلفنی من امن شود.

مأمورین به من گفتند که این دستگاه تا پایان بحران در اختیار من باقی خواهد ماند. سپس آنها مرا تنها گذاشتند تا به تیمسار اویسی تلفن کنم.

هنگامی که تماسم با تیمسار برقرار شد، از او پرسیدم: «آنجا تنها هستی؟»

تیمسار جواب داد: «نه مسئله مهمی را می‌خواهی با من مطرح کنی؟»
- «بله»

- «نیم ساعت دیگر زنگ بزن.»

در تماس دوم توانستم جزئیات نقشه را برای وی شرح دهم و به او اطمینان دهم که تلفن امن است.

تیمسار خندید و گفت: «امن؟ فرقی نمی‌کند که تلفن امن باشد یا نباشد، من چیزی را ندارم که پنهان کنم.»

او بدون درنگ طرح را یکسره رد کرد. درست همان‌طور که قبلاً با تیمسارها صحبت نموده بود گفت که به خداوند قسم خورده است که علیه شاه دست به هیچ اقدامی نزند. به تیمسار اویسی گفتم که آمریکا تلاش می‌کند به شاه کمک کند؛ اما تیمسار از انجام هر عملی بدون اطلاع شاه سر باز زد. او هم چنین نگرانی خود را از گردن‌گیری مسؤلیت همه خون‌هایی که در صورت وقوع یک کودتا ممکن بود ریخته شود، ابراز داشت. او فکر می‌کرد در صورتی که به چنگ شاه و افرادش بیفتد، در مقابل جوخه اعدام قرار خواهد گرفت. او هم چنین به جهت فقدان هماهنگی نظام سیاسی آمریکا، جانب احتیاط را در پیش گرفته بود. وی اظهار نمود: «به نظر من در دولت ایالات متحده دولت‌های دیگری نیز وجود دارند. کسی نمی‌داند رئیس که باید تصمیم بگیرد چه کسی است.» سپس باخته‌ای اضافه نمود: «همه جناح‌ها باید دور هم جمع شوند و اختلافات خود را حل کنند، آنها باید مشخص کنند که چه کاری می‌خواهند انجام دهند. به آنها بگو در این وضعیت من خواهان ایفای نقشی نیستم.»

از او پرسیدم که آیا می‌توانم پیشنهاد دیگری ارائه دهم. او جواب داد: «خیر، به آنها بگو کودتا راه حل مفیدی برای مشکل ایران نیست، کار ما باید اجتناب از هرج و مرج بیش‌تر باشد؛ این کار کمکی به اعاده نظم و امنیت نمی‌کند. آیا سفیر آمریکا در اینجا - سولیوان - در جریان این طرح هست؟»

- «خیر، مسئله به کلی سری است.»

با پوزخند گفت: «واقعاً که خیلی خوب است. آنها حتی با سفیر خود مشورت نمی‌کنند. بعد از من انتظار دارند حرفشان را قبول کنم! وقتی آدم را با طناب پوسیده در چاه آویزان کنند، طناب بالاخره پاره می‌شود. من با طناب پوسیده آمریکایی‌ها در چاه نمی‌روم.»

واضح بود که تیمسار راه حلی را برای این بحران نمی‌بیند. سپس این را با من در میان گذاشت: «این فقط بین من و تو بماند، منصور! من خودم دنبال راهی می‌گردم تا از کشور خارج شوم به همسر و خانواده‌ام بگویم که ایران برنگردند، من به آنها ملحق خواهم شد.»

بعد از تمام شدن مکالمه تلفنی من با اویسی، مأمورین سیا به من خبر دادند که دستگاه رمزکننده مکالمات تلفنی خراب است و احتمالاً درست کار نمی‌کند. لذا آن را باز کردند و قول دادند یک دستگاه دیگر به من بدهند. این دستگاه هرگز به من داده نشد.

در همین حال، با وجودی که تیمسار اویسی هرگونه ارتباطی را با کودتا قاطعانه رد کرده بود شایعه شد که او در نظر دارد هدایت آن را به عهده بگیرد.

آنتونی پارسونز در کتاب «غرور و سقوط» خود نشان می‌دهد که این شایعه تا چه حد قوت گرفته بود:

«در اواسط اکتبر، من و سولیوان^(۱)، با تأیید و پشتیبانی نخست‌وزیر با تیمسار اویسی صحبت کردیم. ما به او گفتیم که در بین افسران ارتش شایع شده که انگلیس و آمریکا از به دست‌گیری حکومت توسط ارتش حمایت می‌کنند. ما می‌خواستیم به اطلاع او برسانیم که این شایعات بی‌اساس می‌باشند. دولتین ما طرفدار دمکراسی بیش‌تر به‌عنوان تنها راه حل بحران بودند. معکوس شدن این روند، ما را با مشکلات جدی در افکار عمومی داخل کشورهایمان مواجه خواهد نمود.

تأثیر یک کودتای نظامی بر دوستان و متحدان غربی ایران فاجعه بار خواهد بود. شایعات دیگر دال بر کاهش حمایت‌های انگلیس و آمریکا از شاه غیرواقعی بودند. تیمسار اویسی با سردی نقطه نظرات ما را پذیرفت.»

در هر حال تیمسار اویسی چیزهای بیش‌تری نسبت به سفرای آمریکا و انگلیس می‌دانست. او می‌دانست که کودتای پیشنهادی نه صرفاً یک شایعه، بلکه یک ترفند واقعی است و سردی او بدون شک، از این امر ناشی می‌شد که او می‌دانست نظرات آن دو صحیح نمی‌باشد. سولیوان و پارسونز، یا هر دو دروغ می‌گفتند و یا از واقعیات بسیار پرت بودند. اویسی هم‌چنین از این نکته آگاه بود که تیمسارهایی که ابتدا با وی ملاقات نمودند فرستاده‌های زاهدی بودند.

۱- سولیوان سفیر آمریکا در ایران از ۱۹۷۹ تا دوره انقلاب اسلامی، و سفیر آمریکا در لائوس و فیلیپین بود. وی در دوران نهضت اسلامی از نزدیک شاهد شکست آمریکا و رژیم پهلوی بود. تصمیمات و حرکت‌های وی عموماً با شکست مواجه می‌شد. خاطرات وی بخشی از حقایق آن دوران است.

فصل سی و یکم

تیمسار اویسی

بنگاه سخن پراکنی بی.بی.سی. مرتب اخبار دنیای خارج را برای ایران پخش می‌کرد. در مردم ایران نیز، به جهت سال‌ها پخش اکاذیب از رادیودولتی ایران و صدای به شدت محافظه کارانه رادیو آمریکا، ذهنیتی به وجود آمده بود که صادقانه و خوش باورانه به اخبار بی.بی.سی. گوش می‌دادند. آنان از این طریق در جریان اغتشاشات و تظاهرات جاری در ایران قرار می‌گرفتند. اخباری که هیچ جای دیگر از آنها مطلع نمی‌شدند. (تمایل به باور آنچه که خارجی‌ها، خصوصاً انگلیس‌ها، می‌گفتند بعداً هنگامی که ایرانیان اعتنایی به گزارشات رادیو ایران در مورد مرگ شاه

نکردند، مگر هنگامی که بی.بی.سی. آن را تأیید کرد، به خوبی به اثبات رسید.)

شاه از قدرت تأثیر اخبار بی.بی.سی. به خوبی آگاه و شدیداً از این بابت عصبانی بود. یک بار کماندوهای ساواک برای ارباب این رادیو، سفارت انگلیس را به رگبار بستند. سولیوان، در کتاب خود به نام «مأموریت در ایران» یکی از ملاقات‌های خود با شاه را شرح می‌دهد. او اظهارات شاه در مورد بی.بی.سی. را بعد از اینکه با چرخبال برفراز پایتخت در دود و آتش پرواز نموده بود این‌طور ذکر می‌نماید: «هنگامی که به وی گفتم دفتر نمایندگی سیاسی انگلیس به آتش کشیده شده، بهت زده شد. او سپس در مورد فعالیت‌های بی.بی.سی. و گزارشاتی که این بنگاه در مورد ایران پخش می‌کرد داد سخن سرداد. او گفت که به نظر وی هرگونه حمله‌ای به حریم انگلیسی‌ها از همان اخبار و گزارشات، که به زعم وی به مخالفینش گرایش دارند و آشکارا رژیم را به باد انتقاد می‌گیرند الهام گرفته است.

از صبح تا شب، شایعاتی را می‌شنیدم که حکایت از این داشت که تیم‌های ویژه ساواک مسبب آتش‌سوزی‌ها هستند و اینکه آنها بدین وسیله تلاش می‌کنند که شاه را به انجام یک واکنش شدید تحریک کنند تا یک دولت نظامی سرکار بیاید. از شاه پرسیدم، آیا به نظر وی این شایعات درست است. او شانه‌ای بالا انداخت و گفت: کی می‌داند؟ این روزها من همه چیز باورم می‌شود.»

در واقع، شاه نه تنها تلاش نمود بی.بی.سی. را ساکت نماید، بلکه به شدت در صدد جلب رضایت آمریکا، خصوصاً رئیس‌جمهور آن بود تا یک دولت نظامی را در ایران بر سرکار بیاورد. هرج و مرجی که نیروهای شاه بدان دامن می‌زدند، همه جا حکم‌فرما بود. شاه دست به مسلسل نیز

برده بود اما دیگر قادر به کنترل آن نبود حال سولیوان قبل از اینکه شاه تقاضا کند اسلحه را در دست او قرار داده بود. در همان ملاقات، شاه بعد از اینکه مشاهداتش را از چرخبال تعریف نمود، نقشه‌های خود را به سولیوان گفت:

«... شاه گفت که چاره‌ای جز استقرار یک دولت نظامی ندارد. او از من پرسید که آیا ... واشنگتن از این حرکت وی پشتیبانی می‌نماید؟ من به او گفتم که منتظر چنین تقاضایی بودم و این تضمین را از واشنگتن گرفته‌ام که این اقدام وی مورد حمایت رئیس جمهور و دولت آمریکا قرار خواهد گرفت. بعد از این حرف ظاهراً خیال شاه کاملاً راحت شد و دستور داد برآیم ویسکی بیاورند.»

شاه به هدف خود رسیده بود و به میمنت آن شراب نوشید. بعداً تیمسار اویسی به من گفت که شاه او را محرمانه به حضور پذیرفت و به وی گفت کاری کند تا سربازانش آتش سوزی‌هایی را که توسط نیروهای ویژه ساواک ایجاد می‌شوند خاموش نمایند.

شاه با لبخند گفت: «آنها اکثر اوقات تنها به آتش زدن لاستیک مبادرت می‌کنند. لاستیک‌ها دود زیادی ایجاد می‌کنند و مردم به وحشت می‌افتند. این مسئله هنگامی که قرار باشد به طرف آنها تیراندازی شود به کار می‌آید.»

اویسی به علامت تسلیم دستانش را بالا می‌برد: «دستورات اهلی حضرت متاع هستند. اما توجه شما را به این مسئله جلب می‌نمایم که اگر فردا لغو دستورات فوق ضرورت بیابد، این کار غیرممکن خواهد بود؛ اوضاع مدت‌هاست که از کنترل خارج شده است.»

اویسی گفت وی با دستورات اکیدی مبنی بر عدم جلوگیری از آتش سوزی و تخریب، از کاخ سلطنتی بیرون آمد.

چند هفته بعد در ملاقات روزانه با شاه، اعلی حضرت که به وضوح نگران و برآشفته بود به اویسی گفت: «وقت آن است که به این بی‌نظمی، پایان داده شود. باید جلوی آن را گرفت.»

اویسی که خود نیز در هچل افتاده بود جواب داد: «سربازان من در زره‌پوش‌های خود در خیابان‌ها مستقر شده‌اند، مردم به طرف آنها می‌روند، با آنها دست می‌دهند و گل‌های میخک قرمز به آنها می‌دهند. آنان سربازان را برادر خطاب می‌کنند! سربازان من دیگر بروی آنها آتش نمی‌کشایند.»

- «پس بهتر است که شما سربازانتان را مدتی به پادگان‌ها فرابخوانید. برای آنان سخنرانی و روحیه آنها را تقویت کنید.»

- «با اجازه ملوکانه، اعلی حضرت، این کار غیر ممکن است.»

- «اگر واقعاً این طور است، دستور یک حمله سراسری به یک ناحیه را صادر نمایید. در این صورت مردم آنقدر وحشت زده می‌شوند که پا به فرار می‌گذارند و دیگر پشت سر خود را هم نگاه نمی‌کنند.»

اویسی جرأت نکرد به شاه بگوید که دستور چنین حمله‌ای را نخواهد داد. او تنها جواب داد: «اعلی حضرت سربازان اطاعت نمی‌کنند. آنها تیراندازی نمی‌کنند.»

شاه با نگاه خیره‌ای او را در تنگنا قرار داد: «یعنی راهی برای کنترل اوضاع وجود ندارد؟»

- «من راهی به نظرم نمی‌رسد.»

شاه مدتی به فکر فرو رفت. سرانجام گفت: «اگر طبق یک نقشه، کماندوها به سربازان شما در خیابان حمله کنند و عده‌ای را بکشند چه؟ به این ترتیب بقیه برآشفته می‌شوند و به سمت جمعیت شلیک می‌کنند. نظرت در این مورد چیست؟»

اویسی به من گفت که احساس می‌کرد مثل موش در تله افتاده است. او به آرامی جواب داد: «به یک شرط این کار را می‌کنم و آن اینکه بی‌هدف به سمت همه تیراندازی شود، مردم، ساواک، همه و همه. یک حمام خون به راه می‌اندازیم. اما اگر مردم تسلیم نشوند، به طرف کاخ سلطنتی هجوم خواهند آورد. در این صورت من مسؤول نیستم. پیشنهاد دوم من این است که استعفا کنم.»

شاه نگاه خشمگینانه‌ای به اویسی کرد: «خیلی داری تند می‌روی. تو همه چیز را سیاه و سفید می‌بینی.»

- «اعلی‌حضرت! راه دیگری وجود ندارد.»

- «چرا پیشنهاد مرا برای فریب‌دادن آنها به شلیک کردن قبول نمی‌کنید؟»

اویسی که می‌دید در مظان خیانت قرار گرفته است اندکی این پا و آن پا کرد و گفت: «اعلی‌حضرت! من یک سرباز هستم. به حيله و فریب اعتقاد ندارم. انسان یا کاری را می‌کند یا نمی‌کند. همین فریبکاری‌ها ما را به این نقطه رسانده است.»

شاه با ملایمت جواب داد: «در موردش دوباره فکر کن.»

اویسی در حالی که شهامت یافته بود برخاست و مجدداً تأکید کرد: «اعلی‌حضرت! من پاهای شما را می‌بوسم. اما نمی‌توانم سربازانم را در حالی که یونیفرم بر تن دارند و در تانک‌ها و زره‌پوش‌های خود هستند، با گل میخک به سینه بینم. من دیگر فرمانده نیستم. اصلاً به من نیامده که پشت میز بنشینم و فرمانداری کنم. من تنها دو راه حل می‌بینم. یا همه سربازان مرا به پادگان‌ها فرا بخوانید و بگذارید مردم آنچه که می‌خواهند انجام دهند و یا همه را بکشید. بزرگ‌ترین خطر این است که سربازان از دستور سرپیچی کنند و مردم تسلیم نشوند و راهی کاخ سلطنتی شوند.»

شاه با لحن مغرورانه‌ای گفت: «در این صورت ما با عزل شما از سمتتان موافقیم.»

اویسی جلورفت و خم شد تا دست شاه را ببوسد: «تشکر می‌کنم اعلی‌حضرت! با اجازه مبارک، من دیگر نمی‌توانم در ایران باقی بمانم. گذرنامه‌ام را می‌گیرم و راهی آمریکا می‌شوم.»

شاه نگاهی پر از سوءظن به اویسی انداخت. اویسی بلافاصله گفت: «البته، هر زمان که اعلی‌حضرت به من و خدمات من نیاز داشته باشند. کافی است امر نمایند تا در عرض چند ساعت خدمت برسم.» شاه به نظر قانع شده بود.

اویسی در تقاضای گذرنامه لحظه‌ای درنگ نکرد. اما تقاضای او رد شد.

ظاهراً شاه فریب نخورده بود.

فصل سی و دوم

تنها گذاشتن شاه از سوی آمریکا

در اوائل دسامبر ۱۹۷۸، هنگامی که در فرودگاه لاگاردیا مأمور ارشد سیا را (که بسیار مورد احترام من بود) سوار کردم، وی بلافاصله به من گفت: «اصلاً حوصله بحث سیاسی را ندارم. لطف کن و حرف نزن. برویم رستوران.»

به احترام او حرفی نزدم و با سکوت به طرف رستوران حرکت کردم. حتی هنگامی که به رستوران رسیدیم و سفارش غذا دادیم باز هم سعی نکردم سر صحبت را باز کنم. بالاخره او سکوت را شکست و گفت: «منصوری، من امشب فقط برای حرف زدن با تو به اینجا آمده‌ام. با من جر و

بحث نکن. چیزی که می‌خواهم به تو بگویم تنها بین ما دو نفر است، با کسی در این مورد صحبت نکن. دولت ایالات متحده سرانجام به یک تصمیم رسیده است؛ ما دیگر از شاه حمایت نمی‌کنیم. ما می‌خواهیم کنار بایستیم و تنها ناظر اوضاع باشیم. متأسفم که طی سال‌های گذشته اداره ما وضعیت را درک نکرد.»

چیزی برای گفتن نداشتم. تنها به او خیره شدم.

- «می‌دانم به چه چیز فکر می‌کنی. تو در این مورد به ما هشدار دادی و ما به حرف‌های تو توجه نکردیم. حالا دیگر خیلی دیر شده است. در این زمینه با تو بحثی ندارم.»

گفتم: «اگر اداره شما ده سال پیش گوش به حرف می‌داد، الان اوضاع مردم ایران و مردم آمریکا طور دیگری بود.»

با اعتراض گفت: «بین، لطف کن و نمک روی زخم ما نریز. حرف مرا قبول کن. اگر خویشاوند نزدیکی در ایران داری، آنها را از ایران خارج کن. طوفانی در شرف آغاز است. تنها کاری که باید بکنی این است که به خانه بروی. استراحت کنی و اخبار را تماشا کنی. کاری نمی‌شود کرد. باید بگذاریم حوادث مسیر خودشان را طی کنند. به خاطر داشته باش، ما تصمیم خود مبنی بر عدم حمایت از شاه را به کسی نمی‌گوییم.»

پرسیدم: «آیا سولیوان در تهران در جریان این تصمیم می‌باشد؟»

- «خبر دادن به او ربطی به من ندارد. نمی‌دانم که آیا وزارت خارجه او را مطلع کرده یا نه؟»

بعد از صرف شام مأمور سیا از من یک سؤال کرد: «سعی کن با بی‌طرفی نظر خودت را به من بگویی. هنگامی که بحران فرا برسد (و واضح است که شاه کشور را ترک می‌کند) فکر می‌کنی ساواک یا دیگر نیروهای امنیتی به کار خود ادامه خواهند داد؟»

با اطمینان جواب دادم: «خیر. همه چیز فرو خواهد ریخت؛ بین این سازمان‌ها هیچ اتحاد و اتفاقی وجود ندارد. شاه این ترتیب را به وجود آورده. هنگامی که او برود، همه چیز از بین خواهد رفت.»

- «برژنیسکی نظر مخالفی دارد. او فکر می‌کند که این سازمان‌ها به حیات خود ادامه می‌دهند. زاهدی هم با او هم‌نظر است.»

- «بگذار آنها هرطوری که دوست دارند، فکر کنند، اما من با نظر آنان مخالف هستم.»

- «ما گزارشی از تهران داریم که در آن ذکر شده است دکتر بقایی از پذیرش پست نخست وزیری سر باز زده است. چرا؟ می‌توانی دلیلش را از او بپرسی؟»

- «لازم به پرسیدن نیست. من می‌دانم که دکتر علاقه‌ای به قدرت ندارد. به نظر او در این برهه هیچ کاری از دست او برای کمک به شاه بر نمی‌آید.»

او تکرار کرد: «شاه تقریباً به آخر خط رسیده. تنها کاری که ما می‌توانیم انجام دهیم. این است که صبر کنیم و ببینیم چه پیش می‌آید.»

در ۲۷ دسامبر تیمسار مقدم از تهران به من تلفن کرد. او به من گفت که از بین کاندیداهای در نظر گرفته شده برای پست نخست‌وزیری شاپور بختیار از همه بیش‌تر نظر وی را به خود جلب نموده است. بختیار، بر خلاف سایرین که از پذیرش این پست سر باز زدند و یا برای پذیرش آن شرایطی قائل شدند، مایل بود بدون قید و شرط قدرت را بپذیرد. تیمسار مقدم گفت: «فردا شب بختیار را به حضور شاه، در کاخ سلطنتی می‌برم. از تو می‌خواهم که راجع به آن با سیا حرف بزنی. لطفاً از آنها بخواه که از او حمایت کنند.»

به او گفتم: «پیغام شما را به سیا می‌رسانم. اما ابتدا باید مطالبی را به

شما بگویم. بختیار قادر به انجام کاری نیست. او هیچ طرفداری ندارد و فاقد جاذبه و پیشینه مناسبی است. هیچ چیز ندارد. او حتی با هوش هم نیست. او برای شرکت نفت انگلیس کار می‌کرد. فکر نمی‌کنم این نقشه موفقیت‌آمیز باشد. اما در هر حال من پیام شما را به سیا می‌رسانم.»

مقدم فریاد کشید: «نه، این کافی نیست! من از تو می‌خواهم حسابی سفارش او را بکنی. آنها را نسبت به پشتیبانی از او سرد نکن.»

به او گفتم: «منطقی باش، چطور می‌توانم از کسی که به او اعتقادی ندارم، خوب تعریف کنم؟»

تیمسار مقدم، کماکان مصر بود: «اگر در انتخاب بختیار به عنوان نخست وزیر، حق با اعلی حضرت باشد حمایت از انگلیس‌ها و متعاقباً آمریکایی‌ها را نیز جلب خواهد نمود.»

- «بسیار خوب، امیدوارم این‌طور باشد. اما شما دارید مسئله واقعی را نادیده می‌گیرید و آن این است که هیچ‌کس (واشنگتن، لندن یا هر کس دیگر) کمکی از دستش ساخته نیست. اوضاع از کنترل خارج شده است. چرا چشمانتان را باز نمی‌کنید؟»

من پیام تیمسار مقدم را به سیا رساندم. آنها نیز در جواب گفتند که شانس ضعیفی برای حمایت از بختیار وجود دارد، اما به هر حال پیام به دولت منتقل می‌شود.

بالاخره بختیار به حضور شاه رسید. شاه در کتاب «پاسخ به تاریخ» می‌گوید: «بعد از ملاقات با جرج بران - وزیر خارجه وقت دولت حزب کارگر انگلیس - که به شدت از بختیار حمایت می‌کرد، تصمیم گرفتم او را به مقام نخست‌وزیری منصوب نمایم. در ۲۹ دسامبر از بختیار خواسته شد تا یک دولت غیرنظامی تشکیل دهد.» ظاهراً حق با تیمسار مقدم بود. حمایت جرج بران از بختیار (که شاه همواره او را دوستدار انگلستان و

عامل بریتیش پترولیوم محسوب می‌کرد) شاه را متقاعد نمود که انتصاب بختیار، پشتیبانی انگلیس را تضمین خواهد نمود.

چند هفته بعد در یک نیمه شب، تیمسار مقدم به من تلفن کرد. او خیلی مؤدبانه و رسمی حرف می‌زد. وقتی که او به من گفت با بختیار بوده است، به علت سکوت وی بی‌بردم. او گفت: «اوضاع ایران خیلی وخیم شده است. شنیده‌ایم که [آیت‌الله] خمینی، اول فوریه به ایران می‌آید. من و نخست‌وزیر از شما انتظار داریم از سیا تقاضا کنید تا از طریق مجامع بین‌المللی (خصوصاً فرانسه) حداکثر تلاش خود را به خرج دهد تا سفر [آیت‌الله] خمینی دو تا سه هفته به تأخیر بیفتد. به آنها اطمینان بده که مردم مذهبی از ما حمایت می‌کنند.»

هنگامی که مقدم داشت این جمله را به من می‌گفت، شنیدم کسی که احتمالاً در کنارش بود به وی گفت: «ما می‌توانیم در عرض دو تا سه هفته کنترل کشور را به دست بگیریم!» در همین موقع مکالمه ما تمام شد. در ساعت چهار صبح زنگ تلفن مادرم در نیوجرسی به صدا درآمد. تیمسار مقدم که می‌دانست خواب من سنگین است، به مادرم تلفن کرده بود و او نیز مرا بیدار کرد. این بار چون تیمسار مقدم تنها بود صراحتاً می‌توانست حرف‌هایش را بزند. او به من گفت که بختیار از او خواسته بود که اول به من تلفن بزند. اما او به من اصرار کرد که هرطور شده سیا را قانع نمایم که دولت آمریکا باید از ورود [آیت‌الله] خمینی به تهران جلوگیری نماید. او از من خواهش کرد: «به‌عنوان یک لطف شخصی به من، از دوستان ما در سیا بخواه که این مسئله را بی‌گیری نمایند.»

به او اطمینان دادم: «حتماً پیامت را منتقل می‌نمایم. اما همین الان بگویم که کاری از دست آنها ساخته نیست. چرا به خودت لطفی نمی‌کنی؟»

- «چه لطفی؟»

با صراحت پاسخ دادم: «از کشور خارج شو، تو نمی‌فهمی که در معرض چه خطری هستی؟»

هنگامی که با رابط خود در سیاتماس گرفتم و موضوع را با وی در میان گذاشتم. او شروع به خندیدن کرد: «لابد آنها فکر می‌کنند ما سوپرمن هستیم! کاری از دست ما بر نمی‌آید.»

یک هفته یا ده روز قبل از ورود [آیت‌الله] خمینی به ایران، مقدم دوباره از تهران به من زنگ زد و گفت که تیمسار خسروداد^(۱)، بهترین دوست تیمسار نصیری با چند نفر از همکارانش صحبت کرده است. آنها نقشه دارند [آیت‌الله] خمینی را به قتل برسانند. طبق نقشه به مجرد ورود هواپیمای حامل [آیت‌الله] خمینی به حریم هوایی ایران، تیمسار خسروداد و همکارانش بدون توجه به شرکت هوایی که هواپیما به آن تعلق داشت و یا اینکه چند نفر ممکن بود کشته شوند، آن را سرنگون می‌کردند. تیمسار مقدم اضافه نمود که به نیروهای خود دستور داده است که چشم از خسروداد برندارند و او را تحت کنترل خود قرار دهند. اما در مورد اینکه آیا خودش شخصاً با خسروداد صحبت کرده و هم چنین نحوه

۱- سرلشکر خسروداد فرماندهٔ هوانپروز از سرسپردگان و وفاداران معروف شاه بود که ماجرای حمله به خانهٔ شریعتمداری در قم که جمعی از طلاب در حال فرار به آنجا پناهنده شده بودند، به دستور و نظارت او صورت گرفت که در این یورش دو تن از مردم بی‌دفاع به شهادت رسیدند.

خسروداد قرار بود مجری کودتای نهایی آمریکایی باشد و این نکته را خود در دادگاه انقلاب اسلامی اعتراف کرد. رژیم به دلیل روحیهٔ بی‌رحمی و شقاوت که در او سراغ داشت فرماندهی مستقیم نیروهای سرکوبگر را به او سپرده بود.

وی در بهمن ۱۳۴۰ جهت سرکوبی دانشجویان معترض دانشگاه تهران مأمور بود و در سال ۱۳۴۲ عملیات چریکی علیه عشایر جنوب را به عهده داشت.

کنترل او، توضیح روشنی ارائه نداد. او از من خواست این اطلاعات را به سیا منتقل نمایم.

قبل از آنکه فرصت تلفن کردن به سیا را بیابم، سازمان با من تماس گرفت و گفت خبردار شده است که تیمسار خسرو داد قصد دارد هوایمای حامل [آیت‌الله] خمینی را در آسمان متهدم نماید. در مورد وضعیت فوق سیا بر سه نکته تأکید کرد. اول؛ من باید با تیمسار مقدم صحبت می‌کردم و از طریق جلب همکاری وی اطمینان می‌یافتم که چنین اتفاقی رخ نخواهد داد. دوم؛ این اقدام تنها موجب خونریزی بیش‌تر می‌شود و سوم؛ سیا نمی‌خواست در این کار نقشی داشته باشد، زیرا این کار کمکی به حل مشکل نمی‌کرد. وقتی به رابط‌های خود در سیا گفتم که قبلاً از طریق مقدم در جریان این مسئله قرار گرفته‌ام آنها به من گفتند، مجدداً به مقدم زنگ بزنم و اطمینان یابم که تیمسار مقدم، خسرو داد را تحت کنترل دارد و او نمی‌تواند نقشه‌اش را اجرا نماید.

من با تیمسار مقدم تماس گرفتم و پیغام را به او رساندم. او به من اطمینان داد و از من خواست به نوبه خود به سیا اطمینان دهم که تیمسار خسرو داد و همدستانش تحت کنترل هستند و هوایمای حامل [آیت‌الله] خمینی به سلامت بر زمین می‌نشیند. او سپس گفت: «یادت باشد، من از خونریزی جلوگیری کردم.»

من گفتم: «این را می‌دانم. این اعتبار و شایستگی شما را می‌رساند که جلوی آنها را گرفتی. اما این مطلقاً ربطی به آن مسئله ندارد. سیا از هر اقدامی خودداری کرده است. کار بیش‌تری نمی‌شود کرد.»

تیمسار مقدم همچنان سماجت به خرج می‌داد: «من در اینجا می‌مانم و مبارزه می‌کنم! می‌خواهم همسر و فرزندانم هم در کنار من باشند. از تو می‌خواهم به من قول بدهی که آنها همین الان به تهران اعزام می‌شوند. به

سیا اطلاع بده که خانواده مرا به تهران برمی گردانی. من مثل تیمسار اویسی نیستم که از ترس جاننش فرار کند.»

سعی کردم وی را قانع نمایم: «تیمسار شما یک وطن پرست هستید، شما می خواهید برای کشورتان بجنگید. این را درک می کنم. اما از خانواده شما چه کاری ساخته است؟ بگذارید تا پایان بحران، آنها در آمریکا بمانند.»

اما او محکم گفت: «خیر. خانواده مرا با اولین پرواز نیروی هوایی ایران به تهران برگردان.»

من که تسلیم شده بودم گفتم: «بسیار خوب، خانواده خودت است و من مطابق خواست شما عمل می کنم.»

او گفت: «آنها از طریق پایگاه مک گوایر پرواز می کنند. از تو می خواهم که خودت آنها را سوار هواپیما کنی.» او آنقدر یک دنده بود که به دلیل و برهان گوش نمی داد و من می دانستم هر چه که به او بگویم قانع نمی شود. از آنجایی که تیمسار به رهبران جبهه ملی (بازرگان و بختیار) اعتماد داشت، مطمئن بود که آنها قادر به اعاده نظم و آرامش در ایران هستند.

همان روزی که قرار بود [آیت الله] خمینی از پاریس عازم تهران شود، طبق برنامه قرار بود، خانواده مقدم نیز از طریق پایگاه هوایی مک گوایر به طرف ایران پرواز نمایند. من ترتیب یک مکالمه تلفنی بین مقدم و خانواده اش را در پایگاه هوایی دادم. هنگامی که مکالمه آنها تمام شد، برای آخرین بار از تیمسار خواهش کردم اجازه دهد خانواده اش در آمریکا باقی بمانند: «الان نیمه شب است و هوای اینجا خیلی سرد است. آیا شما هنوز هم می خواهید خانواده تان را سوار هواپیما کنم؟»

مقدم مصراانه گفت: «حتماً، باید این کار را بکنی.»

- «می دانی هواپیمای [آیت الله] خمینی هم فردا از پاریس عازم تهران

می شود؟ فکر نمی‌کنی این کار شاید برای خانواده‌ات خطرناک باشد؟»
 - «من از برنامه سفر [آیت‌الله] خمینی به تهران اطلاع دارم. اما خطری وجود ندارد. وقتی [آیت‌الله] خمینی وارد ایران شود، مستقیماً به قم می‌رود. اگر بختیار از عهده نخست‌وزیری برنیاید، بازرگان^(۱) جایش را می‌گیرد. دست راست او، یعنی دکتر یزدی بین ما و آمریکا، میانجیگری می‌کند. همان‌طور که می‌دانی او با سیا کار کرده است.»

- «بسیار خوب. در این صورت فردا ساعت پنج صبح خانواده‌ات را بدرقه می‌کنم.»

با اینکه چند ساعت وقت داشتم، نتوانستم بخوابم. با خود فکر می‌کردم که چقدر تیمسار مقدم اشتباه می‌کند. مطمئن بودم که هیچ‌یک از این افراد جبهه ملی موفق به تشکیل دولت نمی‌شوند و خود تیمسار مقدم نیز ممکن است جانش را از دست بدهد. بالاخره فردا صبح خانواده مقدم را تا پلکان هواپیمای نیروی هوایی سلطنتی ایران بدرقه کردم. این آخرین باری بود که یک هواپیمای حامل آرم سلطنتی ایران را می‌دیدم، زیرا شاه قبل از ورود [آیت‌الله] خمینی از ایران فرار کرده بود. هم‌چنین آخرین باری بود که همسر تیمسار را دیدم. هر چند او بعداً، پس از کشته شدن شوهرش به آمریکا بازگشت اما من هیچ‌گاه دلم راضی نشد که با او مواجه شوم.

۱- مهندس مهدی بازرگان در سال ۱۲۸۶ در تهران متولد شد. دروس اولیه را در زادگاه تحصیل کرد و سپس راهی فرانسه شد و در رشته مهندسی تحصیلات خود را به اتمام رساند.

پس از بازگشت به تدریس در دانشگاه پرداخت و رئیس هیئت مدیره موقت شرکت ملی نفت ایران در دوره مصدق بود. فعالیت سیاسی او از دوران نهضت ملی شدن نفت به بعد بر محورهای تأسیس نهضت آزادی ایران در سال ۱۳۴۰، تأسیس کمیته دفاع از حقوق بشر در سال ۱۳۵۶ و نخست‌وزیری دولت موقت بعد از انقلاب بود. بازرگان در زمینه‌های علمی و اسلامی آثاری از خود برجای گذاشته است. وی در سال ۱۳۷۴ درگذشت.

فصل سی و سوم

اعدام سه رئیس اسبق ساواک

هنگامی که تیمسار نصیری از پاکستان به تهران بازگشت، ابتدا تحت بازداشت در خانه قرار گرفت و قبل از کشته شدن زندانی شد. درست همان طوری که تیمسار مقدم پیش‌بینی کرده بود، متعاقباً هویدا و تعداد زیادی از مقامات رژیم بازداشت شدند. بعداً، تعدادی از آنها طی یک فرار دسته‌جمعی از زندان گریختند. اما تیمسار نصیری باقی ماند. هنگامی که [آیت‌الله] خمینی پیروزمندانه به ایران بازگشت، وی همچنان در زندان به سر می‌برد.

بعد از خروج شاه از ایران آخرین تلاش خود را صورت دادم و به مقدم

تلفن کردم: «تو هنوز رئیس هستی، چرا ولش نمی‌کنی برود.»
مقدم جواب داد: «هرگز! او باید محاکمه شود.»
- «چرا؟»

- «اصل کاری فرار کرده است.»

- «خوب، خوش به حالش! بهترین مجازات برای او همین بود که با ترس و سرافکنندگی تاج و تختش را رها کند و برود.»
اما در ۱۳ فوریه ۱۹۷۹ تیمسار مقدم به من تلفن کرد. او خیلی ناامید به نظر می‌رسید: «باورم نمی‌شود. وضع تیمسار نصیری خیلی خراب است. آنقدر او را کتک زده‌اند که حتی نمی‌تواند حرف بزند. هنگامی که او را در تلویزیون نشان دادند، برای پاسخ دادن به سؤالات در مورد بودجه ساواک از انگشتان دستش استفاده می‌کرد. لطفاً با سیا تماس بگیر و ببین آنها نمی‌توانند کاری بکنند!»

- «خوب چه کار کنند؟ تو بگو!»

- «آنها در شورای انقلاب آدم دارند.»

- «چی؟ سیا در شورای انقلاب آدم دارد؟ مثلاً چه کسی؟»

- «دکتر ابراهیم یزدی و صادق قطب‌زاده.»

- «فکر نمی‌کنم کاری از دست سیا ساخته باشد، با این حال با آنها

حرف می‌زنم.»

- «نمی‌دانی چقدر احساس گناه می‌کنم. تو نمی‌توانی آنجا کاری

بکنی؟»

- «فکر نمی‌کنم. من می‌خواستم او را نجات دهم تا در آینده شاهی

علیه شاه باشد. مطمئنم الان کسی نمی‌تواند کمک کند. الان دست شاه باز

است. چون یکی از مهم‌ترین شهود مرده است.»

- «منصور، همین الان به سیا زنگ بزن.»

- «حتماً همین حالا این کار را می‌کنم.»

فردی که در سیا با او تماس گرفتم از دوستان قدیمی من و تیمسار نصیری بود. او از شنیدن ماجرا خیلی ناراحت شد. اما کمکی از دستش بر نمی‌آمد: «آنچه که به او گفتمی درست است، هیچ کاری از دست ما ساخته نیست. او فکر می‌کند ما کی هستیم؟» سپس گوشی را گذاشت.

چند روز بعد، هنگامی که سوار اتوموبیل خودم بودم، در اخبار شنیدم که تیمسار نعمت‌الله نصیری، رئیس اسبق ساواک، تیرباران شد.

در ۱۱ آوریل ۱۹۷۹ مجدداً از طریق اخبار رادیو مطلع شدم که تیمسار پاکروان نیز اعدام شده است. بدین ترتیب دو شاهد از میان رفته بودند. تنها تیمسار مقدم هنوز زنده بود، هنگامی که برای آخرین بار با وی صحبت کردم، او گفت که طرحش به خاطر اینکه وی به افرادی ساده لوح و بی‌کفایت امید بسته بود، عملی نشد.

از او پرسیدم: «منظورت چه کسانی هستند؟»

- «هر دو نخست وزیر، شاپور بختیار و مهدی بازرگان.»

- «یادم می‌آید که تو به من گفتمی بختیار آدم قابلی است و بازرگان فرد نیرومندی است که می‌داند دارد چه کار می‌کند.»

- «من که علم غیب ندارم. نمک به زخمم نپاش. به من بگو ببینم منصور، فکر می‌کنی اگر من زیاد روی سیا حساب نمی‌کردم، الان حال و روزم بهتر نبود؟ شاید موساد می‌توانست کاری بکند.»

- «فکر می‌کنی دردسر در راه است؟»

مقدم با صدای بلند خندید و گفت: «بله! دردسرهای زیاد. می‌دانی بازرگان و باقی این آدم‌ها مرا چه نامیدند؟ فرشته! لعنتی‌ها. فکر کنم به زودی تبدیل به فرشته‌ای در عرش شوم.»

- «این طور حرف نزن. آرام باش.»

اما این آخرین باری بود که با او حرف زدم. مدتی بعد دولت انقلابی مقدم را به زندان انداخت. طی مدتی که او در زندان بود، پسرش رابط ما بود. در همهٔ پیام‌های مقدم، او خواهش کرده بود برای کمک به وی کاری بکنم. مجدداً با سیا تماس گرفتم. اما جواب را قبل می‌دانستم: «کاری از دست کسی ساخته نیست.»

یک روز که خبر داشتم پسرش او را می‌بیند پیغامی برای تیمسار فرستادم و طی آن به او اصرار کردم از بازرگان و سایر افرادی که در گذشته به آنها کمک کرده بود، مساعدت بگیرد.

من به پسر مقدم گوشزد نمودم: «به او بگو دوباره درخواست کمک کند. آن افراد هنوز قدرت زیادی دارند.» اما پسر مقدم به من تلفن کرد و گفت پدرش از دیدن او خودداری کرده است. گیج شده بودم، زیرا می‌دانستم که مقدم چقدر به فرزندانش علاقه‌مند است. تنها دلیل ممکن برای خودداری وی این بود که احتمالاً آنقدر مورد ضرب و جرح قرار گرفته است که نمی‌خواهد فرزندش او را در چنین حالتی ببیند. چند روز بعد شنیدم که او نیز اعدام شده است. البته نه توسط جوخهٔ آتش، بلکه در سلول خودش و با گلوله‌ای که از پشت به سرش شلیک شده بود.

هر چهار رئیس ساواک مرده بودند؛ شاه در حالی مقابل محکمهٔ تاریخ قرار می‌گرفت که کسی وجود نداشت تا حرف‌های وی را نفی کند. او ادعا می‌کرد که آنها (تیمسار پاکروان - یک انسان فرهیخته و مسؤولیت پذیر، تیمسار نصیری - یک سرباز شجاع و تیمسار مقدم که شاه او را بیش‌تر یک فیلسوف می‌دانست تا یک سرباز) به اختیار خود عمل می‌کردند و در شهادت‌های خود وی را از هرگونه گناه و تقصیری در رابطه با ساواک و اقدامات آن میرا نموده‌اند. شاه در «پاسخ به تاریخ» نوشت: «هنگامی که شنیدم هویدا و رؤسای سابق ساواک، تیمسار پاکروان، تیمسار نصیری و

تیمسار مقدم پیش از شکنجه شدن و به قتل رسیدن تأکید نموده‌اند که در رابطه با مظنونین، متهمین و محکومین هیچ‌گونه دستوری از من دریافت ننموده‌اند احساساتم برانگیخته شد.»

در حالی که تیمسار مقدم کار امحای اسناد معینی را در ایران شروع کرد، سیا که از این امر مطلع شده بود پیشنهاد کرد تمامی اسناد نابود شوند. پاسخ تیمسار مقدم این بود: «من دارم خانه تکانی می‌کنم و نهایتاً اسنادی که به ضرر آمریکا باشند را نیز نابود خواهم کرد.» اما به دلایلی - خواه نبود وقت و یا فراهم نبودن موقعیت - آن اسناد نابود نشدند.

سیا دلایلی برای نگرانی خود از این بابت داشت: ایالات متحده جنگ افزارهای زیادی به ایران فروخته بود. برخی از اقلام (سلاح‌های فوق محرمانه) به همراه کتابچه‌های راهنمای دارای طبقه‌بندی بالا به ایران ارسال شده بودند. زمان فروش این اقلام، جر و بحث برخی نمایندگان مجلس و سناتورها برسد این بود که ایران فاقد سیستم حفاظتی مناسب برای چنین تجهیزات پیشرفته‌ای است، اما دولت نیکسون به زحمت موفق شد اجازه این فروش‌ها را بگیرد.

جت‌های فانتوم، یک کتابچه آموزشی و نیز یک وسیله خاص الکترونیکی داشتند که با برداشتن آن تمامی سلاح‌های هواپیما از کار می‌افتادند. چون شاه به افسران نیروی هوایی اعتماد نداشت دستورالعمل‌های از کار انداختن سلاح‌های هواپیما و کتابچه آموزشی را، یک سال قبل از انقلاب به تیمسار اویسی سپرده بود. در آن زمان تیمسار اویسی به من گفت که وی یک نقشه اضطراری به کلی سری در اختیار دارد که برای حمله احتمالی روس‌ها، توسط آمریکا و ایران تهیه شده است. به هر حال، بعد از دستگیری سرلشکر مقربی توسط ساواک به جرم جاسوسی برای اتحاد شوروی، تیمسار اویسی، شاید به دلیل نبود

امنیت، به من گفت که به نظری این موارد باید به ساواک تحویل داده شوند. وقتی در این رابطه با تیمسار مقدم صحبت کردم، وی روی خوشی نشان نداد. او به من گفت: «بگذار آنها خودشان از تجهیزاتشان حفاظت کنند،» بعداً از طریق تیمسار اویسی مطلع شدم که این اقلام، علی‌رغم مخالفت تیمسار مقدم، به ساواک ارسال شده‌اند. او به من گفت: «آنها هر جا که باشند، جایشان امن است.»

چون تیمسار مقدم کشته شد و بازمانده‌ای وجود نداشت که از وضعیت این اسناد اطلاع داشته باشد، بعد از اینکه تیمسار اویسی به آمریکا آمد، سیا مکرر با وی تماس گرفت تا از سرنوشت آنها مطلع شود. تیمسار اویسی به سازمان گفت که اسناد در دفتر او بودند و او آنها را به ساواک منتقل نمود، اما اینکه بعد از خروج وی از ایران چه بلایی سر آنها آمده است را نمی‌دانست. او هنوز با برخی از تیمسارهای ارتش در ارتباط بود و از آنها در این مورد تحقیق نمود، اما آنها گفتند که چنین اسنادی در آنجا وجود ندارد. فکر نمی‌کنم تا قبل از افشای حقیقت در تلویزیون ایران، سیا به محل آنها پی برده باشد.

هنگامی که انقلابیون ستاد ساواک را اشغال کردند، معلوم شد که این اسناد و آن وسیله‌ی خاص الکترونیکی (که سلاح‌های هواپیما را از کار می‌انداخت) توسط کمونیست‌ها به اتحاد شوروی فروخته شده‌اند. این ضربه‌ی خردکننده‌ای بر پیکر آمریکا محسوب می‌شد. روزنامه‌های ایران هم چنین گزارش نمودند که کمونیست‌هایی که بعداً به سرقت اقلام فوق اعتراف کردند به جوخه‌ی آتش سپرده شدند.

کسی نمی‌تواند به خاطر این اتفاق، تیمسار مقدم را سرزنش کند. او اسنادی را که خود وی را در مظان اتهام قرار می‌داد نابود کرده بود. اسنادی که مربوط به آمریکا می‌شد، نگرانی عمده‌ی او محسوب

نمی‌شدند.

بعداً فهمیدم که برخی اسناد سفارت ایران در واشنگتن نیز نابود شده‌اند. به من گفتند اگر اسناد مذکور نابود نمی‌شد، موجب بروز یک رسوایی می‌گردید. این اسناد توسط سرلشکر مخاطب رفیعی در یک گاو صندوق در سفارت نگه‌داری می‌شدند. این اسناد ربطی به فعالیت‌های سیاسی یا دیپلماتیک نداشت بلکه به مسائل ماهیتاً حساسی، عمدتاً رشوه‌دادن (به سیاستمداران و ستاره‌های رسانه‌های آمریکایی) مربوط می‌شدند.

برای مثال، زاهدی از طریق پست سیاسی نامه‌ای به شاه ارسال نموده و در آن اظهار نموده بود که جان مورفی (یکی از نمایندگان مجلس که بعداً در رسوایی اسبکام متهم و محاکمه شد) در زمینه لایبگری برای ایران در واشنگتن بسیار فعال است و پیشنهاد نموده بود که یا پنجاه هزار دلار به ایشان داده و یا دستش در یک کار اقتصادی در ایران باز گذاشته شود. معمولاً هنگامی که شاه این نوع نامه‌ها را دریافت می‌نمود، با دست خود پاسخ یا دستوراتش را بر نامه پی‌نوشت می‌کرد. در این مورد، او نوشته بود: «به مورفی پول نقد ندهید، بگذارید با بانک ما در نیویورک قراردادی منعقد نماید.» اداره ویژه دربار شاهی با تلفن یا تلکس جواب این نامه‌ها را نمی‌داد. آنها، در عوض، تصویر نامه حامل پی‌نوشت شاه را برای زاهدی ارسال می‌کردند.

تمامی اسناد رفیعی از این دست بودند. نمونه‌های دیگری نیز وجود دارد. سفیر طی نامه‌ای از شاه خواسته بود، یک هدیه تولد مناسب برای یک سناتور آمریکایی پیشنهاد نماید. شاه یک فرش خیلی عالی فرستاد. هنگامی که سفیر در مورد هدیه‌ای برای همسر یک دیپلمات از شاه نظر خواست، او جواهرات زیبایی فرستاد. گاهی اوقات هنری کیسینجر از

زاهدی درخواست می‌کرد پیغامی را به شاه برساند. مثلاً ممکن بود او پیشنهاد کند که بهترین کاری که شاه می‌تواند انجام دهد، دستگیری مجدد زندانیان سیاسی و زندانی نمودن آنهاست. کیسینجر فکر می‌کرد این کار اوضاع را در ایران آرام می‌نماید.

حداقل در یک مورد، سفیر طی نامه‌ای به شاه از باربارا والترز که تبلیغات خوبی را برای پادشاه می‌کرد، تعریف نمود. شاه با ارسال جواهرات بی‌ظنیری برای او به نامه سفیر پاسخ داد. در مورد دیگری ماریون جاویتز همسر سناتور جاکوب جاویتز برای ایران و شاه یک سری کارهای روابط عمومی انجام می‌داد. هنگامی که فعالیت وی آشکار شد او به وزارت دادگستری آمریکا مراجعه کرد و به عنوان یک کارگزار خارجی، نام خود را به ثبت رساند. هنگامی که زاهدی به شاه نوشت که او چاره‌ای جز ثبت نام خود به این عنوان نداشته است، شاه جواب داد که او خیلی زرنگی به خرج داده و بهترین کار همان بوده است. سپس شاه پرسیده بود که چه کسی اول بار وی را در لیست حقوقی رسمی قرار داده است. مطابق بی‌نوشت شاه، باید به طور مخفیانه به این زن پرداخت صورت گیرد. اسناد زیادی از این نوع وجود داشت که جملگی توسط سرلشکر رفیعی و یک مأمور رده پایین در سفارت ایران در واشنگتن سوزانده شدند. هنگامی که نمایندگان دولت انقلابی به واشنگتن آمدند، اظهار نمودند که قصد دارند با اسنادی که در سفارت پیدا می‌کنند یک ایران‌گیت به راه بیندازند. سرلشکر رفیعی به من گفت، هنگامی که آنها گاو صندوق سفارت را باز کردند، تنها چیزی که در آن یافتند یک کتاب مقدس بود.

در سال ۱۹۸۵، تیمسار رفیعی که دیگر وضع مالی خوبی نداشت، به من گلایه نمود که بعد از اینکه او آبروی چندین سیاستمدار آمریکایی، زاهدی و بالطبع شاه و پسرش را نجات داد، هیچ‌کدام از آنها حتی معرفت

یک تشکر خشک و خالی را از وی نداشتند. او گفت: «می‌توانی فکرش را بکنی اگر آن اسناد به دست انقلابیون می‌افتاد چه اتفاقی رخ می‌داد؟ صدها نمونه نامه دیگر همراه پی‌نوشت‌های شاه وجود داشت که رشوه‌دهی‌ها را کاملاً مستند می‌کرد.»

از تیمسار پرسیدم: «در مورد مشکل مالی خودت با خانواده سلطنتی تماس گرفتی؟»

- «نه شنیده‌ام که آنها ادعا می‌کنند پولی ندارند.»

در دل به ادعای بی‌پولی خانواده سلطنتی خندیدم. بله، ملکه چندین بار گفته بود که آنها هنگام فرار بیش‌تر دارایی‌ها و جواهرات خانوادگی خود را در ایران جا گذاشتند. اما او دیگر نباید شکایتی از بی‌پولی داشته باشد. هر چند او قبل از ازدواجش ملکه نبود اما آدم فقیری هم نبود. جواهراتی را هم که او از آنها یاد می‌کرد، به او تعلق نداشت، بلکه مال دولت بود. علی‌رغم گفته‌های وی، او آنقدر با خود جواهر خارج کرد که حتی با فروش زیر قیمت آنها، سی میلیون دلار عایدش شد. هم‌چنین من از یک شماره حساب بانکی در سوئیس خبر دارم که دومیلیارد دلار تنها به اسم او در آن واریز است. حال آنها می‌گویند که بی‌پولند. شاید آنها از ما انتظار دارند که سازمان خیریه برای آنها راه بیندازیم. به یاد برآوردهای خود از کل پول‌های خانواده سلطنتی که حداقل شانزده میلیارد دلار بود، افتادم. در سال ۱۹۸۳ تیمسار اویسی از دولت آمریکا تقاضای هشتصد میلیون دلار کرد تا [آیت‌الله] خمینی را سرنگون نماید. در آن موقع من به‌طور خصوصی با یک مأمور عالی‌رتبه در واشنگتن در این مورد صحبت کردم. او پرسید: «اویسی هشتصد میلیون دلار می‌خواهد؟»

جواب دادم: «بله.»

- «غیر ممکن است. ما هرگز نمی‌توانیم چنین کاری را بکنیم.» بعد از

مکث کوتاهی ادامه داد: «پس خانواده شاه و ایرانیان متمول در تبعید، می‌خواهند به ایران برگردند و دوباره به قدرت برسند؟»
- «بله، همین‌طور است.»

در این هنگام، او برخاست و به سراغ پرونده‌ها رفت. سپس یک پوشه از میان آنها برداشت و چند محاسبه صورت داد. بعد به من گفت: «نگاه کن، ایرانیان ثروتمند به کنار، من در مورد خانواده شاه صحبت می‌کنم. اگر آنها، تنها پنج درصد از پول‌های خودشان را به این آرمان اختصاص دهند درست هشتصد میلیون دلار می‌شود. اگر آنها می‌خواهند، دوباره به قدرت برگردند، چرا این هزینه را نمی‌پردازند؟ چرا این صورت حساب را مالیات دهندگان آمریکایی بپردازند؟ از این گذشته ما به هیچ نحو نمی‌توانیم چنین کاری بکنیم.»

من به او یادآوری کردم که تیمسار اویسی قول داده هنگامی که به قدرت برسد، این پول را پس دهد.

- «بسیار خوب، منصور. این حرف را من هم شنیدم. اما چرا خانواده شاه پول را به اویسی نمی‌دهند تا بعداً به آنان بازپرداخت شود؟»
با حالت انزجار از دفتر او بیرون آمدم. به خواب هم ندیده بودم که شاه ممکن است آن همه پول داشته باشد. واقعاً بهت آور بود. بعد به خاطر آوردم که پدر شاه نیز همین کار را کرده بود. هر چند وی هنگامی که در سال ۱۹۴۱ به ژوهانسبورگ تبعید شد، مدام ادعا می‌کرد که سرباز فقیری است. اما این مطلب به بیرون درز کرده بود که او پنجاه و شش میلیون پوند در بانک‌های انگلیس برای خود ذخیره کرده است. در اواخر دهه ۱۹۴۰ شاه از دولت انگلیس تقاضا نمود این پول‌ها را مسترد نماید. انگلیسی‌ها موافقت نمودند پنج میلیون دلار را نقداً و بقیه را به صورت پرداخت‌های تجاری، که به خزانه شاه ریخته می‌شد، بازپرداخت نمایند. بنابراین، در

واقع شاه سلطنت خود را با اندوخته نسبتاً قابل توجهی آغاز کرد.
شاه فرزند خلف پدرش بود. تاریخ داشت دوباره تکرار می شد. مسئله
یکی بود - پول. این تنها بازیگران بودند که عوض شده بودند.

فصل سی و چهارم

مبارزه شاه با مرگ

شاه در ماه‌های پیش از سرنگونی، با تعداد زیادی از مشاورین خود مشورت کرد. او با عده‌ی زیادی از دوستان نزدیک و خویشاوندان و حتی یا یک دشمن ضمنی خود ملاقات نمود و از هیچ اقدامی فروگذار نکرد. سرانجام، او با یأس، پیش‌بینی آینده‌ی خود را به تعدادی از پیش‌گوهای مشهور بین‌المللی محول نمود. هنگامی که اجماع این رمال‌ها بر این قرار گرفت که آینده‌ی او بی‌خطر و به‌سان یک سفر طولانی و لذت‌بخش می‌باشد نگرانی‌هایش کم‌تر شد.

من مطمئنم که شاه با اطلاع از آینده‌ی بی‌خطرش احساس آرامش

می‌کرد و هنگامی که فهمید اوضاع ایران ممکن است در هر لحظه جان انسان را تهدید کند، یک نکته مسجل شد؛ او از سلامت خود نگران بود و اجازه داد سفرای آمریکا و انگلیس مطلع شوند که اگر دست خودش باشد، ظرف یک ربع از کشور خارج می‌شود.

هنگامی که آن حادثه محتوم به وقوع پیوست خروج با عجله شاه و خانواده‌اش از ایران، همه تشریفات تصنعی حضورهای رسمی شاه در محافل عمومی را دارا بود. شاه یک دست کت و شلوار سنتی و فرج یک دست لباس تیره پوشیده بود. بر سر و دست فرج جواهرآلاتی دیده نمی‌شد. آنها ترتیبی دادند که فیلمبرداران بتوانند چند صحنه از سربازی را که به دست و پای شاه افتاده و تلاش می‌کرد پاهای شاه را ببوسد فیلمبرداری کنند. شاه نیز در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، مانع از این کار شد و او را از زمین بلند کرد.

حامیان وفادار او حتی این شایعه را پخش کردند که او مقداری از خاک ایران را با خود برداشته و مدام به آن نگاه می‌کرد. هنگامی که آنها از فراز مرز ایران و ترکیه عبور کردند شاه با گریه خاک را بوسید و آن را در جیبش قرار داد.

شاه می‌دانست که این بار مشکلات او بسیار بیش‌تر از زمانی است که کودتای ۱۹۵۳، او را مجبور به رفتن به یک تعطیلات کوتاه مدت کرد. او همچنان امیدوار بود که متحدین نیرومندش به خاطر منافع خودخواهانه خویش، خیلی زود او را به قدرت بازگردانند. او با خود عهد کرده بود که در بازگشت افراطیون مسلمان را یک بار و برای همیشه قلع و قمع نماید. طی هفته‌های آخر پرچنجال ایران، او دعوت‌نامه‌های خود را به دقت سبک و سنگین کرد و مصر را از نظر سیاسی بهترین مکان انتخاب نمود. مصر، به عنوان یک کشور اسلامی، برای وجهه او خوب و سادات نیز

دوستش بود. شاه احساس اطمینان می‌کرد که به‌خاطر سیل کمک‌های رژیمش به مصر، در زمان دولت سادات، پذیرایی خوبی از او صورت خواهد گرفت. ایالات متحده نیز از شاه دعوت به‌عمل آورده بود، اما او تصمیم گرفت به‌خاطر بی‌اعتنایی قبلی، آمریکا را تنبیه کند و با نرفتن به آنجا، کارتر را ضایع نماید.

در ۱۶ ژانویه ۱۹۷۹، شاه به‌همراه خانواده و همراهانش وارد مصر شد. در ابتدا سادات استقبال گرمی از آنها صورت داد و مدتی را در کنار آنها صرف نمود. عکس‌های متعددی از شاه (که به‌هیچ وجه آدم مذهبی نبود) در حال نماز خواندن در کنار سادات در مساجد مختلف گرفته شد. بعد از اقامت کوتاهی در مصر، شاه و همراهانش عازم یک کشور مسلمان دیگر، یعنی مغرب شدند.

خیلی زود شاه حسن، تصریح نمود که شاه مایه یک در‌دسر سیاسی است و باید خود را آماده ترک مغرب نماید. هنگامی که شاه در مغرب بود، پیام‌های هشدارگونه‌ای از آمریکا دریافت نمود. به‌نظر می‌رسید که او همانند قبل، دیگر قدمش عزیز نیست. او مجبور بود دنبال جای دیگری بگردد.

مشاوران جدیدی که نلسون راکفلر در اختیار شاه قرار داده بود، ترتیبات رفتن شاه و همراهان او را به باهاما دادند. شاه حسن هواپیمایی در اختیار شاه و ملازمین او قرار داد و آنها به ناسائو پرواز کردند و در ویلایی در جزیره بهشت پنهان گشتند. اما انگلیسی‌های ساکن جزیره از اقامت شاه در آنجا خیلی خوششان نمی‌آمد. لذا تصمیم گرفتند، روادید توریستی او را تمدید نکنند. آنها ده روز به شاه مهلت دادند تا پناهگاه دیگری برای خود پیدا کند.

دو روز قبل از تمام شدن اعتبار روادید شاه و در نتیجه دخالت هنری

کیسینجر، شاه دعوت نامه‌ای از لویزپورتیو، رئیس جمهور مکزیک دریافت نمود.

در دهم ژوئن ۱۹۷۹، آنها وارد مکزیک شدند و به ویلای مجللی در یک منطقه تفریحی به نام کوآرناواکا که با مکزیکو سیتی یک ساعت و نیم فاصله داشت نقل مکان کردند. در این منطقه شاه و خانواده‌اش از خلوت و آرامش و نیز تعداد زیادی خدمتکار برخوردار بودند. این دوره نسبتاً آرام با وخیم شدن حال مزاجی شاه پایان یافت و او مجبور به اعتراف علنی شد که شش سال است با بیماری سرطان لنفی مبارزه می‌کند. او به معالجات پزشکی بسیار دقیقی نیاز داشت که احساس می‌کرد تنها در ایالات متحده در دسترس می‌باشد.

دولت مکزیک راه بازگشت را به روی شاه باز گذاشت و به اطلاع او رساند که هر وقت حالش خوب شد می‌تواند بازگردد.

سرانجام، کارتر به دلایل انسان دوستانه به شاه اجازه ورود به آمریکا را داد. در ۲۲ اکتبر ۱۹۷۹، شاه در مرکز درمانی گرنل در بیمارستان نیویورک بستری شد. در این بیمارستان ابتدا بیماری مزمن شاه تحت مداوا و سپس در ۲۴ اکتبر جهت برطرف نمودن سنگ کیسه صفرا مورد عمل جراحی قرار گرفت. هنگامی که شاه در تبعید به سر می‌برد، رسانه‌ها برای پاسخ‌گویی به ادعاهایی که از ناحیه انقلابیون مطرح می‌گشت در مورد نقش وی در دولت از او سؤال می‌کردند. طبق قانون اساسی، شاه یک پادشاه مشروطه و صرفاً یک مقام تشریفاتی بود. بر همین اساس، او مدام اظهار می‌نمود که از محدوده قانون اساسی پافراتر نگذاشته و هیچ کار غیرقانونی نیز مرتکب نشده است.

شاه برای تأیید حرف خود از اظهارات تیمسار پاکروان، قبل از اهدام شدن، بهره‌برداری کرد. تیمسار پاکروان که انسانی بزرگ و محترم بود،

گفته بود: «من مسؤولیت کلیه اقدامات سازمان خودم را به عهده می‌گیرم.» بدین ترتیب او افراد مادون خود را از هرگونه گناه و تقصیری مبرا کرد. اما شاه با تحریف منظور تیمسار پاکروان خود را تبرئه کرد.

خواهر شاه، اشرف، که به تمام معنا یک زن بی‌حیا بود نیز تلاش نمود برادر خود را از هرگونه مسؤولیتی در ارتباط با اعمال بد او در ایران تبرئه نماید. او که می‌دانست چندین تیمسار (از جمله تیمسار اویسی) با وضعیت مالی خراب در آمریکا زندگی می‌کنند سعی نمود با پرداخت رشوه، از این نقطه ضعف آنها بهره‌برداری نماید.

یک بار تیمسار اویسی به من گفت که اشرف برای یک ملاقات خصوصی وی را به خانه خود در نیویورک دعوت کرد. او محرمانه به اویسی گفته بود: «می‌دانی که برادرم در وضعیت مخاطره‌آمیزی قرار دارد. من نقشه‌ای دارم که هم به نفع اوست و هم به نفع تو. من می‌خواهم شما و چند تیمسار معروف دیگر به رسانه‌ها بگویید که در طول دوران خدمتتان به عنوان فرمانده گارد سلطنتی، فرمانده ژاندارمری، فرمانده نیروی زمینی و رئیس حکومت نظامی هیچ دستوری از شاه دریافت ننمودید. من با باربارا والترز صحبت می‌کنم تا با شما یک مصاحبه تلویزیونی ترتیب دهد. باید بگویید که هر کاری که کردید به اختیار خودتان بوده است. یافتن تیمسارهای دیگر برای تأیید گفته‌هایتان را به عهده خود شما می‌گذارم. بدین ترتیب ما شاه را از هرگونه گناه و تقصیری مبرا می‌کنیم. اگر این لطف را در حق ما انجام دهید ما با شاه صحبت می‌کنیم و او بابت این کار پول خوبی به شما خواهد پرداخت.»

از تیمسار اویسی پرسیدم که حال می‌خواهد چه کار کند.

در جواب گفت: «صادقانه بگویم منصور، من نمی‌خواهم این کار را بکنم. من همین حالایش هم معروف به قصاب هستم؛ اگر این حرف از

دهان خودم هم خارج شود، در تاریخ هم همین ثبت خواهد شد. اما تو می‌دانی که من دو فرزند خردسال دارم و هیچ پولی هم ندارم. این افراد پول دارند. نمی‌دانم چه کار کنم.»

پرسیدم: «به او چه جوابی دادی؟»

- «به او هیچ قولی ندادم، بلکه گفتم راجع به پیشنهادش فکر می‌کنم.»
- «چرا صبر نمی‌کنی تا دقیقاً بفهمی آنها قصد دارند، چه کار برای شما کنند؟»

اشرف هم چنین سعی کرد تیمسار اوسی را امتحان کند که آیا او نام شاه را به طور صریح و آشکار تطهیر می‌نماید. در یک میهمانی شام، یکی از میهمانان، که اشرف قبلاً دم او را دیده بود از اوسی پرسید: «تیمسار، اگر اعلیٰ حضرت به شما اجازهٔ قتل و کشتار می‌داد، کشور به چنین وضعیتی می‌افتاد؟»

تیمسار اوسی، قبل از پاسخ دادن به سؤال آن فرد، پای خود را به پای من زد و به من فهماند که آنچه را که می‌گوید جدی نگیرم. سپس با صدای رسایی شروع به صحبت کرد: «در طول بیست سال خدمت، هرگز شاه به من دستور قتل نداد. او انسان صلح‌جویی است. این من بودم که می‌خواستم بگشتم. به این دلیل مجبور به ترک کشور شدم. شاه به من گفت دیگر نمی‌خواهم کسی را بکشی. قبلاً هرگز نفهمیده بودم که او اینقدر انسان بزرگی است.»

بعد از شام، تیمسار اوسی قهقهه‌ای زد و گفت: «خوب، منصور، فکر می‌کنم تا دو سه روز دست از سرم بردارند!»

خلاصی از دست اشرف برای تیمسار اوسی به سختی میسر بود. او واقعاً همسر و فرزندان را دوست داشت و بدون کمک اشرف ممکن بود تنگ دست بماند.

هنگامی که بعداً خود شاه تلاش کرد، اویسی را به همکاری در نقشه اشرف برای تطهیر نامش متقاعد نماید، فشار بر تیمسار باز هم بیشتر شد. شاه با چرب زبانی به اویسی گفت: «شما همیشه یک میهن پرست بوده‌اید. برای کشور زحمات زیادی کشیده‌اید و به خاطر شهرت زیادی که طی بیست سال گذشته در ایران کسب نموده‌اید، اظهارات شما برای ما بی نهایت ارزشمند است. آیا شما با تیمسارهای دیگری که حاضر باشند، در یک مصاحبه با باربارا والترز شرکت کنند و اظهارات مشابهی بنمایند صحبت کرده‌اید؟»

تیمسار اویسی به سرعت، با خود شیرینی و لحنی احساساتی جواب داد: «اعلی حضرت، جان نثار در خدمت هستم. این چاکر هر آنچه که از دستش برآید انجام می‌دهد. قبلاً با چند تیمسار تماس گرفته شده و آنها نیز از هرگونه مساعدتی به اعلی حضرت خوشحال خواهند شد.»

چشمان شاه از خوشحالی برق زد: «اشرف ترتیبات لازم را برای مصاحبه صورت خواهد داد.» سپس با مکشی ادامه داد: «از وضع مالی بد شما مطلع هستم دستور داده‌ام حسابی هوای شما را داشته باشند.»

تیمسار اویسی بعداً به من گفت که شاه قبلاً برای کمک به او کاری نکرده بود. اما اطمینان داد به محض آنکه از اتاق مصاحبه قدم بیرون گذارد دستور لازم را صادر می‌نماید. من هیچ‌گاه از تیمسار اویسی نپرسیدم که شاه چگونه به او پاداش داد؛ تنها چیزی که می‌دانم این است که او صاحب یک خانه و یک حساب بانکی شد.

با این همه، تیمسار از تعیین تاریخ برای انجام مصاحبه طفره می‌رفت. او مؤدبانه شانه خالی می‌کرد و همیشه می‌توانست عذری بیاورد. اما یک شب که من برای پیشواز او از سفر پاریس به فرودگاه کندهی رفتم، رولزرویس اشرف و راننده و چند نفر از نوچه‌های او را دیدم که منتظر

تیمسار اویسی هستند و می خواهند او را همان شب به خانه اشرف ببرند. درست هنگامی که تیمسار از گمرک بیرون آمد به او رسیدم و خبر دادم. با شنیدن این خبر تیمسار ناله ای کرد و گفت: «خدای من! منصور یک طوری دست به سرشان کن. به آنها بگو مادرت مریض است و من باید برای عیادت او همراه تو بیایم یا به آنها بگو من هوازده شده ام و نمی توانم آنها را ببینم. من دلم نمی خواهد اشرف را ببینم، نمی خواهم برای رسانه ها اظهار نظری بکنم. آنها می خواهند من بگویم که مسؤول هستم، مسؤول چی؟»

وقتی از ترمینال خارج شدیم، نوچه های اشرف سر راه ما سبز شدند و سعی کردند تیمسار اویسی را به طرف اتوموبیل اشرف هدایت کنند. اویسی خود را به مریضی زد و گفت فردا به نزد اشرف خواهد رفت. آنها نیز با اکراه تسلیم شدند.

در راه خانه، تیمسار اویسی به من گفت که پاک گیج شده و نمی داند چه کار کند. هنگامی که او در پاریس بود، اشرف با تلفن های مکرر به او اصرار کرده بود که وی به وعده خود به اعلی حضرت عمل نماید. تیمسار اویسی از من ناامیدانه پرسید: «منصور چه کار کنم؟»

به وی توصیه کردم: «برای برخورد با این مسئله دو راه وجود دارد فردا می توانی نزد اشرف بروی و بدون رودربایستی به وی بگویی که الان نه برای شاه و نه برای خودت وقت مناسبی نیست. یا اینکه می توانی تاریخی را برای مصاحبه با باربارا والترز تعیین کنی و هنگام بخش مصاحبه بگویی که تمامی اقدامات به دستور شاه بوده است و از آنجایی که جمعه سیاه برای شما خیلی مایه دردسر است، می توانی حقیقت مطلب را شرح دهی و بگویی جمعه سیاه قبل از انتصاب شما به ریاست حکومت نظامی رخ داد.»

تیمسار اویسی خندید و گفت: «نه این کار را نمی توانم بکنم. راه اول را در پیش می گیرم و به اشرف می گویم که موقعیت زمانی فعلی برای مصاحبه مناسب نیست.»

این شیوه مؤثر واقع شد و بالاخره اشرف تسلیم شد.

در همین حال دیپلمات های سابق ایرانی و برخی مقامات مهم ما در بیمارستان نیویورک از شاه عیادت کردند. بعد از مدتی، برخی از نزدیکان شاه نزد من آمدند و پرسیدند که چرا به دیدن شاه نرفته ام. صادقانه به آنها گفتم: «نمی خواهم ایشان را در حال درد و رنج کشیدن ببینم. وانگهی نمی دانستم به ایشان چه بگویم.»

اما بعد از اینکه اویسی از شاه عیادت کرد و به من اطلاع داد اعلی حضرت می خواهد علت نرفتن من به عیادت خودش را بداند، دیگر نمی توانستم دیدن او را به تأخیر بیندازم.

درست روز بعد به خودم شهادت دادم و به بیمارستان رفتم. برای اینکه با تظاهرکنندگان ضد شاه که همیشه جلوی در اصلی بیمارستان حاضر بودند مواجه نشوم، از در اضطراری استفاده کردم.

هنگامی که وارد اتاق شاه شدم تعظیم کردم و مؤدب منتظر ماندم. شاه به من اشاره کرد و من هم کنار تخت او رفتم. شاه به قدری تغییر کرده بود که به زحمت می شد او را شناخت. علی رغم میل باطنی خود، شروع به گریه کردم. با دیدن اشک های من شاه نیز به گریه افتاد. بعد از مدتی که هر دو به حالت اولیه خود برگشتیم. شاه تعارف کرد تا بنشینم.

گفتم: «متشکرم، اعلی حضرت! اما ترجیح می دهم بایستم.»

شاه با ناراحتی گفت: «این تظاهرکننده ها بیست و چهار ساعته اینجا

هستند و دست از سر ما بر نمی دارند.»

چون هنوز احساسات بر من غالب بود و به زحمت قادر به حرف زدن

بودم، تنها سری به علامت تأیید تکان دادم.

شاه ادامه داد: «آنها باورشان نمی شود که من واقعاً مریض هستم.»
مجدداً سری تکان دادم و گفتم: «بله اعلی حضرت! همین طور است.»
شاه پرسید: «خبر تازه ای از ایران داری؟»

- «خیر اعلی حضرت! اطلاعات من تنها روزنامه ای است.»

- «افراد زیادی را کشته اند.»

- «بله اعلی حضرت! همین طور است.»

- «دلم خیلی برای سه تیمسار می سوزد - رؤسای ساواک وحشیانه

کشته شدند.»

- «درست است، اعلی حضرت!»

شاه با عوض کردن موضوع پرسید: «حال دکتر بقایی چطور است؟»
جواب دادم: «خوب است اعلی حضرت. او مثل همیشه به اصول خود

پای بند است.»

- «تازگی ها با او حرف زده ای؟»

- «بله اعلی حضرت، مرتب با او در تماس هستم.»

- «او آینده را چطور پیش بینی می کند؟ امیدی وجود دارد که ولیعهد ما

بتواند قدرت را به دست بگیرد؟»

- «با اجازه شما، اعلی حضرت! او هیچ شانسی را نمی بیند.»

چشمان شاه از تعجب گرد شد: «چرا؟ مردم کشور از دست [آیت الله]

خمينی خسته شده اند و برخی از تیمسارهای در تبعید ممکن است موفق

شوند قدرت را به دست بگیرند. سپس با اجرای قانون اساسی ولیعهد به

قدرت می رسد.»

- «با اجازه ملوکانه اعلی حضرت، من قبلاً در مورد این موضوع با دکتر

بقایی صحبت کرده ام. اما به اعتقاد او این تیمسارها نمی توانند [آیت الله]

خمینی را سرنگون نمایند و حتی اگر یکی از آنها بتواند این کار را بکند قدرت را در اختیار ولیعهد قرار نمی‌دهد. بلکه عنوان شاه را بر روی خودش می‌گذارد.»

شاه به آرامی گفت: «سی سال دکتر بقایی نظرات خوبی به من ارائه داد و من هرگز به آنها گوش ندادم. مشاوران من از او خوششان نمی‌آمد و او را نزد من بد جلوه می‌دادند. حال برای تعمق در مورد نصایح او خیلی دیر شده.»

- «اعلی حضرت! جسارتاً دکتر طی چندین نامه سرگشاده به دربار پادشاهی وقوع این بحران را پیش‌بینی کرد.»

- «بله. انکار نمی‌کنم. تقریباً یک سال قبل برای کمک با دکتر ملاقات کردم. او در مورد عواقب اقدامات دولت به من هشدارهایی داد. من نمی‌توانستم به او جواب دهم. نمی‌توانستم به چشم‌هایش نگاه کنم. من از مشاوره‌های سوئی که به من داده شد ناراحت هستم. برخی از همان مشاوران الان برای [آیت‌الله] خمینی کار می‌کنند و برخی دیگر از روی زمین محو شده‌اند.»

جوابی برای این حرف‌ها نداشتم.

شاه پرسید: «این دکتر یزدی کیست که می‌خواهد پرونده‌ها را بررسی نماید تا ببیند آیا من سرطان دارم یا نه؟ آیا او عامل سیا است؟»

جواب دادم: «این شایعه قوی است.»

- «او تماس نزدیکی با دولت آمریکا داشته است و با گذرنامه

آمریکایی مسافرت می‌نماید. آیا او تبعه آمریکاست؟»

- «بله اعلی حضرت، طبق اسناد ما همین طور است.»

- «درک این کشور خیلی مشکل است. من در بیمارستان وقت زیادی

برای خواندن روزنامه‌ها و تماشای تلویزیون داشتم. این همه آزادی

رسانه‌ها واقعاً حیرت‌آور است! باور نکردنی است که به آنها اجازه سؤال و انتقاد از دولت داده می‌شود. اگر من پیغامی به دولت آمریکا بدهم و یا آنها پیامی را برای من بفرستند همان شب این پیام‌ها در اخبار هستند! زاهدی چندین بار در مورد وسعت آزادی مطبوعات در آمریکا با من حرف زد ولی من حرف‌های او را باور نکردم. نمی‌توانستم چنین چیزی را درک کنم...»

بعد از یک مکث طولانی بالاخره به زبان آمدم و گفتم: «اعلی‌حضرت خسته هستند. من هم جهت عرض ادب خدمت رسیدم. با اجازه ملوکانه مرخص می‌شوم.»

- «می‌توانی بروی. اما لطفاً باز هم به دیدن من بیا. اگر به دکتر بقایی تلفن کردی، سلام مرا هم به او برسان.»
تعظیمی کردم و از اتاقش بیرون آمدم. با خودم گفتم که شاه هرگز نخواهد پذیرفت که سبب وضع تأسف بارفعالی ایران اوست.

فصل سی و پنجم

اشغال سفارت آمریکا در تهران

در جنگ جهانی دوم، متفقین اعتقاد داشتند که رضا شاه طرفدار نازی‌هاست، لذا در سال ۱۹۴۱ او را به اجبار به ژوهانسبورگ تبعید کردند. سه سال بعد او در تبعید جان سپرد. جنازه رضا شاه تا اتمام جنگ موقتاً در مسجدالرفای قاهره دفن شد، هنگامی که در سال ۱۹۵۰ استخوان‌های او به ایران بازگشت یک روز تعطیل عمومی اعلام شد. در جنوب تهران یک مقبره باشکوه از سنگ سفید برای او بنا و از آن به بعد وی ملقب به رضا شاه کبیر شد.

فرزند او، محمدرضا امیدوار بود که این مقبره تبدیل به زیارتگاه مردم

شود. اما مردم از این مسئله استقبال نکردند با این وجود به لحاظ تشریفاتی، میهمانان عالی مقام می‌بایست هنگام دیدار از ایران ضمن حضور در این مقبره با قرار دادن تاج‌گل در این مکان ادای احترام می‌کردند. اما بازدیدکنندگان برجسته کشورهای بزرگ نظیر نیکسون، ابتدا به دیدن شاه می‌رفتند و سپس روز بعد از مقبره رضا شاه دیدن می‌کردند.

سال‌ها بعد، در نوامبر ۱۹۷۸، یک دیپلمات ایرانی به نام ناصر قوش‌بگی که در واشنگتن مستقر بود، برای مأموریتی عازم تهران شد. او در بازگشت به واشنگتن توقف کوتاهی در نیویورک سیتی داشت. من که مشتاق شنیدن آخرین تحولات ایران بودم، وی را سر شام ملاقات نمودم. او ابتدا از خستگی زیاد شکایت کرد و سپس گفت که از تهران مستقیماً به اینجا نیامده، بلکه از طریق قاهره بازگشته است. وقتی از او پرسیدم در قاهره چه کار می‌کرده گفت که یک جعبه کتاب از تهران به آنجا آورده است. من تعجب کرده بودم که چه دلیلی دارد یک دیپلمات، آن هم در این اوضاع و احوال یک جعبه کتاب تحویل بگیرد. او که منظور مرا گرفته بود، گفت که شاه تصمیم گرفته بود استخوان‌های پدرش را از مقبره او خارج نماید. چرا که از حوادث احتمالی آینده می‌هراسید. آنها با نبش قبر، استخوان‌ها را خارج کرده و یک تاج‌گل به جای آن گذاشته و مجدداً قبر را بسته بودند. این استخوان‌ها در جعبه‌ای که روی آن نوشته شده بود «کتاب» قرار داده شده بودند.

به او گفتم: «این خبر تکان‌دهنده‌ای است. چرا شاه این کار را کرد؟»
- «او از سایه خودش هم می‌ترسد. او آینده‌ای برای خود یا خانواده‌اش نمی‌بیند.»

از او پرسیدم که چه کس دیگری در جریان این مسئله می‌باشد و او

جواب داد که مسئله به کلی سری است و حتی رئیس ساواک هم از آن مطلع نیست.

در این زمان ما هر دو خیر داشتیم که زاهدی (سفیر شاه در آمریکا) مشغول خانه تکانی خویش است و از همه اسنادی که در مدت مقام سفارت خود انباشته شده‌اند نسخه‌هایی کپی می‌کند. او این اسناد و دارایی‌های خود را توسط همین دیپلمات به مونترو در سوئیس می‌فرستاد. من با طعنه و به شوخی گفتم: «مثل اینکه مرتب باید به سوئیس سفر کنی، وقتی که شاه استخوان‌های پدرش را در ایران باقی نمی‌گذارد نمی‌توانیم از سفیر انتظار داشته باشیم که وسایل خودش را در سفارت رها کند و برود. کی می‌داند که بعداً چه اتفاقی رخ می‌دهد؟»

شاه واقعاً مردم خودش را می‌شناخت. بعد از اینکه [آیت‌الله] خمینی در سال ۱۹۷۹، قدرت را قبضه کرد جمعیت خشمگینی به طرف مقبره رضاشاه به راه افتادند. آنهایی که در پیشاپیش جمعیت بودند، قبر را گشودند و با گل‌های پژمرده مواجه شدند. آنها که از این امر ناراحت شده بودند، به بدترین شیوه‌های ممکن به مقبره هتک حرمت کردند به طوری که حتی از قبر سنگی به عنوان آبریزگاه استفاده شد. چند هفته بعد این مقبره با شکوه با خاک یکسان شد.

چون در دوران رژیم شاه روابط ایران و آمریکا ظاهراً بسیار خوب بود سیا هرگز احساس نیاز نمی‌کرد که اطلاعاتی فراتر از اخبار سطحی از کشور جمع‌آوری نماید.

سبب این بی‌خیالی چه بود؟ قرارداد سال ۱۹۶۲ بین شاه و سیا موجب غفلت این سازمان در جمع‌آوری اطلاعات در ایران شد. به گفته تیمسار پاکروان، بعد از برکناری امینی (نخست وزیر وقت) شاه پیشنهادی مطرح نمود که به موجب آن در صورتی که سیا می‌خواست از چیزی در مورد

ایران مطلع شود می‌توانست اطلاعات مورد نظر را از شاه بپرسد. در عوض سیا موظف بود در مورد ایرانی‌ها جاسوسی نکند و با هیچ گروه مخالف آنها تماس نداشته باشد. متأسفانه سیا به سهم خود، این قرار داد را رعایت کرد. عدم تماس با مردم ایران اشتباه فاحشی بود؛ سیا در مورد واقعیات کشور در بی‌اطلاعی باقی می‌ماند.

گری سیک از برخی اجزای این مشکل مطلع بود و آن را در یکی از پانوشته‌های کتاب خود به نام «همه سقوط می‌کنند» مورد توجه قرار می‌دهد: «تشکیلات اطلاعاتی آمریکا در ایران تقریباً فقط بر روی روس‌ها معطوف بود و برای عملکرد مؤثر، به همکاری شاه و دولتش نیاز بود. به‌علاوه سال‌ها بود که سیا از مرتب‌بینی در گروه‌های مخالف که بتوانند مسیر حوادث را تحت تأثیر قرار دهند محروم بود...»

یکی از عواملی که مرا بر آن داشت به سیا اطلاعات بدهم همین امر بود. من می‌دانستم که سازمان از واقعیات ایران مطلع نمی‌شود. در عین حال می‌دانستم که سیا ممکن است پذیرای اطلاعاتی که در اختیار آنها می‌گذارم نباشد و به آنها به دیده شک و تردید بنگرد. ممکن بود آنها تصور کنند که من قصد فریبشان را دارم. این شک و تردیدها در مورد من تا اوائل دهه ۱۹۷۰ وجود داشت و من برای کاستن از ترس‌های سازمان به آزمایش دستگاه دروغ‌سنج تن دادم.

در مورد جایگاه من به‌عنوان رئیس ساواک در ایالات متحده تردیدها و حدسیاتی وجود داشت. هر سازمان خارجی معمولاً مأمور خود را برای یک دوره چهار ساله به یک کشور خارجی مأمور می‌کند. در موارد استثنایی این دوره ممکن است پنج تا شش سال ادامه یابد. قبل از شرکت در آزمایش دستگاه دروغ‌سنج من پانزده سال در پست خود بودم. این مسئله سیا و بسیاری از ایرانی‌ها را متعجب نموده بود. سیا فکر می‌کرد که

ممکن است من یک عامل سه جانبه باشم وگرنه چرا شاه این همه مدت مرا به آمریکا مأمور کرده است؟ بعضی از کارمندان ساواک و برخی مقامات دولتی، علت طولانی شدن مأموریت مرا این می دانستند که من آدم سیا هستم. طی دوران خدمتم من سه رئیس ساواک و آمدن و رفتن هشت سفیر را دیدم. آنها همه سعی می کردند راز این مسئله را کشف کنند. هر طرف تفسیر خاص خود را داشت. اما من حقایق را می دانستم. من با سه رئیس ساواک روابط خوبی داشتم و آنها سبب باقی ماندن من در این شغل در آمریکا به مدت حدوداً بیست سال بودند. به خاطر نحوه برخورد من با آنها هیچ یک مرا از پست خودم کنار نگذاشت. من اغلب به آنها مشاوره می دادم. چیزهای زیادی از زندگی شخصی آنها می دانستم. مساعدت و لطف های شخصی زیادی به آنها نمودم و نیز دوستان با ارزش زیادی داشتم. اینها باعث شد که من شغل خودم را حفظ کنم. تا شش ماه پیش از سقوط شاه سیا نفهمید که من تصویر درستی از ایران ترسیم می نمایم. اما در آن موقع دیگر واقعاً دیر شده بود. سازمان تلاش نمود به علت وقوع این بحران در ایران پی ببرد، اما باز هم یافته های آنان سطحی بود و هیچ مطلب مهمی را نشان نمی داد. در طول سال های گذشته نه سیا و نه سفارت تماسی با گروه های مخالف برقرار ننموده بودند در حالی که در کشورهای دیگر یکی از وظایف سیا همین بود. گری سیک همچنان خاطر نشان نمود:

«به مدت حداقل یک دهه ایالات متحده روابط خود با ایران را تقریباً به طور انحصاری، روابط با شخص شاه می دید. احتمالاً هرگز دستور رسمی دال بر اجتناب از تماس با گروه های مخالف ایرانی وجود نداشت، اما همه به روشنی می دانستند که شاه از چنین تماس هایی عصبانی و نسبت به آن سوءظن دارد. گزارش وزارت خارجه در آگوست ۱۹۷۶،

به طور مختصر به این مسئله اشاره می‌کند: «سفارت به خاطر حساسیت‌های ایران و مخالفت دولت با تماس‌های خارجی با گروه‌های مخالف، در کسب خبر در مورد نارضایتی‌ها در ایران مشکل دارد. بدین سان به جای برانگیختن خشم شاه، توجه اصلی به تماس با مقامات درون و بیرون دربار معطوف شده بود.»

هیچ ایرانی به موقع برای کمک قدم پیش نگذاشت، زیرا در صورتی که شاه یا ساواک در می‌یافتند که آنها اطلاعات در اختیار سیا قرار می‌دهند، دچار دردسر می‌شدند. از این رو نه سیا و نه رژیم شاه کاری برای ممانعت از وقوع انقلاب صورت ندادند.

اما هنگامی که انقلاب شروع به شکل‌گیری می‌نمود، همه به تکاپو افتادند. طی شش ماه قبل از سقوط شاه هنگامی که با سیا تماس روزانه داشتم از اینکه دریافتیم از بین سیاستمداران و مقامات عالی‌رتبه دولت، تنها عده‌انگشت شماری از ارائه اطلاعات به سیا کوتاهی کرده‌اند، حیرت کردم. هیچ‌کدام اینها قبلاً به فکر انجام این کار نیفتاده بودند. اما هنگامی که شاه به دردسر افتاد همه برای همکاری با سیا هجوم آوردند.

بعد از سقوط شاه، کارتر با صدور حکمی هرگونه تماس آمریکایی‌ها با مقامات رژیم شاه را ممنوع کرد. با این وجود ایرانی‌ها دست بردار نبودند. آنها می‌خواستند اطلاعاتی در مورد ساواک و ارتش ارائه دهند، هر چند این کار بیهوده بود، زیرا آمریکا اساساً علاقه‌ای به این اطلاعات نداشت، اما بعد از چهارم نوامبر ۱۹۷۹، که سفارت آمریکا اشغال شد و اعضای آن به گروگان گرفته شدند، کاخ سفید گیج و منگ شد و چاره‌ای جز لغو دستورالعمل رئیس جمهور و برقراری ارتباط با طرفداران شاه پیش رو نداشت؛ در آن موقع شمار افرادی که مایل به ارائه اطلاعات بودند سه برابر شد. دستور جدید این بود: «هر اطلاعاتی که می‌توانید در

مورد گروگان‌ها کسب نمایند.»

چون سیا هیچ رابط با ارزشی در ایران نداشت مجبور شد به کمک این داوطلبین بسنده نماید. به مدت حدوداً یک سال سیا از تمامی کانال‌های موجود اطلاعات دریافت می‌کرد. اما از هزاران قلم اطلاعات کسب شده در مورد گروگان‌ها، تقریباً همه ساختگی بودند. گزارشاتی وجود داشت که طبق آنها گروگان‌ها مورد ضرب و جرح قرار گرفته‌اند، کشته شده‌اند و به آنها دست‌بند زده‌اند، آنها را مجبور به بازی رولت روسی (نوعی قمار - مترجم) کرده‌اند و بالاخره آنکه صدها دانشجو آنها را کتک می‌زنند. واقعاً دلم برای سیا که با شنیدن این گزارشات گیج و منگ می‌شد، می‌سوخت. قبل از این ماجرا، به خاطر آنکه احتمال گروگان‌گیری آمریکایی‌ها در صورتی که آمریکا به شاه اجازه ورود می‌داد، قوی بود من ارتباطاتم را با سیا دو چندان کردم. به سازمان التماس کردم تمامی پرسنل و اسناد محرمانه را از سفارت خودشان در تهران خارج کنند. به آنها گفتم مانند پرسنل سفارت و سازمان در تهران بسیار خطرناک است، زیرا گروگان‌گیری در فرهنگ ایران ریشه عمیقی دارد. گروگان‌گیری که اساساً یک رخداد غیرعادی محسوب نمی‌شد مدت‌ها یک شگرد پذیرفته شده بود و سابقه تاریخی زیادی پشت آن بود، اما برای حرف‌های من گوش شنوایی وجود نداشت.

برای اینکه حساسیت موقعیت را به سیا بفهمانم یک قصه عامیانه ایرانی قرن ششمی، برای آنها تعریف کردم:

«مردی چند صد تن آهن را نزد یکی از دوستانش به امانت گذاشته بود. چند سال بعد که برای گرفتن آهن‌ها به دوستش مراجعه کرد، رفیقش گفت که من خیلی مواظب بودم، اما آخرین دفعه که به آهن‌ها سر زدم، متوجه شدم که موش آنها را خورده. مرد مال باخته واکنشی نشان نداد.

تنها شانه‌ای بالا انداخت و گفت: واقعاً موش‌ها این‌کار را کرده‌اند؟ فکر می‌کنم ایراد از بدشانسی من بوده. این را گفت و رفت. یک هفته بعد پسر مرد کلاهبردار گم شد و او در حالی که بسیار دستپاچه و آشفته بود با دوست مال باخته‌اش روبه‌رو شد. وی رو کرد به مرد و گفت: پسرم گم شده. تو او را ندیده‌ای؟ او نیز جواب داد: چرا، یک جغد او را به پنجه گرفت و می‌برد. مرد گفت: ای بابا، جغد که نمی‌تواند بچه را بلند کند! مرد دیگر جواب داد: در شهری که موش بتواند آهن بخورد، جغد هم می‌تواند بچه‌ها را از روی زمین بلند کند. بعد از این حرف هر دو نفر به هم نگاهی کردند و لبخند زدند. مرد مال باخته به دوستش گفت که آهن‌هایش را پس بدهد تا پسرش به خانه برگردد.»

با نقل این داستان برای سازمان ادامه دادم: «گروگان‌گیری بارها و بارها در تاریخ و ادبیات ما تکرار شده. چه باعث شده که شما این‌طور فکر کنید که مردم شما به‌طور خاصی نسبت به این چیزها مصون هستند؟ حتی سفرای چنگیزخان در ایران گروگان گرفته شده و کشته شدند. تاریخ دوباره تکرار می‌شود!»

مأموران سیا نگاه‌هایی از روی ناباوری به من انداختند: «چنگیزخان چه ربطی به این مسئله دارد؟»

- «ببینید! ایرانی‌ها این‌طورند دیگر. حتی اگر بدانند شر درست می‌شود، باز هم کارشان را می‌کنند.»
آنها خندیدند و گفتند: «ما کاری نداریم که چنگیزخان چطور مشهور شد.»

سعی کردم به آنها بگویم که حتی خود من هم در یک برنامه گروگان‌گیری شرکت کرده بودم. در سال ۱۹۵۶ من و چند نفر از دوستان حزبی خود به دفتر نورمن ریچارد سدان، رئیس کمپانی نفت ایران و

انگلیس حمله کردیم. نقشه گروگان‌گیری بود، اما در لحظات آخر نظرمان عوض شد. در عوض ما آنها را تا سرحد مرگ ترساندیم و گذاشتیم فرار کنند. اما هر سندی را که به نظر مهم می‌رسید با خود بردیم.

در بین اسناد مطالب بسیار مهمی به دست آمد. این اسناد به‌عنوان شواهد متهم‌کننده علیه انگلیسی‌ها در دادگاه لاهه مورد استفاده قرار گرفت. مجدداً تکرار کردم: «احمق نباشید! سفارت را تعطیل کنید! همه چیز را از آن خارج کنید! شاه حتی حاضر نشد استخوان‌های پدرش به‌دست مردم خودش بیفتد. اما شما به پرسنل و اسناد طبقه‌بندی شده اعتماد دارید؟»

مأمورین سیا کماکان با ناباوری به حرف‌های من گوش می‌دادند. احساس غریبی به من می‌گفت که آنها محکوم هستند تا سرشان به سنگ بخورد سپس در ۱۵ فوریه ۱۹۷۹، مجدداً با مأمورین سیا حرف زدم و به آنها گفتم همین الان سولیوان را در صفحه تلویزیون دیدم که از دکتر یزدی و سپاهیان انقلاب به خاطر نجات او و کارمندانش هنگام حمله تروریست‌ها به سفارت تشکر می‌کند هنگامی که آنها از من پرسیدند که چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد جواب دادم که من نمی‌دانم مقصر چه کسی است، اما تصور می‌کنم، سولیوان در تشکر از دکتر یزدی و سپاهیان انقلاب اشتباه بزرگی کرده است.

آنها پرسیدند: «چرا او نباید از آنها تشکر می‌کرد؟»

من گفتم: «سفارت از اموال آمریکا محسوب می‌شود و به لحاظ فنی قسمتی از خاک آمریکا می‌باشد. وقتی که او با مطبوعات سخن می‌گفت، به جای تشکر باید می‌گفت که قصد دارد به وزارت خارجه ایران اعتراض کند و تقاضای مجازات عاملین حمله را بنماید. او هم چنین باید می‌گفت که اگر سفارت آمریکا امنیت نداشته باشد از رئیس جمهور خواهد

خواست تا آمریکایی‌ها را به کشور خود فراخواند. «مأمورین سیا، حرف‌های مرا تأیید کردند. اما گفتند: «ما نمی‌توانیم برای سفیر تعیین تکلیف کنیم.»

در حالی که تسلیم شده بودم، گفتم: «این را درک می‌کنم. اما این اشتباه در آینده مشکلات بیش‌تری را پدید می‌آورد. بالاخره باید فکری کرد. امروز یا فردا آنها دیپلمات‌های شما را به گروگان می‌گیرند. شما باید فوراً آنها را فراخوانید.»

آنها به من گفتند: «اما سفارت امن است.»

در چهارم نوامبر همان سال سفارت آمریکا اشغال شد. وقتی که بعداً به من گفتند که سولیوان همه اسنادی را که موجود بوده است، خارج کرده خیالم راحت شد. اما بدبختانه مسئله به اینجا ختم نشد. سه هفته بعد از اشغال سفارت و گروگان‌گیری دیپلمات‌ها، یکی از مأمورین سیا که سعی می‌کرد جلوی خشم خود را بگیرد به من گفت که هنوز اسنادی در سفارت باقی مانده است.

- «چی؟»

تکرار کرد: «هنوز اسنادی در سفارت باقی مانده است.»

- «شما به من گفتید که همه را خارج کرده‌اید. دیگر چه مانده؟»

- «نمی‌دانیم.»

- «منظورت چیست که نمی‌دانید؟»

- «تنها چیزی که می‌دانیم این است که یک سری اسناد در سفارت

مانده است. البته اسناد مهم در آخرین لحظات از بین رفته‌اند.»

این اسناد هرگز از سفارت خارج نشدند و این لکه سیاه در عملکرد دولت آمریکا در نسل‌های آینده، به صورت عقده درخواهد آمد و تلاش‌های این کشور را برای جمع‌آوری اطلاعات ناکام می‌گذارد. چه

کسی به ایالات متحده اعتماد خواهد کرد؟ آیا ایالات متحده قادر به ارائه تصویر درستی از آنچه که در خاورمیانه واقع می‌شود، می‌باشد؟

فصل سی و ششم

مرگ شاه در مصر

با تبدیل شدن سریع مسئله گروگان‌گیری به یک بحران بزرگ، حضور شاه در ایالات متحده به لحاظ سیاسی غیرقابل دفاع بود. در ۸ نوامبر سال ۱۹۷۹، او اظهار تمایل کرد که به محض پایان یافتن معالجه از آمریکا خارج شود. در ۲۹ نوامبر مقامات مکزیکی با یک چرخش سیاسی، دعوت خود از شاه را پس گرفتند، چرا که به نظر آنها بازگشت شاه به مکزیک با منافع حیاتی آن کشور مغایر بود.

در این مورد دولت آمریکا یک طرح موقت تهیه نمود. در ۲ دسامبر شاه و خانواده‌اش آماده پرواز به پایگاه هوایی لک لند در نزدیکی سن

آنتونیو در تگزاس می‌شدند.

هنگامی که در ۲ دسامبر، شاه در شرف مرخص شدن از بیمارستان نیویورک بود، یکی از مأمورین حراست او، که از دوستان من بود، به من تلفن کرد و پرسید آیا مایلیم هنگام رفتن شاه در آنجا حضور داشته باشیم. من که در عین کنجکاوی، می‌خواستم یک بار دیگر شاه را ببینم، فوراً قبول کردم.

برای شاه، خروج از بیمارستان کار مشکلی بود. کماکان تظاهرات بیست و چهار ساعته ادامه داشت؛ خبرنگاران نیز، به امید شانس مصاحبه با شاه هنگام مرخص شدن از بیمارستان در بیرون گوش به زنگ بودند. قرار بود، هواپیمای او از فرودگاه لاگاردیا پرواز کند. در این فرودگاه نیز یک گروه از خبرنگاران منتظر بودند تا از وی عکس بگیرند و با او مصاحبه کنند. چون شاه مایل نبود با تظاهرکنندگان و نیز خبرنگاران روبه رو شود یک خروج مخفیانه طراحی شد.

بعد از نیمه شب، شاه با یک صندلی چرخدار با آسانسور پایین می‌رفت و از طریق تونلی که از یکی از درهای بیمارستان به خیابان ۶۸ شرقی باز می‌شد، خارج و نهایتاً وارد خیابان اول می‌شد. در آن هنگام یک اتومبیل وی را به فرودگاه می‌برد. شاه از این نقشه خیلی راضی بود، چرا که نه با خشم تظاهرکنندگان و نه سؤال‌های خبرنگاران روبه رو می‌شد.

در نیمه‌های شب به بیمارستان رسیدم. شاه از حضور من بی‌اطلاع بود، لذا فرصت کافی داشتم که وی را مشاهده نمایم، شاه آشفته بود و ترس در چشم‌هایش موج می‌زد، هنگامی که ما وارد تونل شدیم، حفاظت شدیدی وجود داشت مأمورین اف.بی.آی. با تجهیزات کامل در اطراف پراکنده بودند و سر و صدای بی‌سیم‌های آنها بلند بود. این هیاهو شاه را حسابی سراسیمه کرده بود. هنگامی که زیرچشمی نگاهی به اطراف

انداخت، چشمش به من خورد و من تعظیم کردم. در آن موقعیت که مأمورین به شاه بی‌اعتنایی می‌کردند و برخی از آنها پشتشان به او بود، چشمان شاه از مشاهده احترامی که من برای او قائل شده بودم گشاد شد. شاه مرا به اسم صدا زد و من پیش او رفتم. با حالت ضعف به من گفت: «نقشه خوبی است مگر نه؟ من نمی‌خواستم آن آدم‌ها را ببینم.»

جواب دادم: «همین‌طور است، اعلی‌حضرت.»

من عامدانه به کنار او رفتم تا از مسیر دیدش خارج شوم و او نتواند ناراحتی مرا از مشاهده ضعف و سستی او در چشمانم ببیند.

در خیابان اول هنگامی که وی را سوار یک وَن می‌کردند، شاه مرا دید و مجدداً گفت: «نقشه خوبی بود، کسی این دو رو برها نیست.»

با اشاره سر گفتم: «بله، اعلی‌حضرت، هیچ‌کس خبردار نمی‌شود.»

در هنگامی که در وَن بسته می‌شد، یک بار دیگر به او تعظیم کردم و گفتم: «سفر بی‌خطری را برای اعلی‌حضرت آرزو می‌کنم.» من تنها کسی بودم که به او ادای احترام کردم. شاه لبخندی زد و گفت: «خدا حافظ!» لحظه‌ای بعد اتومبیل او حرکت کرد.

بعداً شنیدم شاه طبق نقشه بدون آنکه خبرنگاران مستقر در فرودگاه متوجه شوند سوار هواپیما می‌شود و به تگزاس پرواز می‌نماید.

طی چند روز بعد وزارت خارجه آمریکا نومیدانه تلاش نمود کشوری را بیابد که به شاه پناهندگی بدهد. من از طریق سیا فهمیدم که، همیلتون، رئیس دفتر کارتر، به تگزاس فرستاده شده بود تا به اطلاع شاه برساند که مصالح عالی‌ایالات متحده ایجاب می‌کند که وی آمریکار را ترک نماید. شاه عصبانی شده او پرسیده بود که آمریکا کجا را برای او در نظر گرفته است. در جواب به وی گفته بودند که با بررسی‌هایی که وزارت خارجه با تقریباً تمامی کشورهای دنیا صورت داده، هیچ کشوری حاضر به پذیرفتن

وی نیست. جردن در کتاب خود، به نام «بحران» گفتگوی ذیل را بین خودش، لویدکاتلرو شاه ثبت نموده است:

- «خوب. اتریش و سوئد چطور؟» (شاه)

- «در این زمان هیچ‌کدام حاضر به پذیرش شما نیستند.» (کاتلر)

شاه با ناباوری پرسید: «مطمئنی؟»

- «بله اعلیٰ حضرت! سفرای ما وزرای خارجه هر دو کشور را ظرف

چهل و هشت ساعت گذشته ملاقات نموده‌اند.»

شاه با صدای آکنده از غم و اندوه گفت: «باید اعتراف کنم که متحیر و

ناراحت هستم. به نظر می‌رسد که هیچ‌کس مرا نمی‌خواهد.»

جردن گفت که پاناما حاضر به استقبال از وی می‌باشد. شاه درنگ کرد

و گفت که یک کشور اروپایی را ترجیح می‌دهد. جردن ضمن عذرخواهی

از صراحتش گفت، هر چند مصر نیز برای پناه دادن به او اعلام آمادگی

کرده، اما ممکن است، رفتن شاه به آن کشور برای سادات مشکل‌ساز

باشد، در نتیجه پاناما تنها راه ممکن می‌باشد.

[دکتر بقایی، در نامه‌ای به علم - نخست وزیر وقت - این عاقبت را

پیش‌بینی کرده بود:

... در نامه قبلی‌ام به شما، پیش‌بینی کردم که شما و اعلیٰ حضرت بقیه

عمر خودتان را در اروپا صرف می‌کنید و در حالی که دست در دست هم

دارید در خیابان‌های پاریس قدم می‌زنید.]

- «من متأسفم که به خاطر وضعیت فعلی ما، مجبورم حرفم را پس

بگیرم. برعکس انتظار نمی‌رود که هیچ کشوری به شما پناه دهد.»

در حالی که شاه بهبود می‌یافت، اطرافیانش نویدانه دنبال کشوری که

او را بپذیرد بودند. سرانجام هامیلتون جردن دعوت ژنرال توریکوس از

پاناما را به شاه ارائه داد. آنها می‌توانستند در جزیره کنتادورا اقامت کنند.

یک موافقت شفاهی که حمایت کامل آمریکا را در صورت نیاز شاه به کمک‌های حفاظتی یا پزشکی تضمین می‌کرد، صورت گرفت. او به بیمارستان گرگاس در کانال زون سابق دسترسی داشت. در صورت نیاز شاه به مراقبت بیش‌تر او می‌توانست به آمریکا بازگردد. بلافاصله بعد از اینکه شاه دعوت ژنرال توریخوس را پذیرفت، کارتر برای اولین بار در روز سال نو ۱۹۷۹ به وی تلفن کرد.

در ۱۵ دسامبر شاه و همراهانش به پاناما نقل مکان کردند. هنگامی که او در آنجا مستقر شد، رویوس (رئیس جمهور وقت پاناما) و ژنرال توریخوس اغلب با شاه ملاقات و او را به خانه‌های خود دعوت می‌کردند. سرطان او در حال بهبود بود و حال او به قدری خوب شد که مصاحبه‌ای با دیوید فراست (از خبرنگاران معروف تلویزیون انگلیس) انجام داد.

از بخت بد شاه بعد از ۱۲ ژانویه ۱۹۸۰، هنگامی که حکام جدید ایران از دولت پاناما درخواست دستگیری وی را نمودند، جو سیاسی این کشور روبه وخامت گذاشت. شاه نه از تقاضای دولت ایران بلکه از تردید و دو دلی دولت پاناما، حیرت‌زده شد. دولت پاناما به جای بی‌اعتنایی به درخواست‌های ایران مردد شده بود و شایعاتی بر سر زبان‌ها پیچید که آنها در مورد قرارداد استرداد شاه مشغول مذاکره با تهران هستند.

موقعیت شاه به‌عنوان یک میهمان ممتاز به سرعت به موقعیت یک زندانی لوس و نازنازی بدل و وضع زندگی او عوض شد. تلفن او شنود می‌شد. حفاظت از او کاهش یافت و کارکنان او کم شدند. هم‌زمان وضع مزاجی وی مجدداً عود کرد و پزشک‌های آمریکایی او به پاناما آورده شدند. به تشخیص آنها باید فوراً مورد عمل جراحی قرار می‌گرفت. همین کار نیز صورت گرفت. طی این مدت شایع شد که دولت پاناما با تهران به توافق رسیده و هر لحظه ممکن است شاه به ایران استرداد شود.

دیوید راکفلر و کیسینجر با عجله دست به کار شدند که تا دیر نشده شاه را از پاناما خارج کنند. آنها ادعا می‌کردند که به دلایل بشردوستانه نمی‌خواهند شاه به ایران بازگردانده شود. آنها باید کشوری را می‌یافتند که حاضر شود این مطرود سیاسی رو به احتضار را پناه دهد.

در ۲۴ مارس، درست بیست و چهار ساعت قبل از تسلیم درخواست رسمی دولت ایران به مقامات پاناما، شاه و خانواده‌اش مخفیانه از پاناما خارج شدند و به مصر بازگشتند. طعمه از چنگ تهران درآورده شده بود. اما سفر پرماجرای شاه به نقطه آغازین آن ختم شده بود. در ۲۷ جولای ۱۹۸۰، چهار ماه بعد از ورود به مصر، محمدرضا شاه پهلوی مُرد.

فصل سی و هفتم

شهبانو فرح

هنگامی که من چند ماه پس از مرگ شاه در قاهره بودم، برای عرض ادب نزد فرح رفتم. طی چند سال گذشته من در موقیعت‌های فراوانی توانستم او را در دیدارهای رسمی‌اش از آمریکا مشاهده نمایم. هنگامی که او همسر شاه بود، منش‌های متکبرانه و بی‌توجهی او به دیگران قابل تحمل بود، اما حال شرایط خیلی فرق کرده بود. من علاقه‌مند بودم که بدانم آیا حال که او دیگر نمی‌تواند هر کاری که دلش خواست انجام دهد و به حُسن نیت انورسادات و مردم مصر متکی است رفتار او تغییر کرده است یا نه.

انورسادات با مهربانی سعی نمود، محل اقامتی که با جایگاه سابق فرح تناسب داشته باشد، در اختیار او قرار دهد. هنگامی که مرا به داخل کاخی که او در آن زندگی می‌کرد راهنمایی کردند متوجه یک بوی تند و کهنه که در هوا پراکنده بود شدم. او که ژست یک ملکه بیوه را به خود گرفته بود، لباس یک دست سیاه پوشیده بود. هنگامی که به وی نزدیک شدم، دستش را دراز کرد و من به آن بوسه زدم. بعد به من تعارف کرد تا بنشینم. سپس رو کرد به من و گفت: «می‌بینی آخر و عاقبت ما به کجا ختم شده؟ کل اینجا در حال خراب شدن است؛ یک خرابه. حمام‌ها تجهیزات مدرن هم ندارند.» به ناگاه موضوع را عوض کرد: «خبر تازه‌ای در مورد ایران شنیده‌ای؟» جواب دادم: «جز اخبار روزنامه‌ای هیچ.»

مشتاقانه پرسید: «آمریکایی‌ها چه کار می‌کنند؟ آیا آنها به تیمسارهای در تبعید کمک می‌کنند تا [آیت‌الله] خمینی را سرنگون نمایند؟»
 - «بعید است. نگرانی جاری آنها گروگان‌هاست و آنها دست به کاری که سلامت آنها را به مخاطره اندازد، نمی‌زنند. من نمی‌دانم چقدر از این تیمسارها حمایت می‌شوند، اما شک دارم که کاری از دست آنها برآید.»
 با لحن تحقیرآمیزی پرسید: «می‌دانی انورسادات در مورد آمریکایی‌ها به من چه گفت؟ او گفت که دولت آمریکا مانند بچه‌ای است که باید او را وادار به خوردن چیزی که دوست ندارد کرد. یک نفر باید به آنها بگوید که عدم حمایت از شاه اشتباه بود.»

جواب دادم: «آمریکایی‌ها نهایت سعی خود را برای نجات شاه به خرج دادند. این کار غیرممکن بود.»

با سماجت گفت: «نه اشتباه می‌کنی. یک روز که فرصت به دستم برسد، دلیل آن را توضیح می‌دهم. آمریکا نه تنها کمکی به شاه نکرد، بلکه زیر پای او را نیز خالی کرد.» سپس با مکشی پرسید: «نظرت در مورد

آینده و لیعهد چیست؟» من ضمن توضیح اهمیت تحصیل پسر او، بر دوری نمودن وی از سیاست تأکید کردم. من به فرح گفتم: «علیاحضرت! بهترین چیز برای آماده نمودن وی برای هر آنچه که در آینده مقدر شده است، تحصیل می باشد.»

جواب داد: «خیلی بد شد که او در اینجا نیست تا نصیحت شما را بشنود. نمی دانستم شما به اینجا می آید به همین خاطر او را برای تماشای فیلم همراه فرزندان سادات روانه کردم.»

او از کمک های سادات و همسرش اظهار قدردانی می کرد. اما در مورد کارتر چیز خوبی برای گفتن نداشت: «کارتر نهایت سعی خود را کرد تا اعلی حضرت را به تهران بفرستد تا به دست [آیت الله] خمینی کشته شود. ما مجبور شدیم مثل کولی ها، بار و بندیل خودمان را ببندیم و در برویم. اگر کمک های چند دوست خوب نبود، اعلی حضرت کشته می شد.»

به اعتراض گفتم: «من فکر نمی کنم کارتر قصد چنین کار هولناکی را داشت. او انسان محترم و شریفی است.»

با پرخاش حرفم را قطع کرد: «تو این آدم بی رحم را که پشت آن چشمان بی روحش دروغ می گوید نمی شناسی.»

مؤدبانه گفتم: «علیاحضرت! اطلاعات شما از من بیشتر است. اما من هنوز باورم نمی شود که کارتر قصد انجام چنین کاری را داشت.»

او سپس زاهدی را مورد انتقاد قرار داد و ادعا کرد که تقصیر عمده مشکلات شاه به گردن اوست، چرا که عادت به دروغ گویی داشت. او می خواست به اطلاع واشنگتن برساند که زاهدی نماینده خاندان سلطنتی نیست و هر آنچه که می گوید، صرفاً نظر شخصی وی می باشد. من به او گفتم که مقامات آمریکایی می دانند که زاهدی تنها نظرات خودش را بیان می کند. اما به او اطمینان دادم که پیغامش را مجدداً به آنها می رسانم.

می‌دیدم که سعی در متقاعد نمودن وی به اینکه دخالت خانواده او در دولت در سقوط شاه مؤثر بوده است بی‌فایده است. از آنجایی که دلیلی نداشت که وی را ناراحت‌تر از وضع فعلی‌اش نمایم، با زحمت خودم را ساکت نگاه داشتم. با خودم گفتم، او هرگز نمی‌خواهد سهم خود را در مسؤلیت بپذیرد.

سرزنش دیگران برای او تبدیل به یک منش زندگی شده است؛ هیچ چیز تغییر نکرده است. من اجازه مرخص شدن گرفتم و او دستش را به طرفم دراز کرد تا آن را ببوسم.

هنگامی که بیرون می‌آمدم، با خودم اندیشیدم که تنها فرح نیست که چنین رفتار نکوهیده‌ای را از خود بروز می‌دهد. تقریباً تمامی طبقات بالای جامعه ایران مانند فرح میل داشتند به هزینه دیگران ترقی کنند.

فصل سی و هشتم

ولیعهد رضا

در ماه مه سال ۱۹۸۲، شاهزاده رضا مرا به ویلای خود در ریاط
مراکش دعوت کرد، هنگامی که در کنار ساحل نشستیم او به طور
خصوصی به من گفت: «من می‌خواهم یک خبر به کلی سری را برای شما
فاش کنم.»

من که حسابی کنجکاو شده بودم گفتم: «لطفاً حرف بزنید.»
- «آیا می‌دانستی پدرم، وزیر دربارش (اسدالله علم) و پزشک او
همگی بر اثر یک بیماری - سرطان لنف - مردند؟»
می‌دانستم که هر سه نفر بر اثر مبتلا به سرطان مرده‌اند، اما

نمی دانستم نوع سرطان آنها یکی بود. به هر حال این مسئله به نظر مهم نمی آمد.

با اشتیاق ادامه داد: «نمی خواهی علت آن را از من بپرسی؟ این سه نفر در اوائل هفتاد سالگی، در یک تفریح گاه اروپایی در تعطیلات به سر می بردند. هنگامی که این سه در کنار هم بودند، سیا آنها را در معرض پرتوهای رادیواکتیو قرار داد و موجب شد آنها به سرطان مبتلا شوند. سیا بود که پدرم را کشت!»

اعتقاد ولیعهد به این داستان مرا متعجب نمود. اما بالاخره او خیلی جوان بود، لذا با او بحث و جدل نکردم. تنها چیزی که به او گفتم این بود که: «شما به اطلاعات دسترسی دارید، اما من دسترسی ندارم.»

من هم چنین اطلاع داشتم که سیا فعالانه تلاش می کند که پسر شاه را به قدرت برساند. به سیا و نقاط ضعف آن و نیز مردم ایران که از این سازمان به شدت می ترسیدند و آن را مسبب مصائب خود می دانستند اندیشیدم. اگر یک آدم تحصیل نکرده داستان ولیعهد را نقل کرده بود برایم مهم نبود. اما پسر شاه که یک داستان واهی را به عنوان خبر به کلی سری نقل می کند، برای آینده ایران نشان از بدبینی بود.

در اکتبر ۱۹۸۲ ولیعهد مرا به مصر دعوت کرد و به ایستگاه رادیویی که مخفیانه برای ایران برنامه پخش می کرد برد. یک اتوموبیل تشکیلات اطلاعاتی مصر مرا از هتل به کاخ محل اقامت ولیعهد برد. قرار بود از آنجا راهی حومه قاهره بشویم و از ایستگاه رادیویی بازدید کنیم. هنگامی که وارد قصر شدم. ولیعهد جلو آمد و با من دست داد: «از بابت تأخیر متأسفم، نمی توانستم تو را در جریان قرار دهم. می دانی چرا؟»
جواب دادم: «خیر.»

- «من نمی خواهم مادرم از حضور شما در اینجا مطلع شود. چون او

اعتقاد دارد اقوامش در امور رادیو و تلویزیون متخصص هستند، می‌خواهد آنها مشاور من باشند. علاوه بر این او از شما متنفر است.»

ولیعهد مشروبی به من تعارف کرد و سپس گفت: «می‌روم مادرم را ببینم و به او بگویم که امشب بیرون می‌روم. بعد فوراً برمی‌گردم.»

بعد از اینکه ولیعهد از اتاق بیرون رفت، تیمسار مصری که مرا با خود به قصر ولیعهد آورده بود، شروع به حرف زدن کرد: «هر آنچه که ولیعهد بخواهد ما باید آن را اطاعت کنیم، اما در مورد ملکه این طور نیست. کتاب شاهزاده اثر ماکیاولی را خوانده‌ای؟»

- «بله. مدت‌ها پیش.»

- «پس متوجه هستی که چرا ما باید حضور تو را از ملکه مخفی کنیم.» تیمسار مصری سپس شروع به صحبت کردن در مورد آمدن به ایستگاه رادیویی کرد: «می‌خواهم در مورد چیزی به شما هشدار دهم، کارمندان ایرانی این ایستگاه گاهی اوقات تنبلی می‌کنند و به ما نوار جدیدی برای پخش کردن نمی‌دهند. گاهی وقت‌ها برای برنامه شبانه آنها نواری را که صبح پخش کرده‌ایم مجدداً به ما می‌دهند. اگر آنها امشب در مورد من به ولیعهد شکایت کنند من هم مسئله نوارها را پیش می‌کشم. شما به زبان فارسی ندا را به آنها بده تا کاملاً مسئله را بفهمند. باشد؟»

شنیده بودم که کارکنان ایستگاه رادیویی از وضع نامساعد پرداخت حقوق شکایت دارند. حال برایم روشن شده بود که کار تیمسار چه بوده است. او بخشی از پول‌هایی را که ولیعهد به او داده بود به کارکنان ایرانی پرداخت می‌کرد و بقیه را خود به جیب می‌زد. ظاهراً این رویه که در ایران کاملاً رایج بود، در مصر نیز پا گرفته بود.

تیمسار مصری با عوض کردن موضوع گفت: «بین خودمان باشد، ولیعهد به برادر خودش حسادت می‌کند و مادر نیز از برادر کوچک‌تر

به عنوان شاه بعدی حمایت می‌کند.»

در این هنگام ولیعهد بازگشت و ما مجدداً مخفیانه از قصر خارج شدیم و راهی ایستگاه رادیویی شدیم.

در طول مسیر که حدوداً یک ساعت طول کشید ولیعهد به من گفت که اگر به قدرت برسد، اکثر اطرافیان‌ش که به وی کمک می‌کنند در هیچ پستی به کار گرفته نخواهند شد. او می‌خواست آنها را زندانی کند. هنگامی که او شروع به صحبت کردن در مورد زاهدی و کنار گذاشتن او نمود من در افکار خود غوطه‌ور شدم. با خود گفتم باز هم شروع شد! فساد، اختلاف، رنگ عوض کردن و حسادت. چطور می‌شد به این فرد جوان اعتماد کرد؟ به یاد نصیحت چند سال پیش تیمسار نصیری در مورد حسادت شاه نسبت به خواهرها و برادرهایش و حتی همسرش افتادم. من گزارش داده بودم که سخنرانی یکی از برادران شاه در سازمان ملل خوب بوده است و نمایندگان از آن خوششان آمده و برای او کف زده‌اند. تیمسار به من گفته بود که دیگر هرگز تلکسی با محتوای تعریف و تمجید سخنرانی یکی از اعضای خانواده شاه ارسال ننمایم. در صورتی که سخنرانی با استقبال مواجه می‌شد من باید تأثیرات آن را در گزارشم به حداقل می‌رساندم.

من هم چنین جمله‌ای را از تیمسار پاکروان در مورد مقالات خاصی (خصوصاً آنهایی که در نیویورک تایمز به چاپ می‌رسید) که به تحسین و تمجید از او می‌پرداخت، به یاد آوردم. او به من گفت: «این مقالات برای من حکم سم را دارند.»

پرسیدم: «چرا؟»

- «اعلی حضرت دیوانه می‌شود. او مانند عقاب است و نمی‌خواهد

کسی بالاتر از او پرواز کند.»

بعد از اینکه به هتل خودم در قاهره برگشتم به یاد حرف ولیعهد که

مادرش از من متنفر است افتادم. این حرف حادثه‌ای را که چند سال قبل اتفاق افتاده بود در خاطر من زنده کرد.

تیمسار نصیری به من تلفن کرد و گفت چهل و هفت هزار دلار برایم ارسال نموده است. قرار بود این پول نقداً به یک مشروب فروشی در دهکده گرینوچ برده شود و تیمسار نصیری به من دستور داد: «درست سر ساعت هفت آنجا باش. دیر نکنی.» من باید مردی را در آنجا ملاقات می‌کردم. نحوه شناسایی این فرد این‌طور بود: او شماره جدید مجله تایم را در دست داشت و بعد از ورود به بار و سفارش مشروب، آن را روی مجله قرار می‌داد. تیمسار تأکید کرد: «از او رسید نخواه!»

ساعت ۷/۴۵ وارد بار شدم و فردی را با آن اوصاف مشاهده نمودم که پشت یک میز نشسته بود و گیللاس مشروبش روی مجله قرار داشت. نزد وی رفتم. او نیز مرا شناخت و بلافاصله پرسید که می‌دانم ساعت چند است، به وی توضیح دادم که در ترافیک گیر کرده بودم و بدین لحاظ عذرخواهی نمودم.

مرد بد لباس که به نظر معتاد می‌آمد با لحن بی‌ادبانه‌ای گفت: «قرار بود ساعت هفت اینجا باشی، بسته را آوردی؟»

- «بله، توی کیفم است.»

- «ردش کن بیاد.»

- «نمی‌شود برای این کار به اتاق مردان برویم.»

- «نه! همین جا بده به من.»

باورم نمی‌شد از یک رئیس ساواک چنین کاری را بخواهند، چرا من به ملاقات چنین مرد شلخته و پررویی آمده بودم؟ رفتار او به قدری عصبانیم کرد که از او رسید خواستم.

او با عصبانیت گفت: «به تو نگفتند که از من رسید نخواهی؟»

جواب دادم: «چرا.»

بعد از دادن رسید او برخاست، چند سکه به طرف متصدی بار پرت کرد و بسته را برداشت و بیرون زد.

روز بعد تیمسار نصیری به من تلفن کرد و با عصبانیت پرسید: «مگر به تو نگفتم از او رسید نگیر؟»

- «چرا.»

- «ملکه خیلی عصبانی است.»

- «تیمسار، آن مرد کی بود و چرا چهل و هفت هزار دلار گرفت؟»

- «او یک نوازنده است. می دانی که ملکه از این دوست‌ها زیاد دارد.»

حال بعد از سال‌ها مانده بودم که آیا دلیل تنفر ملکه از من این قضیه بوده است یا خیر.

قبل از ترک قاهره بر سر مزار شاه در مسجد الرفای رفتم. دلیل این کارم را خیلی نفهمیدم. شاید تا حدودی به علت اینکه احساس غربت می‌کردم. هنگامی که به کنار قبر او رسیدم بی اختیار تحت تأثیر قرار گرفتم. این شاه شاهان و سلطان مقتدر از پشتیبانی (و تا حدودی تملق) هشت رئیس جمهور آمریکا برخوردار بود. شاه ارزیابی خاص خود را از هر یک از این افراد داشت: به نظر او روزولت و ترومن، به وی محل نمی‌گذاشتند؛ ولی آیزنهاور را یک پدر می‌دید؛ کندی یک دشمن بود؛ جانسون تبلیغاتچی خود شاه حساب می‌شد؛ فورد آدم شوخ طبع و غیر جدی بود؛ کارتر (گراز) دشمن دیگری تلقی می‌شد؛ نیکسون مانند یک دوست عزیز شمرده می‌شد. از خود پرسیدم که شاه با اهدای میلیون‌ها دلار به مبارزات انتخاباتی نیکسون و واریز چند میلیون دلار به یک حساب در بانکی در سوئیس، چه چیزی را می‌خواست ثابت کند. نیکسون دست شاه را در خریدن سلاح از آمریکا کاملاً باز گذاشته بود. هنگامی که شاه در تبعید

بود نیکسون به دیدن وی رفت و در تشییع جنازه شاه در همین اتاقی که هم‌اکنون من در آن ایستاده‌ام، حاضر بود. سعی کردم به کارهایی که شاه برای مملکت خود کرده بود بیندیشم. پیشرفت‌هایی صورت گرفته بود؛ او راه‌ها و ساختمان‌هایی ساخته و یک ارتش مدرن ایجاد نمود و حتی دانش فنی غرب را عرضه کرد. بله، مقداری به رفاه مردم افزوده شده بود؛ میانگین درآمد مردم افزایش یافت و کشور یک دوره توسعه اقتصادی را تجربه کرد. اما شاه در حالی که این چیزها را محقق می‌نمود، حقوق مردم را از آنها سلب کرد. در دوران حکومت او ایران از آزادی محروم شد.

به یاد آوردم که چطور شاه بقایای جنازه پدرش را به قاهره فرستاد و کم‌کم شروع به مقایسه این پدر و پسر کردم. از اوائل دهه ۱۹۳۵ تا ۱۹۵۳، مردم ایران در مقایسه با بعد از سال ۱۹۵۳ تقریباً از هیچ رفاه یا نفع اقتصادی برخوردار نبودند، اما میزان آزادی که در زمان حکومت رضا شاه از آن برخوردار بودند، بسیار فراتر بود.

حال محمدرضا پهلوی مرده و در قبری که در کنار من قرار دارد آرمیده است. کارهای خوب او نیز مانند همه افراد مستبد با رفتنش رفت. برای پیشرفت اندکی که او محقق نموده بود، این بها سنگین بود.

بالاخره رشته افکارم را یک دعا خوان پاره کرد: «می‌خواهید برای شما

دعا بخوانم؟»

«بله، لطفاً.»

در حالی که او داشت به عربی دعا می‌خواند مقداری پول به وی دادم و از او خواستم به دعاهایش ادامه دهد. سپس از مسجد الرفای خارج شدم.

فصل سی و نهم

دیدار از قبر شاه

بیست و شش ماه بعد از مرگ شاه در ششم اکتبر دیدار دیگری از قبر شاه داشتم. قبر شاه در اطاق کناری قبر ملک فاروق قرار داشت. در مورد صحنه‌ای که پیش روی خودم می‌دیدم تأمل کردم. آیا شاه تصورش را هم می‌کرد که یک روز در چنین محلی دفن شود. اینکه تمام کاخ‌های باشکوه، گل‌های رز زیبا، جواهرات نفیس جای خود را به مقداری گل سفید و پژمرده و یک قالیچه خاک آلود ایرانی (که روی قبر او پهن شده بود) می‌دهد؟

بی‌اختیار به بازی‌های عجیب سرنوشت اندیشیدم. در صورتی‌که

قسمت آدمی باشد حتی قدرت و ثروت نمی‌تواند مانع از یک عاقبت خفت بار شود.

هنگامی که با تاکسی عازم هتل خودم شدم، از جلوی مقبره با شکوه جمال عبدالناصر عبور کردم. او و شاه دشمن خونی یکدیگر بودند. عجیب بود که این دو نفر در یک شهر به خاک سپرده شده‌اند در صورتی که در مدت رئیس‌جمهوری ناصر، شاه حتی از مصر بازدید هم نمی‌کرد. هنگامی که به هتل برگشتم هنوز نمی‌توانستم از افکار مالیخولیایی خود خلاص شوم در این حال کلمات عمر خیام به ذهنم آمد:

But if vain, Down on The Stubborn Floren ...

فصل چهارم

تهدید به مرگ

در مارس ۱۹۸۶، به دنبال اطلاعاتی که سیا در مورد این کتاب دریافت نمود یکی از مأمورین عالی‌رتبه این سازمان که از زمان قطع روابطم با سیا در سال ۱۹۸۳ وی را ندیده بودم، ملاقاتی را با من در نیویورک سیتی ترتیب داد.

من به حق در مورد این ملاقات نگران بودم. به من الهام می‌شد که باید مراقب خودم باشم. من راه‌های موجود را بررسی کردم و قبل از هر کاری به اف.بی.آی. تلفن کردم و جریان را به آنها گفتم. قرار شد متعاقباً زمان و مکان ملاقات را به اطلاع آنها برسانم. در صبح ۲۶ مارس ۱۹۸۶ در

سوئیت یک هتل با مأمور سیا ملاقات کردم. ابتدا در مورد دوران قدیم که من با سازمان آنها آشنا شدم حرف زدیم. اما خیلی زود مسیر صحبت‌ها عوض شد. او با اشتیاق در مورد تحولات در سیا و اینکه کیسی چطور از شر نیروهای آشغال کله خلاص شده و رویه کار را به شدت تغییر داده صحبت کرد.

سرانجام او به هدف اصلی ملاقات پرداخت. اداره او در مورد کتاب من خیلی نگران بود و چون او یکی از دوستان قدیمی من بود، داوطلب شده بود تا وظیفه واسطه‌گری بین من و سازمان را به عهده گیرد و مانع از وقوع اشتباهات بزرگ من شود. نهایتاً من شروع به صحبت در مورد محتویات کتاب نمودم. هنگامی که به فصولی که راجع به روابط من و سیا مطلب داشت رسیدیم او به شدت عصبانی شد و حالت تدافعی به خود گرفت و مرا متهم به خصومت با اداره‌اش و به مخاطره انداختن وجهه تازه سیا کرد. او به من التماس کرد که مطلبی که زعم وی زیانبار است را در کتاب نیاورم. وی اذعان نمود: «اداره در گذشته مرتکب اشتباهاتی شده است اما وضعیت امروز آن با گذشته فرق کرده. با انتشار این اطلاعات تو نه تنها در داخل بلکه در خارج وجهه اداره را خراب‌تر از گذشته می‌کنی.» مهم‌تر از همه اینکه او توضیح داد که بدون شک اداره او اجازه انتشار کتاب را به من می‌دهد. او راه بهتری در نظر داشت. وی به من پیشنهاد نمود که به واشنگتن بروم تا در آنجا بتوانیم به روش معقول‌تری دست‌نویس‌های مرا بررسی نماییم و قسمت‌های مورد نظر سازمان را حذف کنیم. آنها سپس نویسنده‌ای را در اختیار من قرار می‌دادند تا به من کمک کند فصل‌های آسیب دیده را با مطالب قابل قبول‌تر جایگزین نمایم. سیا خواستار اختیار تام در بازنویسی کتاب من و در واقع بازنویسی تاریخ بود!

من تأکید کردم که مایل به صدمه زدن به سیا نیستم بلکه هدفم صرفاً گفتن حقایق به مردم آمریکا و روشن نمودن بخش مهمی از تاریخی است که من شاهد آن بودم. من هرگز مایل نبودم عوامل و شگردهای جمع‌آوری اطلاعات آنها را به مخاطره بیندازم. در مورد وجهه جدید سیا نیز به آنها گفتم و بلیام کیسی مسئول کارهای اسلاف خود نیست.

مقام مذکور که نتوانست مقاومت مرا بشکند به روش دیگری متوسل شد: «دست‌نویس‌هایت را به ما بده و ما بهای آن را به علاوه هر مبلغی که به نظرت به سه سال وقت تو می‌ارزد، به شما پرداخت می‌کنیم. قبض و رسیدی لازم نیست. فقط قیمت کل را به ما بده.»

می‌دانستم که می‌توانم با وعده یک میلیون دلار یا بیشتر، بدون مالیات از آن اتاق خارج شوم. در عوض خیلی صریح پیشنهاد او را رد کردم. او با عصبانیت مشتش را روی میز کوبید و فریاد زد: «کله خر.»

سرانجام وی بعد از یک تلاش قابل ملاحظه نتوانست خود را آرام کند. با چاپلوسی به من گفت: «دست‌نویس‌هایت را به من بده منصور.» مجدداً خودداری کردم: «من کتابم را از روی اعتقاداتم نوشتم، نه به خاطر دشمنی با اداره شما.»

او از من پرسید که دست‌نویس‌ها پیش چه کسانی است و اینکه کسی از آنها به ضدیت با سیا شهرت دارد یا نه. او می‌خواست تمامی نسخه‌ها را قبل از اینکه «این مسئله از دست خارج شود» جمع‌آوری نماید. من هیچ نامی را افشا نکردم، اما طوری حرف زدم که او متوجه شود که چندین نسخه از دست‌نویس‌ها در اختیار عده‌ای می‌باشد.

سرانجام وی با گفتن اینکه: «فردا دست‌نویس‌ها را برایم بیاور.» دست از سرم برداشت. ساعت از نیمه شب نیز گذشته بود. هنگامی که فردا با وی روبه‌رو شدم. اولین جمله‌اش این بود:

«دست‌نویس‌ها کو؟» به وی گفتم: «وقتی که دیشب گفتم نه، یعنی نه.» او گفت: «منصور باید آنها را به من بدهی. من به اداره قول داده‌ام که با دست‌نویس‌ها برمی‌گردم.»

سپس شروع به تهدید کرد: «اگر فکر می‌کنی که می‌توانی کتابت را به چاپ برسانی، سخت در اشتباهی. تو کیسی را می‌شناسی. او آدم خشنی است و این ضایع‌کاری‌ها را تحمل نمی‌کند. در دهه ۱۹۶۰، سیا به خاطر جنگ ویتنام و یک مشت آدم کله‌خر در واشنگتن پست و نیویورک تایمز و فرانک چرچ و از این دست آشغال‌ها افت کرد. ما داریم سعی می‌کنیم وجهه سازمان را تصحیح نماییم و تاکنون موفق بوده‌ایم. اما هنوز از ناحیه جوان‌ها با مشکل روبه‌رو هستیم. آنها به خاطر وجود نگرش منفی در مورد سیا نمی‌خواهند برای سازمان کار کنند. آنها معتقدند که ما نالایق و یا آدم‌کش هستیم. این کتاب قطعاً به نفع ما حرف نمی‌زند. لذا کیسی آن را تحمل نمی‌کند.»

او هر آنچه که در توان داشت به کار برد تا مرا تحت تأثیر قرار دهد: «اف.بی.آی. کلکت را می‌کند. این را بفهم. بالاخره یک جا در حال مصاحبه و سخنرانی، یک نفر از بین جمعیت با تیر تو را می‌زند. چه کسی می‌تواند سر در بیاورد کی تو را با تیر زده؟ یکی از افراد شاه؟ یا یکی از مأمورین [آیت‌الله] خمینی؟ هر چی باشد تو ساواکی بودی!»

هم عصبانی و هم ترسیده بودم. آنقدر در این کار حرفه‌ای بودم که بفهمم آدم اسم رئیس سازمان خودش را برای تهدید به مرگ یک نفر همین‌طوری بر زبان نمی‌آورد. روشن بود که به وی اختیار داده بودند تا از هر وسیله لازم از جمله قتل و یا تهدید به آن برای ساکت کردن من استفاده نماید.

سعی کردم ظاهرم را آرام نشان دهم، هر چند که در درون به خود

می‌لرزیدم. رو کردم به او و گفتم: «من خوشی‌هایم را کرده‌ام. با آدم‌های معروف حشر و نشر داشته‌ام. همه جا سفر کرده‌ام. اگر اف.بی.آی. می‌خواهد این کار را بکند نمی‌توانم مانعشان شوم.»

به سرعت حرفم را قطع کرد: «تو یک دوست هم در دولت آمریکا برای خودت باقی نمی‌گذاری. آنها دستور را اجرا می‌کنند و مظفر (برادرم) تو را غرق در خون پیدا می‌کند.»

به همان میزان که وی مرا می‌ترساند به همان میزان افسرده‌ام می‌کرد. چقدر ساده بودم که فکر می‌کردم اگر امثال وی از وقایع ایران مطلع شوند جلوی شاه را می‌گیرند. احساس تنهایی می‌کردم. من بیست سال به آدم‌های نادرست امید بسته بودم. بالاخره تاب نیاوردم و به گریه افتادم. او که احتمالاً فکر می‌کرد سرانجام مرا به تسلیم واداشته، به نظر خوشحال می‌آمد.

بعد از چند لحظه با نرمی گفت: «دست‌نویس‌ها را به ما بده. بیا در موردش مذاکره کنیم. فریب بازی کسانی که تنها می‌خواهند به پول برسند را نخور.»

دوباره تکرار کردم: «این یک اصل است. مردم آمریکا حق دارند بفهمند که عیب کار در ایران کجا بوده. تو از کجا می‌دانی که این کتاب خیلی زیانبار است؟»

- «به خاطر اینکه تو را می‌شناسم و می‌دانم چقدر می‌دانی. هم‌چنین می‌دانم که آدمی اهل انتقاد هستی. همین کافی است. تو هنوز وقت داری که راجع به این مسئله فکر کنی. اما ممکن است قبل از اینکه این کتاب به انتشار برسد، بلایی بر سرت بیاید.» او سپس خیلی جدی این احتمالات را برشمرد:

- «یک؛ دفتر ویلیام کیسی با تو تماس می‌گیرد و از تو می‌خواهد برای

صحبت کردن با او به آنجا بروی. دو؛ ما با دفتر معاون رئیس جمهور تماس می‌گیریم و چون او دوست تو می‌باشد ممکن است از نفوذ خود استفاده کند و مسئله را با تو مورد بحث قرار دهد. سه؛ من پیش آنها (کیسی) می‌روم و می‌گویم چقدر شما هزینه و وقت صرف کتاب کرده‌اید و سپس جواب را برای شما می‌آورم. چهار؛ من دیگر شما را نمی‌بینم. اما اداره حقوقی سر وقت شما می‌آید.»

سپس لحن صدایش تهدید آمیز شد: «دوست داری گل‌ها کجا فرستاده شوند؟» (به منزل یا سر قبرت - مترجم) (جالب است که فردی که داشت مرا تهدید می‌کرد همان شخصی بود که سه سال و نیم پیش به من خبر داد که در لیست ترور [آیت‌الله] خمینی قرار دارم.)

آن شب ماقع را برای یکی از مقامات اف.بی.آی. که سال‌ها وی را می‌شناختم، شرح دادم. او از شنیدن اینکه مأمورین اف.بی.آی. به عنوان افرادی که برای سیا آدم می‌کشند، شناخته می‌شوند شوکه و عصبانی شد. وی به من اصرار کرد تا درباره مطالبی که در ذهنم تازه است، گزارشی تهیه کنم.

آن شب پلک‌هایم روی هم نرفت و مدام کابوس می‌دیدم. فکر اینکه سیا چگونه تهدیدات خود را عملی می‌کند یک آن از فکرم خارج نمی‌شد. آیا در خیابان مورد حمله یک فرد ناشناس قرار می‌گیرم؟ اتومبیل را دست‌کاری می‌کنند؟ باک بنزینش منفجر می‌شود؟ یا شاید هم مرگ بر اثر مصرف بیش از حد مواد؟

در هر حال بزرگ‌ترین ترس من از بین رفتن دست‌نویس‌هایم بود. مهم نبود چه بلایی سرم می‌آمد. من می‌خواستم از چاپ شدن آن خاطر جمع شوم. با وکیل، ملوین گیتلمن، ملاقات نمودم و جریان ملاقاتم را با سیا برای وی شرح دادم. هم‌چنین به او گفتم که آنها سعی داشتند مرا تهدید و

یا تطمیع کنند. رفتار سیا او را شوکه و عصبانی نمود. او انتظار تلاش برای سانسور کتاب مرا داشت اما نه تهدید به مرگ را. او ضمن تشویق من به مبارزه گفت: «نگران دست‌نویس‌ها نباش. من چند نسخه دیگر از آن تهیه می‌کنم و حتی به خود تو هم نمی‌گویم آنها را به دست چه کسانی می‌سپارم. بهترین راه حفاظت از تو همین است. کسی نمی‌داند نسخه‌ها کجا هستند.»

سپس به معلم خودم، دکتر بقایی که خوشبختانه در آن زمان به آمریکا سفر نموده بود، تلفن و وی را به‌خانه‌ام دعوت کردم. خیلی دلم می‌خواست با او حرف بزنم. او قبلاً دست‌نویس‌های مرا خوانده و آنها را تصحیح نموده بود و من به دانش و راهنمایی او نیاز داشتم. به وی توضیح دادم: «من دو راه روشن پیش رو دارم، یا پول کلانی بگیرم و اجازه دهم آنها هر چقدر دلشان می‌خواهد آن را سانسور کنند، یا خطر به قتل رسیدن توسط سیا را بپذیرا شوم.» دکتر بقایی به آرامی گفت: «در مقابل تهدید و ارباب بایست و کتاب را چاپ کن.» او سکوت مرا نشانه ترس تلقی کرد. طرفداری از روشی که ممکن بود منجر به خشونت شود با شخصیت او جور در نمی‌آمد! او ادامه داد: «به استقبال مرگ رفتن رویه‌ای نیست که من معمولاً پیشنهاد می‌کنم. اما در مواقعی بهای حقیقت را ولو آنکه جان انسان نیز باشد باید پرداخت. زمان خطر کردن است پسرم. تو مدیون مردم آمریکا و مردم ایران، خصوصاً نسل‌های جوان آنها هستی. وظیفه تو گرفتن است و آنها حق دارند بدانند.»

سیا مزاحمت‌های خود را افزایش داد. آنها از طریق وزارت دادگستری با وکلای من تماس گرفتند و مرا به تغییر دادن وضعیت مهاجرتم و احضار در صورت عدم همکاری کامل تهدید نمودند. بعد از چند ملاقات داغ بین وکلای وزارت دادگستری، وکلای من و

خودم چیزی حل نشد. در جلسه آخر ما که در ۸ سپتامبر ۱۹۸۶، در دفتر وکیل من در نیوجرسی تشکیل شد، من از رفتار وزارت دادگستری به شدت عصبانی بودم و نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم: «شما به عنوان نمایندگان همان وزارت دادگستری که نیکسون را به خاطر نقض قانون از قدرت بیرون انداخت باید قانون را اجرا و به آن احترام بگذارید! این یکی از بزرگ‌ترین چیزهایی بود که در این کشور اتفاق افتاد. با همین یک رخداد، آمریکایی‌ها ثابت نمودند که هیچ‌کس مافوق قانون نیست.» هم‌چنین به آنها گفتم: «مردم چشمشان به وزارت دادگستری است تا از وجود دمکراسی در آینده اطمینان یابند، اما اگر امروز این وزارت مانع از آگاهی عموم از حقایق شود، بیست سال بعد، ما از دمکراسی که آمریکا مدافع آن است بی‌بهره خواهیم بود. به نظر من اگر مقامات بالا به قانون احترام نگذارند یک انقلاب یا آشوب دچار این سرزمین می‌شود که هر آنچه را که مردم آمریکا برای آن ارزش قائلند از بین می‌برد.»

من هم‌چنین گفتم که مردم حق دارند بدانند که چه آدم‌های عتیقه‌ای در کاخ سفید وجود دارند و مجدداً به آنها گفتم آنچه که من قصد انتشار آن را دارم به امنیت ملی این کشور صدمه‌ای نمی‌زند.

در ۱۵ سپتامبر ۱۹۸۶، وزارت دادگستری با ارسال نامه‌ای به وکلای من خواستار آن شد که من دست‌نویس‌هایم را به آنها تحویل دهم. در این نامه هم‌چنین آمده بود:

«از شما خواستاریم که خود و موکلان (منصور رفیع‌زاده) به ما تضمین دهید که هیچ نسخه‌ای از دست‌نویس‌های اصل در زمان تحویل به ما در اختیار اشخاص ثالث باقی نمی‌ماند تعهد نمایید که نسخه دیگری متفاوت از نسخه‌ای که به تأیید نهایی رسیده، توزیع نخواهد گردید.»

با بروز زجرآوری روبه‌رو بودم. وزارت دادگستری می‌خواست مرا

ساکت کند و از دست زدن به هر اقدامی که برای ممانعت از انتشار کتاب من ضروری می‌دید (البته امیدوار بودم غیر از توسل به قتل من) ابایی نداشتم.

آیا من حاضر بودم عواقب این مسئله را بپذیرم؟ به هر حال من می‌دانستم که ریگان در حال فروش سلاح به ایران و مذاکره در مورد گروگان‌هاست. می‌دانستم که رابرت مک‌فارلین، به نمایندگی از ریگان با یک پیام ویژه در مه سال ۱۹۸۶ سفر تاریخی را به ایران صورت داده و پول حاصل از فروش سلاح‌ها حیف و میل شده است. آیا من نمی‌خواستم مردم حقایق را بدانند؟ این ترس که تلفنم شنود می‌شده و بدین لحاظ شاید مشکلاتی برای افرادی که با آنها تماس تلفنی داشتم پیش بیاید به ناراحتیم می‌افزود. مجبور شدم برای تمامی تماس‌های تلفنی‌ام از تلفن‌های بیرون از منزل استفاده کنم.

وقتی با وکلایم، ملوین گیتلمن و رایموند دار ملاقات نمودم فوراً سر اصل مطلب رفتند: «منصور، می‌خواهی، دست‌نویس‌ها را به آنها بدهی؟» بدون لحظه‌ای درنگ جواب دادم: «نه!» سپس با کنجکاری پرسیدم: «از من دفاع می‌کنید؟» پاسخ دادند: «بله! اولین کار ما مشورت با «اتحادیه آزادی‌های مدنی» و یافتن بهترین راه دفاع از حقوق اساسی شماست.» با چشمان اشکبار آنها را در آغوش گرفتم و از آنها تشکر کردم. این بود آن روی سکه عدالت در آمریکا.

سه سال کار بر روی دست‌نویس‌ها و آزار و اذیت‌های طولانی سیا و وزارت دادگستری به لحاظ روحی و جسمی به قدری مرا فرسوده کرده بود که به خاطر زخم معده شدید در بیمارستان بستری شدم.

در طول دوره نقاهت در ماه اکتبر در یک اقدام حاکی از ناامیدی سعی کردم به گوینده خبر شبکه‌ی ای.بی.سی. -تدکریلر- هم تلفن بکنم. وقتی به

من گفتند که او نیست و از من خواستند اسم خودم را بگویم، جواب دادم که مجدداً زنگ می‌زنم.

چند روز بعد، یکی از منابع از تهران تلفن زد و گزارش داد که جناح آیت‌الله حسینعلی منتظری (نویسنده به اشتباه علی حسین منتظری آورده - مترجم) در حال تهیه یک خبرنامه است که ماجرایی مذاکرات محرمانه آمریکایی‌ها در مورد فروش سلاح و گروگان‌ها را علنی نماید.

هفته اول ماه نوامبر رسوایی فروش سلاح بر صفحات اول روزنامه‌ها در سراسر دنیا نقش بست. بالاخره حق به حق‌دار رسید. از آن زمان به بعد وزارت دادگستری دیگر با من کاری نداشت.

فصل چهل و یکم

ماندگار شدن گروگان‌ها

هنگامی که جیمی کارتر به ریاست جمهوری رسید، کوتاه‌بینی و اشتباهات دولت‌های پیشین باعث شده بود دشمنی مردم ایران نسبت به شاه و آمریکا برانگیخته شود. کارتر به درستی نیاز به حمایت از حقوق بشر و اصلاحات سیاسی در ایران را درک کرد. اما بدبختانه شاه و اسلافش به قدری خصومت مردم را تشدید نموده بودند که آشتی با آنها ممکن نبود.

در دنیایی که غرق در بدگمانی بود، کارتر فردی اصول‌گرا بود که با شجاعت تلاش نمود عقاید و دیپلماسی را با هم وفق دهد. وی با ثبات

قدم از فدا نمودن ارزش‌های خود به نام مصلحت سیاسی خودداری می‌کرد. در نتیجه، او در دور بعدی انتخابات ریاست جمهوری مقام خود را از دست داد.

کارتر، در راستای موضع قاطع و تزلزل‌ناپذیر خود در زمینه حقوق بشر شاه را برای آزادی زندانیان بی‌شمار سیاسی تحت فشار قرار داد. این افراد، هنگامی که آزاد شدند زمینه سقوط شاه را فراهم آوردند. پای‌بندی شدید کارتر به اصول اخلاقی هرگونه احتمال معامله شاه بیمار با گروگان‌ها را منتفی می‌نمود و بنابراین او نومیدانه دنبال راه‌حل‌های دیگر بود. راه‌حل نهایی که اقدام نظامی برای نجات گروگان‌ها بود از ابتدا محکوم به شکست بود؛ چرا که علاوه بر تمامی مشکلات موجود در چنین عملیات پیچیده‌ای کارتر وارث عواملی بود که وی را در وضع نامساعدی قرار می‌داد.

یکی از زیانبارترین عوامل، وفاداری شدید مأمورین سیا که مسؤول میز ایران بودند به جمهوری خواهان بود. این افراد جنگ می‌خواستند. طی آن دوره من و تیمسار اویسی چندین ملاقات با این عده داشتیم و اظهارات بی‌رحمانه آنها مرا حیرت زده می‌کرد. یکی از مأمورین به من گفت: «جان پنجاه و دو آمریکایی چه معنایی دارد؟ در هر روز شکر گزاری صدها آمریکایی، در بزرگراه‌ها می‌میرند، اینکه چیزی نیست منصور!» هنگامی که فهمیدم سیا اجازه می‌دهد اخبار غلط در مورد گروگان‌ها به کارتر برسد وجود احساسات شدید ضد رئیس جمهور در این سازمان برایم مسجل شد. برخی از این اخبار غلط عبارت بودند از این‌که گروگان‌ها را مجبور می‌کنند رولت روسی بازی کنند یا آنها را دست بسته به روی زمین می‌نشانند و به شدت مورد ضرب و جرح قرار می‌دهند و سپس آنها را رها می‌کنند. سازمان می‌خواست به کارتر

بقبولانند که با گروگان‌ها بی‌رحمانه رفتار می‌شود، در حالی که واقعیت این بود که نگیهانان نهایت سعی خود را می‌کردند تا گروگان‌ها در شرایط هر چه بهتری به سر برند.

سازمان سیا امیدوار بود با دادن این گزارشات جعلی به کارتر او را وادار نماید موضع غیر خشونت‌آمیز خود را کنار بگذارد و با توپ پر در مقابل [آیت‌الله] خمینی بایستد.

از آنجایی که مشاوران [آیت‌الله] خمینی در مورد غیرخشونت‌آمیز بودن اعتراضات کارتر وی را حسابی پر کرده بودند، او از این رهبر غیر تهاجمی ابداً ترسی نداشت.

برعکس، مشاوران [آیت‌الله] خمینی با گفتن اینکه ریگان یک آدم جنگ طلب است و به محض به قدرت رسیدن تهران را بمباران می‌کند، یک تصویر کاملاً متفاوت از او ترسیم نمودند. [آیت‌الله] خمینی که از این رهبر جدید آمریکا می‌ترسید، قصد داشت بلافاصله بعد از انتخابات چهارم نوامبر گروگان‌ها را آزاد نماید. در واقع، جرج بوش، در دولت نیکسون ریاست سیا را به عهده داشت و هنوز دوستانی را در سازمان داشت. هنگامی که حزب جمهوری خواه برگ ریگان - بوش را رو کرد، سازمان از این نامزدها (به عنوان رئیس جمهور و معاون او) حمایت کرد. بعد از انتخابات این دو، در چهارم نوامبر ۱۹۸۰ میز ایران در سیا آنها را به عنوان رؤسای خود و جیمی کارتر را به عنوان یک آدم بی‌عرضه محسوب کردند. بنابراین تعدادی از عوامل سیا که یکی از آنها صادق قطب‌زاده بود، توجیه شدند تا [آیت‌الله] خمینی را ترغیب نمایند که تا زمانی که ریگان سوگند ریاست جمهوری یاد نکرده، گروگان‌ها را آزاد ننماید. سیا که همواره دشمن کارتر بود، به [آیت‌الله] خمینی گفت که وقتی کارتر دیگر قدرتی ندارد، اهمیت و اعتباری برای وی قائل نشود.

بدین سان سیا که سعی کرده بود با استفاده از گزارشات جعلی در مورد بدرفتاری بی رحمانه با گروگان‌ها کارتر را وادار به اتخاذ یک موضع تهاجمی نماید، گروگان‌های آمریکایی را به هفتاد و شش روز دیگر حبس محکوم کرد.

در ۲۰ ژانویه ۱۹۸۱ گروگان‌ها سوار یک هواپیمای جت در تهران شدند. در حالی که آنها در جای خود می‌لرزیدند و از مقصد بعدی و سرنوشت نهایی خود نامطمئن بودند. یکی از نگهبانان، در حالی که بی‌سیم واکتی تاکی خود را به گوش خود چسبانده بود. بیرون هواپیما ایستاده بود، بلافاصله بعد از اینکه رونالد ریگان به عنوان رئیس جمهور آمریکا قسم داده شد، نگهبان به خلبان علامت داد. هنگامی که ریگان سخنرانی افتتاحیه خود را انجام می‌داد. آنها به سوی آزادی پرواز کردند. در طول دوره نامعلوم و به هم ریخته‌ای که بلافاصله بعد از شروع به کار رسمی ریگان در سال ۱۹۸۱ به وجود آمد ریگان و رئیس سیا - ویلیام کیسی - محرمانه به سازمان دستور دادند تا پول و سایر کمک‌ها را در اختیار نیرومندترین گروه‌های مخالف [آیت‌الله] خمینی قرار دهد. سیا به دنبال رهبران گروه‌های مخالف بود و به زودی با شاپور بختیار در فرانسه، تیمسار غلامعلی اویسی در آمریکا، دکتر علی امینی در فرانسه، دریادار مدنی در آلمان، تیمسار جم در انگلستان و رضا پهلوی در مراکش ارتباط برقرار نمود.

سیا توانست با تکیه بر یک دست بودن انگیزه‌های رهبران این گروه‌ها، همکاری و اعتماد آنها را به یکدیگر جلب کنند. رژیم [آیت‌الله] خمینی آمریکا را به شدت تحقیر نموده بود. موضع حمایتی آمریکا از حقوق بشر بر همه معلوم بود و ظهور ایران به عنوان پایگاه آموزش تروریست‌ها تیر داغ روزنامه‌ها بود.

بنابراین، مأمورین سیا تصریح کردند که بدون صدور دستور رئیس جمهور در این عملیات ضد [آیت‌الله] خمینی شرکت نخواهند کرد. در سپتامبر ۱۹۸۱ چنین دستوری با محدودیت یک سال صادر شد.

این احتیاط از این جهت به خرج داده شد تا اگر سیا نتوانست سقوط [آیت‌الله] خمینی را در این محدوده زمانی پیش ببرد برای صدور دستور دیگری به رئیس جمهور رجوع کند. سیا به ما مخبران محرمانه گفت که اگر طی این مدت هیچ‌یک از گروه‌های مخالف غالب نشود، آمریکا چاره‌ای جز صلح کردن با [آیت‌الله] خمینی پیش رو ندارد. سیا یک مشکل عمده را در رابطه با این گروه‌ها تشخیص داده بود. این گروه‌ها به لحاظ فلسفی به قدری با هم اختلاف داشتند که درگیری و نزاع با یکدیگر مانع از این می‌شد که هیچ‌یک بتواند کاری از پیش ببرد.

در سال ۱۹۸۲، این خبر به ایرانیان رسید که رئیس جمهور آمریکا و سیا و سایر مقامات آمریکایی در مورد جمهوری شدن یا بازگشت به پادشاهی ایران بعد از [آیت‌الله] خمینی اختلاف نظر دارند. جناح‌های مختلف مخالف خوشحال بودند. چرا که هر یک فکر می‌کردند که در سیا آدمی را دارند که از هدف خاص آنها حمایت می‌کند.

سیا با مأمور نمودن یک فرد به هر گروه، که این توهم را در آن گروه ایجاد می‌کرد که وی تنها طرفدار آرمان آنهاست، تصور فوق را تقویت نمود. این مأمور با رهبر گروه ملاقات می‌کرد و با وعده حمایت از موضع آن گروه، در صورتی که بتواند شواهدی دال بر قدرت جناح خود در ایران نشان دهد اعتماد او را جلب می‌کرد. همه رهبران این گروه‌ها فریب این حقه را می‌خورند و در ارائه اطلاعات هر چه بیش‌تر در مورد شبکه و حمایت‌های مردم ایران از خود به سیا شتاب می‌کردند.

مدت کوتاهی بعد از آنکه آنها چشم بسته به سیا اطلاعات می‌دادند

رابطه‌های سیا با این گروه‌ها با افشای این مطلب که یک مقام ایرانی به وسیله چیزی در حدود پنج گروه مخالف مختلف به‌عنوان حامی اصلی به سیا معرفی شده است آنها را بهت زده کرد.

در طول این دوره جرج کیو - از مأمورین رابط سیا که با نام مستعار فعالیت می‌کرد - با اطمینان دادن به هر گروه که اراده دولت آمریکا بر فرسودن قدرت رهبری ایران قرار گرفته است وعده‌های مأمورین رابط را یک گام جلوتر گذاشت.

تیمسار اویسی، مانند سایر رهبران گروه‌های مخالف، یکی از قربانیان این فریب بود. در ملاقاتی در هامبورگ با یک مأمور رابط سیا من و تیمسار، بسیاری از مقامات دولتی و رهبران مذهبی و تجار در ایران را که از تیمسار اویسی حمایت می‌کردند مورد بحث قرار دادیم. سپس مأمور سیا با سردی به تیمسار اویسی گفت: «به من بگو کدام‌ها آدم تو هستند. من این را به واشنگتن می‌برم و تمامی گروه‌های مخالف را بی‌اعتبار می‌کنم و یک بار و برای همیشه ثابت می‌کنم که تو باید رهبر باشی. این امر ثابت می‌کند که تو قوی‌ترین فرد هستی. اگر می‌خواهی شاه باشی، ما تو را شاه می‌کنیم!»

تیمسار اویسی نمودار را محکم بست و گفت: «دیگر بس است! من به شما آدم‌ها اعتماد ندارم!»

مأمور سیا عصبانی شد و به من متوسل گشت: «ما داریم سعی می‌کنیم کمک کنیم. اما بین این آدم چه می‌گوید! من می‌خواهم او را شاه کنم و او به من اعتماد ندارد!»

من سعی کردم اویسی را آرام کنم و به سرعت او را به اتاق مجاور بردم. با خواهش و تمنا به وی گفتم: «اگر اطلاعات بیشتری داری به آنها بده! آنها حقیقت را می‌گویند. قصد آنها تنها این است که به اعاده حقوق بشر به

ایران کمک کنند. آنها از تحقیر مداوم دولت آمریکا و در دست داشتن قدرت توسط یک دولت تروریست خسته شده‌اند. دولت آمریکا تنها می‌خواهد کمک کند.»

تیمسار اویسی، که از چشمانش آتش می‌بارید، محکم بر روی میز کوبید: «تو خیلی ساده‌ای. من دیگر ادامه نمی‌دهم. آنها دروغ‌گویان موذی هستند!»

- «تو آدم شکاکی هستی.»

- «اهمیتی ندارد که مرا چه خطاب کنی، فقط این را می‌دانم که اگر بلایی سر این افراد می‌آمد، خداوند مرا نمی‌بخشید.»

ما به اطاق اول برگشتیم و من به خاطر رفتار تیمسار اویسی از مأمور سیا عذرخواهی نمودم.

مأمور سیا به آرامی گفت: «درک می‌کنم. او سرخورده شده است، بیاید این نمودار را مرتب کنیم. من آن را به واشنگتن می‌برم. سپس می‌توانیم همه‌گونه پشتیبانی در اختیار او قرار دهیم.»

در طول پرواز از هامبورگ به پاریس، اویسی سعی نمود مرا متقاعد نماید که اشتباه می‌کنم. اما من سر اعتقاد خود که دولت آمریکا و سیا اخلاقی‌تر از آن هستند که با دولت [آیت‌الله] خمینی همکاری کنند پافشاری می‌کردم.

بعد از چند هفته فهمیدم که سیا با وعده‌های مشابه پشتیبانی، اطلاعات مشابهی را از همه گروه‌های مخالف درآورده است. اما من که همچنان باورم نمی‌شد که سیا آنقدر فریب‌کار است به توجیه رفتار آن ادامه دادم.

چهار ماه بعد به آپارتمان اویسی در پاریس دعوت شدم. هنگامی که با هم وارد پارکی در اطراف محل اقامت او شدیم، با کمال تعجب دیدم که

اشک از چشمان این سرباز جدی روان است.

او به من نگاه کرد و گفت: «همین الان از ایران به من خبر دادند که لیست افسرانی که به سیا دادم. به دست [آیت‌الله] خمینی افتاده است. همه آنها کشته می‌شوند.»

یک مرتبه خرد شدم. سر زدن چنین کاری از سیا برایم غیر قابل تصور بود.

او ادامه داد: «از همان اول قصد آنها فریب دادن ما بود. دوست ریگان فقط می‌خواست دل رژیم [آیت‌الله] خمینی را به دست بیاورد. خواست واقعی آنها جلب اعتماد [آیت‌الله] خمینی بود. ما را فریب دادند.»
هنوز هم نمی‌توانستم باور کنم، به‌همین خاطر با اصرار گفتم: «حتماً اطلاعاتت غلط است.»

بعد از چندین بار بررسی این حوادث، تیمسار اوسی، ناامید و من ناباور تصمیم گرفتیم با مأمور رابط سیا روبه‌رو شویم. او ارائه لیست به [آیت‌الله] خمینی یا هرگونه دست داشتن در این‌کار را انکار کرد و در عوض تلاش نمود تقصیر را به گردن اوسی بیندازد.

او به اوسی اتهام زد: «این تو بودی که با خبرنگاران نیویورک تایمز و واشنگتن پست مصاحبه کردی. می‌دانی که این نشریات پر از کمونیست هستند! شاید خودت اخبار را به بیرون درز داده‌ای.»

اوسی با عصبانیت گفت: «من هیچ اسمی به آنها نگفتم.»

مأمور سیا دوباره به اوسی حمله کرد: «این تو هستی که مدام با افراد کاخ سفید و اعضای مجلس سنا ملاقات می‌کنی. به تو هشدار دادم که مواظب باش. همه آنها سر و ته یک کرباس هستند. حتماً از زیر زبانت حرف در رفته.»

به ظاهر، آمریکا به گروه‌های مخالف در تبعید به منظور ایجاد و حفظ

یک شبکه در ایران برای سرنگون نمودن رژیم [آیت‌الله] خمینی پول می‌داد. هنگامی که [آیت‌الله] خمینی از نقش سیا در این زمینه مطلع گردید به شدت عصبانی شد. سیا برای خواباندن خشم [آیت‌الله] خمینی و نشان دادن حسن نیت آمریکا، از طریق واسطه‌ها این پیام را به رژیم ایران منتقل کرد که آنها واقعاً به گروه‌های مخالف کمک نمی‌کنند، بلکه صرفاً از آنها به‌عنوان منابع اطلاعاتی جهت تقویت دولت [آیت‌الله] خمینی استفاده می‌نمایند. سیا برای نشان دادن صداقت و به امید آنکه انگیزه‌های واقعی خود را ثابت کند، لیستی از اخبار اطلاعاتی تهیه و نامه بی‌نام و امضایی را که محتوی توضیح مقاصدش بود ضمیمه آن کرد. سیا سپس اطلاعات فوق را در یک پاکت مانیلا قرار داد و عواملی آن را جلوی در خانه دکتر بهشتی قرار دادند.

در عرض چند روز اویسی از طریق منابع خود در ایران قاطعانه دریافت که در واقع دولت آمریکا لیست ایرانیان را در اختیار [آیت‌الله] خمینی قرار داده است. اویسی که از نقش خود در افشای هویت افراد موجود در لیست هراسان بود، بیهوده تلاش نمود به هر تعداد ممکن که می‌تواند ندا را بدهد، شاید برخی هنوز امکان فرار را داشته باشند.

متأسفانه، تنها افرادی معدود جان به در بردند. در مجموع بیش از هزار اسم توسط رهبران گروه‌های مخالف در اختیار سیا قرار گرفته بود. تعدادی از این عده کشته شدند، عده‌ای زندانی شدند و الباقی در خانه‌هایشان تحت نظر قرار گرفتند.

طی چند ماه بعد رسانه‌ها پوشش خبری کاملی به محاکمه و اعدام این قربانیان بی‌چاره دادند. وقوف بر این امر که من نیز تا حدودی در مرگ این عده مسؤول هستم افسرده‌ام کرده بود. در طول محاکمات، من مرتب با تیمسار اویسی ملاقات داشتم. با شرمندگی به خاطر آن‌همه حماقتم از او

عذرخواهی کردم. در یکی از این ملاقات‌ها، اویسی به من گفت: «من می‌بخشمت، اما نمی‌دانم، خدا هم ما دو تا را خواهد بخشید یا نه.» تیمسار اویسی در حالی که می‌گریست دستانش را رو به آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا ریگان و ویلیام کیسی را به تو واگذار نمود! من با خلوص نیت اسامی را در اختیار آنها قرار دادم!»

تیمسار اویسی که همچنان از آنچه که به زعم وی خیانت سیا بود ناراحت بود یک بار دیگر با مأمورین سیا ملاقات نمود. در این ملاقات سیا به رد هرگونه مسؤلیتی ادامه داد و این بار تلاش نمود تقصیر را به گردن وزارت خارجه بیندازد.

قبل از رفتن، مأمور مسؤل سیا از اویسی پرسید: «کاری از دست من برای شما ساخته است؟»

بعد از یک مکث طولانی و متفکرانه، اویسی به او خیره شد و گفت: «می‌توانی مرا آزاد کنی؟»

مأمور که گیج شده بود، پرسید: «منظورت چیست؟»

تیمسار اویسی با التماس گفت: «مرا آزاد کن! من را پیش [آیت‌الله] خمینی بفرست تا او مرا بکشد و من از این کابوس‌های شبانه خلاص شوم.»

مأمور سیا با سردی به او خیره شد و پاسخ داد: «تیمسار شما خیلی احساساتی هستی.»

چرا دولت ریگان خود را درگیر چنین کار غیر اخلاقی کرد؟ زیرا معتقد بود که اقداماتش موجه هستند. به نظر آنها بهترین راه رسیدن به هدف بلند مدتشان - یعنی جلوگیری از گسترش کمونیسم - همین بود. دولت ریگان به هر قیمت، حتی نادیده گرفتن حقوق بشر، بازگشت ایران به طرز تفکر قرن هفتم یا گروگان‌گیری، مایل به ایجاد یک دولت اصول‌گرا در

ایران بود. این اقدام با هدف نهایی آمریکا یعنی حفظ اصول‌گرایی در قدرت و ایجاد یک «کمربند سبز» (رنگ سبز که در پرچم‌های اکثر کشورهای اسلامی وجود دارد) در جنوب اتحاد شوروی برای ممانعت از دست‌یابی آنها به آب‌های گرم اقیانوس هند، جور درمی‌آمد.

دولت ریگان واقعاً معتقد بود که اصول‌گرایی اسلامی کارآمدترین سلاح علیه کمونیسم در منطقه است و نمی‌خواست خطر به قدرت رسیدن یک دولت میانه و یا لیبرال را در ایران بپذیرد. بدبختانه این تنها نمونه موفق فعالیت نومیدانه و غلط دولت در جلب رضایت [آیت‌الله] خمینی نبود.

در سال ۱۹۸۲، یک مأمور عالی‌رتبه ک.گ.ب. که در پوشش یک دیپلمات روس در ایران فعالیت می‌کرد اما در واقع مسؤول میز ایران در ک.گ.ب. بود، به غرب پناهنده شد. وی بعد از بازجویی شدن توسط سازمان‌های اطلاعاتی آمریکا و انگلیس گنجینه‌ای از اطلاعات درست را در مورد مسؤولین، اعضا، طرح‌های بلند مدت و سایر مسائل حزب توده فاش نمود.

هر چند انگلیسی‌ها هم به این اطلاعات دسترسی داشتند، اما از آن استفاده نمودند.

اما در سال ۱۹۸۴، سیا صلاح دید، اسامی کمونیست‌های ایران را در اختیار [آیت‌الله] خمینی قرار دهد. بلافاصله به دستور [آیت‌الله] خمینی همه آنها دستگیر شدند و صدها نفر، بی‌رحمانه کشته شدند و صدها نفر دیگر هنوز در زندان به سر می‌برند.

سعی کردم، افکارم را متمرکز کنم و بین این حوادث تناسبی به‌وجود آوردم.

[آیت‌الله] خمینی ۴۴۴ روز دیپلمات‌های آمریکایی را گروگان نگاه

داشت. سپس پنجاه و دو جلد از اسناد کشف شده در سفارت آمریکا منتشر شدند. هنگامی که نسخه‌هایی از این اسناد در کنار خیابان‌های تهران به بهای ده سنت به فروش رسید، آمریکا بیش‌تر خوار و خفیف گردید.

همچنان‌که قبلاً خاطر نشان نموده‌ام چند ماه پیش از خروج شتاب‌زده شاه از ایران من و سایر ایرانیان ذیربط مکرراً به سیا اصرار کردیم تا اسناد سفارت را از ایران خارج نماید. ایران کشوری بود که به نظر شاه حتی استخوان‌های پدرش هم در آنجا امنیت نداشت و ما می‌دانستیم که در صورت به قدرت رسیدن [آیت‌الله] خمینی اسناد دارای طبقه‌بندی چقدر آسیب‌پذیر خواهند بود. با این وجود سیا از تعمق در مورد هشدارهای ما سر باز زد.

این مسئله غیر عادی بود. ایران همیشه با آتش زدن آدمک رؤسای جمهور آمریکا و سر دادن شعارهای مرگ بر آمریکا در تمامی گردهم‌آیی‌های عمومی، دولت آمریکا را تحقیر کرده بود. چطور دولت آمریکا می‌توانست مدام دم از حقوق بشر بزند و در حالی‌که وقیحانه در اعمال خود به آن بی‌اعتنایی می‌کرد؟ آیا موضع دولت آمریکا همواره فریب‌کارانه بود؟

فصل چهل و دوم

ارسال اولین محموله سلاح به ایران

در طول حکومت شاه غالب تسهیلات ایران از آمریکا خریداری شده بود. شاه برای حفظ تجهیزات پیشرفته و گران قیمت خود به آمریکا نیاز داشت. این امر طبعاً یک شیوه سلطه مطمئن بر ارتش ایران را به آمریکا بخشیده بود. هنگامی که [آیت الله] خمینی رژیم شاه را سرنگون کرد نه تنها یک زرادخانه نظامی، بلکه یک وابستگی ذاتی به صنایع آمریکا را به ارث برد.

با تشدید جنگ ایران و عراق، آمریکا اطمینان داشت که ایران بدون نوسازی تسلیحات عمده خود، بیش از دو سال قادر به ادامه جنگ

نخواهد بود و برگ برنده آمریکا همین بود. یعنی اینکه ایران بدون قطعات یدکی آمریکا از پا می افتاد. آمریکا با استفاده از این فرصت سعی کرد بر نتیجه جنگ ایران و عراق تأثیر بگذارد و در دولت [آیت الله] خمینی نفوذ کند.

در بهار سال ۱۹۸۲، تیمسار اویسی از منابع نزدیک به [آیت الله] خمینی اطلاعاتی به دست آورد که نشان می داد در سال ۱۹۸۱، دولت آمریکا، پیشنهاد فروش تسلیحات به رژیم [آیت الله] خمینی نموده است. دولت ریگان به امید ایجاد رابطه با ایران، از طریق سیا، چندین پیشنهاد ارائه نمود. اما [آیت الله] خمینی با گفتن اینکه نیازی به خرید سلاح از آمریکا (شیطان بزرگ) ندارد، پیشنهادهای مذکور را رد کرده بود.

آمریکایی ها، که این جواب های رد جسورترشان کرده بود، مجدداً از طریق سیا پیشنهاد دیگری نمودند، اما این بار یک هشدار شدید در کنار این پیشنهاد وجود داشت: «اگر سعی کنید از منابع آمریکایی دیگری (دلایان خصوصی اسلحه) خرید نمایید، افرادی که با شما معامله کنند به اشد مجازات های مندرج در قوانین آمریکا خواهند رسید.»

ایرانی ها پاسخ دادند: «این مشکل شماست. هر جور دلتان می خواهد با آن برخورد کنید!»

در سال ۱۹۸۲، تیمسار اویسی، که بسیار ناراحت بود، با رابط سیا ملاقات نمود. در این ملاقات اویسی به وی گفت: «شما می گوید که دارید به ما کمک می کنید، اما از آن طرف به [آیت الله] خمینی پیشنهاد فروش اسلحه می دهید! من از ترفند شما خبر دارم. شما دارید از ما به عنوان طعمه استفاده می کنید تا [آیت الله] خمینی را پشت میز مذاکره و معامله بکشید. اگر مردم آمریکا از این جریان خبردار شوند، خیلی عصبانی می شوند. بعد از اینکه [آیت الله] خمینی این همه کشور آنها را تحقیر کرده

آنها هرگز این مسئله را تحمل نخواهند کرد، من به آنها می‌گویم.»
 مأمور سیا، که انگار اتفاقی نیفتاده، خود را به تجاهل زد و باز هم
 تقصیر را به گردن وزارت خارجه انداخت. او گفت: «حرفم را قبول کن، ما
 وارد هیچ مذاکره‌ای با [آیت‌الله] خمینی برای فروش سلاح نشده‌ایم. اگر
 چنین چیزی که شما می‌گویید اتفاق افتاده کار وزارت خارجه است. آنجا
 پر از آدم کله خر است که در خاورمیانه ول هستند و با این و آن معامله
 می‌کنند.»

هنگامی که اوسسی مأمور سیا را بیش‌تر تحت فشار قرار داد او به‌طور
 تلویحی گفت که به نظرش فروش سلاح به ایران پیشنهاد چندان بدی هم
 نیست. او گفت: «فروش سلاح به ایران ممکن است برخی اهداف را تأمین
 کند. آمریکا می‌تواند به نوع نیازمندی‌های تسلیحاتی ایران و در واقع به
 نقاط ضعف آن پی‌برد. تازه این کار تماس‌های مستقیم را با افسران فعلی
 ارتش تسهیل می‌نماید. تقویت روحیه ارتش ایران برای پیروزی علیه
 عراق که جزه اردوگاه کمونیست می‌باشد، در راستای منافع آمریکاست.»
 اوسسی گفت: «مثل اینکه شما هم به آنچه که وزارت خارجه انجام
 می‌دهد، معتقد هستید. پس چرا آن را رد می‌کنید؟! آیا اهداف واقعی شما
 هم همین نیست؟»

مأمور سیا گفت: «بله، اهداف ما اینهاست. اما به ایرانی‌ها، ما پیشنهاد
 فروش سلاح نداده‌ایم، شاید وزارت امور خارجه به آنها پیشنهاد داده
 است.»

اوسسی با ناراحتی فریاد زد: «اگر به دست [آیت‌الله] خمینی سلاح
 می‌رسید، اعتبار بین‌المللی آمریکا زایل می‌شد. من قصد دارم طی نامه‌ای
 به رئیس‌جمهور و وزیر خارجه عواقب این امر را بگویم! نباید با انگشت
 عسل به دهان کسی گذاشت که بی‌بروبرگرد دست آدم را گاز می‌گیرد.»

مأمور سیا که ابداً از نقش خود نگران نبود با بی‌خیالی گفت: «اولاً من نباید این حرف را به تو می‌زدم دوماً من هیچ‌وقت چنین نامه‌ای را مستقل نمی‌کنم. اگر هم یک وقت چنین نامه‌ای را بفرستی، وزارت خارجه در لغو مصونیت سیاسی شما درنگ نخواهد کرد. در این صورت خودت و خانواده‌ات به خطر می‌افتید. آن حرام‌زاده‌ها شما را به دست [آیت‌الله] خمینی می‌دهند.»

روز بعد هنگامی که با همان مأمور سیا تنها بودم فرصت را مغتنم شمردم تا حرف دلم را به او بزنم: «من می‌خواهم حرفت را باور کنم. اما به نظر من همه شواهد نشان می‌دهد که یک چیز بودار دارد اتفاق می‌افتد. سال‌هاست که من شما را می‌شناسم و می‌توانم در چشمانتان بخوانم که حقیقت را به ما نمی‌گویید. اگر حق با من باشد، می‌توانید تصورش را بکنید که چه تعداد ایرانی و عراقی کشته خواهند شد؟ این راهبرد احمقانه، صلح در خاورمیانه را برای سال‌ها از دسترس دور می‌کند. اگر سعودی‌ها بفهمند که شما دارید [آیت‌الله] خمینی را تسلیح می‌کنید، خیلی عصبانی می‌شوند.»

مأمور سیا لبخندی زد و گفت: «در نکته آخر حق با تو نیست. سعودی‌ها بدون دریافت چراغ سبز از واشنگتن حرکتی نمی‌کنند. اگر واشنگتن به آنها بگوید که برای [آیت‌الله] خمینی اسلحه بخرید، همین‌کار را می‌کنند. آنها بهترین تاجران دنیا هستند.»

من که از صراحت او یکه خورده بودم پرسیدم: «وقتی می‌دانید که همین حالا در ایران اردوگاه‌های آموزش تروریست‌ها وجود دارد و اولین اهداف آنها شهروندان آمریکا هستند، چطور می‌توانید اجازه بدهید این‌کار صورت پذیرد؟ چطور می‌توانید این آدم را مسلح کنید؟ بین من دلیل محکمی ندارم که شما قصد دادن سلاح به [آیت‌الله] خمینی را

دارید. اما اگر این کار را بکنید، می‌توانید غم و اندوهی را که این اقدام،
دچار مردم آمریکا می‌کند، درک کنید؟»

با عصبانیت فریاد زد: «منصور! نه تو سیاست‌گذار هستی، نه من. اگر
ریگان این کار را بکند، خوب کرده است!»

بعداً در زمستان سال ۱۹۸۲، همان مأمور سیا با اصرار از من خواست
ملاقاتی را با تیمسار اوسی در پاریس ترتیب دهم. اوسی در ابتدا قبول
نمی‌کرد و می‌گفت: «وقت تلف کردن است. آنها گرفتارتر از آن هستند که
با [آیت‌الله] خمینی مذاکره کنند.» سپس با شادی اضافه نمود: «می‌دانی
چیست؟ خیلی بدعمل کرده‌ایم. ظاهراً بهترین راه برخورد با آمریکایی‌ها
فحش دادن به آنهاست. در این صورت آنها به آدم کمک می‌کنند. اما
خوب، یک رستوران خوب پیدا کن.»

هنگامی که مأمور سیا را در یک رستوران چهار ستاره ملاقات
نمودیم، تیمسار رفتار عجیبی از خود بروز داد. او بلافاصله اعلام کرد: «من
امروز نمی‌خواهم بحث سیاسی کنم. دلم می‌خواهد گریه کنم، اما
رستوران مکان مناسبی برای این کار نیست. بنابراین می‌خندم.» در طول
صرف غذا، هر وقت مأمور سیا مطلبی را که به سیاست ربط پیدا می‌کرد
پیش می‌کشید اوسی محکم می‌زد زیر خنده.

مأمور سیا که از شلیک خنده‌های اوسی عصبانی شده بود، مانده بود
که چه بگوید: «چرا او نمی‌خواهد با من صحبت کند؟»

به تیمسار چشم غره‌ای رفتم: «چیزی بگو!»

تیمسار با عصبانیت گفت: «نه، امروز جواب من خنده است.»

مأمور سیا به اوسی گفت: «من از نحوه برخورد اداره با شما خیلی

متأسفم.»

تیمسار اوسی باز هم با صدای بلند خندید.

مأمور سیا که به کلی آشفته شده بود، دوباره گفت: «شما حتماً از اتفاقی که افتاده آزرده و عصبانی هستید، ما اسامی شبکه شما را به [آیت‌الله] خمینی ندادیم. در گروه شما کمونیست‌ها و سایر گروه‌های مخالف وجود دارند. چند بار به شما هشدار دادم؟ آن کمونیست‌ها به مسکو گزارش دادند. مسکو هم آنها را در اختیار [آیت‌الله] خمینی قرار داد.»

دوباره تیمسار اویسی منفجر شد. علی‌رغم تلاش نومیدانه مأمور سیا برای متقاعد نمودن تیمسار اویسی که سیا برای او احترام زیادی قائل است پاسخ تیمسار اویسی شلیک‌های خنده بود. این اوضاع دو ساعت ادامه داشت.

هنگامی که از رستوران بیرون می‌آمدیم، بالاخره تیمسار اویسی با لحن عادی به مأمور سیا گفت: «شما یکی از دوستان خوب من هستید. از دیدن شما خیلی لذت می‌برم. امیدوارم دفعه بعد که به پاریس آمدید، به دیدن من هم بیایید.»

این طولانی‌ترین تماس سیا با اویسی بود. دو سال بعد، در هشتم فوریه ۱۹۸۴، او و برادرش در حالی که در یکی از خیابان‌های نزدیک آپارتمان اویسی قدم می‌زدند، ترور شدند. از آن هنگام از خودم می‌پرسم که آیا اویسی هدف [آیت‌الله] خمینی بود یا سیا؟

در ۱۸ آوریل ۱۹۸۳، دو ماه بعد از اینکه کمک‌هایم را به سیا قطع نمودم، سفارت آمریکا در بیروت منفجر شد و چهل و شش نفر کشته و هشتاد نفر مجروح گشتند.

در آگوست ۱۹۸۳، اویسی به من گفت که با چراغ سبز واشنگتن کماکان از طریق کشور ثالث سلاح به ایران ارسال می‌شود. او گفت: «من از سیاست بیزار هستم. وقتی آنها وارد بازی‌های کثیف شوند، خود قربانی

می‌شوند و بهای آن را می‌پردازند. بگذار یک نمونه به تو بگویم.» او از یک مأمور عالی‌رتبه سیا که فعالانه از دادن اسلحه به [آیت‌الله] خمینی حمایت می‌کرد و در جریان انفجار سفارت آمریکا در بیروت کشته شد نام برد. سپس به من گفت که [آیت‌الله] خمینی، درست قبل از انفجار مقادیر معتابهی پول برای مسلمانان شیعه در بیروت فرستاده تا خصوصاً از فعالیت‌های تروریستی علیه اهداف آمریکا پشتیبانی نمایند.

از او پرسیدم: «[آیت‌الله] خمینی چقدر در این کار دست داشته؟ چقدر پول برای آنها فرستاد؟»

او جواب داد: «حداقل یک میلیون دلار.» مطمئنم که مبلغ بیشتر از اینها بوده. هدف اصلی آنها سفارت بود، اما هدف بعدی چیست؟ سرنوشت حقانیت مرا نشان داده است.

فصل چهل و سوم

از حسن صباح تا [آیت الله] خمینی

در قرن یازدهم میلادی، فرقه سری آدمکشان پارسی، لغت جدیدی را برای قتل‌های سیاسی به جهان ارائه داد. این لغت امسینیشن [Assassination] بود. هر چند برخی خوانندگان این واژه را فرانسوی یا لاتین می‌دانند اما در واقعی این لغت ریشه فارسی دارد. حشاشین، یا معتادین به حشیش، یک جماعت سری از افراطیون مذهبی بودند که از شعبه‌ای از فرقه شیعه ریشه گرفته بودند. در ایران این جنبش توسط یک مبلغ مذهبی فاطمی به نام حسن بن صباح (مرگ در ۱۱۲۴ میلادی) بنیان‌گذاری شد. کار این جنبش تبلیغات بدون توجه به ارزش‌های معنوی

بود. حسن صباح که نزد صلیبیون به شیخ الجبل معروف بود، رئیس عملیات بود. دو گروه زیردست به وی کمک می‌کردند: بزرگان فرقه و عده‌ای آدم متهور که چشم بسته آماده بودند به دستور رئیسشان بمیرند و یا دست به هر کاری بزنند.

از قلعه الموت، حسن صباح بر یک شبکه از تروریست‌ها حکم می‌راند و ترور مخفیانه دشمنان فرقه را هدایت می‌کرد. افسانه‌های زیادی در مورد حسن صباح که یکی از مرموزترین چهره‌های تاریخ ایران می‌باشد نقل شده است. دو داستان که به بهترین نحو قدرت و جذبه جادویی او را نشان می‌دهد در مورد فتح قلعه توسط او در سال ۱۰۹۰ میلادی است.

شاه که از آشوب‌گری‌های خونین حسن صباح عصبانی بود، یکی از مهم‌ترین و مورد اعتمادترین نمایندگان خود را نزد وی فرستاد تا از او درخواست کند فوراً دست از این اقدام بر دارد وگرنه با خشم شاه مواجه خواهد شد. حسن صباح که شبکه عظیمی از جاسوسان را در اختیار داشت، از قبل خبردار شد و خود را برای مواجهه با فرستاده شاه آماده کرد. صباح به همراه رئیس تشریفاتش با شکوه و جلال از وی استقبال کردند. قبل از تعارف خوردنی‌ها و آشامیدنی‌ها، صباح به فرستاده شاه پیشنهاد کرد از بالای برج نگاهی به مناظر اطراف بیندازند.

به محض آنکه آن دو به بالای برج رسیدند، صباح یکی از مریدانش را احضار کرد و بی‌درنگ از وی پرسید: «چقدر به من ایمان داری؟» مرد فوراً جواب داد: «اراده شما هر آنچه باشد متاع است!» بعد از این حرف، صباح به مرد گفت که خنجرش را درآورد و به قلب خودش فرو کند. نماینده شاه با حیرت مشاهده نمود که مرد بلادرنگ دستور صباح را اطاعت کرد و جلوی پای آنها بر خاک افتاد. صباح بدون درنگ مرید

دیگری را احضار نمود و از او پرسید: «چقدر به من اعتقاد داری؟» مرد جواب داد: «از دل و جان.» سپس صبح به مرد اشاره کرد که از بالای برج به پایین بپرد. مرد بلافاصله به پایین پرید و در دم کشته شد. حسن صبح به آرامی نماینده لرزان را به اتاقش راهنمایی کرد. او که همچنان می لرزید، دفعه‌تاً متوجه شد که اتاق این رهبر مقتدر، در مقایسه با جاه و جلال کاخ شاه، چقدر ساده و بی‌آلایش است.

هنگامی که در کنار هم نشستند، حسن صبح با لحن محکمی گفت: «جواب من به پیغامی که برای رساندن آن به من شما را اینجا فرستاده‌اند، این است؛ به شاه بگویید که من هفتاد هزار مرید دیگر، از این نوعی که امروز شما دیدی در اختیار دارم!»

یک روز صبح هنگامی که سنجر شاه از خواب برخاست، با کمال وحشت دریافت که یک شمشیر در بالشش فرو رفته است. در کنار شمشیر یادداشتی به این مضمون وجود داشت: «اعلی‌حضرت! اگر به شما ارادت نداشتم. این شمشیر در قلب شما فرو رفته بود.»

در ذیل نامه امضای حسن صبح وجود داشت. از آن به بعد شاه ایران نیز آسیب‌پذیری خود را پذیرفت و عمر خود را با وحشت از صبح سپری نمود.

صلیبیون در بازگشت به اروپا داستان‌هایی از بی‌رحمی‌های حسن صبح نقل می‌کردند. افراد او متهم به کشتن بسیاری از دولتمردان، از جمله در مصر و سوریه می‌شدند.

نکته جالب برای تاریخ امروز این است که علت موفقیت حسن صبح بر تداوم سلطه مطلق بر زیردستانش این بود که او یک رهبر با جذبه مذهبی بود که توانست پیروان خود را متقاعد نماید که دشمنانش دشمن خدا و از این رو سزاوار مرگ می‌باشند.

حسن صباح بعد از این که به آنها حشیش می داد و برایشان سخترانی های آن چنانی می کرد از اطاعت کورکورانه آنها برای خلاص شدن از دشمنان سیاسی خود بهره می برد.

از قرن یازدهم تا قرن بیستم، بسیاری از رهبران مذهبی و پادشاهان ایرانی توانستند سر پیروان خود شیره بمانند، اما چیزی که در این میان برای من جالب است این است که متأسفانه تاریخ ایران به نحو شگفت انگیزی تکرار می شود.

در سال ۱۹۶۳، شاه از طریق تیمسار پاکروان، پیام محرمانه ای را به [آیت الله] خمینی که در آن موقع در قم به سر می برد منتقل نمود. در این پیام آمده بود: «اگر از انتقاد و تحریک مردم علیه دولت دست برداری چکمه های پدرم را به پا می کنم.»

[آیت الله] خمینی که یک خطیب عالی بود، همان موقع جوابی نداد، اما او آخر همان روز به مسجد رفت. در آنجا او ضمن تکرار پیام شاه با تحقیرآمیزترین لحن گفت: «جواب من به او این است: چکمه های پدرت برایت خیلی بزرگ است!»

روز بعد در پنجم ژوئن ۱۹۶۳، شورش بزرگی در تهران به راه افتاد که در جریان آن صدها نفر کشته شدند. واکنش شاه دستگیری و تبعید [آیت الله] خمینی به ترکیه بود. در سال های بعد [آیت الله] خمینی مجبور شد در حالت تبعید از ترکیه به عراق و از آنجا به پاریس نقل مکان کند. او تا زمان خروج شاه از ایران از بازگشت به کشور خودداری ورزید. در سال ۱۹۷۹ او پیرومندان به تهران بازگشت.

شبهات های زیادی بین [آیت الله] خمینی و حسن صباح وجود دارد. [آیت الله] خمینی مانند سلف خود، در یک خانه محقر و ساده زندگی می کند و بر روی یک فرش کهنه می خوابد و همان غذایی را می خورد که

رعیت می‌خورند؛ [آیت‌الله] خمینی خطیب پرجاذبه و ماهری است که قادر است جمعیت عظیمی را به حرکت درآورد...
 هزاران نوجوان در جنگ کشته شدند. در نتیجه کمک مالی که دولت به کشته شدگان می‌کرد، خزانه در حال خالی شدن بود. برای حل این مشکل اقتصادی یک روحانی با وجهه، اعلام کرد که خوابی در مورد شهدای جوان دیده است. او گفت که در خواب دیده این بچه‌ها در عین خوشحالی زایدالوصف، از اینکه خانواده‌هایشان به خاطر از جان گذشتگی آنها حقوق دریافت می‌کنند، خجالت زده هستند. بسیاری از خانواده‌ها، به قدری تحت تأثیر این ترفند قرار گرفتند که بلافاصله پول‌ها را به دولت بازگرداندند.

مهم‌تر از همه، [آیت‌الله] خمینی مدام افراد خود را برای نابود کردن بدترین دشمن خدا، یعنی آمریکا تقویت می‌کرد. طی سال‌ها، او بسیاری از دشمنان را هدف قرار داد. اما هدف مورد علاقه او همیشه آمریکا بود. ایالات متحده مترادف با بدی و شر بود. او در نطق‌های آتشینش دوست داشت با خاطر نشان نمودن نمونه‌هایی از خشم خدا علیه آمریکا و در مقابل، پشتیبانی او از خودش، به مردم نشان دهد که آمریکا چقدر پلید است.

آیا خداوند با وجود حمایت آمریکا از شاه او را از کاخ خود بیرون نرانده بود؟ در طول مأموریت نافرجام نجات‌گروگان‌ها آیا خداوند نبود که شن‌های داغ را در صحرا به حرکت درآورد و چرخبال‌های آمریکایی را منهدم نمود؟ و آیا جیمی کارتر پلید در انتخابات بازنده نشد؟

به خاطر عزم [آیت‌الله] خمینی در نابود کردن وجهه آمریکا و با علم به اینکه بیروت پراز شیعه‌های افراطی مورد حمایت مالی بود، من فهمیدم که سفارت آمریکا در بیروت هدف قطعی تروریست‌هاست. لذا سعی

کردم به سیا هشدار بدهم، مأمورینی که با آنها تماس گرفتم نظر مرا رد کردند و گفتند: «احمق نباش. ما کلی حصار و مانع، چند دسته نگهبان و کنترل رادیویی داریم. نفوذ در آنجا غیرممکن است. تو خیلی [آیت‌الله] خمینی را دست بالا می‌گیری.» در ادامه جر و بحث گفتم: «شما متوجه نیستید. آنها این کار را می‌کنند.»

بالاخره، در ۱۸ آوریل سال ۱۹۸۳، ده تا دوازده نفر، در حالی که مواد منفجره به بدن خود بسته بودند، با تیراندازی از پست بازرسی سفارت گذشتند و وارد ساختمان سفارت شدند و خود و آنجا را منفجر کردند. از آنجایی که این درس وحشتناک به نظر کافی نبود، در ۲۳ اکتبر ۱۹۸۳، سیا دریافت که باز هم دشمن را دست کم گرفته است. در این روز مقر تفنگداران آمریکایی که سیا آن را ایمن‌تر از سفارت می‌پنداشت منفجر شد و دوستان و پنجاه و سه آمریکایی کشته و هفتاد و پنج نفر مجروح شدند، تروریست‌ها تقریباً از همان شگرد اول استفاده نموده بودند. چریک‌های جوان با کامیون‌های مملو از مواد منفجره، در حالی که پیروزمندانه لبخند می‌زدند با نفوذ در پُست بازرسی خود را به هدف زدند.

هر چند می‌دانستم که آمریکا می‌خواهد بنیادگرایان مذهبی را علیه کمونیسم در قدرت نگاه دارد اما رفتار آمریکا گیج‌کننده بود. یک بار به سیا گفتم: «چطور می‌توانید به این آدم سلاح بدهید؟ دادن سلاح به [آیت‌الله] خمینی تنها به معنای مسلح کردن ایران علیه عراق یا شهروندان آمریکا نیست. بلکه شما دارید او را علیه بشریت مسلح می‌کنید.»

از سال ۱۹۸۲ تا سال ۱۹۸۶، برخورد آمریکا با ایران به شدت متشنج شد. دولت ریگان اطلاعات ضد [آیت‌الله] خمینی را در اختیار عراق قرار می‌داد و از اف.بی.آی. می‌خواست افرادی را که در آمریکا به ایران سلاح

می فروشند، دستگیر نماید. هم‌زمان با این امر، دولت مخفیانه، رژیم [آیت‌الله] خمینی را تسلیح می‌کرد. به‌علاوه دولت آمریکا در حالی به این کار ادامه می‌داد که می‌دانست [آیت‌الله] خمینی در حال ایجاد مراکز تروریستی پیشرفته در سرتاسر ایران می‌باشد.

در این مورد و مواردی که من در جریانش هستم، سیا همواره بی‌کفایتی را به گردن سایر کشورها می‌انداخت اما هرگز خود را مقصر نمی‌دانست. هرگاه کفایت سازمان مورد سؤال قرار می‌گرفت و یا سازمان با شکست مواجه می‌شد، با گفتن اینکه به جهت مصالح امنیت ملی نمی‌تواند اطلاعات بیش‌تری بدهد، خود را استتار می‌کرد.

گذشتهٔ سیا مملو از مسائل عجیب و نابه‌نجار است. آیا سیا سقوط شاه را پیش‌بینی نموده بود؟ خیر؛ در سال ۱۹۷۸ معاونت بررسی سیا پیش‌بینی نموده بود که شاه بیست سال دیگر در قدرت باقی خواهد ماند. سیا آنقدر بی‌کفایت بود که حتی نتوانست از رئیس ایستگاه خود در بیروت محافظت کند: در ۱۶ مارس ۱۹۸۴ ویلیام باکلی توسط افراطیون شیعه در بیروت ربوده و بعداً به قتل رسید.

ویلیام باکلی ماه‌ها تحت شکنجه‌های غیرقابل تصور و درد و رنج‌های بسیاری قرار گرفت. او را مجبور کردند تا هر چیزی که در مورد سیا، ساختار و کارکرد آن می‌دانست به زبان بیاورد. یکی از ابزار شکنجه که مورد استفاده قرار می‌گرفت یک سماور بود. آنها سماور را با یک کمربند به پشت او بسته بودند. هرگاه او از حرف زدن خودداری می‌کرد شکنجه‌گران سماور را روشن می‌کردند و هرگاه حرف می‌زد آن را از پشت او برمی‌داشتند. راهی برای حرف نزدن باکلی وجود نداشت.

یکی از شکنجه‌گران به [آیت‌الله] خمینی گزارش داده بود که بعد از یک جلسهٔ طولانی با باکلی، در حالی که سماور کماکان مورد استفاده قرار

می‌گرفت، او را به یک زیرزمین تاریک و نمور انداختند و وی بعد از دو روز و نیم، ناله و درد کشیدن مانند حیوان مرد.

باکلی قربانی مستقیم ارزیابی غلط و بی‌کفایتی سیا بود. این امر مسائل امنیتی مهمی را پیش می‌کشد. باکلی به‌عنوان رئیس ایستگاه، مسؤل سایر عوامل سیا، یعنی افسران اطلاعاتی متخصصان رمز و غیره بود. اما مهم‌تر از همه این بود که او اسامی تمامی منابع و جاسوس‌های لبنانی را می‌دانست و از هویت همه همکارانش در خاورمیانه اطلاع داشت. علاوه بر اطلاع از هویت آنها، او هم‌چنین از سیاست‌ها، نیازمندی‌ها و اهداف آنها و نیز اهداف عمده سیا در خاورمیانه باخبر بود.

هنگامی که فردی در جایگاه باکلی ربه‌ده، شکنجه و سپس به قتل می‌رسد، می‌شود تصورش را کرد که چقدر اطلاعات به‌دست دشمن افتاده است. اگر روزنامه‌ها مسؤل بروز قسمتی از آنچه که این مرد بدون شک مجبور به گفتن آن شده، بودند به‌خاطر نقض حفاظت این مقدار اطلاعات گسترده به باد انتقاد گرفته می‌شدند و افراد مسؤل افشای آن به زندان می‌افتادند. این حادثه خصوصاً از این جهت برای سیا تحقیرآمیز بود که بعد از آن‌همه نفوذهای ادعایی عوامل سیا که از ناحیه فروش سلاح‌ها در رژیم [آیت‌الله] خمینی صورت گرفته بود نتوانستند موجبات آزادی باکلی را فراهم آورند.

در سپتامبر ۱۹۸۱، هشت ماه پس از آزادی گروگان‌ها، ویلیام کیسی - رئیس وقت سیا - در ملاقاتی با ریگان پیشنهاد فروش اسلحه به ایران را مطرح نمود. دلایلی که کیسی ارائه نمود این بود که این کار آمریکا را قادر به جمع‌آوری اطلاعات از داخل ایران می‌نماید و موجب ایجاد تماس با ارتش ایران می‌شود و در نتیجه نقاط ضعف ارتش ایران روشن می‌شود. در همین جلسه بود که کیسی نقشه‌ای را مطرح نمود که بعداً موجبات غم

و اندوه شخصی من و تیمسار اویسی را فراهم آورد. طرح کیسی کمک مالی به گروه‌های مخالف در تبعید و تعیین توانایی‌های آنها بود. او اسامی شبکه‌های این گروه‌ها را از آنها دریافت می‌کرد و این اطلاعات را به منظور ایجاد رابطه با ایران به [آیت‌الله] خمینی می‌داد. از آن پس سلاح‌ها از انبارهای اسرائیل و سپس از آمریکا به ایران ارسال می‌شد.

اما علی‌رغم این امر، ریگان از هرگونه نفوذ بیش‌تر در ایران بنیادگرا ناکام ماند. تا سال ۱۹۸۴ گروه‌گان‌های جدیدی در بیروت وجود داشتند.

در سال ۱۹۸۵ هنگامی که ریگان از انتخاب خود برای دور دوم ریاست جمهوری غرق در شادی بود و از میزان بالای محبوبیت خود لذت می‌برد، مجدداً به دوستانش در سیا رو کرد. ریگان و دوستانش در کاخ سفید - میس، بوش، کیسی و مک فارلین - تصمیم به اتخاذ رهیافت مستقیم‌تری گرفتند. آنها مجلس نمایندگان و سنا را دور زدند و با اعتماد به سیا معامله روشن‌تری به [آیت‌الله] خمینی پیشنهاد نمودند: سلاح در مقابل گروه‌گان‌ها. به هر حال موضع ریگان، برای خیر و صلاح مردم آمریکا با جایگاه محرمانه او کاملاً تفاوت داشت.

ریگان در ۲۰ ژانویه ۱۹۸۱، در اولین سخنرانی خود اظهار نمود:

«تروریست‌ها بدانند وقتی که قوانین رفتار بین‌المللی نقض می‌شود رویه ما تلافی سریع و مؤثر خواهد بود. باید همگان بدانند که صبر ما هم حدی دارد.»

در طول مذاکرات بین سال‌های ۱۹۸۱ و ۱۹۸۶، در جریان مذاکرات سلاح - گروه‌گان، کاخ سفید هرگز به دنبال اخذ نظرات طیف گسترده محققین و استراتژیست‌های سیاسی آمریکا نبود و حتی به وزارت خارجه نیز رجوع نکرد. جورج شولتز - وزیر خارجه وقت - در جریان مذاکرات محرمانه ریگان قرار داده نشد. اما پای وزارت‌خانه او، ناخودآگاه به ماجرا

کشیده شد، زیرا سیا هرگز خود را به عنوان سیا به ایران معرفی نکرد، در عوض، عوامل سیا در طول تمامی برخوردها با ایرانی ها خود را مأمورین وزارت خارجه جا زدند.

در دسامبر ۱۹۸۶، در جلسات علنی کنگره، شولتز فاش نمود که سفیر آمریکا در لبنان - جان کیلی - با دور زدن وزیر خارجه اقدام به انجام مذاکراتی برای آزادی گروگان های آمریکایی در بیروت نموده است. کیلی از طریق رابطش با سیا - جرج کیو - به رئیس دفتر کاخ سفید، دونالد ریگان گزارش می داد.

فصل چهل و چهارم

معاملات نامقدس

در ۱۲ دسامبر ۱۹۸۳، اعضای حزب الله ایران - تنها حزب سیاسی رسمی [آیت‌الله] خمینی در ایران - دویست و پنجاه کیلو مواد منفجره را در یک کامیون قرار دادند و آن را به سفارت آمریکا در کویت کوبیدند. مدت کوتاهی بعد پنج بمب دیگر در آمریکا، فرانسه و کویت منفجر شد. در مجموع شش نفر کشته و شصت و سه نفر مجروح شدند. هفده شیعه نیز دستگیر و به زندان‌های کویت افتادند.

[آیت‌الله] خمینی از عدم توانایی خود در آزاد نمودن آنها ناراحت بود، اما به جای مقابله به مثل مستقیم علیه کوبتی‌ها که مسلمان بودند

تصمیم گرفت از جامعه بین‌المللی هفده گروگان بگیرد. هدف اولیه این اقدام کسب آزادی هفده تروریست شیعه بود اما این مقصود هرگز حاصل نشد.

از سال ۱۹۸۴ [آیت‌الله] خمینی هرگز نگذاشت که تعداد گروگان‌هایش در بیروت از هفده نفر کم‌تر شود. گاهی اوقات رژیم [آیت‌الله] خمینی یک یا تعداد بیش‌تری از گروگان‌ها را با سلاح معامله می‌کرد، اما بلافاصله تعداد دیگری را به‌عنوان جایگزین به گروگان می‌گرفت. تصادفی نیست که در ژوئن ۱۹۸۵، هنگامی که یک هواپیمای شرکت تی.دبلیو.ای. ربنده و به بیروت منتقل شد، هواپیماریان زندانیان خود را دقیقاً هفده روز نگاه داشتند. با آزاد نمودن آنها درست بعد از هفده روز آنها این پیام امیدبخش را به محافل تروریستی در ایران و لبنان و خصوصاً زندانیان در کویت ارسال نمودند که آنها فراموش نشده‌اند.

تکان‌دهنده‌ترین نکته این حادثه آن بود که سیا به‌عنوان رئیس جامعه اطلاعاتی با چیزی در حدود یکصد هزار کارمند و بودجه یک میلیارد دلاری، از درک این رابطه عاجز ماند. وظیفه سیا جمع‌آوری اطلاعات و ارائه آن به سیاست‌گذاران آمریکاست. اگر سیا جدیت به‌خرج می‌داد و انگیزه‌های واقعی [آیت‌الله] خمینی از گروگان‌گیری را بعد از مارس ۱۹۸۴ درمی‌یافت، شاید ریگان سمت و سوی دیگری را در مذاکراتش در پیش می‌گرفت.

در سال ۱۹۸۵، چون آمریکایی‌های دیگری در بیروت به گروگان گرفته شدند، ریگان دوباره به سراغ دوستان مورد اعتماد خود در سیا رفت. ویلیام کیسی به ارائه مدارک سیا به نزدیک‌ترین مشاوران رئیس‌جمهور در کاخ سفید ادامه می‌داد. آنها تنها کسانی بودند که از راهبرد ترتیب داده شده برای ایران مطلع بودند. این افراد عبارت بودند از: دونالد

ریگان - رئیس دفتر کاخ سفید، جرج بوش - معاون رئیس جمهور، ادوین میس - وزیر دادگستری و رابرت مک فارلین - رئیس شورای امنیت ملی. اکثر کادرها از مقامات بازنشسته، نظیر جرج کیو - مأمور سابق سیا و ژنرال بازنشسته نیروی هوایی - ریچارد سکورد بودند. دلیل به کارگیری مقامات سابق در این کادر این بود که در صورت افشای قضیه، دولت بتواند بگوید که این افراد در استخدام دولت آمریکا نمی باشند. بدین ترتیب، کاخ سفید شخصاً می توانست سیاست خارجی را اجرا نماید. این تیم، بدون داشتن هیچ جایگاه رسمی، در برابر کسی جز ریگان، دونالد ریگان، و ویلیام کیسی پاسخگو نبود.

دونالد ریگان شخصاً رئیس جمهور را به طور نوبه‌ای توجیه می کرد و سایر اعضای کادر را برای ملاقات با او به کاخ سفید می آورد. این امر خیلی غیرعادی بود چرا که این عده از رده‌های پایین دولت بودند و در واقع، ریگان با فراهم آوردن دسترسی مستقیم آنها به رئیس جمهور، مقامات مافوق آنها را دور می زد. این رویه نامتعارف، کادر مذکور را قادر نمود که به ایرانی‌ها بگوید: «ما مستقیماً به رئیس جمهور وصل هستیم.» در اصل، کادر ریگان - بوش - ریگان - کیسی اختیار تام داشت تا از خدمات و امکانات مالی دولت بدون هیچ محدودیتی استفاده کند. این افراد اختیار داشتند به منظور تأمین اسلحه برای ایران در جنگ با عراق مذاکرات محرمانه‌ای با این کشور ترتیب دهند. با این کار امید می رفت تا ضمن برقراری گفتگو با ایران و جلب اعتماد این کشور، در زمینه آزادی گروگان‌ها در لبنان با ایران مذاکره شود.

از ژانویه ۱۹۸۵ تا تابستان همان سال، کادر رئیس جمهور واسطه‌هایی با فرماندهان [آیت‌الله] خمینی یافتند. که در بین آنها چندین دلال معروف اسلحه که مدعی ارتباط قوی با دولت [آیت‌الله] خمینی بودند وجود

داشت. تا این زمان سیا تماس‌های مفید بسیار معدودی (تازه اگر فرض کنیم تماسی وجود داشت) با رژیم [آیت‌الله] خمینی داشت. در جولای ۱۹۸۵ مک‌فارلین مسئله فروش سلاح به ایران از طریق دلانان اسلحه در مقابل آزادی گروگان‌ها در لبنان را با ریگان مورد بحث قرار داد. کادر رئیس‌جمهور بر سر یک دو راهی بودند. هر یک از این دلانان در گذشته به ایران سلاح فروخته بودند. همه آنها ادعا می‌کردند که با افراد نیرومندی در رژیم ایران ارتباط دارند.

در سال ۱۹۸۰ منوچهر قربانی فر - از دلانان ایرانی اسلحه - به سیا خبر داد که می‌تواند آزادی چهل و دو گروگان را بخرد. سیا برای پی بردن به صداقت و اعتبار وی با من تماس گرفت. من قربانی فر را می‌شناختم و او را آدم درستی نمی‌دانستم. در فارسی قربانی فر به معنای قربانی باشکوه می‌باشد؛ به همین خاطر سفت و سخت به آنها توصیه کردم: «همچنان‌که اسم این آدم نشان می‌دهد، او همه چیز را فدای پول خواهد کرد. از او برحذر باشید.»

در سال ۱۹۸۵ علی‌رغم هشدارهای من و هشدارهای قبلی سایر منابع، قربانی فر انتخاب شد. او و گروهش به کادر رئیس‌جمهور قول دادند که آنها را به مقامات رژیم [آیت‌الله] خمینی وصل خواهند نمود. این مقامات چه کسانی بودند؟ قربانی فر به آنها اطمینان داد که آنها مقامات و تجار عالی‌رتبه دولت ایران هستند.

در ملاقاتی با کادر رئیس‌جمهور در تابستان ۱۹۸۵ گروه قربانی فر متکبرانه خاطر نشان نمود که از سال ۱۹۸۰، تلاش‌های آمریکا جهت مذاکره با ایران، مستقیم یا غیرمستقیم، از طریق کشورهای خاورمیانه و اروپایی و نیز کانال‌های ژاپنی و چینی بی‌ثمر بوده است. مأمورین سیا از این اظهارات برآشفته شدند؛ چرا که طبق برداشت آنها این سخنان

ضربه‌ای به قابلیت و کفایت آنها بود.

دلایان سپس پیشنهاد نمودند تا صداقت خود را به اثبات برسانند. آنها برعکس افراد دون پایه‌ای که سیا پیش از این با آنها ارتباط داشت ترتیب ملاقات نیرومندترین و بانفوذترین اعضای دولت انقلابی را با کادر رئیس جمهور در چندین پایتخت اروپایی، می‌دادند.

نمایندگان سیا با لحن نیش‌داری گفتند: «ببینیم چه کار می‌کنید!» در نتیجه در لندن و چند پایتخت اروپایی از ده‌ها مقام ایرانی پذیرایی باشکوهی به خرج دلایان اسلحه صورت گرفت.

چگونه این سوداگران مرگ این مذاکرات غیررسمی را ترتیب دادند؟ در ابتدا، آنها با دوستان بانفوذ خود در تهران، از جمله چندین ملا، تماس گرفتند و از آنها خواستند برای آمدن به اروپا خود را به مریضی بزنند و یا دلایل شخصی دیگری بتراشند. این تعطیلات مجانی در اروپا در دوران پر ریاضت [آیت‌الله] خمینی فرجه‌ بجایی برای استراحت و خوشگذرانی بود. از این پس تعدادی از روحانیون مهم از تهران راهی اروپا شدند. هنگام ورود آنها به اروپا اثری از ویژگی‌های ظاهری بنیادگرایان در سر و وضع آنها مشاهده نمی‌شد. آنها کت و شلوارهای شیک و مرتب به تن داشتند.

در همین حال ملاها و سایر حامیان [آیت‌الله] خمینی به وسیله دوستانشان (دلایان اسلحه) در مورد نحوه برخورد در مذاکرات هدایت و توجیه شدند. آنها می‌بایست به نمایندگان کادر نشان می‌دادند که دلایان از نفوذ فوق‌العاده‌ای بر رژیم [آیت‌الله] خمینی برخوردار هستند. آنها وعده همکاری با دولت ریگان می‌دادند و بر این مسئله کاملاً صحه می‌گذارند که آنها این کار را تنها از روی دوستی با قربانی فر انجام می‌دهند و تنها از طریق وی کار می‌کنند.

این مذاکرات و بریز و بیاش‌ها ماه‌ها ادامه داشت، تا تنها ارتباطی بین تهران و واشنگتن برقرار شود. کم‌کم به نظر روزنه‌ای باز شد. اما این دسترسی ظاهری منشاء مشاجره طولانی بین اعضای مختلف کادر شد. نماینده سیا، جرج کیو افتخار این موفقیت را متوجه سیا، نماینده شورای امنیت ملی، رابرت مک فارلین، آن را متوجه کاخ سفید و سرهنگ الیور نورث افتخار آن را متوجه خود می‌دانست. اما دلیل موفقیت آنها کجا بود؟ بالاخره چه کسی حاضر بود خطر کند و به تهران سفر نماید؟

علی‌رغم نظر همه اعضای کادر مبنی بر اینکه به جهت احتمال گروگان گرفته شدن کسی تنها به تهران سفر نکند، سرهنگ الیور نورث داوطلب شد تا به تنهایی به تهران برود. در دسامبر ۱۹۸۵، او با قربانی فر به تهران پرواز کرد و در آنجا مورد استقبال دوستان جدیدش (که در میهمانی‌های دلالتان اسلحه در اروپا با آنها آشنا شده بود) قرار گرفت. طی چند روز او به افراد مهمی در دولت [آیت‌الله] خمینی معرفی شد. دوستان نورث به قدری به فکر آسایش و رضایت او بودند که حتی غذاهای خاص غربی برای وی تهیه و به سوئیت او در هتل هیلتون سابق تهران می‌فرستادند. الیور نورث در بازگشت به آمریکا (که همه از دیدن آنکه او از این مأموریت غیرمجاز به سلامت برگشته و گروگان گرفته نشده است آسوده خاطر شدند) مستقیماً به رئیس جمهور گزارش داد.

رئیس جمهور، دونالد ریگان (رئیس دفتر کاخ سفید) و ویلیام کیسی در کاخ سفید از نورث استقبال کردند. آنها از شنیدن گزارش پیشرفت نورث بسیار خوشحال شدند. او در این ملاقات خاطر نشان نمود که تا این زمان دولت از طریق کشورهای ثالث با رژیم [آیت‌الله] خمینی مذاکراتی نموده است که نتایج رضایت‌بخشی را در پی نداشته، اما این مأموریت، به‌عنوان اولین مذاکره مستقیم با تهران از سال ۱۹۸۰ یک موفقیت برجسته بوده

است.

سرهنگ نورث از موفقیت خود زیادی راضی بود و مدام نزد دوستان و سایر اعضای کادر از میزان احترامی که ریگان برای او قائل بود لاف می‌زد. به من گفتند که نورث به قدری پیش رفت که به رابط‌های ایرانی خود، که می‌دانستند سیا از او خوشش نمی‌آید و از دخالت او نگران است) گفت که نگران نباشند، زیرا او می‌تواند هر وقت که دلش بخواهد رئیس جمهور را ببیند. طبق اطلاعات من نورث حداقل نوزده بار محرمانه با رئیس جمهور ملاقات نمود. رفتار مغرورانه نورث او را در معرض حسادت و دشمنی سیا قرار داد.

نورث و قربانی فر چند سفر دیگر کردند. رئیس جمهور و تمامی اعضای کادرش، براساس اطلاعات نورث و بدون مشورت پیش‌تر، تصمیم گرفتند مستقیماً با رژیم [آیت‌الله] خمینی از طریق قربانی فر معامله نمایند و واسطه‌های کشور ثالث را حذف نمایند.

با اینکه محموله‌های زیادی، از جمله پانصد و هشت موشک ضدتانک تاو از انبارهای اسرائیل به تهران ارسال شده بود، تنها یک گروگان - بنیامین ویر - در ۱۴ دسامبر ۱۹۸۵ آزاد شد. ایرانی‌ها همیشه می‌گفتند که محموله‌ها ناقص، حاوی موارد به درد نخور و یا ایراددار هستند. آمریکا، مطابق نیازمندی‌های آنها سعی می‌کرد نواقص را برطرف کند.

در چهارم دسامبر ۱۹۸۵، رابرت مک فارلین از سمت خود، به‌عنوان رئیس شورای امنیت ملی استعفا کرد و دریادار جان پویندکستر جای وی را گرفت.

مک فارلین بلافاصله نمایندگی رئیس جمهور در فروش اسلحه به ایران را به‌عهده گرفت. چون وی دیگر عضو دولت ریگان نبود مخفی

بودن این مأموریت باز هم تضمین شد.

در هشتم دسامبر، مک فارلین در نقش جدیدی با الیور نورث به لندن رفت و آخرین دستور را به واسطه‌های فروش سلاح به ایران ابلاغ نمود. او به دیوید کیمچ، مدیرکل وزارت خارجه اسرائیل، منوچهر قربانی فر و یعقوب نیمرودی، دلال اسرائیلی سلاح، اعلام کرد: «به دستور رئیس جمهور، ارسال اسلحه به ایران متوقف می‌شود.» مک فارلین با این حرف غیرواقعی، اسرائیل و قربانی فر را از معامله اسلحه حذف کرد و بدین ترتیب راه را برای مذاکرات محرمانه بین کاخ سفید و رژیم [آیت‌الله] خمینی هموار نمود.

بعداً در ماه دسامبر، آمیرام نیر - یکی از کارشناسان ضد تروریست اسرائیلی - به واشنگتن رفت و گفت: «لحن ایرانی‌ها ملایم شده است. اگر تنها یک محموله دیگر به ایران بفرستیم، آنها پنج گروگان را در لبنان آزاد می‌کنند و راه برای ارتباط با میانه‌روها در تهران باز می‌شود.»

تا ژانویه ۱۹۸۶، شورای امنیت ملی عمدتاً از افراد نظامی تشکیل شده بود. سیا مدام دنبال یافتن نقطه ضعف در عملکرد آنها بود و هرگز به قربانی فر اعتماد نکرده بود. هنگامی که مجموعه کادر به همراه قربانی فر به واشنگتن آمدند تا وضعیت ایران را مورد بحث و بررسی قرار دهند یکی از مأمورین ارشد سیا اصرار ورزید تا قربانی فر تحت آزمایش دروغ‌سنج قرار بگیرد. قربانی فر تحت این آزمایش قرار گرفت و رد شد. به گفته سیا: «او در مورد همه چیز جز اسمش دروغ گفت.»

سیا، که مایل بود نورث را خراب کند و یک‌بار و برای همیشه از شر قربانی فر خلاص شود، به کیسی اطلاع داد که او در امتحان دستگاه دروغ‌سنج رد شده است. کیسی نیز جریان و عواقب احتمالی آن را برای رئیس‌جمهور تشریح کرد. او به رئیس‌جمهور هشدار داد که: «قربانی فر

ممکن است برای تأثیرگذاری بر ما اطلاعات گمراه کننده بدهد.» طبق قوانین اطلاعاتی، کسی که در این امتحان رد شود دیگر برای خدمت در جامعه اطلاعاتی مناسب نیست. در همان حال، نورث به قربانی فر قول داده بود که نزد رئیس جمهور برود و ضمانتش را بکند. نتیجه نهایی این شد که رئیس جمهور به کیسی گفت که نتایج امتحان دروغ‌سنجی را ندیده بگیرد. این مسئله سیا را بیش‌تر برآشفته کرد.

در ۷ ژانویه ۱۹۸۶، ریگان در دفتر خود در کاخ سفید با جرج بوش، شولتز، واینبرگر، کیسی، دونالد ریگان، میس و پویندکستر ملاقات نمود. کیسی و پویندکستر طرفدار از سرگیری برنامه با ارسال مستقیم محموله‌های اسلحه به ایران بودند. رئیس جمهور تصمیم گرفت کانال‌ها را باز نگاه دارد.

در ۱۷ ژانویه ۱۹۸۶، با اصرار جرج بوش، کیسی و پویندکستر، ریگان یک حکم محرمانه اطلاعاتی را که آمریکا را مجاز به فروش مستقیم سلاح به ایران می‌کرد امضا نمود. این سند با عطف به ماسبق معاملات سابق را نیز مشروعیت می‌بخشید. این حکم رئیس جمهور سیا را مجاز به ورود به عملیات پنهان خاص نمود. بنابراین، هرگونه دخالت شورای امنیت ملی غیرقانونی بود. به هر حال، شورای امنیت ملی نه تنها در این طرح مربوط به ایران نقش مهمی را ایفا نمود، بلکه اختیارات سیا را نیز غصب کرد. در واقع، کادر رئیس جمهور، به سرپرستی دونالد ریگان این عملیات را هدایت می‌کرد و شولتز و واینبرگر را بی اطلاع نگاه می‌داشت. بعداً در ماه ژانویه در لندن، افراد رئیس جمهور، رابطان ایرانی خود را از تصمیم وی برای فروش مستقیم سلاح به ایران مطلع کردند. این ارسال‌های مستقیم، هر چند، مطابق با دستور رئیس جمهور بود، کماکان می‌بایست در نهایت پنهان‌کاری صورت می‌گرفت تا اینکه کنگره از جریان

مطلع نشود. نمایندگان کادر رئیس جمهور، قربانی فر و همکارانش را در مورد حکم رئیس جمهور توجیه کردند و از آنها تضمین گرفتند که این اطلاعات تنها نزد خود آنها بماند. دلایل آنها این بود: کمونیست‌ها همه جا هستند - در سنا، در مجلس نمایندگان، در مطبوعات و ... - اگر این قضیه به بیرون درز کند، کل معامله صدمه می‌خورد. بالاخره آنها به رابطان ایرانی خود هشدار دادند که اگر آنها اطلاعات را به بیرون درز دهند کشته خواهند شد.

هنگامی که جریان «کمونیست‌ها همه جا هستند» را به [آیت‌الله] خمینی گفتند، او با تمسخر گفت: «پس دمکراسی واقعی این طوری است!» او سپس به دولت خود دستور داد: «سلاح‌ها را بگیرید، ما ابتدا عراق را شکست می‌دهیم و سپس آمریکایی‌ها را با سلاح‌های خودشان از خاورمیانه بیرون می‌اندازیم.» او هم‌چنین به مشاورین خود دستور داد در مقابل سلاح‌ها گروگان‌ها را آزاد کنند و اضافه نمود: «در برابر هر گروگانی که آزاد می‌شود دو نفر دیگر را گروگان بگیرید.»

در اولین ارسال مستقیم سلاح به ایران در ۱۶ فوریه ۱۹۸۶ به ایران، پنتاگون هزار موشک ضد تانک تاو را، که بیش‌تر از کل تولید سالانه آمریکا بود، به ایران منتقل نمود. سیا این محموله را با هواپیما به اسرائیل و اسرائیلی‌ها نیز آنها را به تهران بردند.

در همین حال، نمایندگان کادر رئیس جمهور آمریکا در ایران، متعاقب وعده‌های دال بر روابط دوستانه‌تر، موافقت نمودند سلاح‌های آمریکایی پیشرفته دیگری برای استفاده ایران در جنگ طولانی‌اش با عراق در اختیار [آیت‌الله] خمینی قرار دهند.

این کار هنگامی صورت می‌گرفت که آمریکا اطلاعات ماهواره‌های جاسوسی خود را در زمینه تحولات نظامی ایران در اختیار عراق قرار

می داد.

تا سال ۱۹۸۶، آمریکایی‌ها کانال مستقیمی به میرحسین موسوی (نخست‌وزیر وقت ایران) زدند و دیگر درگیر مذاکرات مستقیم با دولت ایران بودند. آنها فکر می‌کردند با گفتن اینکه آمریکا آماده شناسایی جمهوری اسلامی می‌شود و اینکه نمی‌خواهد در امور داخلی دولت ایران دخالت نماید، دارند در دل رژیم نفوذ می‌کنند. نمایندگان کاخ سفید به تلاش‌های خود برای متقاعد نمودن نخست‌وزیر ایران در اینکه هدف ریگان تنها کمک به ایران در جنگ با عراق و دفاع از آن در مقابل کمونیسم می‌باشد ادامه می‌دادند.

یک هدف فرعی این تماس‌ها، که بعداً بیش‌تر علنی شد، ایجاد روابط بهتر بین واشنگتن و عناصر میانه‌رو در تهران و تسهیل روابط دوستانه بین دو کشور در صورت مرگ یا سقوط [آیت‌الله] خمینی بود. اما در واقع هیچ‌یک از جناح‌هایی که با آنها تماس گرفته شد میانه‌رو نبودند.

علاوه بر مذاکره با دفتر نخست‌وزیر، مک فارلین و الیور نورث و جرج کیو و قربانی فر در طراحی یک طرح اضطراری کمک کردند. قربانی فر مسؤول ارتباط با جناح آیت‌الله منتظری که یک میانه‌رو تصور می‌شد بود. در چندین ملاقات در داخل و خارج ایران، نمایندگان دولت آمریکا به نزدیکان منتظری اطمینان دادند که به جهت محبوبیت و جایگاه منتظری، آنها با حق جانشینی وی موافقت و اینکه آنها می‌خواهند دوست باشند. آنها قول دادند که آمریکا دولت او را به رسمیت خواهد شناخت و با پول و سلاح به حمایت مستقیم آن ادامه خواهد داد. آنها توضیح دادند که آمریکا چاره‌ای جز این کار ندارد؛ چراکه در این صورت ایران ورشکست خواهد شد و همچنان درگیر جنگ بی‌پایان با عراق خواهد بود. همه اعضای کادر تأکید کردند که نگرانی عمده آمریکا از مرزهای

بی ثبات ایران است. یک بار آنها تا بدانجا پیش رفتند که در مورد روس‌ها اطلاعات گمراه کننده به ایرانیان دادند و گفتند که روس‌ها برای حمله قریب‌الوقوع به تهران نقشه‌هایی تهیه کرده‌اند. مهم‌تر از همه آنها پذیرفتند که منتظری بهترین دفاع علیه طرح‌های براندازی کمونیست‌ها می‌باشد. هنگامی که همه زبان بازی‌ها و تماس‌های دوستانه پایان یافت، نمایندگان دولت به انگیزه‌های واقعی خود پرداختند و گفتند: «این چیزی است که رئیس‌جمهور ما خواهان آن می‌باشد. ما صداقت خود را ثابت نموده‌ایم. شما سلاح‌ها را دریافت کردید. حالا شما با آزاد نمودن بقیه گروگان‌ها صداقت خود را اثبات کنید.»

در مقابل، مشاوران منتظری با تعدادی از اعضای کادر و نیز قربانی فر نسبت به آمریکا و رئیس‌جمهور آن اظهار دوستی کردند. آنها هم چنین از ریگان درخواست کردند تا به حوزه علمیه قم که به نظر آنها دژ نفوذ ناپذیر در مقابل کمونیسم داخلی می‌باشد، کمک اضطراری کند. این کمک درجا توسط قربانی فر پرداخت شد.

در این هنگام، کادر رئیس‌جمهور تصور می‌کرد که میرحسین موسوی همواره به [آیت‌الله] خمینی وفادار است و او را در جریان وقایعی که بین دو کشور در حال واقع شدن است می‌گذارد. اما اعضای کادر هنگامی که به منتظری گفتند که تماس‌هایشان را با خود محرمانه نگاه دارد اشتباه کردند.

منتظری، که جانشین مسلم [آیت‌الله] خمینی بود نمی‌خواست موقعیت خود را به خطر بیندازد و با آتش بازی کند. او با علم به اینکه اسرائیلی‌ها در حال کمک به آمریکا جهت آزادی گروگان‌ها هستند به یکی از مشاوران خود گفت: «آشی را که آمریکا بپزد و اسرائیل آن را تزئین کند من نمی‌خورم!» منتظری بی‌درنگ همه قرار و مدارها را با گروه مخفی

رئیس جمهور آمریکا به [آیت‌الله] خمینی گزارش داد.

در طول همین دوره، اعضای سیا در کادر به ریاست جرج کیو، در خفا می‌خواستند قربانی فرارکنار بزنند و نورث را تحت‌الشعاع قرار دهند. آنها به همکاران خود گفتند که نباید از تمام فرصت‌های تنها برای حمایت از منتظری استفاده کنند بلکه باید دنبال رهبر نیرومند دیگری نیز باشند - یعنی رفسنجانی. هر چند بر سر این مسئله بین آنها اختلاف نظر بود اما جرج کیو این طرح را پیش برد. سیا فوراً شروع به مذاکره با نزدیکان رفسنجانی کرد و از طریق آنها به زعم خود بزرگ‌ترین پیشرفت را با پسر رفسنجانی به نام مهدی حاصل نمود.

سیا به رفسنجانی اطمینان داد که دولت آمریکا وی را بهترین جانشین [آیت‌الله] خمینی می‌داند. آنها هم‌چنین به وی اعلام نمودند که رفسنجانی را نزد مردم ایران تبدیل به قهرمان جنگ ایران با عراق خواهند نمود. آنها این کار را از طریق دادن سلاح‌های آمریکایی به ایران جهت پیروزی در جنگ انجام می‌دادند. پسر رفسنجانی به واشنگتن دعوت شد و در آنجا وعده ارسال پانصد موشک تاو دیگر به وی داده شد.

آمریکایی‌ها بر روی این ایده خود که رفسنجانی می‌خواهد جایگاه منتظری را غصب نماید، سرمایه‌گذاری نمودند. آنها به وی اطمینان دادند که برای کنار زدن منتظری هر چه در توان دارند انجام خواهند داد.

رفسنجانی، با زیرکی به کادر سیا اعتماد نکرد و از روی وظیفه [آیت‌الله] خمینی را در جریان همه ملاقات‌ها قرار داد. [آیت‌الله] خمینی به رفسنجانی نگفت که منتظری نیز با آمریکایی‌ها در تماس است و از آن طرف به منتظری نگفت که رفسنجانی هم با آمریکایی‌ها در ارتباط است. وقتی منبع من این مطلب را به من گفت، فهمیدم که [آیت‌الله] خمینی در حال اجرای یک بازی ایرانی است.

در آوریل ۱۹۸۶، فرستاده‌های مخفی رئیس جمهور آمریکا به کمک قربانی فر، به خیال خود مذاکرات موفق مستقیم با دولت ایران را شروع کردند.

در ۱۵ مه ۱۹۸۶، ریگان با فرستادن نماینده خود، رابرت مک فارلین، به ایران جهت آزادی چهار گروگان و بازگرداندن جثزه ویلیام باکلی، موافقت نمود. اما ایرانیان با آزادی فوری چهار گروگان موافقت نکردند. آنها پیشنهاد نمودند ابتدا آمریکا، سلاح‌های پیشرفته درخواستی آنها را ارسال نماید تا آنها دو گروگان را آزاد نمایند. در صورتی که سلاح‌های ارسالی رضایت آنها را جلب نمود در مورد آزادی دو گروگان دیگر و جثزه باکلی صحبت خواهند کرد.

مک فارلین و قربانی فر با این پیشنهاد موافقت نمودند. مک فارلین قبل از اینکه عازم تهران شود از قربانی فر تضمین خواسته بود تا کمی بعد از نشستن هواپیمای آنها در تهران دو گروگان آزاد شوند. به نظر او بدین ترتیب وقت کافی برای بررسی سلاح‌هایی که هواپیمای مک فارلین حمل می‌کرد داشتند. در همین حال، نماینده سیا، جرج کیو، که مقداری زبان فارسی می‌دانست، محرمانه از آمریکا به میرحسین موسوی تلفن کرد. در یک گفتگوی رمزی به فارسی، کیو به او گفت: «من از بانک با شما صحبت می‌کنم و رئیس جمهور خدمتتان سلام می‌رسانند. باعث خوشحالی است اگر شما همین حالا یک سفته برای ما بفرستید.»

کیو، عامدانه مصالحه مک فارلین و قربانی فر را که خواستار آزادی دو گروگان بودند تضعیف نمود. در این زمان روابط قربانی فر با موسوی رو به وخامت گذاشت.

نخست وزیر با عصبانیت به قربانی فر زنگ زد و با فریاد گفت: «به من بگو ببینم، چه حقه‌ای سعی داری سوار کنی؟ آمریکایی‌ها خواهان آزادی

یک گروگان هستند و شما دو گروگان می خواهید. آیا شما از کلاه گذاشتن سر آنها خسته نشده اید؟»

در ۸ جولای ۱۹۸۶ ریگان گفت: «این هیولاها نباید در هیچ کجای دنیا برای آموزش یا به کارگیری مهارت‌های مرگبار خود احساس آرامش نمایند. ما باید متفقاً و یا، در صورت ضرورت یک تنه دست به اقدام بزنیم و اجازه ندهیم که این تروریست‌ها در هیچ نقطه‌ای پناه بگیرند.»

در ۲۳ مه ۱۹۸۶، تنها چهل و شش روز قبل از این اظهارات، مک فارلین و نورث و سایر اعضای کادر رئیس جمهور، سوار هواپیمایی مملو از قطعات یدکی موشک‌های ضد هوایی هاوک شدند و به سوی تهران پرواز کردند. تقدیر این بود که این سفر تبدیل به یک سفر تاریخی شود. علاوه بر محموله هواپیما، که سلاح‌های پیشرفته را در برمی‌گرفت، این گروه حامل هدایای ویژه‌ای از سوی ریگان برای [آیت‌الله] خمینی بود: یک کیک، دو آیه قرآن، یک پیام شفاهی، یک انجیل امضاء شده توسط ریگان و دو اسلحه کمری. بر روی کیک یک کلید بود و مفهوم این کلید آن بود که خواست دولت آمریکا گشودن باب مذاکره مستقیم با ایران است. مضمون پیام شفاهی ریگان این بود که ایشان به انجیل امضاء شده قسم می‌خورند تا ایران به او اعتماد کند و اینکه حال ایالات متحده می‌فهمد که انقلاب ایران چقدر اصیل است و چقدر آنها دنبال جلب دوستی مردم ایران هستند.

آیات قرآن مربوط به سوره جمعه، آیه‌های ۶ و ۷ بود.

مقامات ایرانی که این مجموعه عجیب را از سوی رئیس جمهور آمریکا دریافت نمودند یکه خوردند. چرا که تنها تفسیر آنها از این امر این بود که ریگان یا آدم بی توجهی است و یا احمق می‌باشد.

از نظر مسلمانان انجیل امضاء شده خیلی اهانت آمیز بود، زیرا به نظر

آنها این کار توهین به یک کتاب مقدس بود و چون در ادبیات فارسی از حضرت مسیح تصویر پیامبری ارائه شده که طرفدار مبارزه منفی و قبول سیلی دوم، بعد از سیلی اول است این تناقض که یک رئیس جمهور مسیحی، هم انجیل و هم اسلحه کمری برایشان فرستاده است، آنها را گیج کرده بود. اما به نظر آنها مضحک ترین قسمت هدایا انتخاب آیاتی از قرآن بود که یهودیان را به خاطر آنکه خود را قوم برگزیده خداوند می خوانند مورد نکوهش قرار می دهد. کاخ سفید چطور می تواند چنین پیامی را به [آیت الله] خمینی بدهد و در همان حال روابط آمریکا با اسرائیل را محترم بشمارد؟ نتیجه «حمالی این هدایا» توسط کادر رئیس جمهور آمریکا به ایران این شد که مقامات ایران اعتقاد پیدا کردند که ریگان یا خر است یا سعی دارد آنها را خر کند.

فرستاده های رئیس جمهور، به جای استفاده از هویت و ملیت واقعی خود، با گذرنامه های ایرلندی که توسط اداره جعل سیا تهیه شده بود به ایران سفر کردند. مثلاً گذرنامه جعلی مک فارلین نشان می داد که او با اسم سین دلون در حال سفر است. اگر این آقایان واقعاً می خواستند باب مذاکرات مستقیم را با ایران بگشایند، چرا از حمل گذرنامه واقعی خودشان واهمه داشتند؟ به نظر می رسد که تقریباً تمامی رفتارهای آنها منحصر به فرد بود. شاید در تاریخ آمریکا بی سابقه باشد که نمایندگان رئیس جمهور آمریکا بدون اطلاع وزارت خارجه یا کنگره با گذرنامه های غیرقانونی به مأموریت می روند.

مک فارلین و نورث و کیو و سایر اعضای کادر رئیس جمهور به محض ورود به تهران به سوئیت های خود در طبقه پانزدهم هتل هیلتون سابق تهران رفتند. مک فارلین برای شنیدن خبر آزادی گروگان ها به بی سیم خود گوش فرا داد. چون خبری نشد، او با خود فکر کرد که لابد ایرانی ها وقت

بیشتری را برای بررسی سلاح‌ها احتیاج دارند. او کماکان با بی‌سیم خود به گوش بود اما باز هم از آزادی‌گروگان‌ها خبری نبود.

مک فارلین پرسید: «به ریگان چه جوابی بدهم؟ قرار بود دوگروگان به محض فرود ما در فرودگاه آزاد شوند.»

افراد قربانی فر جواب دادند: «اینقدر بی‌تابی نکنید. کمی صبر داشته باشید. آنها برای بررسی سلاح‌ها به زمان نیاز دارند!»

مک فارلین بلندگفت: «رئیس جمهور صراحتاً به من دستور داده است که در صورت عدم آزادی چهارگروگان و جسد باکلی فوراً برگردیم.»

(دولت [آیت‌الله] خمینی از تجهیزات استراق‌سمع پیشرفته‌ای که در زمان شاه در طبقه پانزدهم نصب شده بود، نهایت استفاده را کرد.)

بعد از اینکه افراد کادر فهمیدند که مأموریتشان شکست خورده و احتمالاً سوئیتشان به وسایل استراق‌سمع مجهز شده به‌بالکن سوئیت

(که آنجا هم دستگاه‌های شنود وجود داشت) رفتند و شروع به اظهار تأسف و ناراحتی کردند. مک فارلین به امید آزاد شدن گروگان‌ها کماکان با

بی‌سیم خود به گوش بود. سرانجام آنها تصمیم به بازگشت فوری گرفتند. فرستاده‌های رئیس‌جمهور سوار هواپیمای خالی شدند و یک صورت

حساب هنگفت چهارهزار و هشتصد دلاری تلفن از خود باقی گذاشتند. دلیل اصلی این سفر حصول اطمینان از آزادی‌گروگان‌ها، قبل از

انتخابات سال ۱۹۸۶ بود. مک فارلین نفهمید که سرنوشت گروگان‌ها در دست [آیت‌الله] خمینی است و او اجازه نمی‌دهد که تعداد آنها از هفده

نفر کم‌تر شود.

کادر رئیس‌جمهور علاوه بر معاشقه با گروه‌های [آیت‌الله] خمینی - منتظری، از مه تا اکتبر ۱۹۸۶، توجه خود را به مذاکره با رفسنجانی از

طریق پسرش - مهدی - افزایش داد. آنها اطرافیان مهدی و رفسنجانی را در

جریان تلاش‌های یک شبکه ایرانی - روسی برای جلوگیری از به رهبری رسیدن رفسنجانی قرار دادند. هم‌چنین گفتند که آمریکا تمامی تلاش خود را جهت ناکام گذاردن تلاش‌های روس‌ها و رساندن رفسنجانی به جانشینی [آیت‌الله] خمینی خواهد کرد. آنها در مقابل تنها خواستار آزادی گروگان‌ها بودند.

ایرانی‌ها که همچنان مایل به باز نگاه داشتن کانال‌های ارسال سلاح بودند، در ۲۶ جولای ۱۹۸۶ کشیش مارتین جنکو را که هجده ماه در بند بود آزاد نمودند.

بین جولای و اکتبر ۱۹۸۶، کیو و مک فارلین برای آزادی سایر گروگان‌ها به مذاکرات خود با رفسنجانی ادامه دادند. در عوض، آمریکایی‌ها به رفسنجانی تضمین دادند که یک محموله حاوی پانصد موشک تاو برای دولت ایران ارسال خواهد گردید. آنها هم‌چنین مجدداً درخواست خود را مبنی بر آزادی همه گروگان‌ها قبل از انتخابات نوامبر ۱۹۸۶ تکرار کردند. آنها گفتند: «این مسئله برای رئیس جمهور خیلی مهم است.»

به هر حال، دولت آمریکا به امید واهی آزادی همه گروگان‌ها تا دوم نوامبر، به مدت پنج روز، خبر آزادی جاکوبسون را علنی نکرد. هنگامی که جریان تأخیر در اعلام خبر آزادی وی به بیرون درز کرد، کاخ سفید اعلام نمود که به «دلایل امنیتی» این مسئله را دیر اعلام کرده است.

در تابستان ۱۹۸۶، جرج کیو و همکاران وی در سیاست تصمیم گرفتند تا به کار قربانیفر خاتمه دهند و در آینده خود مستقیماً جهت فروش سلاح با ایران تماس بگیرند. به این ترتیب آنها با قربانیفر که آنها را کوچک کرده و وجهه‌سیا را خراب کرده بود بی حساب می شدند. علی‌رغم مخالفت‌های شدید الیور نورث و خود قربانیفر که مسبب اصلی برقراری مذاکرات با

آیت الله منتظری بود، نمایندگان سیا به رفسنجانی خبر دادند که قربانیفر از گردونه خارج شده است.

البته تا این هنگام، نمایندگان سیا رو در روی نورث، که به نظر آنها همیشه یک سرباز مزدور بود، قرار گرفته بودند. آنها، خصوصاً از دسترسی مستقیم او به ریگان، که بعد از افشای جریان مک فارلین وی را «قهرمان ملی ما» خطاب نمود، آزرده خاطر بودند.

واشنگتن، در واقع می‌خواست به منتظری کمک کند. نمایندگان سیا در کادر رئیس جمهور، مشخصاً مخالف منتظری نبودند بلکه با نفر منتظری، یعنی الیور نورث مخالف بودند. با حصول اجماع در واشنگتن در مورد منتظری، اعضای سیا تصمیم گرفتند به جای نشستن و نظاره کردن و نفوذ یافتن نورث، در مذاکرات سنگ اندازی نمایند. بدین منظور آنها قربانیفر را متهم کردند که عامل دو جانبه می‌باشد و سعی کردند او را که با نورث روابط کاری نزدیکی داشت کنار بزنند.

در پاییز ۱۹۸۶ همه خوشحال بودند. منتظری و رفسنجانی، هر یک بخشی از معامله سلاح را در دست داشتند و دلالت سلاح به تجارت پرمفعت خود ادامه می‌دادند. سایر اعضای کادر رئیس جمهور درآمدهای خود را در بانک‌های سوئیس، ایرلند و سایر کشورها پنهان می‌کردند. عامل محرکه جریان، پول بود که به مقدار زیادی نیز موجود بود.

در آگوست ۱۹۸۶، هنگامی که تلاش می‌کردم تا خودم را از آزار و اذیت‌های وزارت دادگستری و سیا خلاص کنم، یکی از منابع به من گزارش داد که شایعات ریز و درشت در مورد معاملات اسلحه در محافل دولتی ایران پیچیده است و مدام در مورد هزاران میلیون دلار، حساب‌های مختلف در بانک‌های سوئیس و بالاخره مأموریت محرمانه

حرف زده می شود!

با شنیدن این حرف ها کنجکاویم تحریک شد و پرسیدم: «این شایعات چه هستند؟»

جواب داد: «این مأموریت محرمانه کاخ سفید به ایران، تبدیل به یک کلاف سردرگم شده است. شایع است که دلان اسلحه در حال چاپیدن دولت ایران هستند. دلان هم ادعا می کنند که دولت آمریکا از همان اول درصدی روی سلاح ها می کشند. این آدم های احمق در آمریکا منافع حاصل از این کار را به کتتراها در آمریکای مرکزی و تبلیغات انتخاباتی جمهوری خواهان تزریق می کنند.»

من به او گفتم: «حداقل پول ها به جیب خودشان نمی رود.»

منبع به من گفت: «کی می داند؟ اکثر پول هایی که دولت سعودی و سران سایر دول به کتتراها اختصاص داده اند ناپدید شده است. سلاح هایی که به افغانستان اختصاص داده شد، الان دارد برای کتتراها ارسال می شود. بودجه های افغانستان و پول حاصل از فروش سلاح به ایران با هم مخلوط می شوند. چه کسی می تواند این پول ها را از هم جدا کند؟ سرت را درد نیاورم؛ رئیس جمهور شما، که با همسرش نانسی فعالیتی به آن وسعت را علیه مواد مخدر آغاز کرده خبر ندارد که هواپیماهایی که سلاح ها را تحویل می دادند در بازگشت از آمریکای مرکزی مواد مخدر حمل می کردند.»

گفتم: «حتماً شوخی می کنی! آنها چطور می توانند با هواپیماهای نیروی هوایی آمریکا مواد مخدر حمل کنند؟»

به من خندید و گفت: «بابا، تو که عمری در آنجا زندگی کرده ای کم کم داری مثل آنها حرف می زنی. مگر من یونانی حرف می زنم؟ من که نگفتم نیروی هوایی. قاچاقچیان، شرکت هوایی خودشان را دارند. اسم این

شرکت حمل و نقل هوایی جنوب و دفتر مرکزی آن در میامی می‌باشد. این شرکت سابقاً متعلق به سیا بود، اما الان افرادی نظیر ژنرال سکورد، آلبرت هاکیم و عده دیگری در آن سهم دارند. هر دوی این افراد در کادر رئیس جمهور نقش دارند. «سپس با عصبانیت ادامه داد: «اگر اعضای کادر رئیس جمهور حقیقت را در مورد میزان خطاها و قانون شکنی‌ها بگویند غوغایی به پا می‌شود.»

ادعاهایی که منبع من در آگوست ۱۹۸۶ نمود در نوامبر و دسامبر همان سال توسط نهادهای مختلف آمریکایی، از جمله وزارت دادگستری تأیید شد. پول‌ها در حساب‌های افراد رئیس جمهور، یعنی سکورد، نورث و افراد دیگری که اسامیشان همچنان نامعلوم است قرار داد. کادر درگیر معامله سلاح مدعی است که قسمتی از پول‌ها به کتتراها داده شده است. به گفته منبع من هنگامی که «شرکت هوایی جنوب» با مالکیت ژنرال سکورد، هاکیم و سیا به کتتراها در نیکاراگوا سلاح تحویل می‌داد هواپیماها در پاناما فرود می‌آمدند و قبل از حرکت به سوی آمریکا مواد مخدر بار می‌زدند. هنگامی که نیویورک تایمز در ۲۰ و ۳۰ ژانویه ۱۹۸۷، مقالاتی در مورد کتتراها منتشر نمود راست‌گویی منبع من مجدداً اثبات شد. مطابق این مقالات، خدمه آمریکایی پروازهایی که به شورشیان نیکاراگوا سلاح می‌رساندند از طریق پاناما به آمریکا باز می‌گشتند و در آنجا کوکائین و ماری‌جوآنا بار می‌زدند.

هنگامی که فاش شد ریگان برای [آیت‌الله] خمینی انجیل فرستاده است، کاخ سفید آن را رد کرد. بعداً کاخ سفید اعلام نمود که اگر هم انجیلی ارسال شده، رئیس جمهور از آن بی‌اطلاع بوده است. در ۲۸ ژانویه ۱۹۸۷، هنگامی که تهران آیه و امضای ریگان بر انجیل را که تاریخ ۳ اکتبر ۱۹۸۶ بر آن خورده بود به رسانه‌ها نشان داد، کاخ سفید گفت که

ارسال انجیل فکر الیور نورث بود، نه رئیس جمهور! در فوریه ۱۹۸۷، مطابق گزارش نیویورک تایمز، مک فارلین گفت که از سابقه قربانیفر بی اطلاع بوده و اگر آنچه که حال می داند قبلاً می دانست هرگز به دولت آمریکا پیشنهاد استفاده از او را نمی داد. ظاهراً مک فارلین خیلی چیزها را فراموش کرده بود؛ از جمله این واقعیت که قربانیفر در امتحان دستگاه دروغ سنج در سال ۱۹۸۶ رد شده بود. علی رغم مخالفت سیا رئیس جمهور نیز توجهی به نتیجه این امتحان نکرد.

سوالی که برای همه دنیا مطرح است این است که چه بلایی سر پولها آمد؟

در تابستان ۱۹۸۶ فرستادگان ریگان به خود تبریک می گفتند که مأموریتشان یک موفقیت عالی بوده است؛ چرا که به زعم آنها ایران دیگر مال آنها بود. دلیل این امر بازگشت چند تن از گروگانها از لبنان بود. آنها در یکی از کشورهای اروپای غربی دور هم جمع شدند و شادمانه نقشه هایی برای آینده ریختند. حال که ایران در مشت آمریکا بود آنها می توانستند به سوی خاور دور حرکت کنند و مشکل افغانستان را هم حل کرده و سپس با استفاده از باقی مانده پولها (عواید تطهیر شده ناشی از عملیات هایشان در خاورمیانه) تنور نبرد مخفی آمریکا در آمریکای مرکزی را گرم تر بنمایند. اما سیا، که از همان ابتدای رابطه با قربانیفر از او خوشش نمی آمد، تصمیم گرفت گروه وی را یک مشت کلاهبردار یا بی عرضه و یا هر دو توصیف نماید. در پاییز ۱۹۸۶، اعضای سیا در کادر رئیس جمهور به طور مستقل، از طریق رفسنجانی به فروش سلاح هایی به دولت ایران اقدام نمودند که در مقایسه با سلاح هایی که قربانیفر و سایر دلالان قبلاً به ایران فروخته بودند شصت درصد ارزان تر بودند.

با این کار به گروه قربانیفر لطمه شدیدی وارد شد. در تهران، دولت

تمامی دلایان اسلحه، خصوصاً قربانیفر، را متهم به گران فروختن تسلیحات نمود. دلایان اسلحه به دولت دروغ گفته بودند و لذا دولت خواستار عودت پولش بود.

همکاران قربانیفر از خیانت همکاران آمریکایی خود حسابی عصبانی بودند. دلایان، در بین خود صحبت از انتقام کردند و گفتند: «آیا ما چند نفر از گروگان‌ها را قبل از انتخابات لعنتی آنها آزاد نکردیم؟ آیا ما باب مذاکرات را نگشودیم؟ به آنها منفعت نرساندیم و حتی برایشان خانم نیاوردیم؟ ما بودیم که دست آمریکایی‌ها را در دست ایرانی‌ها قرار دادیم! حق با الیور نورث بود. او همیشه می‌گفت که سیا دست آخر ما را تیغ می‌زند. بیاید تلافی‌اش را سر آنها در آوریم!»

گروه قربانیفر با سوزاندن پوشش کادر ریگان تلافی کردند. آنها ابتدا با مشاورین منتظری تماس گرفتند و به آنها گفتند که آمریکایی‌ها از ابتدا با رفسنجانی در ارتباط بوده‌اند و مخالف او (منتظری) و [آیت‌الله] خمینی هستند. آنها به مشاوران منتظری توصیه نمودند که به سرعت دست به کار شوند و مسئله را علنی کنند. مشاوران منتظری با انتشار یک بیانیه مطبوعاتی، مذاکرات آمریکایی‌ها و رفسنجانی را به تفصیل تشریح کرده و به دنیا اعلام کردند که آمریکا در حال مبادله سلاح با گروگان‌ها می‌باشد. این خبر ابتدا به دست هفته‌نامه بیروتی الشراع و نهایتاً به تمامی بنگاه‌های خبری جهان رسید.

انتشار این خبر همانند انفجار یک بمب بود که موج آن تمام دنیا را گرفت. در یک آن پیروزی شخصی الیور نورث تبدیل به یک رسوایی بین‌المللی شد. در ابتدا، ریگان بلافاصله الیور نورث، این چهره مرموز و جنجالی، را به عنوان یک قهرمان ملی مورد ستایش قرار داد.

دولت ریگان، که مورد هجوم رسانه‌ها واقع شده بود، مجبور به

روبارویی با یک بحران شد.

هنگامی که آمریکا شروع به مذاکره کردن با [آیت‌الله] خمینی نمود، این کشور تنها در لبنان گروگان داشت. در فوریه ۱۹۸۷ سه گروگان آزاد شدند و یک گروگان مرد. هم اکنون گروگان‌های تازه‌ای در ایران وجود دارند و تعداد گروگان‌های موجود در لبنان بیش‌تر از آن زمان است.

دولت ریگان ادعا می‌کرد که به دنبال گفتگو با میانه‌روها در رژیم [آیت‌الله] خمینی بوده است، حال آنکه بدبختانه تعداد بسیار معدودی عنصر میانه‌رو در رژیم [آیت‌الله] خمینی وجود دارد. حتی اگر هم ادعای دولت درست بود و امکان ایجاد تماس با میانه‌روها وجود داشت، کادر رئیس جمهور خام‌تر از آن بود که بتواند این عناصر را پیدا کند و یا برخورد موفقی با آنها داشته باشد. تنها افرادی که کادر رئیس جمهور توانست با آنها تماس بگیرد، نخست‌وزیر [آیت‌الله] خمینی، یعنی میرحسین موسوی، رئیس مجلس او - رفسنجانی - و قائم مقامش - منتظری - بود. مسلماً هیچ‌یک از این افراد دیدگاه‌های میانه‌روی از خود نشان نداده‌اند.

مهم‌تر از همه، معاون رئیس جمهور، جرج بوش، در حالی که در تابستان سال ۱۹۸۶ در اسرائیل به سر می‌برد رسماً مطلع شد که سلاح‌ها برای گروه‌های تندرو در ایران ارسال می‌شود، نه گروه‌های میانه‌رو. اگر معاون رئیس جمهور، رئیس جمهور را از عدم وجود میانه‌روها مطلع می‌کرد رئیس جمهور چه دلیل منطقی برای ادامه ارسال سلاح‌ها داشت؟ اگر بوش این کار را نکرد، چه دلیل منطقی برای این کار داشت؟ اما حقیقت عریان این است که رئیس جمهور، معاون و افرادی که دانستند که دارند به شاگردان [آیت‌الله] خمینی سلاح می‌دهند.

۲ در اوائل نوامبر ۱۹۸۶ یک منبع به من گزارش داد که [آیت‌الله] خمینی از تصویری که رسانه‌های دنیا از رژیمش ارائه می‌دهند بسیار

عصبانی است و به نظرش اظهارات مقامات دولت آمریکا در مورد ایران موهن و تحقیرآمیز است. نزدیکان [آیت‌الله] خمینی، اعضای کادر رئیس جمهور آمریکا را تهدید کرده‌اند که در صورتی که ریگان اظهارات ذیل را برای مردم آمریکا بیان ننماید، آنها جزئیات اتهام‌آور معاملات محرمانه آمریکا را افشا خواهند نمود:

۱- هرگز بین ایران و آمریکا مبادله سلاح با گروگان‌ها صورت نگرفته است.

۲- انقلاب ایران یک انقلاب اصیل و شریف است.

۳- دولت ایران در فعالیت‌های تروریستی بین‌المللی نقشی ندارد.

منبع من هم چنین گفت که پاسخ رابط‌های کاخ سفید به این تهدیدات این بوده‌است که پیام ایرانی‌ها را به رئیس جمهور منتقل خواهند کرد. من واقعاً متحیر شده بودم. باورم نمی‌شد که کاخ سفید به این باج‌خواهی‌ها حتی گوش بدهد. [آیت‌الله] خمینی درست به موقع ضربه‌اش را می‌زد.

در ۱۳ نوامبر ۱۹۸۶، ریگان به‌طور زنده از دفتر خود در کاخ سفید برای مردم آمریکا سخن گفت. در بخشی از صحبت‌های وی آمده بود: «ما به مدت هجده ماه یک ابتکار دیپلماتیک محرمانه را با ایران دنبال می‌کردیم. ایالات متحده با کسانی که مردم ما را در لبنان در اسارت خود دارند سازش نکرده و نخواهد کرد. آمریکا سلاح‌های آمریکایی را با گروگان‌ها مبادله نکرده و نخواهد کرد... در جریان مذاکرات محرمانه، من اجازه انتقال مقدار کمی تسلیحات دفاعی و قطعات یدکی برای سیستم‌های دفاعی ایران را صادر نمودم... از زمان شروع تماس‌ها با ایران، هیچ مدرکی دال بر دخالت دولت ایران در اقدامات تروریستی علیه آمریکا وجود نداشته است... انقلاب ایران یک واقعیت تاریخی است، اما

بین منافع ملی اساسی ایران و آمریکا ضرورتی به وجود تعارض دائمی نیست.»

شنیدن این حرف‌ها آن‌چنان مرا عصبانی کرده بود که می‌خواستم هر چیزی را که به دستم می‌رسید به طرف تلویزیون پرتاب کنم.

پایان راه

از دوران دانشجویی من همواره برای یک هدف، یعنی حاکمیت عدالت و حقوق انسانی برای کشور مظلوم خودم تلاش نموده‌ام. شاه در طول دوران حکومتش به تدریج ظالم‌تر و مستبدتر شد تا جایی که تبدیل به یک موجود مخوف گردید. آن‌طور که من سیا را شناختم، این سازمان توجهی به عدالت و انسانیت ندارد بلکه دنبال قدرت است. قدرتی که با خودخواهی و به نحو خطرناکی از آن استفاده می‌کند.

من به خیر و صلاح مردم اعتقاد دارم و فکر می‌کنم با شناخت حقیقت، خیر و صلاح در جامعه فراگیر می‌شود.

امیدوارم در این کتاب توانسته باشم دوره بسیار تاریکی از تاریخ را تا حدودی روشن نمایم.

سخن آخر

ایران، که زمانی مهد تمدن و پرچمدار شعر و شاعری و ادبیات و هنر بود، نفرین شده است. به اعتقاد مورخین ایران کشوری است که همواره ثمرات خلاقیت خود را نابود کرده است.

بعد از ۲۵۰۰ سال شاهنشاهی در ایران، پس از حکومت حدود سیصد و پنجاه شاه، حتی یک مجسمه از شاهان وجود ندارد. هر شاه کلیه آثار و نشان‌های شاه قبلی را محو و نابود می‌کرد. در تاریخ هیچ کشور دیگری شمار شاهان کشته شده اینقدر زیاد نبوده است.

کوتاه‌ترین دوره حکومت در ایران یک روز و طولانی‌ترین آنها شصت و هشت سال بود.

تاریخ خونبار ایران در زمینه شاه‌کشی و دسیسه‌چینی یک منبع غنی

برای دانشجویان علوم سیاسی محسوب می‌شود. از مجموع سیصد و پنجاه شاه، هشتاد و پنج نفر توسط پدر، پسر، همسر، برادر یا عموی خودشان کشته یا مسموم یا کور شدند. یکصد و بیست و هشت نفر توسط مردم خود به قتل رسیدند. شصت و دو نفر در جنگ کشته شدند. هم‌چنین شصت و هفت نفر در حال شکار، در زندان، در حال فرار از ایران و در راه تبعید مردند؛ عده‌ای دست به خودکشی زدند و تعدادی بر اثر امراض طبیعی مردند. بالاخره هشت نفر نیز معزول گشتند. اولین شاه معزول چهل سال بعد از میلاد مسیح و آخرین آنها، محمدرضا پهلوی بود که پس از سی و هفت سال سلطنت به واسطه همه‌پرسی [آیت‌الله] خمینی در سال ۱۹۷۹ عزل گردید. این الگوی ایرانی جاودانه است و کسی هم نمی‌تواند از این سرنوشت بگریزد.

پایان ترجمه کتاب

اصغر گرشاسبی

۷۵/۴/۱۵



۱- محمد رفیع‌زاده (پدر منصور).



۲- ملکه رفیع‌زاده (مادر منصور).



۳- منصور در سن چهارده سالگی.



۴- مظفر رفیع‌زاده (برادر کوچک منصور) هنگامی که در سن شش سالگی با منصور در زندان ملاقات نمود.



۵- دکتر مظفر بقایی (وسط) در کنار منصور (راست) و دانشجویان دیگر، جلو
دادگاه در تهران - ۱۸ سپتامبر ۱۹۵۶.



۶- منصور (وسط) در کنار دکتر منوچهر اقبال (چپ) - رئیس دانشگاه تهران.



۷- منصور در سال ۱۹۵۸، هنگامی که
در دانشگاه هاروارد تحصیل می‌کرد.

۸- منصور در کنار پدر (نشسته)،
مادر و خواهرش - صدری -
در نیویورک.



۹- دکتر مظفر بقایی در تهران.



۱۰- دکتر بقایی در زندانی در تهران - ۱۹۶۱.



۱۱- تیمسار پاکروان.



۱۲- تیمسار نعمت الله نصیری.



۱۳- تیمسار نصیری در انتظار جوخه
اعدام؛ بعد از آن که دادگاه انقلاب وی را در
قتل بسیاری از مردم بی گناه مجرم شناخت.



۱۴- تیمسار ناصر مقدم.



۱۵- شاهزاده رضا پهلوی در حال گذراندن دوره آموزش خلبانی در تگزاس آمریکا.



۱۶- محمدرضا پهلوی در تیم فوتبال له‌روزی در سوییس، در سال ۱۹۲۵ (توپ به دست و کاپیتان تیم). حسین فردوست (اولین نفر در ردیف بالا از سمت چپ) و ریچارد هلمز (سمت چپ شاه) نیز در تصویر دیده می‌شوند.



۱۷- شاه در تهران در کنار تیمسار حاج علی رزم‌آرا، شاه بعداً وی را به قتل رساند.



۱۸- یک افسر ارتش، هنگامی که شاه ۱۶ ژانویه ۱۹۷۹ فرودگاه تهران را به قصد مصر ترک می‌گوید، به نشانه وداع دست او را می‌بوسد.



۱۹- منصور به همراه شاهدخت اشرف (وسط) در جکسون ویل در فلوریدای آمریکا.



۲۰- مظفر رفیع زاده و اردشیر زاهدی (سفیر سابق ایران در واشنگتن) و منصور.



۲۱- منصور و شاه در هتل والدروف آستوریا - آوریل ۱۹۶۲.



۲۲- منصور و دکتر بقایی
در تهران - ۱۹۷۲.



۲۳- منصور و مظفر رفیع‌زاده.



۲۴- از چپ به راست : شاهزاده علیرضا، فرح دیبا، ریچارد نیکسون، رضا (ولیعهد)، و انور سادات در تشییع جنازه شاه در قاهره - ۲۹ جولای ۱۹۸۰.



۲۵- شاهزاده علیرضا، تنها برادر واقعی شاه.



۲۷- اسدالله علم، نخست وزیر
ایران از جولای ۱۹۶۲ تا مارس
۱۹۶۴.



- تیمسار غلامعلی اویسی فرمانده
نیروهای مسلح.



۲۸- منصور درکنار جرج بوش (معاون رئیس جمهور) در نیویورک - ۱۹۸۳.



۲۹- دکتر مظفر بقایی در آمریکا - ۱۹۸۶.

